
بسم الله الرحمن الرحیم

هوالعلیم

آموزه‌های معرفت

شرح دعای ابوحمزه ثمالی

جلد پنجم

رمضان المبارک ۱۴۲۳ هجری قمری

حضرت آیة‌الله حاج سید محمد محسن حسینی طهرانی دام‌ظله

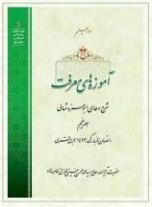
سرشناسه : حسینی طهرانی، سیّد محمّد محسن، ۱۳۷۴-۱۴۴۰ ق.
عنوان قراردادی: دعای ابوحمزه ثمالی. فارسی. شرح
عنوان‌ونام‌پدیدآور: آموزه های معرفت: شرح دعای ابوحمزه ثمالی/
سیّد محمّد محسن حسینی‌طهرانی.
مشخصات نشر: طهران: مکتب وحی، ۱۴۴۸ق=۱۴۰۵ش.
مشخصات‌ظاهری:ج. فروست: دوره علوم و مبانی اسلام و تشیّع؛ ۱.
شابک : دوره: ۵-۶۹-۶۱۱۲-۶۰۰-۹۷۸؛ ج.۵: ۶-۰۶-۸۵۰۳-۶۲۲-۹۷۸.
وضعیت فهرست نویسی: فاپا
یادداشت: کتابنامه. یادداشت: نمایه.
مندرجات: ج.۵: رمضان المبارک ۱۴۲۳ هجری قمری.
عنوان دیگر: شرح دعای ابوحمزه ثمالی.
موضوع: دعای ابوحمزه ثمالی -- نقد و تفسیر
Prayer of Abu-Hamzeh Samali -- Criticism and interpretation
موضوع:دعاها
Prayers
رده بندی کنگره : ۱۳۹۷ ۵ح/BP ۲۶۸/۰۴۲۲
رده‌بندی‌دیویی: ۲۹۷/۷۷۴ شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۹۳۸۴۵

دوره علوم و مبانی اسلام و تشیّع (۱)

آموزه های معرفت

جلد پنجم

بیانات آیة الله حاج سیّد محمّد محسن حسینی طهرانی



ناشر: مکتب وحی/ طهران
نوبت چاپ: اول/۱۴۴۸ه. ق،۱۴۰۵ه.ش

شماره تماس: ۸۸۶۱۵۲۰۷ ـ ۲۱ـ ۹۸ +
www.maktabevahy.org
فروشگاه اینترنتی: www.sarayejavid.com
@maktabevahyorg

© حق چاپ محفوظ است



قال الصادق علیه السّلام:

القلبُ حَرَمُ اللّه فَلا تُسكِن حَرَمَ اللّه غيرَ اللّه!

«قلب، حرم خداوند است؛ پس در حرم خدا غیر خدا را جای مَده!»

جامع الأخبار شعیری، ص ۱۸۵

فہرست مطالب

فهرست مطالب و موضوعات
آموزه‌های معرفت جلد پنجم

عنوان صفحه

مجلس هفتاد و پنجم:

سعی صفا و مروه مظهر استغاثهٔ حقیقی به درگاه الهی

۲۳ ـ ٤۲

انابه به درگاه پروردگار و بی‌نیازی از بخشش بخیلان ۲۵
حقیقت ایثار و تفاوت آن با صفت استئثار ۲٦
کمال بی‌نیازی از خلق در پرتو پناه به حق ۲٦
تبلور کلام امام سجّاد علیه‌السّلام در عمل حضرت هاجر ۲۷
پیروی تمام خلایق، حتّی انبیا و اولیای الهی از عمل حضرت هاجر ۲۸
نقد آمیختگی اعمال انسان با هوای نفس و کثرات ۲۹
حکایتی از ظهور توحید خالص در سیرهٔ مرحوم علاّمه طهرانی ۲۹
فلسفهٔ تبعیّت از عمل حضرت هاجر در حج ۳۰
نفی تکیه بر اسباب مادّی و دوری از توحید ۳۳
ضرورت واگذاری امور به خدا و پرهیز از دخالت نفس ۳٤
سلب تمام تعلّقات و رسیدن به انقطاع کامل در حج ۳۵
توصیهٔ بزرگان به توجّه صِرف به توحید در مکّه ۳۵
سیرهٔ اهل‌بیت در استمرار تشرّف به بیت‌الله‌الحرام ۳۷
ارزش والای خلوص در عمل ۳۸

جریانی از اخلاص علاّمه طهرانی برای شرکت در نماز جمعه ۳۹
سیره و نگاه توحیدی ائمّه در أعمال حج ۴۰
عمل به تکلیف؛ حال حضرت هاجر در امتحان تشنگی فرزند ۴۱
حکایتی در تبیین معیار عالم توحید براساس عبودیّت و مسکنت ۴۱

مجلس هفتاد و ششم:

انحصار تضرّع به درگاه پروردگار

۶۵ ـ ۴۳

پروردگار، تنها مخاطبِ ناله و ابتهال انسان ۴۵
حکایت حلّ معضل علمی عالم معروف نجف به‌واسطهٔ انابه به پروردگار ۴۵
حکایت تغییر فهم علاّمه طباطبائی به‌واسطهٔ انابهٔ به پروردگار ۴۷
نتیجهٔ ابتهال انسان به درگاه الهی ۴۹
داستان حضرت عیسی و گنج ۵۰
نمونه‌ای از «**عِوَضًا مِن مَنعِ البَاخِلِينَ**» در قضیّهٔ فضّهٔ خادمه ۵۰
چرا باید ناله و ابتهال فقط در پیشگاه خدا باشد؟ ۵۲
حکایتی در بیان نتیجهٔ سپردن کار به پروردگار ۵۲
حکایتی از ظهور «**عِوَضًا مِن مَنعِ الباخِلِينَ**» در زندگی شخصی علاّمه طهرانی ۵۴
لزوم خروج از کثرات و تأسّی به راه ائمّه علیهم‌السّلام ۵۶
ضرورت بی‌توجّهی به حرف‌ونقل‌های بی‌فایده ۵۶
توجّه دادن امام سجّاد علیه‌السّلام در رجوع به اصل ذات ۵۸
معنای ﴿بُرْهٰنَ رَبِّهِۦ﴾ در داستان حضرت یوسف ۵۸
﴿بُرْهٰنَ رَبِّهِۦ﴾ برای همه وجود دارد! ۵۹
اسرار داستان حضرت یوسف و چگونگی جمع بین وحدت و کثرت در آن ۶۰
إبتهالِ إلی الله، عامل نجات و رفع حُجُب برای حضرت یوسف ۶۱
لزوم توجّه صِرف به توحید در مکّهٔ معظّمه ۶۲
کسی که کارش را به خدا بسپارد دیگر نگرانی ندارد! ۶۳
آرامش الهی سیّدالشّهدا در عاشورا (ت) ۶۳
چگونگی سپردن امور به خداوند متعال ۶۴

مجلس هفتاد و هفتم:

نیاز دائمی به پروردگار و بی‌نیازی از ماسوی‌الله

۶۷ ـ ۹۱

ادراک امام سجّاد علیه‌السّلام از نیاز انسان به پروردگار ۶۹
احتیاج و نیاز همیشگی انسان به عنایات پروردگار ۷۰
عزّت یعنی بی‌نیازی و کرنش نکردن در قبال دیگران ۷۱
عزّت، موهبت الهی به تمام افراد و لزوم مراقبت از آن ۷۲
تحمّل نکردن امیرالمؤمنین علیه‌السّلام حکومت معاویه را ۷۳
لزوم حفظ حال نیاز در قبال پروردگار و عزّت نفس در قبال غیر خدا ۷۴
وجود دو جنبهٔ ابتهال و شادی در اسلام و بروز عینی آن در مکتب عرفان ۷۷
خنده و گریه، دو صفت وجودیّهٔ نازلهٔ پروردگار ۷۹
شبههٔ تأثیر مخلوق در خلقت و پاسخ آن ۸۰
پاسخ قرآنی و توحیدی مرحوم علاّمه طهرانی دربارهٔ سؤال از تولد انسان ۸۱
زیارت ائمّه علیهم‌السّلام با توجّه و آرامش و سکوت ۸۱
تفاوت مجالس اعیاد با مجالس روضه و توسّل ۸۲
آداب درخواست از پروردگار ۸۳
اظهار عجز وجودی انسان در برابر پروردگار ۸۵
کلام علاّمه طهرانی در میزان قرب و بُعد افراد ۸۶
استیلای فطری ابتهال هنگام عرض حاجت به درگاه بی‌نیاز ۸۶
مژدهٔ امیرالمؤمنین علیه‌السّلام به حارث همْدانی ۸۷
بهترین بندگان در کلام رسول خدا صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم ۸۹
بخل، یکی از موانع پیشرفت نفوس ۸۹
کلمات اولیای الهی در حکم اکسیر و آب حیات ۹۰

مجلس هفتاد و هشتم:

حقیقت حالت انکسار و تضرّع به درگاه خداوند

۹۳ ـ ۱۰۸

عدم انحصار انابه به درگاه پروردگار به حالت بُکاء و گریه ۹۵
جمع حالت بُکاء و بشّاشیّت در امیرالمؤمنین علیه‌السّلام ۹۶

حالت جبروتیّت و انانیّت، مانع انسان از رسیدن به کلّیت ۹۷
حکایتی از خوشرویی یکی از علمای حوزه درعین فضل و تقوا ۹۹
مقام جمع مرحوم حدّاد رضوان‌الله‌علیه ۹۹
توصیهٔ بزرگان به عدم تقلید از حال دیگران ۱۰۰
محوریّت حساب براساس نیّت و واقع، نه براساس ظاهر ۱۰۱
منظور امام سجّاد علیه‌السّلام از ناله و ابتهال به جود پروردگار ۱۰۲
مراقبه یعنی حفظ حال تذلّل و نیاز ۱۰۳
ممدوحیّت حالت تسلیم و مذمومیّت حالت طلبکارانه ۱۰۳
سیرهٔ علاّمه طهرانی در قبال استاد خویش ۱۰٤
ارتباط دقیق و مستقیم عمل شاگرد با قلب استاد ۱۰٤
ارزش و معنای راضی‌بودن به قضای الهی ۱۰۵
عدم ارتباط سهل‌انگاری انسان به قضای الهی ۱۰٦
کلام رسول خدا در نحوهٔ مواجهه با تقدیر الهی ۱۰٦
مسئولیّت انسان درقبال عمل خویش ۱۰۷
تقدیر یعنی عمل برطبق موازین و تکلیف ۱۰۷

مجلس هفتاد و نهم:

اهمّیت رجوع به پروردگار و رضایت به قضای الهی

۱۳۲ ـ ۱۰۹

ارزش گوهر مناعت و عزّت انسان ۱۱۱
لزوم شناخت وضعیّت و موقعیّت خود ۱۱۲
انسان کثرت‌گرا راه صحیح را گم می‌کند! ۱۱۳
حکایت سفر علاّمه طهرانی به عتبات و تشدید جنبهٔ توحید و عدم تعلّق به کثرات ۱۱٤
حال اولیای الهی در کمی و زیادی یکسان است! ۱۱٦
توجّه به هدف و ضرورت عمل به تکلیف بدون چشم‌داشت ۱۱۷
غفلت از خدا در زیارت ۱۱۸
اهمّیت تطبیق دائمی با مسیر و هدف سیر ۱۱۹
تأکید امام سجّاد علیه‌السّلام بر تسلیم و رضا نسبت به خواست و تقدیر الهی ۱۲۰
گرفتاری نفس در پذیرش خواست خداوند ۱۲۱
شرط قبول تقدیر الهی ۱۲۱

کلام علاّمه طهرانی در تعامل خداوند با بندگان براساس مصلحت آنها ۱۲۲
برخورد اولیای الهی با افراد براساس حالات درونی آنها ۱۲۳
دیدِ باطن‌بینِ اولیای الهی در شناخت افراد ۱۲٤
عبودیّت یعنی رضای به قضای الهی و تسلیم ۱۲۵
راضی‌بودن به قضای الهی در سیرهٔ اهل‌بیت علیهم‌السّلام ۱۲٦
نمونه‌هایی از مصلحت الهی در تغییر یک‌شبهٔ اوضاع افراد ۱۲۷
حکایتی از ندامت تغییردادن تقدیر به‌واسطهٔ اذکار و توسّلات ۱۲۸
سیره و مکتب علاّمه طهرانی در پذیرش قضای الهی ۱۲۹
همراهیِ درخواست از حق با مقام رضا در کلام امام سجّاد علیه‌السّلام ۱۳۰
تبلور حالت عبودیّت در کلمات ائمّه علیهم‌السّلام ۱۳۰

مجلس هشتادم:

التجاء و توجّه به خداوند متعال در همه حال

۱۵٦ ـ ۱۳۳

تصوّر غلط بُعد و دوری بنده از پروردگار ۱۳۵
چرایی تصوّر فاصله بین بنده و پروردگار ۱۳۷
هر کس در این دنیا می‌آید، یک پرونده و سهمی دارد! ۱۳۷
حکایتی از دقّت ثبت افکار و خطورات در پروندهٔ انسان ۱۳۹
هر خطور نتیجه‌ای دارد! ۱٤۱
توجّه انسان به مادّه، عامل دوری از پروردگار ۱٤۱
نتیجهٔ اتّکاء صِرف به مادّه ۱٤۳
سیرهٔ علاّمه طهرانی در رفتن به بلاد کفر برای معالجه ۱٤٤
عامل انحراف از خدا به غیر خدا ۱٤٦
تمثیل زیبای ظهور التجاء واقعی کودک به مادر ۱٤٦
آیا ملجأ و پناه ما خدا است؟ ۱٤۷
بازگشت انسان به حالت فطری بعد از سلب اسباب مادّی ۱٤۸
اهمّیت اصلاح فکر نسبت به پروردگار و رضایت به قضای الهی ۱٤۸
کلام امیرالمؤمنین علیه‌السّلام در وصف انسان‌های راضی ۱٤۹
کوتاهی مسیر وصال و ضرورت انابه به درگاه جود پروردگار ۱۵۰
حفظ عزّت و شرافت انسانی و پرهیز از تملّق اهل دنیا ۱۵۱

ابتهال صِرف به پروردگار در داستان حضرت ابراهیم ۱۵۲
توسّل به امام علیه‌السّلام عین توسّل به خدا ۱۵۵

مجلس هشتاد و یکم:

کیفیّت ارتباط و احاطهٔ پروردگار نسبت به عالم وجود

۱۵۷ ـ ۱۷٤

تصوّر کودکانهٔ ما نسبت به خداوند ۱٦۰
عدم پاسخگویی خلفا به شبهات ۱٦۱
مکتب اهل بیت، تنها مکتب حق‌جو و حق‌گو ۱٦۲
امیرالمؤمنین علیه‌السّلام، مظلوم‌ترین فرد تاریخ ۱٦۳
عدم ادراک امیرالمؤمنین با فکر ناقص بشری ۱٦٤
تلقّیِ امیرالمؤمنین علیه‌السّلام از خویش به‌عنوان صاحب حقیقی اسلام ۱٦٦
مسلمان‌شدن یهودی به‌واسطهٔ پاسخ امیرالمؤمنین علیه‌السّلام ۱٦۹
چرایی وجود خداوند در همه‌جا و علّت نزدیکی انسان به خدا ۱۷۰
هیچ‌چیز به انسان نزدیک‌تر از علّت انسان نیست! ۱۷۰
تشبیه خداوند متعال از نزدیکی خود به انسان ۱۷۰
حکایت جسارت یک عالم به حضرت اباالفضل و عاقبت آن ۱۷۲
منظور امام سجّاد علیه‌السّلام از مسافت بین بنده و پروردگار ۱۷۳

مجلس هشتاد و دوّم:

ماهیّت مسافت بین عبد و رب

۱۷۵ ـ ۱۹۸

مالکیّت و تقرّب مطلق پروردگار به انسان ۱۷۷
حقیقت مِلکیّت و اختصاص آن به ذات حق ۱۷۸
حاکمیّت انسان بر جسم و حدود تصرّف در مالکیّت خویش ۱۷۸
نمونه‌هایی از سطح توحّش بشر ۱۷۹
دنیا بر مدار جهل می‌گردد، نه عقل! ۱۸۱
منطق اسلام در مواجهه با انسان‌ها ۱۸۲
خداوند، صاحب اختیار و مالک بدن انسان ۱۸۳
شهادت اعضای بدن انسان در روز قیامت ۱۸٤

مورد سؤال واقع شدن انسان در روز قیامت ۱۸۶
علاّمه طهرانی: «تا وقتی هستم که خون از دماغ کسی نیاید!» ۱۸۷
دلیل عقلی تقدّم ملکیّت خدا بر انسان ۱۸۸
مراد از مسافت بین بنده و پروردگار در کلام حضرت سجّاد علیه‌السّلام ۱۸۸
توجیه ارتباط بین بنده و پروردگار در دو مرحله ۱۸۹
مرحلهٔ اوّل: ارتباط ربوبی پروردگار و بنده ۱۸۹
مرحلهٔ دوّم: ارتباط عبودی بنده با پروردگار ۱۸۹
تفاوت اسلام با سایر ادیان در ارتباط با خداوند ۱۹۰
کفایت توبه در صورت عدم اطّلاع شخص مُغتاب ۱۹۱
برخورد کریمانهٔ امام حسین علیه‌السّلام با حُرّ ۱۹۲
امام حسین علیه‌السّلام مظهر عطوفت و رحمت پروردگار ۱۹۳
شرط نزدیک شدن مسافت انسان به پروردگار ۱۹۴
رستگاریِ طیّب حاج رضائی به‌واسطهٔ صداقت ۱۹۵
اهمّیت زیارت حضرت عبدالعظیم علیه‌السّلام ۱۹۷

مجلس هشتاد و سوّم:

تجلّی و اقسام آن

۲۱۶ ـ ۱۹۹

جهت فطری توجّه به بالا در هنگام دعا ۲۰۱
رابطهٔ خداوند نسبت به بندهٔ مؤمن ۲۰۲
معنا و انواع تجلّی ۲۰۴
حکایتی در باب تجلّیات جمالیّه ۲۰۵
حکایتی در باب تجلّیات جلالیّه ۲۰۵
قلب انسان، جایگاه پروردگار ۲۰۶
پرده‌های ظلمت و انانیّت، عامل فاصلهٔ انسان با پروردگار ۲۰۷
تخیّلات و اعتبارات، مانع حرکت به عالم تجرّد ۲۰۹
حکایتی از صداقت میرزا هاشم آملی و تفاوت ایشان با عالم معروف دیگر ۲۱۰
حکایتی تأمّل‌برانگیز از وجود انانیّت حتّی در علما ۲۱۱
فاصله عبد با پروردگار برحسب نوع عمل و نیّت ۲۱۵
توسّل به پاکان و عبودیّت، راه نجات از حُجُب ظلمانی ۲۱۶

مجلس هشتاد و چهارم:

ولایت و إشراف پروردگار به عبد و مراتب معرفت عبد به پروردگار

۲۱۷ ـ ۲۴۲

إشراف و ولایت پروردگار به انسان ۲۱۹
کیفیّت آگاهی و علم پروردگار به مخلوقات ۲۲۰
جهل انسان نسبت به خصوصیّات عالم وجود و اسماء و صفات خداوند ۲۲۱
نقد کلام مرحوم شیخ محمّدعلی کاظمی در باب شناخت پروردگار ۲۲۱
کلام عجیب یکی از علما در بی‌نیازی طلاّب به قرائت و تفسیر قرآن ۲۲۳
مهجوریّت قرآن و *نهج البلاغه* در جامعه ۲۲۴
شکایت قرآن در روز قیامت از بی‌توجّهی مردم ۲۲۵
مراتب شناخت بین انسان و پروردگار ۲۲۶
معنای مسافت بین انسان و خداوند ۲۲۶
کلام علاّمه طهرانی در مورد عاقبت ورود در امور حکومتی ۲۲۷
ورود علیّ بن یقطین به امور حکومتی به دستور و در تحت تربیت امام علیه‌السّلام ۲۲۷
عدم شرکت علاّمه طهرانی در تشییع قائم‌مقام رفیع ۲۲۹
جواب تند مرحوم آقاسیّد جمال‌الدّین گلپایگانی به قائم‌مقام رفیع ۲۳۰
فاصلهٔ انسان با خدا به میزان صفا و خلوص ۲۳۱
معنای حجاب بین انسان و پروردگار ۲۳۱
حکایتی از عنایت و توجّه دائمی اولیای الهی به شاگردان ۲۳۲
تصحیح فکر و راه، روش اولیای الهی ۲۳۲
تفاوت ما با امام حسین علیه‌السّلام در تجلّی حق ۲۳۳
روش متفاوت بزرگان در تصفیهٔ باطن ۲۳۳
خطر سیر و سلوک در صورت عدم تربیت ۲۳۴
منازل و مراحل سیر إلی‌الله ۲۳۵
تسلیم، قدم اساسی در سیر و سلوک ۲۳۶
تسلیم یعنی عمل بی‌قید و شرط ۲۳۷
نتیجهٔ آیهٔ شریفهٔ ﴿قُلِ ٱللَّهُ ثُمَّ ذَرۡهُمۡ﴾ ۲۳۸
داستان توبهٔ واقعی علی گندابی و ملاقاتش با مرحوم انصاری همدانی ۲۳۹
حجاب عدم تسلیم، عامل فاصلهٔ انسان با خداوند ۲۴۰
حسابرسی دقیق اعمال در قیامت ۲۴۱

مجلس هشتاد و پنجم:

کیفیّت رجوع عبد به پروردگار

۲۶۷ ـ ۲۴۳

لزوم تسلیم حقیقی در برابر ارادهٔ پروردگار ۲۴۵
سرگذشت عبرت‌انگیز برامکه ۲۴۷
عاقبت عبرت‌آمیز محمّدرضاشاه پهلوی ۲۵۰
ریشهٔ غفلت انسان ۲۵۱
رجوع انسان به پروردگار برای رفع حُجُب نفسانی ۲۵۲
عدم استحقاق انسان برای توجّه و استماع پروردگار ۲۵۳
تسویلات شیطان برای انسان ۲۵۳
نفوذ مخفیانهٔ شیطان در جمیع اعمال و نیّات انسان ۲۵۵
لزوم اکتساب حال سوز و نیاز ۲۵۶
اهمّیت رعایت ادب و مقام تخاطب در دعا ۲۵۸
رعایت کمال غیرت و کمال عزّت پروردگار ۲۵۹
تمهید امام سجّاد علیه‌السّلام در رجوع به پروردگار ۲۵۹
داستان حضرت موسی و قارون و رحمت بی‌منتهای خداوند ۲۶۰
مستحق‌نبودن انسان درقبال استماع پروردگار ۲۶۱
توجّه خدا به انسان براساس لطف و رحمت ۲۶۲
عواقب موبقهٔ قطع عنایت پروردگار از انسان ۲۶۴
مسئلهٔ خطرناک استدراج ۲۶۵

مجلس هشتاد و ششم:

کیفیت و شرط استماع پروردگار

۲۹۵ ـ ۲۶۹

توجّه به دو جهت ربوبیّت و عبودیّت در فقرات دعای ابوحمزهٔ ثمالی ۲۷۱
تفاوت استماع و سمع ۲۷۲
حرمت استماع غیبت و لزوم پرهیز از آن ۲۷۳
غیرت الهی نسبت به افشای سرّ دیگران ۲۷۳
بررسی عادت زشت و خوب جوامع شرقی و غربی ۲۷۵
قبح تجسّس در کار دیگران و اثر آن ۲۷۶

توصیهٔ مرحوم علاّمه طهرانی در پرداختن به خود ۲۷۷
تفاوت حریم ملائکه با حریم شیاطین ۲۷۸
برخورد شیخ ابوالحسن خرقانی درقبال حرف دیگران نسبت به خود ۲۷۹
تشخیص و ادراک حق، اثر مصاحبت با اولیای الهی ۲۸۰
تأثیر ورود در حریم شیطان ۲۸۰
تمایل نفس به روحانیّت یا شیطان، معیار تشخیص حال انسان ۲۸۱
برخورد علاّمه طهرانی درقبال حرف دیگران نسبت به خود ۲۸۱
سیرهٔ امیرالمؤمنین علیه‌السّلام در برخورد با سؤال خلاف ۲۸۲
اهمّیت توجّه به روایت اشتغال به عیوب خود ۲۸۳
هدف مرحوم علاّمه طهرانی از تشکیل مجالس وعظ و تربیت ۲۸٤
روش توصیه‌شده در مواجهه با فرمایشات اولیای الهی ۲۸٤
پیش‌فرض ذهنی، مانع اصلی ادراک حقیقت ۲۸۵
سلوک یعنی پذیرش تلخیِ حقیقت ۲۸۷
احاطهٔ علّی پروردگار بر موجودات ۲۸۷
کیفیّت استماع پروردگار ۲۸۸
نقد رفتار تصنّعی در دعا ۲۸۹
طلب انسان، شرط استماع خداوند ۲۹۰
رجوع اصل و ریشهٔ اعمال خیر انسان به لطف و عنایت پروردگار ۲۹۰
بی‌نتیجه‌بودنِ عبادت طلبکارانه ۲۹۲
منظور امام سجّاد علیه‌السّلام از طلب ۲۹۳
ضرورت اعتماد صِرف به خداوند ۲۹٤

مجلس هشتاد و هفتم:

چگونگی معاملهٔ انسان با خداوند و طلب بندگی

۲۹۷ ـ ۳۱۷

یک‌طرفه‌بودنِ معاملهٔ انسان با خداوند ۳۰۰
فقر انسان و غنای ذاتی پروردگار ۳۰۲
ضرورت استقامت درقبال حق و قبول اشتباه ۳۰٤
بطلان معنوی در عبادات طلبکارانه ۳۰۵

معاملهٔ یک‌طرفهٔ اهل عرفان با پروردگار ۳۰۶
عبودیّت، غایت طلب ائمّه علیهم‌السّلام و اولیای الهی ۳۰۶
بیان حکایاتی از قلّت تحمّل افراد در مسیر عبودیّت ۳۰۸
قطع تعلّقات و وصول به سعادت، نتیجهٔ تحمّل سختی‌ها ۳۱۱
احراز مقام فنا، مقصود امام سجّاد علیه‌السّلام در دعای ابوحمزهٔ ثمالی ۳۱۲
نشانهٔ عنایت و توجّه خداوند به انسان ۳۱۲
علّت طلب و توجّه امام به خداوند ۳۱۳
حکایتی از ایمان به توحید در رسول خدا صلوات‌الله‌علیه‌وعلی‌آله ۳۱۴
نشانهٔ ایمان به توحید چیست؟ ۳۱۵

مجلس هشتاد و هشتم:

وثوق و اعتماد به وعده‌های خداوند متعال

۳۱۹ ـ ۳۴۴

دو جهت رجوع جمیع حاجات به پروردگار در کلام امام سجّاد علیه‌السّلام ۳۲۱
نگرش غیر صحیح مردم نسبت به خداوند در ابتلائات ۳۲۲
نگرش صحیح درقبال ابتلائات و مصیبت‌ها ۳۲۳
حکایت حال‌وهوای ابناء دنیا پس از رحلت مرحوم علاّمه طهرانی ۳۲۵
ضرورت انطباق انسان با عالم وجود ۳۲۵
توضیح شعری از حضرت حافظ علیه‌الرّحمة ۳۲۶
یکسان‌بودن مسئلهٔ انجام تکلیف برای تمام انسان‌ها ۳۲۷
لزوم تسلیم عبد درقبال ارادهٔ مولا ۳۲۸
داستان جوانمردی امیرالمؤمنین علیه‌السّلام در جنگ ۳۲۸
امیرالمؤمنین علیه‌السّلام مظهر تواضع در عین قدرت ۳۲۹
بیان علاّمه طهرانی از اجتماع صفات متضادّه در امیرالمؤمنین علیه‌السّلام (ت) ۳۳۰
صدق وعدهٔ خداوند متعال و وجه تمایز آن با انسان ۳۳۲
دروغ، ناشی از ضعف وجودی انسان ۳۳۳
مکر و خدعه اصل و اساس وجود شیطان ۳۳۵
توجّه مؤمنین و اولیای خدا به باطن مسائل ۳۳۶
عاقبت اعتماد و عمل برای غیر خدا در روز قیامت ۳۳۷
حکایتی از مرحوم شوشتری در تأثیر کلمات الهی بر قلب انسان ۳۳۹

حکایت مرحوم انصاری همدانی از نصیحت شیطان برای یکی از انبیای الهی ۳٤۰
اهمّیت حسن‌ظن و وثوق به خداوند متعال ۳٤۱
ضرورت اقرار به نقصان وجودی و امید به رحمت خداوند متعال ۳٤۳

مجلس هشتاد و نهم:

باور و یقین به خداوندی که بنده را می‌شناسد

۳٤٥ ـ ۳٦۸

بیان امام سجّاد علیه‌السّلام از مافی‌الضّمیر خویش در قبال خداوند ۳٤۷
نقد شیوهٔ غلط تحمیل ذهنیّات به دیگران ۳٤۸
اهمّیت مسئلهٔ حُسن‌نیّت نسبت به برادر مؤمن ۳٤۸
ضرورت درنظر گرفتن احتمال صحّت در رفتار ۳٥۰
مسئلهٔ عدم احتمال صحّت، ریشهٔ تمام دوئیّت‌ها و دشمنی‌ها! ۳٥۰
دستور نجات‌بخش اسلام در اختلافات و مشکلات ۳٥۲
حسن‌ظن، یکی از مهم‌ترین مسائل در رشد و تکامل نفس سالک ۳٥٤
تأثیر حمل به صحّت کردن فعل شخص مخالف در سیر سالک ۳٥٦
سلوک یعنی ارتباط منطقی و صحیح با حوادث و پدیده‌های خارج ۳٥۷
تفاوت نصاریٰ با مسلمانان در شیوهٔ توبه و رجوع به پروردگار ۳٥۸
اهمّیت تأمّل و تأنّی در حلّ مشکلات ۳٥۹
إشراف صددرصدی خداوند به انسان ۳٦۱
معنا و مصادیق آیهٔ ﴿أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ﴾ ۳٦۳
حکایتی در بیان سرانجام اعتماد به غیر خداوند متعال ۳٦٤
رحمت و عطوفت خدا شامل نمرود و غیر نمرود ۳٦٥
بیان معنای وحدت حقّهٔ خداوند متعال ۳٦٦
باید سراغ کسی رفت که دوّمی ندارد! ۳٦۸

مجلس نودم:

رسیدن به قرب خداوند، امری اکتسابی یا خدادادی؟

۳٦۹ ـ ۳۹٤

خلق تمام موجودات براساس حکمت و مصلحت ۳۷۲
نمونه‌ای از بی‌اعتباری و بی‌اعتنایی دنیا ۳۷۳

حرمت افشای سرّ حتّی در مورد مخالفین ۳۷٤
حقیقت مسئلهٔ تبرّی و کیفیّت برگزاری مجالس عیدالزّهرا ۳۷۵
عدم تأثیر تلاوت قرآن در نفس سرکش ۳۷۸
کیفیّت صحیح تلاوت قرآن ۳۷۸
راه تبعیّت از امیرالمؤمنین علیه‌السّلام ۳۸۰
معنای فضل و رحمت پروردگار به بندگان ۳۸۱
غنای ذاتی خداوند نسبت به بندگان ۳۸۲
ولایت و محبّت اهل‌بیت علیهم‌السّلام، نعمت غیر قابل معاوضه ۳۸۳
بالاترین گناه، یأس از رحمت خداوند ۳۸۷
غفلت انسان از نعمت و رحمت الهی ۳۸۸
ضرر حالت یأس برای سالک ۳۸۹
کلام امام علیه‌السّلام در بزرگی گناه یأس از رحمت خداوند ۳۹۰
اهمّیت طلب حقیقی در مسیر الهی ۳۹۲
کلام مرحوم آقای حدّاد رضوان‌الله‌علیه در نادیده گرفتن اکسیر سلوک ۳۹۳

مجلس نود و یکم:

روش و ممشای اهل توحید در عالم وجود

۳۹۵ ـ ٤۱۸

کیفیّت شناخت خداوند ۳۹۷
اهمّیتِ دانستنِ معنای توحید در جهان‌بینی انسان ۳۹۸
تنها تفاوت اهلِ توحید با سایر افراد ۳۹۹
حکایتی از عدم تفکّر مردم در نحوهٔ اعمال و رفتار ٤۰۰
منطقی و درست فکرکردن، یکی از اصول مسلّمهٔ سلوک ٤۰۲
مسئلهٔ مهمّ بعد از ارتحال مرحوم علاّمه طهرانی رضوان الله علیه ٤۰۲
لزوم توجّه‌دادنِ فکر از ظاهر و روابط به حقیقت و ضوابط ٤۰۳
لزوم پایبندی به مبانی و رعایت جنبهٔ ادب نسبت به استاد ٤۰٤
سیرهٔ مرحوم علاّمه طهرانی رضوان‌الله‌علیه در رعایت مبانی مکتب ٤۰۵
حال سیّدالشّهدا علیه‌السّلام در روز عاشورا در توجّه به حقیقت ٤۰۷
رعایت مقتضای عالم کثرت در عین توجّه به توحید توسّط امام حسین علیه‌السّلام در کربلا ٤۱۱

تفاوت ما با اهل توحید ٤١٢
کلام امام سجّاد علیه‌السّلام در یقین به توحید پروردگار و نحوهٔ عمل به آن ٤١٣
منظور از «**لا شَریکَ لکَ**» در کلام امام سجّاد علیه‌السّلام ٤١٣
عدم ادراک ما از پشت پردهٔ مشکلات و مصائب ٤١٥
انحصار راه نجات در مکتب اهل‌بیت علیهم‌السّلام ٤١٧

فهارس عامه **٤٦٨ ـ ٤١٩**

مجلس هفتاد و پنجم

سعی صفا و مروه

مظهر استغاثه حقیقی به درگاه الهی

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم
بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم
و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ
و لَعنةُ اللَه علَى أعدائِهِم أجمَعينَ

و أنّ فِي اللّهفِ إلىٰ جودِكَ و الرّضا بِقَضائِكَ عِوَضًا مِن مَنعِ الباخِلينَ.

«من به‌تحقیق می‌دانم که در إستنابهٔ[1] به تو و نالیدن به درگاه تو و توجّه خود را به‌سمت جود و بخشش تو معطوف‌کردن و رضای به قضاء تو داشتن، عوض و جایگاه منع افراد بخل‌کننده است.»

یعنی افرادی که بخل و امساک می‌کنند و در مقابل عوضی، به انسان عطایی می‌کنند.

حضرت امام سجّاد علیه‌السّلام می‌فرماید:

من می‌دانم که در استغاثهٔ به تو و توجّه و نالیدن به درگاه تو، جایگزین و جانشینی برای رجوع به این افرادی است که اهل دنیا و کثرات و بخیل به عطا هستند؛ بخیل به عطاء به هر چیزی: عطاء به مال، عطاء به علم، عطاء به قدرت، عطاء به موقعیّت و عطاء به رفع حاجت! این إنابه و نالیدن به درگاه تو جایگزین رجوع به این افراد خواهد شد.

---

۱. توبه و رجوع. (محقّق)

و مَندوحَةً عَمّا فِی أیدِی المُستَأثِرین[1]؛ «و مرا در گشادی و بی‌نیازی قرار می‌دهد از آنچه که در دست دنیاطلبان و اهل کثرات و متوغّلین در دنیا و آمال و آرزوها و شهوات است.»

قرآن می‌فرماید:

﴿وَیُؤْثِرُونَ عَلَیٰٓ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ کَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ﴾؛[2] «اینها ایثار می‌کنند برعلیه خودشان و بر ضرر خودشان؛ یعنی غیر را بر خود ترجیح می‌دهند، اگرچه در تنگنا هستند.»

امّا استئثار را برای کسی می‌گویند که عکسش است؛ یعنی آن کسی که برای خود می‌خواهد و خود را بر دیگران ترجیح می‌دهد. خودش را و همهٔ منافع را به‌سمت خودش می‌طلبد.[3]

امام سجّاد علیه‌السّلام در این فقره می‌فرمایند:

اگر قرار بر این است که من به درگاهی رو بیاورم، به درگاه تو رو می‌آورم. اگر قرار است جایی ناله و إنابه و درخواست کنم، باید به اینجا درخواست کنم و این ناله و انابهٔ خودم را در اینجا قرار بدهم تااینکه از همهٔ افراد بی‌نیاز شوم و دیگر احساس حاجت و احساس نیازی نداشته باشم؛ حالا از هر کسی می‌خواهد باشد و از هر جایی می‌خواهد باشد و به هر طریقی می‌خواهد باشد. چرا؟ جهتش هم مشخّص و واضح و روشن است: زیرا فقط إغاثهٔ به درگاه تو است که واقعیّت دارد، حقیقت دارد؛ بقیّه همه مجاز است، بقیّه همه با رنگ دنیا مخلوط است، با رنگ آمال و آرزوها مخلوط است؛ ولو ده درصد، ولو سه درصد، ولو دو درصد، ولو یک درصد، قاطی دارد؛ ولی فقط اینجا است که هیچ قاطی ندارد، فقط اینجا است که

---

۱. ***مصباح المتهجّد***، ج ۲، ص ۵۸۳، فقره‌ای از دعای ابوحمزهٔ ثمالی.

۲. سوره حشر (۵۹) آیه ۹.

۳. رجوع شود به ***مفردات ألفاظ القرآن***، ص ٦۲؛ ***النّهایة***، ابن‌اثیر، ج ۱، ص ۲۲؛ ***مجمع البحرین***، ج ۳، ص ۱۹۹.

هیچ مو لای درزش نمی‌رود، فقط اینجا و در این موقعیّت است که توحید محض حاکم است و روابط هیچ‌گاه و به‌هیچ‌وجه من‌الوجوه بر ضوابط حکومت نمی‌کند!

در همین سفر اخیر که خداوند قسمت کرد و توفیق داد که من پریشب یک عمرهٔ مجدّدی را به‌مناسبت حلول ماه رمضان از تنعیم انجام دادم، در سعی صفا و مروه که می‌رفتم در این فکر بودم که ما این سعی را برای چه داریم می‌کنیم؟! این سعی سَمبُل چه مسئله‌ای است که الآن ما داریم انجام می‌دهیم و چرا ما داریم در اینجا سعی می‌کنیم؟! مگر کار خدا عبث است؟! حاجی بلند شود بیاید مکّه، این‌همه راه برود، بعد به او بگویند: «آقا، هفت دفعه از این کوه برو آن کوه و برگرد.» این یعنی چه؟! خب آدم می‌گوید: «یک کیلومتر پیاده‌روی می‌کنم در فضای خوب که هم ورزش است و هم تنفّس آزاد و دیگر مزاحمتی هم نیست.» امّا احکام شرع که عبث و بیخود نیست؛ بلکه حکمت و فلسفه دارد.

چه مسئله‌ای در این قضیّه هست که ما باید هفت مرتبه از اینجا برویم آنجا و از آنجا بیاییم اینجا و بعد در یک فاصله که خطّ سبز رنگی هست، باید هروله کرد؛ یعنی حالتی شبیه به قدم‌رو، نه دویدن و نه آهسته‌رفتن، بلکه حالت قدم‌رو! این چه حسابی است؟!

مشخّص است که در مسئلهٔ سعی، ابتدای مطلب و شروع آن با عمل حضرت هاجر شروع شد؛ یعنی حضرت هاجر وقتی که بچّه را آورد و در کنار بیت‌الله گذاشت، [به‌دنبال آب برای فرزندش هفت مرتبه رفت و آمد]. البتّه هنوز بیت‌اللهی نبود، بلکه آثاری بود، خاک بود و بیابان؛ بیابانی که در بین کوه‌هایی که آن را احاطه کرده‌اند قرار گرفته بود. اگر کسی برود در همان غار حِرا و در آنجا بایستد، از دور مشخّص است که تمام اطراف بیت‌الله کوه‌ها هستند و این یک وادی است که در بین کوه‌هایی [قرار گرفته] که از شدّت گرما سیاه شده است؛ گرمای عجیب خطّ استوا، این کوه‌ها را سیاه کرده است. این مسئله و این قضیّه در یک‌هم‌چنین وضعی قرار دارد.

حالا حضرت هاجر در دو نقطهٔ از کوه، مدام می‌رود و مدام می‌آید به‌دنبال

به‌دست‌آوردن آب برای فرزندش اسماعیل که این دو تا همین‌طور تک و تنها و بدون هیچ پناهی در این بیابان بودند. قضیّهٔ حضرت اسماعیل دیگر أظهَر مِن الشّمس است؛ یعنی هیچ مو لای درزِ قضیّه نمی‌رود و به‌هیچ‌وجه این مسئله قابل انکار نیست.

حالا که حضرت هاجر هفت مرتبه رفت و آمد،[1] چرا ما هم باید این کار را بکنیم؟! چرا ما هم باید هفت مرتبه برویم و بیاییم؟! و در این سعی که می‌کنیم چه مسئله‌ای را باید در نظر بگیریم؟ آیا همین‌طور برویم و برگردیم؟! خب عملی را انجام داده‌ایم و تمام می‌شود. یا اینکه نه، بنشینیم روی این مسئله فکر کنیم و مطلب را قدری بیشتر باز کنیم و این کلام امام سجّاد را که می‌فرماید: «**و أنّ فِی اللّهفِ إلیٰ جودِكَ**...؛ در نالیدن به درگاه تو و درخواست از جود تو و رضای به قضاء تو، جایگزینی برای روی‌آوردن به افراد دیگر است»، در اینجا بیابیم که حضرت هاجر در اینجا چه کرد؟!

حضرت هاجر در اینجا چه عملی را انجام داد و در چه حال‌وهوایی بود که بعد از حضرت هاجر، خداوند به تمام افرادی که طبق آیهٔ ﴿وَأَذِّن فِی ٱلنَّاسِ بِٱلۡحَجِّ یَأۡتُوكَ رِجَالٗا وَعَلَىٰ كُلِّ ضَامِرٖ یَأۡتِینَ مِن كُلِّ فَجٍّ عَمِیقٖ﴾[2] ندا می‌دهد که باید هر طوری‌که می‌توانند به مکّه بیایند، امر می‌کند که هم در عمره و هم در حج باید بیایند و پا را در جای پای حضرت هاجر قرار بدهند؟! خیلی عجیب است! پایشان را جای پای یک زن قرار بدهند؛ حضرت هاجر که مرد نبود. چون او این کار را کرده است، همه باید بیایند؛ مردم باید بیایند، بزرگان باید بیایند، اولیا باید بیایند، ائمّه باید بیایند، پیغمبر هم باید بیاید!

---

۱. رجوع شود به ***تفسیر القمی***، ج ۱، ص ٦۰ و ٦۱.

۲. سوره حج (۲۲) آیه ۲۷. ***امام شناسی***، ج ٦، ص ۲۹:
«و ندا کن و با صدای بلند در بین مردم إعلان کن برای حج، تا به‌سوی تو پیادگان و بر هر شتر لاغری (که به‌جهت بُعد سفر به لاغری در آمده است) از هر راه دوری بیایند!»

حالا کم‌کم داریم به این نکته می‌رسیم که چرا لَهَف و نالیدن به این درگاه این ارزش را دارد؟ چون اینجا مرکز و محلّ توحید است که در هیچ جای دیگر این توحید نیست.

در سایر موارد، خدا با کثرات آمیخته می‌شود. من هم همین‌طور هستم، امثال من هم همین‌طور هستند؛ اگر بگوییم: «نیست»، دروغ می‌گوییم؛ منتها درصد دارد: یکی بیشتر، یکی کمتر!

می‌گوییم: «خدا»، ولی خدایی که می‌گوییم خالص نیست؛ می‌گوییم: «دین»، ولی دینی را که می‌گوییم خالص نیست؛ می‌گوییم: «شرع»، ولی شرعی که می‌گوییم خالص نیست؛ دینی است که خود من هم در آن داخل هستم، و هرچه بر سر ما می‌آید به‌خاطر همین است! خدایی است که خود من هم در این خدا داخل هستم؛ خدای ماسک‌دار و نقاب‌دار، نه خدای لخت و برهنه، نه خدای عریان که همان خدای واقعی است؛ خدایی که هزار تا لباس بر او می‌پوشانیم و با هزار بَزک و با هزار رنگ‌ولعاب و با هزار نقش‌ونگار آن خدا را ارائه می‌دهیم. آن خدا دیگر خدا نیست؛ آن خدا عبارت است از خواست‌ها و تمنّیات و خودمحوری‌ها و انانیّت‌ها! اینجا است که انسان در غیر از این موقعیّت و در غیر از این محل، هرجا برود و هرجا إنابه کند در آن ناخالصی است.

یک وقت مرحوم آقا ـ رضوان‌الله‌علیه ـ از سفر کربلا مراجعت کرده بودند. من کوچک بودم و حدود ده سال سنّم بود و رفقا در همان منزل احمدیّه برای دیدنشان آمدند. آن‌موقع رفقا چندان زیاد نبودند و شاید تعداد رفقای ایشان در طهران که رفقای خاصّ ایشان بودند، از ده دوازده نفر تجاوز نمی‌کرد، و یک عدّه هم از مسجدی‌ها آمده بودند.

وقتی که نشسته بودند یک‌مرتبه من دیدم یکی از همین آقایان مسجدی آمد و جیبش را این‌طرف و آن‌طرف کرد و از داخلش یک دستهٔ کلفت اسکناس بیرون آورد و آمد دو زانو جلوی آقا نشست: «آقا، بفرمایید!» ایشان فرمودند: «این چیست؟!» گفت: «آقا، این وجوهات است! می‌خواهیم خدمتتان تقدیم کنیم.» فرمودند: «بگذارید

در جیبتان! شما از که تقلید می‌کنید؟» گفت: «ما از فلان مرجع تقلید می‌کنیم.» آن شخص در آن‌موقع در نجف بود. مرحوم آقا گفتند: «آقای آقاسیّد محمّدصادق لواسانی در فلان جا از طرف ایشان وکیل هستند؛ این مبلغ را ببرید به ایشان بدهید!» او هم خیلی خجالت کشید و رفت سرِ جایش نشست.

نکته اینجا است: بعد موقعی که افراد خواستند بروند و من هم در آنجا ایستاده بودم، مرحوم آقا آهسته در گوشش گفتند: «اسم مرا هم نیاورید!»

التفات کردید؟! این قضیّه را یکی از رفقای دیگر هم شنیده است.

خب مشخّص است که چرا ایشان به این قِسم ردّ کردند و لابُد رفقا قضیّه را متوجّه شدند. امّا نکتهٔ مهم در این است که آهسته گفتند: «اسم مرا هم نیاورید!» درحالی‌که افراد دیگر می‌گویند: «آقا، سلام ما را هم خدمتشان برسانید؛ التماس دعا هم داریم!» ولی چرا [مرحوم آقا این‌طور فرمودند]؟! چون او توحیدش خالص است و نمی‌خواهد خودش را مطرح کند؛ ولی بقیّه نه، اگر هم چیزی حواله می‌دهند، ده تا هم از آن‌طرف طلب می‌کنند؛ به‌عبارت‌دیگر: بده‌بستان!

این که می‌خواهد به منزل او برود، از آن‌طرف هم می‌خواهد او بلند شود در روضه‌اش بیاید، وإلاّ همین‌طور بلند نمی‌شود برود. این که می‌خواهد یک مُرید را برای فلان مسجد بفرستد، از آن طرف هم می‌خواهد در جلسهٔ مسجدی، جشنی، عقدی، مجلسی و مسئله‌ای او هم دوباره برگردد و او هم دوباره این قضیّه را انجام بدهد. ولی آن کسی که هدفش خدا است و راهش خدا است، دنبال این حرف‌ها نیست؛ می‌گوید: «آقا، برو بده و اسم من را هم نیاور؛ ابداً!» آن‌وقت این راه می‌شود راه توحید. راه عرفان و توحید این است؛ انسان را از زوائد خالی می‌کند، انسان را از حشو و از تخیّلات و از جوانب بیرون می‌آورد.

چرا ما باید از حضرت هاجر تبعیّت کنیم؟! چرا ما باید به‌دنبال او برویم؟! کاری که حضرت هاجر کرد معنایش چیست؟ یعنی هفت مرتبه به‌دنبال آب رفت؛ آب یعنی مایهٔ حیات، آب یعنی مایهٔ زندگی، آب یعنی مایهٔ نشاط، آب یعنی مایهٔ

رشد! کسی که آب نخورَد، بعد از چند روز می‌میرد و فوت می‌کند. انسان ممکن است برای غذا بتواند صبر کند، ولی برای آب که نمی‌تواند صبر کند و از بین می‌رود. پس آب مایهٔ حیات است، آب مایهٔ زندگی است. حالا این حضرت هاجر که برای فرزندش به‌دنبال این آب حیات رفت، چه کرده بود و در چه حالی بود و در چه وضعی بود که ما هم باید عمل او را سَمبُل قرار بدهیم و ما هم باید همین کار را انجام بدهیم؟! چرا؟! چون حضرت هاجر فقط و فقط به درگاه خدا لَهَف داشت.

خیلی جریان عجیبی است! می‌دانید یعنی چه؟ حضرت ابراهیم به یک زن بگوید: «از فلسطین با بچّه‌ات بلند شو بیا برویم یک جایی!»

ـ کجا؟

ـ معلوم نیست! حاضری یا نه؟

می‌گوید: «حاضرم.» حضرت هاجر می‌دانست که اگر بیایند شوهرش بچّه را می‌گذارد و بعد برمی‌گردد؛ ولی به کجا؟ معلوم نبود! حالا آن جریانات و مقامات حضرت ابراهیم به‌جای خود، ولی آخر یک زن، آن‌هم زنی که تمام زندگی‌اش بچّه‌اش است، تمام حیاتش بچّه‌اش است و تمام تعلّقش ـ خودش، حیات خودش، زندگی خودش، عمر خودش ـ به بچّه‌اش است، با شوهرش بلند می‌شوند سیصد فرسخ از فلسطین می‌آیند، می‌آیند، می‌آیند تا می‌رسند به یک جا که پرنده پَر نمی‌زند، گرما شصت درجه و آتش از این سنگ‌ها لهیب می‌کشد؛ آنجا خطاب می‌رسد: «این زن و این بچّه را بگذار و پشتِ سرت را هم نگاه نکن و خداحافظ، برگرد! حالا اینکه به سر اینها چه می‌آید، به تو مربوط نیست!»[1] و حضرت ابراهیم هم نگاه نکرد تا ببیند بچّه‌اش چطور است! تا حالا برای ما از این امتحان‌ها پیش آمده است؟!

خیال نکنید که حضرت ابراهیم آمد آنجا و بعد هم دیگر [با خیال راحت] گذاشت و رفت. البتّه آنجا شروع کرد به دعاکردن:

---

۱. رجوع شود به ***تفسیر القمی***، ج ۱، ص ۶۰ ـ ۶۲.

﴿رَّبَّنَآ إِنِّيٓ أَسۡكَنتُ مِن ذُرِّيَّتِي بِوَادٖ غَيۡرِ ذِي زَرۡعٍ عِندَ بَيۡتِكَ ٱلۡمُحَرَّمِ رَبَّنَا لِيُقِيمُواْ ٱلصَّلَوٰةَ فَٱجۡعَلۡ أَفۡـِٔدَةٗ مِّنَ ٱلنَّاسِ تَهۡوِيٓ إِلَيۡهِمۡ﴾.[1]

ولی صحبت در این است که اینها دعاهایی بود که حضرت ابراهیم کرد، امّا هزارتا احتمالِ ازبین‌رفتن و نابودی و این مسائل در قضیّه بود. این‌طور نبود که تصوّر کنید حکومت عربستان می‌آید اینجا برج می‌سازد و دکّان و دستگاه و بیاوبرو و کشتی‌ها میوه بیاورند و اینجا بشود همین [که الآن هست]؛ نه، این‌طور نبود؛ مسئلهٔ از بین رفتن بود.

مگر قضیّهٔ ذبح نبود؟! حضرت ابراهیم وقتی که در رؤیا دید حضرت اسماعیل را دارد ذبح می‌کند، آیا خیال کرد که در خواب دارد شوخی می‌کند؟! دید سرش را می‌بُرَد و به قصد بریدن سرِ فرزند، دستش را گرفت در منا آمد؛ نه‌اینکه بیاید مثلاً همین‌طوری با یک کارد مقوّایی یا پلاستیکی ببُرَد! نه آقا، دید دارد سرش را می‌بُرَد؛ امّا بعد یک‌دفعه تقدیر عوض شد و قضیّه طور دیگر شد و مسائل دیگر پیش آمد؛[2] ﴿وَفَدَيۡنَٰهُ بِذِبۡحٍ عَظِيمٖ﴾.[3]

خب حالا بیایند به این زن بگویند که بلند شو با این بچّه‌ات بیا! بلند می‌شود می‌آید در همین‌جا و یک بار هم به شوهرش نمی‌گوید که تو ما را به چه امیدی اینجا می‌گذاری؟ چرا به شوهرش نگفت؟! چرا «آخ» نگفت؟ چرا «چرا» نگفت؟ چون حضرت هاجر فقط به یک جا متوجّه بود و توجّهش فقط به یک جا بود. می‌گفت: «دستور است، تمام؛ مسئله‌ای نیست!» و حالش فقط متوجّه یک نقطه بود، حتّی به

---

۱. سوره ابراهیم (۱٤) آیه ۳۷. ***انوار الملکوت***، ج ۱، ص ۱٤۷، تعلیقه ۱:
«پروردگارا، من برخی از ذرّیّه و فرزندان خود را به وادی بی‌کشت و زرعی نزد بیت‌الحرام تو مسکن دادم. پروردگارا، تا نماز را بپا دارند؛ پس تو دل‌هایی از مردمان را به‌سوی آنها مایل گردان و به انواع ثمرات آنها را روزی ده، باشد که شکر تو بجای آرند.»

۲. رجوع شود به ***تفسیر القمی***، ج ۲، ص ۲۲٤ ـ ۲۲٦.

۳. سوره صافّات (۳۷) آیه ۱۰۷. ***اسرار ملکوت***، ج ۱، ص ۲٤۷:
«و ما او (اسماعیل) را به ذبحی عظیم فِدا نمودیم و مقابله کردیم!»

شوهرش که پیغمبر هم بود اتّکا نکرد؛ نکتهٔ مهم اینجا است! امام سجّاد می‌فرماید: «**و أنّ فِی اللّهفِ إلیٰ جودِكَ و الرّضَا بِقَضائِكَ عِوَضًا مِن مَنعِ الباخِلینَ.**»

بلانسبت، بلانسبت، نَعوذُ باللَه حضرت ابراهیم که از باخِلین نبود؛ ولی غیر از خدا که بود، بالأخره مخلوق بود، بالأخره در تعیّن بود، بالأخره فردی بود که با خدا فرق داشت. خدا چیزِ دیگر است؛ آن حقیقت، چیزِ دیگر است و اینها همه تعیّنات و نزول آن حقیقتِ بسیط هستند. حضرت هاجر حتّی به حضرت ابراهیم هم توجّه نداشت؛ فقط به یکی!

وقتی که قضیّه این‌طور شد، آن‌وقت مسئله این می‌شود که یک‌دفعه می‌آید می‌بیند عجب، از زیر پای حضرت اسماعیل که روی زمین می‌کشیده و گریه می‌کرده، دارد آب فوران می‌کند![1] این «**عِوَضًا مِن مَنعِ الباخِلینَ**» اینجا است. تو همهٔ امیدت را یک جای دیگر گذاشتی، حالا بیا نگاه کن نتیجه‌اش را ببین؛ تو همهٔ افکارت را و همهٔ سرمایه‌ات را یک جا انداختی، حالا بیا نگاه کن ببین عوض هست یا نیست!

واقعاً انسان بیاید امتحان کند، یعنی جدّاً این چیزی است که نقدِ نقدِ نقد است؛ نقدِ نقد! و ما این نقد را کنار گذاشتیم و به نسیه‌ها و چیزهای [دیگر دل بسته‌ایم]: «این را ببینیم، آن را ببینیم، این شاید برای من کاری بکند، آن شاید برای من کاری بکند.» عجیب است، واقعاً عجیب است، خیلی عجیب است! این افرادی که انسان در این دنیا با ماسک‌های متفاوت و با رنگ‌های متفاوت و با شکل‌های متفاوت می‌بیند [چه کارها که نمی‌کنند]!

یک شخص که از دنیا رفته است ـ خدا رحمتش کند ـ و من هم مدّتی پیش ایشان درس خوانده بودم نقل می‌کرد:

> در یک جریان که خدا پیش آورده بود و مدّتی گرفتار بودم، بعد از اینکه مسائل حل شد و رد شد، مطّلع شدم و معلوم شد که تمام این گرفتاری‌ها از

---

۱. *تفسیر القمی*، ج ۱، ص ٦١.

جانب یکی از افرادی بوده است که باور نمی‌کردم! یعنی این‌قدر ما به او محبّت کردیم که اگر همهٔ افراد دنیا در ذهن من می‌آمد، اصلاً این یکی نمی‌آمد که او رفته باشد و برای ما زده باشد.

خب این قضیّه برای چیست؟! به‌خاطر این است که تمام این روابط و تمام این تعلّقات، تعلّقاتی است که جنبهٔ الهی ندارد؛ یک صورت الهی دارد، ولی هزارتا تخیّل و تصوّر و رابطه و فکر و خیال و وسوسه و اوهام و تعلّقات و حبّ‌وبغض‌ها می‌آید صورتِ مسئله را به‌هم می‌زند و صورتِ مسئله را خلط می‌کند. فقط‌وفقط اینجا است که حقیقت توحید و توحید حقیقی در یک نقطه است و غیر از اینجا هم رفتن و به هرجا سرزدن، خلاف است!

هروقت که شما کارتان را واقعاً به خدا واگذار کردید، آیا شده که بعد پشیمان بشوید؟! ولی هروقت که آمدیم خودمان را هم یک خُرده در آن دخالت دادیم که: «نه، دلمان می‌خواهد این‌طوری هم بشود؛ خدایا، هرچه تو می‌خواهی، ولی تَه دلمان هم این است که این‌طوری بشود»، این خراب شد. می‌پیچیم به‌هم و این‌طرف و بالا و پایین [می‌شویم] و یک آش شُله‌قلمکاری [می‌شود و می‌گوییم]: «آخ، چرا آن‌طور شد؟!»

ولی اگر نه، در هر قضیّه و در هر مسئله‌ای آمدیم گفتیم: «خدایا، واقعاً آنچه را که تو می‌خواهی»، یعنی واقعاً خودمان را در جایگاهی قرار بدهیم که طرفینِ صورتِ مسئله برای ما فرقی نکند ـ و دروغ هم نگوییم، چون شیطان می‌آید و همین را هم سر ما کلک می‌زند ـ آن‌وقت می‌بینیم که چه قشنگ این خط می‌آید جلو و می‌رود دوْر می‌زند و یک جاهایی در یک نقطه می‌ایستد و همان‌جا توقّف می‌کند! چرا؟ چون خدا صلاح بندگانش را بیشتر از خود بندگان می‌خواهد و وقتی ببیند یک بنده آمد و واقعاً به او سپرد، چرا دیگر خدا بیاید در آنجا او را بپیچاند؟! می‌آید آن‌طوری‌که برایش صلاح است پیش می‌آورد و آن را که برای او صلاح است همان را انجام می‌دهد؛ [به شرط اینکه] واقعاً بسپارد!

حضرت هاجر چون موحّد، بود خدا به همه می‌گوید: «باید در اینجا به‌دنبال

حضرت هاجر بیایید و همه باید این هفت مرتبه را بروید و بیایید و اگر انجام ندهید عمرهٔ شما باطل می‌شود.»[۱] عمره هم که باطل شد دیگر واویلا! آنهایی که زن دارند دیگر با چه رویی برگردند و آنهایی که ندارند دیگر نمی‌توانند بگیرند.[۲]

ما در همین سفری که [مشرّف] بودیم، پیرمردی آمده بود جلوی من می‌لرزید و می‌گفت: «آقا، چه‌کار کنم؟» گفتم: «چه شده است؟» گفت: «می‌گویند عمره‌ات باطل شده است.» گفتم: «خب باطل شده که باطل شده!» گفت: «آقا، زنم حرام می‌شود!» گفتم: «تو که داری می‌میری، بگذار بشود!» گفت: «عجب، آقا را ببین به من چه می‌گوید؛ می‌گوید بگذار بشود!» خلاصه یک خُرده با او شوخی کردیم، گفتیم: «نه آقا، عمره‌ات درست است، خاطرت جمع، زنت هم به تو حلال است؛ خیلی ناراحت نباش، هیچ چیز نیست!»

[لذا خداوند می‌فرماید: این هفت مرتبه سعی را] اگر انجام ندهی عمره باطل است، حج اشکال دارد؛ باید به‌دنبال حضرت هاجر این هفت مرتبه را بروی بیایی و خودت را در آن موقعیّت قرار بدهی و این مطلب را به‌عنوان یک سَمبُل به دل بگیری و خودت را به آن مقام و موقعیّت حضرت هاجر نزدیک کنی و تمام تعلّقات را از خودت سلب کنی و خود را تنها و تنها و تنها و تنها و تنها بیابی که هیچ‌کس و هیچ چیز دیگر در آنجا نباید باشد؛ نه رفیقی، نه مریدی، نه ریاستی، نه مسجدی، نه دکّانی، نه مطبّی، نه دفتری، نه بیاوبرویی، نه امضایی، و نه هیچ چیز حتّی یک سرِ سوزن نباید دیگر در آنجا خطور کند!

مرحوم آقا که می‌فرمودند:

> وقتی مکّه می‌روید حتّی به پیغمبر هم فکر نکنید و فقط به خدا توجّه داشته باشید!

---

۱. رجوع شود به ***وسائل الشّیعة***، ج ۱۳، ص ٤٨٤ ـ ٤٨٦؛ ج ١٤، ص ٣١٦.
۲. رجوع شود به ***وسائل الشّیعة***، ج ۱۳، ص ۲۹۸ ـ ۳۰۰.

به‌خاطر همین است؛ به‌خاطر اینکه خود رسول‌الله هم وقتی در اینجا می‌آید با این فکر و با این مبنا می‌آید. اینجا جایی است که غیرت خدا اجازه نمی‌دهد غیر از خودش حتّی پیغمبر هم حضور داشته باشد؛ اینجا جایی است که خدا این بیت را فقط برای خودش منحصر کرده است، گرچه حقیقت این بیت همان ولایت است و قبولی طواف و قبولی اعمال به پذیرش و عَرضهٔ بر ولایت است.

امام باقر علیه‌السّلام فرمودند:

إنّما أُمِرَ النّاسُ أن يَطوفوا حَولَ هِذه الأحجارَ ثُمّ يَجيئوا إلَينا و يَعرِضوا وَلايَتَهُم عَلَينا.[1]

«مردم امر شدند که دوْر این سنگ‌ها بگردند و طواف کنند. این سنگ‌ها سنگ‌هایی است که مقدّمهٔ برای ما و مقدّمهٔ برای ورود در حریم ما است؛ بعد بیایند ولایتشان را عَرضه بدارند تا قبول بشود.»

بدون امام علیه‌السّلام هیچ چیز ارزش ندارد؛ یک پشیز هم ارزش ندارد! ولی خود امام علیه‌السّلام از نقطهٔ‌نظر حفظ ظاهر وقتی می‌بینند خدا اینجا را محلّ برای توحید قرار داده است، خودش بلند می‌شود می‌آید دوْر اینجا طواف می‌کند.

---

۱. ***الکافی***، ج ۱، ص ۳۹۲:

«عَن سَدیرٍ قالَ: سَمِعتُ أباجَعفَرٍ علیه‌السّلام و هو داخِلٌ و أنا خارِجٌ و أخَذَ بیَدی ثُم استَقبَلَ البَیت فَقالَ: **"یا سَدیر، أُمِرَ النّاسُ أن یَأتوا هَذِهِ الأحجارَ فَیَطوفوا بِها ثُمَّ یَأتونا فَیُعلِمونا وَلایَتَهُم لَنا!"**»

ترجمه: «ای سَدیر، مردم امر شده‌اند که نزد این سنگ‌ها (کعبه) بیایند و گِرد آنها طواف نمایند، سپس نزد ما بیایند و ولایتمداری خود را به ما اعلام بدارند!» (محقّق)

الکافی، ج ٤، ص ٥٤٩:

«عَن زُرارَةَ عَن أبی‌جَعفَرٍ علیه‌السّلام قالَ: **"إنّما أُمِرَ النّاسُ أن یَأتوا هَذِهِ الأحجارَ فَیَطوفوا بِها ثُمَّ یَأتونا فَیُخبِرونا بِوَلایَتِهِم و یَعرِضوا عَلَینا نَصرَهُم!"**»

ترجمه: «همانا مردم امر شده‌اند که نزد این سنگ‌ها (کعبه) بیایند و به گِرد آنها طواف نمایند، سپس نزد ما بیایند و ولایتمداری خویشتن را به ما اعلام نموده و نصرت و یاری خود را به ما عرضه نمایند.» (محقّق)

همین امام سجّاد علیه‌السّلام می‌دانید چقدر مکّه رفت و چقدر پردهٔ کعبه را گرفت و زار زار گریه می‌کرد؟ قضیّهٔ امام سجّاد با أصمعی،[۱] قضیّهٔ حضرت سجّاد با طاووس یمانی،[۲] قضیّهٔ امام سجّاد با افراد دیگر و اصحاب دیگر[۳] که در نصف‌شب رفتند و دیدند جوانی این‌طور و به این وضع اشعار خیلی عجیبی را می‌خواند [به این مضمون]:

إلَهی عبدُكَ العَاصِی أتاكا مُقِرًّا بِالذّنوبِ و قَد دَعَاكا[۴و۵]

---

۱. ***مناقب آل أبی طالب*** علیهم‌السّلام، ج ٤، ص ۱۵۰.

۲. ***کشف الغمّة***، ج ۲، ص ۸۰؛ ***مناقب آل أبی طالب*** علیهم‌السّلام، ج ٤، ص ۱۵۱.

۳. ***مناقب آل أبی طالب*** علیهم‌السّلام، ج ٤، ص ۱٤۲.

٤. ***دیوان مجذوب علی‌شاه***، ص ۷. ترجمه:

«الهی، بندهٔ نافرمانت نزد تو آمده، درحالی‌که به گناهان خود اقرار نموده و تو را می‌خواند.» (محقّق)

۵. اشعار امام سجّاد علیه‌السّلام بدین صورت آمده است:

مناقب آل أبی طالب علیهم‌السّلام، ج ٤، ص ۱۵۰:

۱) یَا مَن یُجیبُ دُعَا المُضطَرِّ فی الظُّلَم یَا کاشِفَ الضُّرِّ و البَلوَی مَعَ السَّقَم

۲) قَد نَامَ وَفدُكَ حَولَ البَیتِ قاطِبَة و أنتَ وَحدَكَ یَا قَیّومُ لَم تَنَم

۳) أدعوكَ رَبِّ دُعاءً قَد أمَرتَ بِه فَارحَم بُکائی بِحَقِّ البَیتِ و الحَرَم

٤) إن کانَ عَفوُكَ لا یَرجوهُ ذو سَرَف فَمَن یَجودُ عَلَی العاصِینَ بِالنِّعَم

ترجمه:

«۱) ای خداوندی که دعای درماندهٔ وامانده در تاریکی را اجابت می‌کنی، و گرفتاری و بلا و بیماری بندگانت را برطرف می‌نمایی!

۲) آنان که به پیشگاه تو آمده‌اند، همگی در ساحَت خانهٔ تو به خواب رفته‌اند؛ ولیکن تو ای خداوند قَیّوم (که تنها تو قائم به ذاتی و همگان به تو پابرجا هستند) تنها بیداری و به خواب نرفته‌ای!

۳) پروردگارا، تو را می‌خوانم همان‌گونه که ما را به دعا امر نموده‌ای؛ پس به حقّ خانه و حَرَمت بر گریهٔ من ترحّم نما!

٤) و اگر امیدی برای بندهٔ متجاوز و ظالم نباشد، پس بندگان نافرمان تو چه کسی دارند که [به او پناه ببرند تا] با نعمت‌های خویش بر آنان جود و بخشش نماید؟!» (محقّق) ⇦

امام حسن علیه‌السّلام ۲۵ مرتبه به سفر مکّه رفت که اغلب آنها را با پای پیاده رفت،[1] نه با هواپیماهای پانصد نفره و دو ساعته در اینجا و آنجا و با بهترین [امکانات]! اینها برای چه بود؟ امام حسن، امام باقر، امام کاظم و امام سجّاد علیهم‌السّلام در این کعبه در آن‌موقع چه می‌دیدند؟! آیا غیر از همان ظهور توحید بود؟! خب امام هم که خودش مظهر توحید است و به جایی که محلّ ظهور توحید است علاقه و رغبت دارد و میلش در آنجا است؛ احساس و ادراکاتی که در آنجا برایش پیدا می‌شود [تفاوت دارد].

حضرت هاجر عملی را در مقام خلوص انجام داد که خداوند این عمل را برای همهٔ افراد حتّی اولیای خودش لازم کرده که شما هم باید این را انجام بدهید. چرا

⇦ ***أعلام الدّین***، ص ۱۷۱:

۱) ألا أیُّها المَأمولُ فی کُلِّ حاجَة ... شَکَوتُ إلیکَ الضّـُرَّ فَاسمَع شِکایَتی
۲) ألا یَا رَجائی أنتَ کاشِفُ کُربَتی ... فَهَب لی ذُنوبی کُلَّها و اقْضِ حاجَتی
۳) زَادی قَلیلٌ مَا أراهُ مُبَلِّغی ... أ لِلزّادِ أبکی أم لِبُعدِ مَسافَتی
٤) أتَیتُ بِأعمالٍ قِباحٍ رَدیَّة ... فَما فی الوَرَی خَلقٌ جَنَی کَجِنایَتی
۵) أ تُحرِقُنی فی النّارِ یَا غایَةَ المُنَی ... فَأینَ رَجائی مِنکَ أینَ مَخافَتی

ترجمه:

«۱) ای خداوندی که بندگان در هر حاجتی به تو امیدوارند، از گرفتاری خویش به درگاه تو شکایت آورده‌ام؛ پس به شکایتم گوش فرا بده!

۲) ای امید من، تو فقط برطرف‌کنندهٔ غم و اندوه من هستی؛ پس تمام گناهانم را بر من ببخش و حاجتم را اجابت کن!

۳) توشه‌ام اندک است و امیدی ندارم که مرا به مقصد و مقصودم برساند؛ پس آیا برای توشهٔ خود بگریم یا برای بُعد مسافتم ناله سر دهم؟!

٤) من اعمال زشت و کردار پَست مرتکب گشته‌ام و کسی در میان مخلوقات جنایتی به‌مانند جنایتم مرتکب نگشته است.

۵) بنابراین ای نهایت آرزوی آرزومندان، آیا مرا با آتش دوزخت خواهی سوزاند؟! پس این امیدم به تو و ترسم از عذابت چه خواهد شد؟» (محقّق)

۱. رجوع شود به ***مناقب آل أبی طالب*** علیهم‌السّلام، ج ٤، ص ١٤.

این را انجام بدهیم؟! چون خدا می‌گوید: «پیش من، پیغمبر و حضرت هاجر فرقی نمی‌کند!» آن‌وقت این می‌شود توحید.

الآن امام زمان هم دارد می‌رود همان کار حضرت هاجر را انجام می‌دهد. حالا امام زمان بگوید: «الآن غیر از خدا، عرش و فرش و تمام عوالم سَبع دارد روی انگشت من می‌چرخد.» و واقعش هم همین‌طور است! تمام عوالم، عوالم ناسوت، عوالم ملکوت، لاهوت، مُلک و ملکوت، تمام اینها دارد براساس اراده و مشیّت امام زمان می‌گردد، همان حاجی‌هایی که الآن دارند سعی صفا و مروه می‌کنند به ارادهٔ امام زمان دارند انجام می‌دهند؛ ولی خود امام زمان هم این کار را می‌کند و هفت مرتبه می‌رود و می‌آید. چرا؟ چون او می‌بیند که این عمل، عملی است که لِلّه بوده است؛ پس اللَه در اینجا قرار داده است و دیگر در اینجا مظهری وجود ندارد، دیگر حضرت هاجری در اینجا نیست. وقتی که عمل، عمل لِلّه باشد، دیگر امام زمان هم باید همین کار را انجام بدهد، اولیا هم باید بیایند همین را انجام بدهند. وقتی که حضرت ابراهیم عملش شد لِلّه و این سنگ‌ها را ساخت، بقیّه باید بیایند دور اینها بگردند؛ نباید بگویند: «او حضرت ابراهیم بوده است.»

اوّل انقلاب در مسجد شاه طهران که بعد شد مسجد امام، نمازجمعه بپا بود. مرحوم آقا می‌رفتند و ما هم گاهی اوقات که در طهران بودیم می‌رفتیم. خطیب و امام جماعتی در آنجا بود که حالا نمی‌دانیم هستند یا نیستند. یک روز موقع ظهر که داشتیم به‌سمت آن مسجد می‌رفتیم، دو نفر از آقایان [را دیدیم] که یکی از آنها سابق در قم بود و من او را می‌دیدم، ولی یکی از آنها در طهران بود و نمی‌دانم از دنیا رفته یا نه. ایشان که شخص پیری بود و از اعیان و آقایان خیلی معروف طهران بود گفتند: «آقا، کجا تشریف می‌برید؟» آقا گفتند: «نمازجمعه است، برای نمازجمعه می‌رویم.» گفت: «آقا، شما أعلم هستید؛ چطور دارید می‌روید؟! من بنویسم که شما أعلم هستید.» آقا فرمودند: «أعلم باشیم؛ نمازجمعه است.» آن کسی که به همراه این آقا بود گفت: «آقا، بیا برویم. این آقای طهرانی است که این‌طور است؛ من و شما هستیم

که به جبرائیل هم اقتدا نمی‌کنیم! این آقای طهرانی حسابش فرق می‌کند.»

بعد ما که رفتیم مرحوم آقا رو کردند به من و گفتند: «آقا، حالا مگر یکی أعلم باشد نباید پُشت سر غیر أعلم نماز بخواند؟!» یعنی حالا گیرم بر اینکه ما أعلم هستیم، مگر پُشت‌سر غیر أعلم نباید نماز بخوانیم؟! طرز تفکّر را التفات می‌کنید؟!

حالا پیغمبر بیاید بگوید: «من که از حضرت ابراهیم بالاتر هستم، چرا باید بیایم گوسفند ذبح کنم؟!» یا امام زمان بیاید بگوید: «من که از حضرت هاجر بالاتر هستم، چرا بیایم این کار را انجام بدهم؟!» امام زمان هیچ‌وقت نمی‌گوید: «من بالاتر هستم.» ما او را بالاتر می‌دانیم، ولی نه‌اینکه او بگوید: «من بالاتر هستم.»

[یا بگویند]: «چون حضرت ابراهیم آمد فرزندش را ذبح کرد، چون حضرت ابراهیم آمد سه مرتبه به همان جمرات سنگ زد و چون حضرت ابراهیم آمد این کار را کرد، چرا ما هم باید بیاییم این را انجام بدهیم؟! ما که بالاتر هستیم! کجا حضرت ابراهیم مقام ما را داشت؟! کجا حضرت هاجر این‌طور بود؟!» نه؛ اگر بگویند، همان موقع سقوط است! اصلاً در مُخیّلهٔ امام زمان هم خطور نمی‌کند که چون بالاتر هستم، چون پایین‌تر هستم، چون چه هستم و... ! اصلاً این حرف‌ها نیست.

امام زمان فقط توحید را می‌بیند که در اینجا ظهور پیدا کرده و باید به‌دنبال این ظهور رفت، چه من امام باشم یا نباشم! آن‌وقت قضیّه خیلی شیرین می‌شود. دیگر این بیا و برو، این تو و منی، این بالا و پایین، اینکه «تو آن‌طور هستی و تو این‌طور هستی»، اینکه «چون من این هستم و چون آن هستم» و این حرف‌ها همه‌اش برچیده می‌شود.

دیگر آدم که صحبت می‌کند براساس بالا و پایینی نمی‌تواند صحبت کند. حرف می‌زند، ولی براساس تکلیف است، نه براساس بالا و پایینی. ارتباطات دارد، ولی نه براساس روابط، بلکه می‌شود براساس ضوابط. با مردم هست، ولی بودنِ با مردم نه براساس کثرات است، بلکه براساس ملاکات توحیدی است. اصلاً عوض می‌شود، نفس عوض می‌شود، فکر عوض می‌شود، تخیّلات عوض می‌شود، تصوّرات تغییر پیدا می‌کند، می‌شود تصوّرات الهی. آن‌وقت این می‌شود موحّد، این می‌شود عارف!

شما خیال کرده‌اید که همین‌طور نشسته‌اید و کسی صبح از خواب بلند می‌شود و مثل جوجه‌ای که از تخم دربیاید، این هم همین‌طوری عارف می‌شود؟! الآن هم که عرفا خیلی زیاد هستند! نه آقاجان، این‌طور نیست! هزارتا بلا بر سرش آمده است؛ دُم شتر به زمین می‌رسد تا یکی دربیاید!

می‌دانید وقتی که حضرت هاجر فرزندش را در آنجا گذاشت چه می‌گفت؟! می‌گفت: «خدایا، این بچّه، بچّهٔ تو است؛ این بنده، بندهٔ تو است؛ می‌خواهی از تشنگی بمیرد، خب بمیرد؛ من هم وظیفه‌ام را دارم انجام می‌دهم، من هم براساس آن خواستی که در من قرار دادی که به او آب برسانم، دارم می‌روم این کار را انجام می‌دهم؛ حالا اگر می‌خواهی من هم از تشنگی بمیرم، خب بمیرم!»

آن‌وقت در یک‌هم‌چنین موقعیّتی قضیّه چه می‌شود؟ اینجا می‌شود محلّ توحید! چرا؟ چون اینجا دیگر خالص است، اینجا دیگر صددرصد است، اینجا جایی است که قضیّه بین حضرت هاجر و پیغمبر و ائمّه و اولیا و سایر افراد عادی فرق نمی‌کند، از آن بالا به همه یکسان نظر می‌شود و همه می‌شوند بنده! هر کسی هر مقدار خلوص داشت بِسمِ اللَه، شما جلو هستی؛ صد هزار نفر طواف می‌کنند، هر کسی خلوصش بیشتر بود آن جلو است.

شخصی از دوستان تعریف می‌کرد می‌گفت:

> شب بود، در کنار سعی نشسته بودم و داشتم نگاه می‌کردم. یک‌مرتبه دیدم یک جام مثل نیم‌کره در همان ارتفاع بسیار بالای کعبه قرار دارد و از بالای کعبه همین‌طور دارد به‌سمت کعبه نور می‌زند و از کعبه به‌سمت افراد می‌زند، منتها نسبت به هر کس شدّت و ضعف دارد: به یکی کم به‌اندازهٔ سویی از چراغ مانند خط‌هایی از چراغ که در شب دیده می‌شود؛ و همین‌طور به یکی بیشتر و به دیگری بیشتر و... !
>
> نگاه کردم دیدم برای بعضی‌ها در این افراد خیلی شدید است. [با خودم] گفتم: ببینم اینها چه کسانی هستند؟ رفتم دیدم که اتّفاقاً یک آدم فقیر و ضعیف و در حال‌وهوای خودش است! بعضی‌ها را نگاه کردم دیدم برای

آنها خیلی ضعیف است؛ رفتم دیدم که حضرت کذا و کذا است (که حالا دیگر اسم نمی‌بریم!)

آقا، آنجا این حرف‌ها نیست! این بالا و پایین‌ها همه مربوط به این‌طرفِ قضیّه است؛ امّا آنجا این‌طور نیست، بلکه روی حسابِ عبودیّت است؛ یعنی هرچه عبودیّت بیشتر شد، هرچه مسکنت بیشتر شد و هرچه آن صفربودن بیشتر شد [مقرّب‌تر است]. بعضی‌ها یک صفر هستند، بعضی‌ها دو صفر هستند؛ امّا اگر یک وقت ما شدیم به‌اضافهٔ بی‌نهایت، آن‌موقع قضیّه یک چیزی می‌شود. پس به صفرها اضافه کنیم، نه به اعداد!

به قول آقای حدّاد که می‌فرمودند:

اینها مدام می‌آیند می‌گویند: «به ما اضافه کن!» نمی‌گویند: «از ما بگیر!»[1]

مدام می‌گویند: «به ما عدد اضافه کن؛ دو رقم بشود سه رقم، سه رقم بشود چهار رقم!» ولی نمی‌گویند: «این عددها از ما گرفته بشود و مدام به صفرها اضافه بشود.»

در آنجا برعکسِ امتحاناتی است که در مدرسه می‌گیرند. در مدرسه هرچه عدد بیشتر باشد تا به بیست برسد، او برنده است؛ ولی آنجا هر کس صفرش بیشتر باشد، هر کس ده‌تا صفر بگیرد برنده است. حالا شما در مدرسه صفر نگیرید، در مدرسه بیست بگیرید؛ این حسابی است که در آنجا هست.

إن‌شاءالله که خداوند به همهٔ ما توفیق بدهد و إن‌شاءالله تتمّهٔ مسئله و مطالب برای جلسهٔ آینده.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّدٍ

---

۱. ***روح مجرّد***، ص ۲۶۹:

«حضرت حدّاد ـ قدّس الله سرّه ـ می‌فرمود:

من می‌بینم در همهٔ حرم‌های مشرّفه، مردم خود را به ضریح می‌چسبانند و با التجاء و گریه و دعا می‌گویند: وصله‌ای بر وصله‌های لباس پارهٔ ما اضافه کن تا سنگین‌تر شود. کسی نمی‌گوید: این وصله را بگیر از من تا من سبک‌تر شوم، و لباسم ساده‌تر و لطیف‌تر شود.»

مجلس هفتاد و ششم

انحصار تضرّع به درگاه پروردگار

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم
بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم
و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ
و لَعنةُ اللَه علَى أعدائِهِم أجمَعينَ

و أنّ فِي اللّهفِ إلَى جودِكَ و الرّضَا بِقَضائِكَ عِوَضًا مِن مَنعِ الباخِلِينَ و مَندوحَةً عمّا فِي أيدِى المُستَأثِرينَ.

دیشب مقداری راجع به این فقره عرایضی به عرض رفقا رسید که امام سجّاد علیه‌السّلام در این فقره می‌فرماید:

«در ناله و ابتهال به‌سمت جود تو و رضای به قضاء تو، عوض و جایگاهی از منع باخلین و منع آن افرادی که بخل می‌کنند وجود دارد، و در بی‌نیازی از آنچه که در دست مستکبران و دنیاطلبان است این مسئله تحقّق دارد.»

یعنی اگر قرار است انسان در این دنیا ناله و ابتهال خود را به‌سمت کسی و به جود و احسان کسی فرود بیاورد، تو سزاوار این مسئله هستی؛ تو سزاوار این هستی که اگر قرار بر این است که ناله‌ای برخیزد، به‌سمت تو باشد، و اگر قرار باشد دستی دراز بشود، فقط آن دست به‌سمت تو باشد؛ و این ناله و تقاضا انسان را از توجّه و منع آن افرادی که مُمسِک هستند و بخل می‌ورزند و نمی‌توانند از خود تراوشی داشته باشند بی‌نیاز می‌کند.

الآن قضیّه‌ای به نظرم آمد. حدود سی سال پیش در کتاب *قصص العلما* از

مرحوم تنکابنی می‌خواندم که یکی از بزرگان و افراد معروف نجف، قبله درس می‌داد و خب مسائل قبله هم طبعاً با علم هیئت سر و کار دارد.

حالا در بین‌الهلالین یا به عبارت دیگر در پرانتز، این قضیّهٔ دوّم یادم آمد که مرحوم آقا می‌فرمودند:

> وقتی که ما بحث مرحوم آقاسیّد محمود شاهرودی می‌رفتیم، ایشان گاهی اوقات به بعضی از مسائل ریاضی که می‌رسید یک‌دفعه می‌گفت: «آقای آقاسیّد محمّدحسین، بیا به دادم برس! »ما هم می‌رفتیم ریاضیاتش را برایش حل می‌کردیم.

در مسائل مربوط به هیئت و نجوم و قبله و ارث، طبعاً گاهی ریاضیات هم مطرح می‌شود.

[خلاصه آن شخص معروف] داشت درس می‌داد و به بحث قبله که رسیده بود گیر کرده بود؛ چون در مسائل قبله بعضی از موارد و فروعاتی هست که قدری پیچیده است و حساب‌های هیئت دارد.

از یکی از شاگردانش که به علم هیئت وارد بود، تقاضا کرد که بیاید و این‌مقدار از مسائل را در منزل به او یاد بدهد. این شاگرد هم گفت: «استاد باید خدمت شاگرد برسد یا شاگرد پیش استاد برود؟ شما در اینجا شاگرد من هستید و باید شما به منزل من بیایید! » خلاصه آن شاگرد نیامد و این هم خیلی متأثّر شد؛ البتّه نه‌اینکه از رفتن ابائی داشته باشد، بلکه از این برخورد ناراحت شد که این‌طور دارد برخورد می‌کند و بالأخره این قضیّه نسبت به او بی‌ادبی بود و خیلی دلش شکست.

شب رفت حرم و ناله‌اش را به آنجا آورد که: ببین باخلین از ما دریغ کردند و ما فردا هم درس داریم. خلاصه در همان حرم که بود، حلّ مسئله برایش روشن شد و فردا آمد سر درس و حکمی را که اصلاً بلد نبود خیلی خوب تقریر کرد؛ آن‌هم یک تقریر حسابی، و مانند یک شخصِ کاملاً وارد به علم هیئت، این مسئله را حل کرد.[1و2]

---

١. رجوع شود به ***قصص العلماء***، تنکابنی، ص ١٧٦.

٢. [حالا بالمناسبه این را هم عرض کنم]: این ایوان در نجف به دستور نادرشاه درست شده است. ⇦

اوضاع شاگردش خیلی به‌هم ریخت؛ آمد گفت: «آقا، شما اینها را از چه کسی یاد گرفتی؟!» گفت: «مسئلهٔ ما از جای دیگر حل شد و دیگر با وجود این مسئله نیازی به شما پیدا نکردیم.»

مرحوم علاّمه طباطبائی مرد بسیار عالمی بود، دانشمند بود، در فنون مختلف وارد بود، حتّی در علوم غریبه هم کار کرده بود و افرادی که با ایشان در آن موقع محشور بودند، از ورود ایشان در همین علوم غریبه، حکایات و مطالبی هم برای ما نقل می‌کردند. جلساتی هم داشتند، جلسات سرّی هم با یک عدّهٔ خاصّی داشتند و در آن جلسات، مسائل پیچیده، مسائل غیرعادی و استمداد از بعضی ارواح و بعضی مسائل هم مطرح می‌شد. خلاصه مرحوم علاّمه در این مطالب و در این قسمت‌ها هم بوده است، گرچه خب شاید راه و روش مرحوم آقا ـ رضوان‌الله‌علیه ـ با این مطلب قدری اختلاف داشته باشد! ایشان می‌فرمودند:

> مرحوم علاّمه در همان ایّام طلبگی این قضیّه را به من گفتند که: من وقتی کوچک بودم و در همان تبریز درس مکتب می‌رفتم، *سیوطی* می‌خواندیم و من درس را اصلاً نمی‌فهمیدم؛ یعنی اگر تمام افراد در کلاس، درس را متوجّه می‌شدند، من متوجّه نمی‌شدم. و من از این قضیّه روزها رنج

⇦ خب نادر اصلاً دین نداشت؛ گَبر بود، زرتشتی بود. می‌گویند: وقتی که ساخت از او سؤال کرده بودند: «آقا، بالای در این ایوان و سردر ورودی حرم امیرالمؤمنین چه بنویسیم؟» نادر گفته بود: «بنویسید ﴿یَدُ ٱللَهِ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ﴾.»* میرزا مهدی مستوفی که وزیر نادر بود، وقتی این قضیّه را شنید، گفت: «شما خودتان شنیدید؟!» گفتند: «بله، ما شنیدیم.» گفت: «این حرف نادر نباید باشد! حالا دوباره بروید از او بپرسید؛ بگویید: "راستی یک ساعت پیش که صحبت شد چه گفتی؟"» آمدند گفتند: «قربان، قبلاً چه فرمودید؟ ما فراموش کردیم.» گفت: «پدرسوخته‌ها، همانی که گفتم بنویسید!» نمی‌دانست چه بر زبانش آمده است.**

* سوره فتح (۴۸) آیه ۱۰. ***تفسیر آیه نور***، ص ۲۹:
«دست خدا بالای تمام دست‌ها است.»

** رجوع شود به ***منتخب التّواریخ***، خراسانی، ص ۱۱۹، به نقل از *انوار العلویة*.

می‌بردم که می‌دیدم بقیّه می‌فهمند، اشکال می‌کنند و استاد جواب می‌دهد، ولی من نمی‌فهمم و خجالت هم می‌کشم که حالا بیایم به استاد بگویم: «آقا، من این را نفهمیدم.» او می‌گوید: «همه فهمیدند، شما چرا [نمی‌فهمی]؟!»

تااینکه یک روز بعدازظهر بود که من دیگر خیلی منقلب شدم و اصلاً از وضعیّت خودم، از موجودیّت خودم و از حال خودم دیگر به ستُوه آمدم که آخر این چه داستانی است؟! خدا مرا خلق کرده و در سر ما فهم نگذاشته است که بفهمیم؛ یک *سیوطی* که دیگر چیزی نیست که آدم بفهمد؛ دیگر این‌قدر آدم [ضعیف]!

من دیگر خیلی منقلب و مبتهل بودم و حرکت کردم از منزل بیرون آمدم و رفتم در بیرون تبریز! آنجا یک تپّه بود، رفتم و رو کردم به خدا و گفتم: «خدایا، یا مرگ مرا برسان یا به من فهم بده؛ یکی از این دو تا! دیگر با این وضع، راه سوّمی وجود ندارد!» (خب ایشان جوان و صاف بود.)

همان‌جا احساس کردم حالم تغییر کرد و من دیگر غیر از او هستم و همه چیز را روشن می‌بینم و دیگر چیزی برایم تاریک و مبهم نیست و مسائل برایم خیلی باز و خیلی روشن است.

من شب رفتم و درس فردا را که مطالعه کردم هیچ، حاشیه‌ها را هم مطالعه کردم، حاشیهٔ ابوطالب را هم مطالعه کردم؛ آن‌هم نه حاشیهٔ ابوطالب مربوط به درس آن روز را، بلکه مربوط به درسِ نخوانده را! یعنی مسائل و اشکالات و تمام این خصوصیّات را من مطالعه کَردم و فردا وقتی سرِ درس رفتم، از این حاشیهٔ ابوطالب به همان درس، به استاد اشکال کردم و چون استاد مطالعه نکرده بود نتوانست جواب من را بدهد.[1]

---

۱. رفقا می‌دانند که از حواشی و تقریراتی که بر *سیوطی* هست، حاشیهٔ ابوطالب مشکل‌ترین حاشیه و درواقع پرمعنا و پرمغزترین حاشیه است؛ یعنی حاشیه‌ای است که به‌خاطر مشکلی که دارد حتّی خیلی از اساتید *سیوطی* هم آن را مطالعه نمی‌کنند و ردّ می‌شوند و می‌روند به حواشی دیگر می‌پردازند. آن‌موقع یک وقت ما می‌خواندیم، ولی حالا دیگر چیزی از آن وقت‌ها یادمان نمی‌آید. آن‌موقع این *سیوطی* یک خودآموز فارسی داشت، نمی‌دانم الآن هم دارد یا نه. مرحوم آقا هر کسی ⇦

یک‌دفعه تمام مجلس در بُهت فرو برده شد که این فرد که اصلاً از همه کودن‌تر بود و اصلاً درس هم حالی‌اش نمی‌شد، دارد به حاشیهٔ درسی که نخوانده است اشکال می‌کند!

بعد از این قضیّه، ایشان به پدر ما می‌فرمودند:

به فضل الهی تابه‌حال مسئله‌ای برای من لا یَنحَل نمانده است و هر قضیّه‌ای که برای من پیش می‌آید [حل می‌شود].[1]

این قضیّه را به این کیفیّتی که من عرض کردم، خود مرحوم آقا از مرحوم علاّمه طباطبائی برای بنده نقل کردند. البتّه غیر از این قِسم هم نقل شده است و من در بعضی از کتاب‌ها جور دیگر دیده‌ام، ولی آن‌طوری‌که مرحوم آقا نقل کردند این است. این قضیّه در همان سنین نوجوانی هم بوده است.

خب این نتیجه‌ای است که ما می‌بینیم؛ نتیجه‌ای است که امام سجّاد علیه‌السّلام دارد به ما یاد می‌دهد و دارد این راه را به ما نشان می‌دهد.

دیشب عرض شد که چرا انسان باید ناله و ابتهال را در اینجا بیاورد؟ و چرا باید این تقاضا را جای دیگر نبَرد؟ و چرا حضرت می‌فرماید: «اگر انسان ابتهالِ به توی تنها داشته باشد، این عوض از منع باخلین است»؟

مَندوحة؛ یعنی بی‌نیازی. «**و مَندوحةً**...؛ بی‌نیازی می‌آورد برای ما از آنچه که در دست دنیاطلبان است.» آنهایی که توغّل در دنیا دارند؛ نگاهشان نگاه دنیوی است؛ به انسان نگاه می‌کنند، ولی در این نگاه، دنیا در نظرشان است؛ در ارتباطات، مسائل دنیا را در نظر می‌گیرند؛ اینکه: «این کیست؟ چه موقعیّتی دارد؟ پدرش کیست؟ مادرش کیست؟ چه خصوصیّاتی دارد؟ کِی ممکن است برای انسان به درد بخورد؟» مردم

⇦ را می‌دیدند که این خودآموز در دستش است، می‌گفتند: «هر کسی که خودآموز بخواند، ملاّی بی‌سواد می‌شود!» لذا شما هم یک وقت *سیوطی* را با خودآموز نخوانید که ملاّی بی‌سواد می‌شوید. و می‌گفتند: «کسی که به‌جای *مطوّل*، *مختصر* بخواند، ملاّی مختصر می‌شود!»

۱. جهت اطّلاع بیشتر پیرامون این جریان، رجوع شود به ***مهر تابان***، ص ۳۶ و ۳۷، تعلیقه.

واقعاً این‌طور هستند؛ یعنی آنچه که برای افراد دنیا و دنیاطلب هست همین است!

حضرت عیسی علیٰ نبیّنا و آله و علیه‌السّلام یک روز داشت با حواریّین در یک جا می‌رفت. به شهری رسید و گفت:

گنجی در این شهر است؛ من می‌خواهم بروم و آن گنج را به‌دست بیاورم!

حواریّین خوشحال شدند که: «الحمدلله، تا حالا که گرسنه و مرده و تشنه بودیم و این حضرت عیسی به ما نان و پنیر می‌داد؛ الحمدلله دیگر این‌دفعه سوروسات به راه است و الآن می‌رود پول‌وپَله و طلایی از آنجا درمی‌آورد!» خب می‌دانستند که حضرت عیسی نسبت به مسائل اطّلاع دارد.

یکی‌دو روز گذشت و یک‌دفعه دیدند که حضرت عیسی با یک جوان خیلی عادی آمده است که نه پیراهن و نه شلوار درستی دارد! رو کرد به حواریّین و گفت:

آن گنجی که من می‌خواستم بیاورم، این است؛ این جوان گنجی بود در این شهر!

و داستانش دیگر خیلی مفصّل است که این جوان، مفتونِ دختر پادشاه بوده و حضرت عیسی برایش طلا [می‌آورد] و بعد از معجزات و بعد از اینکه می‌رود با دختر پادشاه هم ازدواج می‌کند، فردایش همهٔ اینها را رها می‌کند و رو می‌کند به حضرت عیسی و می‌گوید: «تو که این‌همه قدرت داری که خاک‌ها را به طلا تبدیل کنی، چرا خودت پادشاه نشدی؟!» گفت: «**آن چیزی که خدا به ما داده است ما را از اینها بی‌نیاز کرده است!**» گفت: «خب اگر این‌طور است، چرا من مثل تو نباشم؟!» گفت: «**کسی بخل ندارد؛ تو هم بیا مثل ما باش!**»[1]

مثل قضیّهٔ فضّه که مرحوم آقا هم می‌فرمودند که پادشاه هند او را برای پیغمبر فرستاده بود و پیغمبر هم او را به امیرالمؤمنین داده بودند[2] و چون از هند و در دربار

---

۱. رجوع شود به ***بحار الأنوار***، ج ۱٤، ص ۲۸۰.

۲. مأخوذ از: ***مناقب آل أبی‌طالب*** علیهم‌السّلام، ج ۳، ص ۳٤۲؛ ***مشارق أنوار الیقین***، ص ۱۲٦؛ ***الإصابة***، ج ۸، ص ۲۸۱.

پادشاه هند بود، با خودش اکسیر آورده بود. خلاصه وقتی نگاه کرد و دید وضع زندگی امیرالمؤمنین آن‌طور است، یک ظرف مسی برداشت آن را طلا کرد و آمد به حضرت نشان داد. حضرت نگاه کردند و گفتند:

به‌به، به‌به، چه عالی، چه خوب، آفرین، چه کاری کردی، بسیار خوب! امّا اگر این را گرم می‌کردی و بعد این اکسیر را می‌مالیدی، عیار طلایش بالاتر می‌رفت!

[با خودش] گفت: «عجب، او از کجا می‌داند؟!» گفت: «یا علی، شما هم از مسائل کیمیا اطّلاع دارید؟!» حضرت فرمودند:

من که هیچ، این طفل سه ساله (امام حسین) **که دارد در حیاط بازی می‌کند، او هم اطّلاع دارد؛ برو از او بپرس!**

آن ظرف و کاسهٔ مسی طلا را برداشت و پیش حضرت آورد. امام حسین نگاه کرد و گفت:

طلا کردی؟ به‌به، بارِکَ الله، چه خوب! امّا اگر این را گرم می‌کردی و صاف می‌کردی و بعد اکسیر را می‌زدی، عیارش بیشتر می‌شد!

[با خودش] گفت: «عجب، اینجا سه ساله‌هایشان هم با چهل ساله و پنجاه ساله تفاوتی نمی‌کند!» آمد رو کرد به امیرالمؤمنین و گفت: «این چه حکایتی است؟! چه داستانی است؟!» حضرت فرمودند:

همهٔ این چیزها مطالبی است که انسان باید از روی رضا و از روی رغبت با پروردگارِ خودش راه داشته باشد: داد، داد؛ نداد، نداد! این راه برای انسان و برای ما به این قِسم وضع نشده است که انسان بخواهد از این راه به این مطالب برسد. این راه، راه نیست!

گفت: «حالا چه کنم؟» حضرت فرمودند:

نگاه کن ببین خدایت درقبال این مطالب (یعنی **عِوَضًا مِن مَنعِ البَاخِلینَ**) **برای ما چه قرار داده است!**

یک‌دفعه حضرت اشاره کردند و فضّه دید که نهری دارد می‌آید ولی به‌جای آب،

تمام این نهر را جواهرات و لؤلؤهای درخشان گرفته است و اینها همین‌طور همراه با این نهر دارد می‌رود؛ یعنی اصلاً نهر عبارت از همین‌ها است! بعد حضرت فرمودند:

اگر می‌خواهی این ظرف طلا هم جزء این نهر برود، آن را بینداز تا برود!

و او هم انداخت. بعد گفتند: «**آن اکسیری که در دست داشتی، آن را هم بینداز!**» که دیگر هیچ در دستش نباشد و تعلّقش به چیزی نباشد؛ و او هم انداخت[1] و شد مِنّا أهل‌البیت![2]

وقتی که انداخت دیگر هیچ چیزی در دستش نبود که به آن تکیه کند و به آن اعتماد کند؛ نه شخصیّتی داشت، نه پشتِ گرمی به دنیا داشت و نه مالی داشت. دیگر خودش بود و این خانواده؛ همین خانواده‌ای که خودشان داشتند می‌دیدند!

چرا باید این مبنا و این مسئله در پیشگاه خدا انجام بشود؟ چرا انسان باید ابتهال و ناله را در پیشگاه خدا داشته باشد و نباید در درون دلش و در زاویهٔ دلش، کس دیگری را راه بدهد؟

در مجلس قبل عرض شد: به‌جهت اینکه توحید و واقعیّت توحید و حقیقت توحید فقط در یک جا است و بس! در سایر موارد، خدا با غیر خدا خلط می‌شود؛ خدا با غیر خدا قاطی می‌شود؛ خدا با غیر خدا ممزوج می‌شود؛ خدا با غیر خدا هر دو باهم در نظر گرفته می‌شود، منتها درصدش در افراد فرق و تفاوت می‌کند. انسان نمی‌تواند امید داشته باشد که آیا این فرد برآورده می‌کند یا نمی‌کند؟ این هشتش گرو هشتاد خودش است، آن‌وقت چطور می‌تواند بیاید برآورده کند؟!

یادم می‌آید در همان سال‌های آخری که مرحوم آقا حیات داشتند، یکی از رفقا و دوستان نسبت به واقعه‌ای پیش ایشان از یک شخص گلایه می‌کرد که: «این شخص در حقّ من چه و چه کرده است و چه تهمت‌ها زده است و چه مسائلی مطرح کرده

---

۱. رجوع شود به ***مشارق أنوار الیقین***، ص ۱۲۶.

۲. رجوع شود به ***شواهد التّنزیل***، ج ۲، ص ۳۹۴ ـ ۳۹۷.

است و آبروی مرا هرجا برده است!» و واقعاً هم همین‌طور بود؛ آن شخص که موقعیّت اجتماعی هم داشت، شخصِ بسیار ناموزون و بی‌ادبی بود و در گفتار و کردارش اصلاً حسابی نبود. به‌أدنیٰ مناسبتی با هر کس که خوب بود، او را به عرش أعلیٰ می‌رساند و با هر کس که میانه‌ای نداشت، او را از شمر و یزید هم بدتر می‌کرد؛ آن‌هم فقط به‌خاطر مسائل شخصی! مرحوم آقا رو کردند به او و گفتند:

آقاجان، راه همین است! امرت را به خدا بسپار و اصلاً در مقام مقابله با او بر نیا و اصلاً کاری نداشته باش؛ ابداً! چون این قضیّه‌ای است که هرچه به‌هم بزنی بدتر است. کارَت را واقعاً به خدا بسپار و خود او کافل امور است.

خب برای او مشکل بود. من یادم است که این بنده‌خدا رفت در حرم و به‌طور کلّی بنا را بر این گذاشت که اصلاً متعرّض این شخص نشود و هر کاری او خواست انجام بدهد؛ هر کاری! بعد کم‌کم این قضایا همه نَسیًا مَنسیًّا شد تااینکه آن شخص مبتلا و گرفتار شد؛ یعنی از اوج قدرت و اوج عزّت و اوج شوکت به حضیض ذلّت و پستی و دنائت و گرفتاری و ضیق و مشقّت و حبس و زجر و ضرب و جرح و هرچه شما بخواهید تصوّر کنید، درآمد.

چرا؟ چون آن قدرت، قدرت الهی نبود؛ آن قدرت، قدرت شیطان بود. آن عزّت، عزّتی الهی نبود؛ آن عزّت، عزّت نفس و توغّل در کثرات بود. از آن شوکت درآمد! آن قدرتی که مال قدرت کثرات است، یک روز همان کثرت می‌آید و او را به ذلّت می‌اندازد. و بعد این بنده‌خدا با همان‌چیزی که با آن به افراد تهمت می‌زد و به همان وضع از این دنیا رفت.

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش‌دار
که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند[1]

مگر عمر سعد نبود؟! عمر سعد فرماندهٔ لشکر ابن‌زیاد بود، از طرف ابن‌زیاد و

---

۱. ***دیوان حافظ*** (قزوینی)، غزل ۱۸۷.

به دستور همان ابن‌زیاد آمد و فرماندهی کرد و پسر پیغمبر را کُشت؛ آن‌وقت همین ابن‌زیاد آمد آن نامه‌اش برای استانداری ری را پاره کرد و ریخت جلویش! گفت: «من دادم؟! نامه را بده ببینم.» نامه را گرفت و ریز ریز کرد و گفت: «بفرمایید! حالا می‌خواهی چه‌کار کنی؟»[1] او هم دیوانه شد و زد به سرش! می‌رفت منزلش، می‌آمد می‌رفت در حمّام؛ دوباره از حمّام درمی‌آمد می‌رفت در خانه‌اش؛ دوباره درمی‌آمد می‌رفت داخل حمّام و همین‌طور![2] این شوکت، شوکت شیطانی است؛ همان شوکت شیطانی می‌آید این را به حضیض ذلّت می‌آورد.

در یک قضیّه که پیش آمده بود و من پیش مرحوم آقا ـ رضوان‌الله‌علیه ـ از یک جریان گلایه‌ای کردم، ایشان فرمودند:

> شما خیال می‌کنی این قضایا برای خود من پیش نیامده است؟! ما وقتی که می‌خواستیم حرکت کنیم برویم در نجف، خیلی‌ها نسبت به ما حرف‌ونقل و مسئله داشتند و نمی‌توانستند ما را ببینند.
>
> من در مدرسه که بودم شاگرد اوّل بودم و وقتی که شروع به درس طلبگی کردم و به قم آمدم، با آن مدرک اجتهاد به نجف رفتم و همهٔ اساتید من می‌گفتند که اگر فلانی برود نجف، چه خواهد شد!
>
> در همین زمان پدر ما از دنیا رفت و مسائل و جریانات بر ما هجوم آورد. تمام آن أحقاد و مسائل نفسی افراد که در درون مخفی شده بود، همه بعد از فوت پدر ما رو شد؛ چه قضایایی و چه مسائلی! به‌خاطر مسائل و مشکلاتی که پیش آمد، من تا یک سال نتوانستم به نجف بروم.
>
> ما که به نجف رفتیم، از کسی [شهریه] نمی‌گرفتیم، و آن مقرّری هم که برای ما از طهران به‌واسطهٔ شخصی می‌رسید که مرحوم پدر ما به او سفارش کرده بودند که شما از فلان مورد برای او هر ماه مبلغی بفرستید، قطع شد و نیامد

---

١. رجوع شود به ***المنتخب***، طریحی، ج ٢، ص ٣٢٣؛ ***تاریخ الطّبری***، ج ٥، ص ٤٦٧؛ ***مثیر الأحزان***، ص ١١٠.

٢. رجوع شود به ***الأمالی***، شیخ طوسی، ص ٢٤٣؛ ***تاریخ الطّبری***، ج ٦، ص ٦٠ ـ ٦٢.

و مقداری در گرفتاری افتادیم. (البتّه بیش از مقداری!) ما هیچ چیز نداشتیم تااینکه مسئله به یک شکل دیگر درآمد.

سال بعد یا دو سال بعد، آن شخصی که برای ما این مبلغ را می‌فرستاد، خودش آمد در نجف و قصد رفتن به مکّه را داشت.

ما مدّتی این شخص را در نجف می‌دیدیم. بعد از چند روزی که گذشت، یک روز به منزل ما آمد و گفت: «آقای آقاسیّد محمّدحسین، ما را حلال کن!» گفتم: «چرا؟!» گفت: «ما در حقّ شما سوءظنّ پیدا کردیم و می‌خواهم که ما را حلال کنید.»

بعد مشخّص شد که بعضی از افرادِ خود فامیل به تحریک بعضی از افراد دیگر رفته‌اند پیش این شخص و گفته‌اند: «چه نشسته‌ای؟ تو که داری این پول را برای این فرد می‌فرستی، می‌دانی او الآن کجا است؟ اولاً: ایشان نجف نیست، بلکه در لبنان و در بیروت است؛ و خبر نداری که آنجا با چه کسانی است! او در نجف واسطه‌هایی دارد تا این پولی را که شما به نجف می‌فرستی، برایش در بیروت بفرستند به اسم اینکه ایشان الآن محصّل است.»

[این شخص می‌گفت]: «ما برای این جهت، این دو سال را قطع کردیم؛ ولی الآن که به نجف آمدیم، از هر کس که می‌پرسیم می‌گوید: "نه آقا، این آقای آقاسیّد محمّدحسین در نجف است و این مدّت هم در نجف بوده است!" و خودمان هم داریم حالات شما را نگاه می‌کنیم.»

البتّه دیگر مرحوم آقا از او قبول نکردند و دیگر تمام شد و پرونده بسته شد؛ ولی شما نگاه کنید که این چه مسئله‌ای است؟!

بعد وقتی که این مطلب را گفتند، عبارت ایشان این بود:

عزیز مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید[1]

چرا؟ چون ایشان **عِوَضًا مِن مَنعِ الباخِلینَ** را پذیرفته بود و می‌دانست که نباید

---

۱. ***دیوان حافظ*** (قزوینی)، غزل ۲۴۲.

به این و آن توجّه داشته باشد و نظر بر این و آن باشد؛ امّا سایر مساکین نه! در آن افراد کم‌وبیش از اوضاعشان اطّلاع دارید و اهل دنیا برای همه مشخّص است که تمام افکارشان بر زدوبست و بگیروببند و این کار را بکن، آن کار را بکن، راه این‌طرف را ببند، به آن این وصله را بزن، آن وصله را بزن، این را از چشم او بینداز، او را از چشم این بینداز [دور می‌زند]. می‌بینید مانند کرم‌ها که در خود می‌لولند، این تخیّلات و این افکار هم دائماً [در ذهن اینها جَوَلان دارد].

آقاجان، بیا از این حرف‌ها راحت شو؛ بیا از این مسائل بیرون! چرا انسان بیاید خودش را در این لجن‌زارِ کثرات ـ که واقعاً لجن‌زار است ـ نگه دارد و حفظ کند و چه کند برای‌اینکه یک وقت بتواند از این قضیّه استفاده کند؛ برای‌اینکه یک وقت بتواند این را یک بهانه قرار بدهد؛ برای‌اینکه یک وقت بیاید بنشیند و نقشه بکشد و این‌طرف بکند؟! ولی راه ائمّه چیست؟ راه ائمّه همین است دیگر؛ راه ائمّه همین است که دارند می‌گویند: «کارَت را به خدا بسپار!»

شما خیال می‌کنید بعد از فوت مرحوم آقا از این حرف‌ها به ما کم زدند؟! بنده اطّلاع دارم چه مسائل و قضایایی بوده برای خراب‌کردن و تخریب‌کردن و برای ازبین‌بردن شخصیّت و لِه‌کردن و برای هزارتا أنگ زدن که هیچ‌کدامش را شما نمی‌دانید! آخر برای چه؟!

می‌آمدند و می‌گفتند: «آقا، فلان‌جا راجع‌به شما فلان قضیّه را گفتند!» گفتم: «آقا، اصلاً شما غلط کردی آمدی این حرف را به من زدی! برای چه این حرف را به من زدی؟» گفتند: «آقا، شما بدانید که چه قضایایی هست!» گفتم: «من می‌خواهم بدانم که چه‌کار کنم؟! من اصلاً صد سال نمی‌خواهم بدانم! آقا، نمی‌خواهم بدانم!»

یک وقت بعضی از رفقا و دوستان که شاید حضور هم داشته باشند، آمده بودند در اینجا و مطالبی را هم با خودشان آورده بودند که به نظرشان می‌رسید اگر ما هم آن مطالب را مطّلع باشیم شاید خوب باشد. یک دفتری بود. وقتی دفتر را آوردند و خواستند [باز کنند، فوراً] گفتم: «آقا، همین‌طور بسته باشد؛ همین‌طور بسته باشد!»

گفتند: «آقا، این یک‌سری مسائلی است که شما باید بدانید!» گفتم: «نه آقا، ما که اصلش را گذاشتیم کنار؛ این که دیگر فرعش است!»

حالا یک شخص در آن‌طرف دنیا حرفی زده است، بنده برای چه خبر داشته باشم؟! ما این‌قدر گرفتاری داریم و به قول مرحوم آقا، این‌قدر بیچارگی داریم که اگر بخواهیم یکی‌یکی به آنها برسیم، نوبت به اینها نمی‌رسد؛ یعنی این یک مسئلهٔ واقعی است!

اگر شما دیدید افرادی دنبال این‌طرف و آن‌طرف و حرف نقل کردن هستند، بدانید اینها آدم‌های بیکاری هستند؛ آدم‌های بیکار! آدمی که کار دارد، آدمی که درد دارد، آدمی که بدبختی و هزار تا گرفتاری دارد و باید یکی‌یکی به این گرفتاری‌ها و بیچارگی‌ها برسد، اصلاً به‌دنبال این حرف‌ها نمی‌رود. پشت‌سر آدم حرف می‌زنند، بگذار بزنند. می‌گویند: «آقا، فلان‌جا راجع به شما این را گفتند.» گفتم: «بگذار بگویند؛ بگذار بگویند!»

چند شب پیش در ایّام شعبان و قبل از همین سفرمان، داشتم در قم می‌رفتم که دیدم یک بنده‌خدا که اوّل در مشهد بود و پشت‌سر آقا چه حرف‌هایی می‌زد و چه می‌گفت، عکسش را به دیوارها زده‌اند! گفتم: «عجب، دنیا را ببین! تو تا دیروز داشتی چه می‌گفتی، الآن بیا آنجا یکی‌یکی حساب پس بده.» یعنی به همین راحتی! آیا این می‌ارزد؟! واقعاً می‌ارزد که انسان بیاید وقتش را در این حرف‌ها بگذارد که دو روز دیگر عکسش را به دیوار بزنند؟! حضرت آیةالله کذا و سیّد و نوهٔ آقای فلان و... از دنیا رفت.

بسیار خوب، از دنیا رفت تمام شد؟! حالا بیا آنجا حساب پس بده! چرا این حرف را زدی؟ چرا به این سیّد این تهمت را زدی؟ چرا این مطلب را گفتی؟ چرا گفتی کسی که منزل ایشان می‌رود باید استکانش را آب بکشد؟ تو چرا این حرف را زدی؟ حالا بیا ثابت کن دیگر! حالا بیا ثابت کن که این مطلبی که گفتی به چه دلیلی بوده است؟ یعنی واقعاً می‌ارزد که انسان در این دنیا و در این چند روزی که هست، بیاید قدری به این کثرت‌ها تفکّر کند، قدری به این تعلّق‌ها تفکّر کند، قدری به این مطالب برسد؟!

امام سجّاد علیه‌السّلام می‌گوید:

من آمدم و ناله و ابتهال خودم را به درگاهی آوردم که می‌دانم در این درگاه، غیر از توحید هیچ چیزی راه ندارد؛ در این درگاه، روابط وجود ندارد؛ در این درگاه، لحاظ‌های دنیا وجود ندارد؛ توحید محض است و کسی است که از همه به انسان نزدیک‌تر است و او از همه به انسان اولیٰ است!

چرا؟ چون سایر افراد برفرض که اهل جود باشند، جود آنها جود مجازی است، جود آنها به‌واسطهٔ جود پروردگار است؛ پس چرا انسان سراغ اصل نرود؟! **کُلُّ ما بِالعَرَض یَنتَهی إلیٰ ما بِالذّات!**[1] اگر شخصی هم در این دنیا جودی داشته باشد، اگر شخصی هم در این دنیا ترحّمی داشته باشد، اگر شخصی هم در این دنیا عاطفه‌ای داشته باشد، این عاطفه و لطف و ترحّم و جود و ایثار و انفاق همه مال آن مبدأ است؛ از آن مبدأ آمده و در این قوالب برحسب استعداد قرار گرفته و تعیّن پیدا کرده است. خب چرا من از اوّل سراغ او نروم؟! چرا بیایم سراغ افراد دیگر؟! چرا؟!

حضرت یوسف علیٰ نبیّنا و آله و علیه‌السّلام قبل از اینکه به زندان بیفتد یک امتحان بزرگی هم انجام داد و به مصداق آیهٔ شریفهٔ ﴿لَوْلَآ أَن رَّءَا بُرْهَٰنَ رَبِّهِۦ﴾،[2] درقبال این مسئلهٔ خلاف شرع ایستاد که منظور از ﴿بُرْهَٰنَ رَبِّهِۦ﴾ همان نوری بود که خداوند به‌واسطهٔ آن نور، حقیقت مسئله را برای او روشن کرد و موجب شد که از این مسئله کناره‌گیری کند.

در روایت داریم و ظاهراً از امام رضا علیه‌السّلام است که وقتی زلیخا یوسف را در درون اطاق برد و در را بست، بُتی در آن اطاق قرار داشت، آمد یک سِتار و پرده

---

۱. این عبارت حاکی از قاعدهٔ کلّی فلسفی است که دلالت بر این مفهوم دارد: هر موجودِ بالعرَض (موجود وابسته به غیر) ضرورتاً به یک موجودِ بالذّات (موجود دارای استقلال) منتهی می‌گردد؛ زیرا عرَض همواره تابع است و موجودِ بالعرَض محکوم به احکام عرَض است. (محقّق)

۲. سوره یوسف (۱۲) آیه ۲۴. ***مطلع انوار***، ج ۱۳، ص ۸۱، تعلیقه ۱:

«اگر برهان پروردگارش را ندیده بود.»

به روی بت انداخت. یوسف گفت: «**چه‌کار می‌کنی؟! چرا پرده می‌اندازی؟!**» گفت: «خجالت می‌کشم، چون بت می‌بیند.» یعنی اینها نسبت به آلههٔ خود و این اصنام یک تصوّری داشتند که اینها شعور دارند و ممکن است [ببینند]. حضرت یوسف گفت:

خجالت می‌کشی از اینکه این بت تو را ببیند، امّا من خجالت نکشم از آن کسی که مرا خلق کرده است و به من قدرت داده است و به من وجود داده است و او شاهد است و بصیر است و ناظر است و رائی است و از من به من نزدیک‌تر است؟!

این را گفت و فرار کرد.

حضرت می‌فرماید: «﴿بُرْهٰنَ رَبِّهٖ﴾ **همین نوری بود که خدا در این موارد [به انسان می‌دهد]!**»[1]

و خیال نکنید [این برهان و نور فقط] مربوط به حضرت یوسف است، بلکه این در همهٔ ما هست؛ ولی ما می‌بینیم و خیلی راحت عین آبِ خوردن رد می‌شویم. آنچه که حضرت یوسف دید ما هم می‌بینیم؛ چون اگر نبینیم و اگر ادراک گناه را نکنیم که دیگر گناه نیست و با این چوب و این دیوار چه فرقی می‌کنیم؟ اینکه گناه است به‌خاطر این است که می‌بینیم، امّا چشممان را می‌بندیم آقا؛ شوخی هم نداریم! ما هم می‌بینیم، امّا چشممان را می‌گذاریم و می‌رویم؛ می‌گوییم: «بله، إن‌شاءالله گربه است؛ سرما خورده است.»[2] ولی حضرت یوسف این‌طور نبود و وقتی که این جرقّه آمد فرار کرد! این ﴿بُرْهٰنَ رَبِّهٖ﴾ است.

---

۱. رجوع شود به ***صحیفة الإمام الرّضا*** علیه‌السّلام، ص ۸۲؛ ***عیون أخبار الرّضا*** علیه‌السّلام، ج ۲، ص ۴۵.

۲. ***امثال و حکم***، ج ۱، ص ۳۰۰:

«دیربامی امام ده به مسجد می‌رفت. جامه‌اش به سگی باران‌خورده بیاسایید؛ امام چشم برهم نهاده گفت: "إن‌شاءالله گربه است."»

ضرب‌المثلی با مضمون افراط در خوش‌بینی و خود را به تجاهل زدن. (محقّق)

بسیار خوب، فرار کرد؛ ولی او را گرفتیم و خلاصه این‌طور هم نیست که شما هر کار بخواهی بکنی! شما بنده هستی و بنده باید در خدمت مولایش باشد و در اینجا نُشوز تحقّق گرفته و شما را به زندان می‌اندازیم. گفت: «می‌خواهی به زندان بیندازی بینداز؛ من خلاف پروردگارم عمل نمی‌کنم!» بسیار خوب، به زندان برویم، جای خوبی است و تازه خوب جایی گیر آوردیم، خلوت و خوب است و دیگر از دست بنی‌آدم هم راحت شدیم و برای خودمان هستیم.

چند روزی که گذشت یک‌دفعه دو نفر از همان نُدَمای أعلیٰ‌حضرت آمدند که یکی از اینها برای ایشان شراب تهیّه می‌فرمود و یکی هم طبّاخ بود و غذا درست می‌کرد. مدّتی بودند [تااینکه هر دو خواب دیدند]. حضرت یوسف گفت: «تو خلاص می‌شوی و تو هم که خلاصه دخلت آمده است.» بعد حضرت یوسف وقتی آن کسی که شراب تهیّه می‌کرد داشت می‌رفت به او گفت: «﴿ٱذْكُرْنِي عِندَ رَبِّكَ﴾؛[1] اسم من را هم بیاور که خلاصه ما را مظلوم گرفته‌اند و اینجا در زندان انداخته‌اند و بی‌هیچ جرم و هیچ علّتی در اینجا مبتلا هستیم!» خدا گفت: «بله؟! می‌گویی: ﴿ٱذْكُرْنِي عِندَ رَبِّكَ﴾؟! پس من اینجا چه‌کاره بودم؟ تو به‌خاطر من آمدی در زندان، امّا حالا داری می‌گویی: ﴿ٱذْكُرْنِي عِندَ رَبِّكَ﴾؛ پیش پادشاه یاد من کن! باشد، عیب ندارد؛ پس حالا بمان!»

آقا، فردایش ماند؛ امّا دید خبری نشد و ملازمین و پاسبان‌ها نیامدند که مثلاً تحقیق و تفتیش کنند. روز دوّم گذشت؛ با خودش گفت: «ای داد بیداد، نکند یادش رفته باشد!» حالا نَعوذُ باللَه ما خدمت حضرت جسارت نکنیم، ولی معمولاً می‌بایستی که روال این‌طور باشد. هفتهٔ اوّل گذشت و دید خبری نشد، هفتهٔ دوّم گذشت خبری نشد، هفتهٔ سوّم هم گذشت و همین‌طور گذشت و گذشت؛ امّا در این گذشتن، مدام دارد عوض می‌شود!

---

۱. سوره یوسف (۱۲) آیه ۴۲. ***معاد شناسی***، ج ۹، ص ۴۴۹:
«مرا در نزد آقا و سالار خود به‌یاد بیاور!»

حضرت یوسف بیخود که یوسف نشد؛ به سرش آمد و در این گذشتن، مدام دارد عوض می‌شود. ماه اوّل با خودش می‌گوید: «خب إن‌شاءالله در این ماه بالأخره یک وقت می‌رود به پادشاه می‌گوید.» ماه دوّم هم گذشت ولی نشد، و مدام امید کم می‌شود. روزهای اوّل امید زیاد است، چون هنوز قضیّه داغ است و با خودش می‌گوید: «دیروز به او گفتم که برو بگو!» یعنی هنوز قضیّه داغ است. خدا می‌گوید: «فعلاً آنجا سرِ کار باش و یک مقدار ذکر بگو، یک آیه قرآن بخوان! فعلاً در خلوتیم؛ کجا می‌خواهی بروی بیرون؟! اینجا جای خوبی است؛ بیا حالا با همدیگر بنشینیم و همدیگر را ببینیم. ﴿ٱذۡكُرۡنِي عِندَ رَبِّكَ﴾ یعنی چه؟!»

مدام دارد می‌رود، ولی دارد عوض می‌شود تااینکه دیگر ناامید شد. از این‌طرف خدا می‌گوید: «﴿فَأَنسَىٰهُ ٱلشَّيۡطَٰنُ﴾؛[1] شیطان او را به فراموشی انداخت» و نمی‌گوید: «من او را به فراموشی انداختم.» خلاصه اینجا دیگر جایی است که بایستی نسبت به این مسئله خیلی تعمّق بشود که چطور از آن‌طرف شیطان او را به نسیان می‌اندازد و از این‌طرف این مدام امیدش کم‌کم تبدیل به ناامیدی می‌شود و بعد دیگر به مرتبه‌ای می‌رسد که به‌طور کلّی شروع به ابتهالِ إلی الله می‌کند.

و أنّ فِی اللّهفِ إلیٰ جودِكَ و الرّضا بِقَضائِكَ عِوَضًا مِن مَنعِ الباخِلِینَ؛ «لهفِ به جود تو و استنابه و نالهٔ به‌سمت جود تو ما را از منع باخلین (آن کسانی که بخل می‌کنند و آن کسانی که مسائل در نظر می‌گیرند) بی‌نیاز می‌کند.»

تازه می‌رسد به حرف امام سجّاد و می‌گوید: «ای امام سجّاد، کجایی که بیایی دعای ابوحمزه را برای ما بگویی و ما در این زندان دعای ابوحمزه را بخوانیم؟!» آنها که دیگر می‌دانستند.

وقتی که به این نقطه می‌رسد، جرقّه در دلش شروع به زدن می‌کند؛ دیگر همهٔ اسباب و علل را کنار می‌گذارد و شروع می‌کند سیْر جدید را انجام‌دادن! تا اینجا نظرِ

---

١. سوره یوسف (١٢) آیه ٤٢.

به کثرت داشت و این نظرِ به کثرت او را در حجاب از قرب نگه داشته بود؛ امّا وقتی این حجاب و نظرِ به کثرت از بین رفت، شروع می‌کند در نور حرکت کردن! حالا حجاب‌های نور یکی‌یکی باید برطرف بشود؛ وسائط عالم خلق، عوالم ربوبی، توسّلات به این، به آن، به آن ارواح مقدّسه، عالم انوار! این حجاب‌ها هم که یکی‌یکی برطرف شد، این می‌شود مقام ذات؛ و توسّل دیگر فقط و فقط به ناحیهٔ او!

خیلی عجیب است؛ در این داستان حضرت یوسف اسرار خیلی عجیبی است! چگونگی مسئلهٔ وحدت و کثرت و جمع بین این دو، در اینجا واقعاً خیلی جا برای صحبت دارد.

مجلس قبل عرض کردم که در مظهر ظهور توحید در مکّهٔ معظّمه حتّی اولیا هم راه ندارند؛ در آنجا فقط و فقط باید خدا وجود داشته باشد و بس! انسان در آنجا توسّل نباید بکند. به چه کسی می‌خواهد توسّل کند؟ آنجا خود خدا خواسته که انسان بدون تعیّن و بدون توجّه به هیچ مبدأ و مظهری حتّی اولیای خودش او را بخواند؛ آن حرم یک‌هم‌چنین خصوصیّتی دارد.

در مشهد که می‌رویم باید توسّل به امام رضا داشته باشیم، در کربلا که می‌رویم باید توسّل به سیّدالشّهدا داشته باشیم، در کاظمین که می‌رویم باید توسّل به موسی بن جعفر و امام جواد داشته باشیم، در مدینه باید توسّل به پیغمبر داشته باشیم و همین‌طور در سامرّا و در نجف باید توسّل به آن امام داشته باشیم؛ امّا در مکّه که می‌رویم دیگر اینها هم نباید باشند و در آنجا فقط خدا است و بس! لذا اذکار توحیدی اختصاص به این مکان دارد و دیگر در این مکان انسان باید فقط این مرحله را حفظ کند؛ آن‌وقت بهره و نصیبش بیشتر می‌شود.

لذا امام سجّاد می‌فرماید: ناله را فقط باید به این مبنا و به این پیشگاه سوق داد. اگر این‌طور باشد، دیگر همهٔ مجازها می‌رود کنار، دیگر افراد می‌روند کنار، دیگر انسان می‌داند آن که طرف او است کیست، دیگر انسان می‌داند آن که طرف او است چیست! دیگر انسان می‌داند که او به حال انسان أعرف است، او را نسیان نمی‌گیرد،

او را سِنه و چُرت نمی‌گیرد، فراموشی برای او پیدا نمی‌شود، پیریِ زودرس برای او حاصل نمی‌شود، فراموشی در هنگام پیری برای او پیدا نمی‌شود، به‌واسطهٔ مرور زمان از قدرت او کاسته نمی‌شود، انسان دیگر می‌داند او از همه به انسان نزدیک‌تر است، لذا خیالش جمع است و آرام است. ﴿أَلَآ إِنَّ أَوْلِيَآءَ ٱللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾[1] یا ﴿أَلَا بِذِكْرِ ٱللَّهِ تَطْمَئِنُّ ٱلْقُلُوبُ﴾[2] و ﴿يَٰٓأَيَّتُهَا ٱلنَّفْسُ ٱلْمُطْمَئِنَّةُ * ٱرْجِعِىٓ إِلَىٰ رَبِّكِ﴾[3] به‌خاطر همین مسئله و به‌خاطر همین قضیّه است.

سیّدالشّهدا علیه‌السّلام در روز عاشورا چرا آرام بود و چرا ترس نداشت؟[4]

---

۱. سوره یونس (۱۰) آیه ۶۲. ***امام شناسی***، ج ۵، ص ۲۳:
«آگاه باشید که برای اولیای خداوند هیچ‌گونه ترس و هیچ‌گونه اندوه و حزنی نیست!»
۲. سوره رعد (۱۳) آیه ۲۸. ***الله شناسی***، ج ۳، ص ۲۹۹:
«هان! به یاد خداوند است که دل‌ها آرامش می‌پذیرد.»
۳. سوره فجر (۸۹) آیه ۲۷ و ۲۸. ***معاد شناسی***، ج ۲، ص ۲۱۱:
«ای نفس مطمئن‌شده به ادراک توحید و ولایت، برگرد به‌سوی پروردگارت!»
٤. ***معانی الأخبار***، ص ۲۸۸:
«قالَ عَلِيُّ بنُ الحُسَينِ علیه‌السّلام: **"لَمّا اشتَدَّ الأمرُ بِالحُسَينِ بنِ عَلِيِّ بنِ أبي‌طالِبٍ علیهما‌السّلام نَظَرَ إلَيهِ مَن كانَ مَعَهُ فَإذا هو بِخِلافِهِم لِأئمَّتِهِم كُلَّما اشتَدَّ الأمرُ تَغَيَّرَت ألوانُهُم و ارتَعَدَت فَرائِصُهُم و وَجَبَت قُلوبُهُم.**
و كانَ الحُسَينُ علیه‌السّلام و بَعضُ مَن مَعَهُ مِن خَصائِصِهِ تُشرِقُ ألوانُهُم و تَهدَأُ جَوارِحُهُم و تَسكُنُ نُفوسُهُم.
فَقالَ بَعضُهُم لِبَعضٍ: أُنظُروا لا يُبالي بِالمَوتِ!
فَقالَ لهم الحُسَينُ علیه‌السّلام: صَبرًا بَني‌الكِرامِ فَما المَوتُ إلّا قَنطَرَةٌ تَعبُرُ بِكُم عن البُؤسِ و الضَّرّاءِ إلَى الجِنانِ الواسِعَةِ و النَّعيمِ الدّائِمَةِ فَأيُّكُم يَكرَهُ أن يَنتَقِلَ مِن سِجنٍ إلَى قَصرٍ؟ و ما هو لِأعدائِكُم إلّا كَمَن يَنتَقِلُ مِن قَصرٍ إلَى سِجنٍ و عَذابٍ.
إنّ أبي حَدَّثَني عن رسول الله صلّى‌الله‌علَيه‌وآله: أنّ الدُّنيا سِجنُ المُؤمِنِ و جَنَّةُ الكافِرِ و المَوتُ جِسرُ هَؤُلاءِ إلَى جَنّاتِهِم و جِسرُ هَؤُلاءِ إلَى جَحيمِهِم! ما كَذَبتُ و لا كُذِبتُ." ***معاد شناسی***، ج ۱، ص ۱۱۳: ⇦

به‌خاطر اینکه کارش را به خدا واگذار کرده است؛ وقتی کارش را به خدا واگذار کرده است دیگر چه نگرانی دارد؟ مگر کشته‌شدن نگرانی است؟ کشته‌شدن یکی از دو حال است دیگر!

انسان باید در اوّلِ مسئله درست فکر کند و درست بیندیشد؛ کار را درست کند و بعد دیگر تمام! اوّل نباید هُرهُری باشد؛ حتّی اگر حق را هم می‌خواهیم بپذیریم باید درست بپذیریم، شعاری نباید حق را بپذیریم، تعبّدی نباید بپذیریم، از روی تعصّب نباید بپذیریم، از روی یک نوع خواست و میل و شوق نباید بپذیریم؛ باید حق را چون حق است بپذیریم! وقتی که مبنا درست شد، آن‌وقت دیگر انسان خیالش جمع است و خیالش راحت است؛ دیگر هرچه شد، شد و دیگر هرچه می‌خواهد

⇦ «حضرت امام زین‌العابدین علیه‌السّلام فرمودند: "چون در روز عاشورا کار بر حسین بن علیّ بن ابی‌طالب علیهماالسّلام بسیار سخت شد، بعضی از افرادی که با آن حضرت بودند، چون بر آن حضرت نظر کردند دیدند آن حضرت در حالات، به خلاف آنها است؛ چون حال آنها چنین بود که هرچه امر شدّت می‌یافت رنگ‌ها از چهره‌ها متغیّر می‌شد و بندها به لرزش درمی‌آمد و دل‌ها به طپش می‌افتاد.

ولیکن حال و خصیصهٔ سیّدالشّهدا صلوات‌الله‌علیه و بعضی از اطرافیان آن حضرت که با او بودند چنین بود که رنگ‌های صورت‌هایشان می‌درخشید و اعضایشان آرام می‌گرفت و نفَس‌ها در سینه‌ها آرامش بیشتری می‌یافت.

در این حال بعضی به یکدیگر می‌گفتند: ببینید، گویی این مرد ابداً باکی از مرگ ندارد!

حضرت سیّدالشّهدا به آنها فرمود: ای فرزندان عزیزان و بزرگواران، قدری آرام بگیرید، صبر و تحمّل پیشه کنید؛ چون مرگ نیست مگر پلی که عبور می‌دهد شما را از گرفتاری‌ها و شدائد به‌سوی بهشت‌های وسیع و نعمت‌های جاودانی! کدام‌یک از شما مکروه و ناپسند دارید که از زندانی به قصر مجلّلی انتقال یابید؟ آری، مرگ برای دشمنان شما نیست مگر مانند کسی که از قصری به‌سوی زندان و شکنجه انتقال یابد!

همانا پدرم برای من روایت کرد از رسول خدا صلّی‌الله‌علیه‌وآله که: حقّاً دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است، و مرگ پلی است که اینها را به‌سوی بهشت و آنها را به‌سوی جهنّمشان می‌کشاند! من دروغ نمی‌گویم و به من نیز دروغ گفته نشده است.»

بشود انجام بشود. و خود او کافل امور است، خود او برنامه‌ها را انجام می‌دهد و به هر کیفیّتی که انجام شد، «در طریقت هرچه پیش سالک آید» است.

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیرِ اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست[1]

یعنی همین! یعنی چون توجّه خودش را بر خدا معطوف کرده است، بعد دیگر هرچه شد، شد. این معنا، معنای ناله و توجّه است.

حالا حضرت سجّاد چرا در اینجا می‌فرماید: ناله و ابتهال؟ مگر در ناله چه چیزی نهفته است؟ مگر انسان احتیاج به ناله دارد؟ مگر نمی‌شود انسان همین‌طور راحت با خدا حرف بزند و حتماً باید گریه کند؟ مگر نمی‌شود انسان با حالت شادی و خنده و فرح با خدا برخورد کند و حتماً باید با حالت بکاء باشد؟ و آیا حالت بکاء و ناله شرط برای سیْر است و بدون بکاء و ناله این راه پیموده نمی‌شود و رضای خدا فقط در این است که بنده را در این حال ببیند، نه در حال خوشحالی؟!

اینها دیگر مطالبی است که إن‌شاءالله اگر خداوند توفیق داد برای جلسهٔ بعد در حدود امکان و نقصان وجودی، خدمت رفقا عرض می‌کنیم.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آل‌محمّدٍ

---

۱. ***دیوان حافظ*** (قزوینی)، غزل ۷۱.

مجلس هفتاد و هفتم

نیاز دائمی انسان به پروردگار
و بی نیازی از ماسوی الله

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم

بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم

و صلّى اللَه علىٰ سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ

و لَعنةُ اللَه علىٰ أعدائِهِم أجمَعينَ إلىٰ يَومِ الدّينِ

و أنّ فِي اللّهفِ إلىٰ جودِك و الرّضا بِقَضائِك عِوَضًا مِن مَنعِ الباخِلينَ.

«خدایا، به‌درستی و به‌تحقیق و واقعاً و جدّاً و حقیقتاً من به این مطلب رسیده‌ام که در استنابهٔ به جود و رحمت و بخشش تو و راضی‌بودنِ به قضای تو، عوضِ از منع آن کسانی که بخل می‌کنند را می‌یابم و به‌دست می‌آورم.»

«أنّ» برای تحقیق می‌آید؛ یعنی به‌درستی‌که من به این مطلب رسیده‌ام که به‌جای اینکه به سراغ باخلین و افراد مُمسِک بروم، به سراغ تو می‌آیم.

«باخلین» یعنی افرادی که در إعطائشان ـ چه إعطاء مالی یا إعطاء علمی یا إعطاء مقام و موقعیّت ـ مسائلی غیر از توحید را در نظر می‌گیرند و افکار آنها براساس مادّه و مادّیات و اعتبارات و زدوبست‌ها و باندبازی‌ها و روابط و توغّل در کثرات و شهوات و هواها دوْر می‌زند، حالا از هر گروه و هر صنف.

و مَندوحَةً عمّا فی أيدِی المُستَأثِرينَ؛ «و خود را در فراغت و بی‌نیازی می‌بینم؛ بی‌نیازِ بی‌نیاز از آنچه که در دست افراد دنیاطلب و خودمحور است که منافع خود را می‌خواهند و دیگر توجّهی به اطرافیان و هیچ کس دیگری ندارند.»

من خود را در این باب، در بی‌نیازی می‌بینم؛ نیاز ندارم، نیاز نیست، احتیاج نیست! کسی که بی‌نیاز است، دیگر به دست این و آن که نگاه نمی‌کند؛ کسی که بی‌نیاز است، دیگر روابط خودش را براساس این‌گونه مسائل قرار نمی‌دهد؛ کسی که بی‌نیاز است، دیگر در مسائل و ارتباطات، این ملاک‌ها را معیار قرار نمی‌دهد و همیشه در ارتباط با خود و خارج از خود این دو جنبه را ملاحظه می‌کند؛ امّا در معیار با خود همیشه خود را نیازمند می‌بیند.

هر وقتی که ما احساس کردیم در ارتباط با خودمان بی‌نیاز هستیم، باید به فکر چاره بیفتیم؛ و هر وقت احساس کردیم در ارتباط با خود و مسائل شخصی خود، محتاج و نیازمند هستیم [جای امیدواری است] که حالا حضرت سجّاد مورد نیاز و طرف نیاز را بیان می‌کنند.

من چند سال خدمت مرحوم آقا بوده‌ام، چند سال خدمت افراد دیگر بوده‌ام و قطعاً از همهٔ شما بیشتر بزرگان را دیده‌ایم که دیگر این مسئله واضح است؛ گرچه منظور فقط در خدمت بزرگان بودن است، وإلاّ از نقطهٔ نظر بهره‌گیری که واویلا است؛ چه عرض کنم!

همین چند روز پیش با بعضی افراد که از بعضی جاها آمده بودند صحبتی کردم. من به ایشان این را گفتم و الآن هم به شما دارم همین را می‌گویم و خدا می‌داند که گمان نمی‌کنم خلاف بگویم و إن‌شاءالله که اگر خلاف است، خودش در درجه و مرتبهٔ خودش اصلاح کند. گفتم: «بَینی و بَینَ اللَه به‌همان‌مقدار که در زمان مرحوم آقا خودم را محتاج به دستگیری می‌دیدم، الآن هم همان‌مقدار است و یک سرِسوزن از وضعم و حالم نسبت به آن‌موقع هیچ کم نشده است؛ بدتر هم شده، ولی کم نشده است!»

و اگر غیر از این باشد غلط است. چرا؟ چون انسان در ارتباط با خدا که شوخی ندارد. ما با هر کسی در این دنیا شوخی داشته باشیم و سرِ هر کسی را بخواهیم کلاه بگذاریم، بالأخره فردایی هست و این‌طور نیست که نباشد تا بگوییم و بزنیم و برویم و تمام شد؛ نه، حالا دیر و زود دارد! بالأخره خدا به‌اندازهٔ کافی سرطان درست

کرده است، ایدز درست کرده است، تصادف درست کرده است، مرض‌ها درست کرده است، سکته‌های قلبی درست کرده است و خلاصه از موی سر گرفته تا ناخن پا، مرض وجود دارد. آقا، یک میکروب از ناخن پایش رفته بود و کُزاز گرفته بود و بیچاره را کشته بود؛ خبر که نمی‌کند! دیگر شما ببینید که نیازی به آنفارکتوس[۱] و سکته‌های مغزی و قلبی و امثال اینها نیست.

در این دنیا سر هر کس را بتوانیم کلاه بگذاریم و به‌نحوی خود را برای افراد طور دیگر و به قِسم دیگر نشان بدهیم، سرِ خودمان را که دیگر نمی‌توانیم کلاه بگذاریم! آیا ما واقعاً در باطن خود و در نفس خود و در دین خود و در شریعت خود و در ارتباط با خدای خود و در کمالاتِ مترتّبهٔ بر استعداداتِ وجودی خود نیازمند نیستیم و دیگر بی‌نیاز هستیم؟! یعنی اگر همین‌طوری ما را رها کنند و بگویند: «آقا، خودت می‌دانی»، آیا می‌گوییم: «بسیار خوب، ما به همین کیفیّت، وضع و حال خوبی داریم»؟ اگر یک‌هم‌چنین احساسی برای ما باشد، زنگ خطر است!

لذا مسئله هیچ تفاوتی نمی‌کند و بی‌نیازی و غنا و استغنا فقط و فقط منحصر به ذات مقدّس او است و غنایی که از ناحیهٔ او بر یک فرد عطا بشود؛ ﴿وَلِلَّهِ ٱلْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِۦ وَلِلْمُؤْمِنِينَ وَلَٰكِنَّ ٱلْمُنَٰفِقِينَ لَا يَعْلَمُونَ﴾.[۲]

عزّت یعنی بی‌نیازی، عزّت یعنی مناعت، عزّت یعنی کُرنش‌نکردن درقبال دیگران؛ دیگرانی که مثل خود ما هستند. عزّت یعنی روح انسان؛ یعنی همان چیزی که سیّدالشّهدا علیه‌السّلام فرمودند[۳] یا عبارت امیرالمؤمنین علیه‌السّلام که فرمودند:

---

۱. Infarction: عارضهٔ انسداد رگ‌های اصلی؛ سکتهٔ قلبی یا مغزی. (محقّق)

۲. سوره منافقون (٦٣) آیه ٨. ***امام شناسی***، ج ٥، ص ١٢٧:
«عزّت اختصاص به خدا و رسول خدا و مؤمنین دارد، ولیکن منافقین نمی‌دانند!»

۳. ***مناقب آل أبی‌طالب*** علیهم‌السّلام، ج ٤، ص ٦٨:
«قالَ [الحسین بن علیّ علیهما‌السّلام]: **"موتٌ فی عزٍّ خیرٌ من حیاةٍ فی ذُلٍّ."**»
لمعات الحسین، ص ٥٢: «مردن در راه عزّت و با عزّت بهتر است از زندگی با ذلّت.»

یا بُنَیّ،...و أکرِم نَفسَک عَن کُلّ دَنیَّةٍ و إن ساقَتکَ إلَی الرَّغائِب.

«ای فرزندم، نفس خود را از هر امر پست، موهون و دَنی، گرامی و عزیز و بالا بدار و به‌طرفش توجّه نکن؛ اگرچه این مسائل پَست و دَنی، تو را به منافعی برساند.»

«رَغائِب» جمع «رَغیبة» به معنای شیء ثمین و گران‌قیمت است؛ یعنی مطالب خیلی بزرگ و منافع خیلی بالا. می‌فرماید: «اگرچه تو را به امور بالا برساند، تو را به پُست و مقام‌ها برساند، تو را به درجات برساند، تو را به رئیس‌جمهوری برساند، تو را به حکومت برساند، تو را به وزارت برساند، تو را به تجارت برساند، تو را به اموال دنیا برساند، تو را به ذخائر دنیا برساند، تو را به جمال و بهره‌وری و استمتاع و نکاح و ازدواج‌ها برساند، تو نفس خودت را پایین نیاور!» چرا؟

فَإنّکَ لَن تَعتاضَ بِما تَبذُلُ مِن نَفسِکَ عِوَضًا.[1]

«ای فرزند، تو نمی‌توانی عوض قرار بدهی و نمی‌توانی جایگزین کنی آنچه را که از دست دادی (یعنی آن عزّتِ نفس و آن مناعتِ طبعی که خدا در تو قرار داده است و تو از خودت نیاورده‌ای) به آنچه را که به‌دست می‌آوری، و این نمی‌شود جای آن قرار بگیرد.»

﴿إِنَّ ٱلۡعِزَّةَ لِلَّهِ﴾؛[2] عزّت مال خدا است و خدا هم به‌واسطهٔ نزول این صفت عزیز در وجود ما، هر کدام از تک‌تکِ ما را عزیز قرار داده است.

الآن هر کدام از شما، یک نفر عزیز هستید؛ و همه عزیز هستند. چرا؟ چون خداوند از این صفت عزّت در وجود ما قرار داده است، زیرا ما بندهٔ او هستیم و خدا نمی‌خواهد بنده‌اش سرِ تسلیم به درگاه مولای دیگر فرود بیاورد.

فرض کنید اگر یک مولا احساس کند که نوکر و بندهٔ منزلش رفته از یک جای دیگر قرض کرده است، یا مولایی احساس کند بنده‌اش رفته از دَم یک منزل دیگر غذا گرفته و ناهار خورده است، آیا ناراحت نمی‌شود؟! آیا آبرویش نمی‌رود؟!

---

۱. ***نهج البلاغة*** (صبحی صالح)، ص ٤٠١.
۲. سوره یونس (۱۰) آیه ٦٥.

مشخّص است که آبروریزی است و این خیلی آبروریزی دارد! آیا این‌طور نیست؟!

حالا ما داریم این عزّت الهی را مفت و مجّان زیرِ پا لگد و لِه می‌کنیم، پیش هر کس و ناکس سر فرود می‌آوریم، هر جایی تملّق می‌کنیم و به هر امر و نهیی بله می‌گوییم. بله و زهرِ مار! بله یعنی چه؟ یک بار هم بگو: «نه‌خیر!» چطور می‌شود؟ دو نفر بگویند: نه؛ سه نفر بگویند: نه! یعنی چه بله، بله، بله؟

﴿إِنَّ ٱلْعِزَّةَ لِلَّهِ﴾؛ خدا این عزّت را در بنده‌اش قرار داده و گفته است: «بندهٔ من، این عزّت عزّتی است که تنها و مجّان به‌دست نیاورده‌ای؛ عزّت من در وجود تو است! چرا داری این عزّت را به رایگان این‌طرف و آن‌طرف خرج می‌کنی؟! چرا داری به‌واسطهٔ این خرج‌کردن‌ها، آن سرمایه و آن واقعیّت بِکر و دست‌نخورده‌ای که در وجود تو است و تو به‌واسطهٔ آن واقعیّت می‌توانی به منِ برسی را از بین می‌بری؟! چرا داری از مایه می‌خوری؟! چرا کیسه‌ات را سوراخ کرده‌ای؟!»

حضرت می‌فرماید: **فَإِنَّكَ لَن تَعتاضَ بِما تَبذُلُ مِن نَفسِكَ عِوَضًا**.

باید هر کسی این را در زندگی خودش مبنا قرار بدهد که پیش افراد عزیز باشد و ذلیل نباشد، اظهار عزّت کند؛ بگوید: «آقا، مطلب و مسئله همین است؛ می‌خواهید قبول کنید، می‌خواهید نکنید؛ خداحافظ شما!» می‌گویند: «آقا، اگر این مطلب را بگوییم فلان کس از شما متأثّر می‌شود.» خب به جهنّم که می‌شود؛ به جهنّم! یا می‌گویند: «آقا، اگر این کار را انجام بدهید بهتر است؛ چون ملاحظاتی هست!» چه ملاحظه‌ای؟!

آمدند به من گفتند: «یک خُرده حرف‌ها را کوتاه بزن و نگو؛ بگذار یک مقدار بگذرد!» گفتم: «من چه چیزی را نگویم؟! من دارم احساس انحراف می‌کنم، آن‌وقت نیایم بگویم؟! روش و مرام مرحوم پدر ما این نبود و الآن دارد خلاف آن انجام می‌شود؛ چرا من نیایم بگویم؟!» گفتند: «آقا، بگذارید یک مقدار موقعیّت تثبیت بشود!» من صد سال موقعیّت را نخواستم؛ موقعیّت یعنی چه؟! این حرف‌ها یعنی چه؟! من نگاه کنم و ببینم که دارد انحراف پیدا می‌شود، آن‌وقت بایستم و نگاه کنم؟! چه موقعیّتی؟!

همین مُغیرة بن شُعبه آمد به امیرالمؤمنین گفت: «یا علی، با معاویه کاری نداشته

باش؛ بگذار ارکان خلافتت که تثبیت شد، آن موقع او را بردار!» حضرت فرمود:

لا و اللّه لا أستَعمِلُه یَومَینِ؛ «یک روز نمی‌توانم ببینم معاویه سرِ کار است!»[1]

من خلافت را برای چه می‌خواهم؟ مگر علی اهل باندبازی است؟! مگر علی اهل سیاست‌بازی‌هایی است که ما داریم می‌بینیم؟! این حرف‌ها نیست! من این کار را انجام می‌دهم؛ موفّق شدم، شدم؛ نشدم، نشدم؛ به من چه مربوط است؟! امیرالمؤمنین این را می‌گوید: حرکت کنید برای صفّین، باید معاویه را برداریم.[2] برداشتیم، برداشتیم؛ برنداشتیم، برنداشتیم! ما هیچ‌وقت مسئولِ نتیجهٔ کار نیستیم؛ ما مسئول عمل و فعلِ حالیِ خودمان هستیم. الآن ما باید این را انجام بدهیم؛ به نتیجه رسید، رسید؛ نرسید، به ما مربوط نیست؛ خدا نمی‌خواهد برسد.

پس بفرمایید بالاتر: مگر پیغمبر ۲۳ سال در میان مردم دعوت نکردند؟! آیا به نتیجه رسید؟! غیر از چهار پنج نفر، همه رفتند دنبال ابوبکر و او را بردند بالای منبر و رفت جای پیغمبر نشست. آخر تو از این شخص چه دیده‌ای که می‌گویی: «بله، بله!» آخر چه دیده‌ای؟! چه شقّ‌القمری برایت کرد؟! چه ردّالشمسی برایت کرد؟! آیا درخت را به تکلّم آورد؟! حَصاة را به تکلّم آورد؟! مسئلهٔ علمی را برایت روشن کرد؟! این که نمی‌فهمید دست‌هایش پنج انگشت دارد یا شش انگشت، آخر تو برای چه این را بالای منبر گذاشتی؟!

باید باهم رفیقانه عمل کنیم، مسئله‌ای نیست و مهم نیست؛ بالأخره کم‌وبیش هست و خلاصه باید از یک جا شروع کرد.

علیٰ‌کلّ‌حال انسان باید در نفس خودش همیشه نیازمند باشد و نباید حالت نیازمندی را از دست بدهد؛ امّا در مسائل عادی، مسائل پیشِ‌پاافتاده، مسائل دنیوی و

---

۱. ***الإستیعاب***، ج ٤، ص ١٤٤٧؛ ***مروج الذّهب***، ج ٢، ص ٣٥٤؛ ***تاریخ الطّبری***، ج ٤، ص ٤٣٨؛ ***تجارب الأمم***، ج ١، ص ٢٩٥. با قدری اختلاف در مصادر.

۲. رجوع شود به ***وقعة صفّین***، ص ٥؛ ***نهج البلاغة*** (صبحی صالح)، ص ٤١٨ و ٤١٩.

در ارتباطات، نباید جلوی افراد احساس نیاز کند و باید خیلی صریح و روشن آن عزّتِ نفس و مناعتِ خودش را به افراد ابراز و اظهار کند؛ البتّه در مقام علم و تربیت، یک مطلب دیگری است و بالأخره آن‌هم در راستای همین نیاز قرار دارد.

یک وقت من رفته بودم در جایی که خب بالأخره یک موقعیّتی بود و قرار بود از طرف مرحوم آقا برای یک شخص پیغامی ببریم. من در آنجا نامه‌ای داشتم و وقتی که وارد شدم گفتم: «من باید این نامه را به دست فلان شخص برسانم.» گفتند: «نامه را بدهید تا ما ببینیم چیست؟» گفتم: «نه! شما نباید نامه را ببینید؛ نامه فقط باید به دست فلان شخص برسد! فلان شخص فرستاده است و باید به دست فلان شخص هم برسد.» گفتند: «بسیار خوب.»

وقتی که نامه را گرفتند و خواستیم پیش آن شخص برویم، دیدم درِ نامه را باز کرده‌اند. ما رفتیم نشستیم و صحبت کردیم و خب افرادی هم در آنجا بودند که خیلی خیلی زیاد به حال تواضع نشسته بودند. اوّلین حرفی که به ایشان زدم این بود: «من نامه را آوردم و این افراد باز کردند، درحالتی‌که گفته بودم نباید باز کنید. چرا مسئله این‌طور است؟!» با این حرفی که زدیم یک‌مرتبه بُهت و حیرت [همه را گرفت]! بعد آن شخص در مقام جواب درآمد و گفت: «برای رعایت بعضی از مسائل!» من خیلی صریح گفتم: «اگر برای رعایت بعضی از مسائل است، باید به من می‌گفتند تا من به آنها نمی‌دادم. آنها قبول کردند که باز نکنند و وقتی به من قول داده‌اند، چرا باز کردند؟! به چه دلیل؟! [از اوّل] بگویید که برای رعایت مسائل [باز می‌کنیم]، آن‌وقت من می‌دانم یا نامه را می‌دهم یا نمی‌دهم؛ چون قرار است که نامه را فقط شما مطالعه کنید.» با خودش گفت: «عجب، بعد از این‌همه یکی پیدا شده [که این‌طور صحبت کند]!»

در مقابل، انسان باید عزیز باشد. چرا؟ چون همه مانند هم هستیم و تفاوت و اختلافی وجود ندارد؛ مسئله، عالِم و غیر عالِم ندارد! یک وقت مسئلهٔ احترام است، یک وقت مسئلهٔ غیر احترام است و فرق می‌کند و قضیّه هم روشن است!

مگر در زمان شاه همین افراد و رؤسا نبودند؟! ما در آن‌موقع از این مطالب

خوشمان می‌آمد و قصّه‌ها و حکایاتِ حالات بعضی‌ها را می‌خواندیم. همین افرادی که می‌آمدند در مقابل مردم این‌قدر با جرئت و با قدرت و باابّهت حرف می‌زدند و چند کیلو پنبه و طناب در این‌طرف و چند کیلو هم در آن‌طرف آویزان داشتند و کلاهشان اندازهٔ یک لگن بود و با همین دکور می‌گفتند: «می‌زنیم، می‌بندیم، می‌کُشیم، مملکت أعلیٰ‌حضرت کذا است و...» و بعد هم با همین تانک‌ها می‌آمدند به جان مردم بیچاره می‌افتادند که یک چاقو هم در جیبشان نبود و اجازه نمی‌دادند که اینها حتّی یک چاقو بردارند و آنها را قتل عام می‌کردند، همین‌ها در بعضی از مراسم، این‌قدر پَست بودند و این‌قدر ذلیل و بی‌مایه و بی‌شخصیّت بودند که بچّه‌های کوچک و بزرگِ آن اطراف، روی کول اینها سوار می‌شدند و اینها مانند گوسفند حرکت می‌کردند و افتخار می‌کردند که فرزند أعلیٰ‌حضرت روی ما سوار شد و ما هم مثل الاغ، او را راه بردیم. این افتخار اینها بود؛ این‌قدر افراد بی‌مایه! آن‌وقت همین آدم جلوی مردم که می‌آید این‌طور است: «می‌زنیم، می‌کُشیم، فلان می‌کنیم.» اگر راست می‌گویی، بیا جلوی مردم این کار را بکن و آنجا آن کار را بکن! اگر راست می‌گویی، برو جلوی شاه و با دو تا حرف در دهان او بزن! در آنجا «بله، بله، قربان» می‌گویی؛ امّا به یک پیرزن بیچاره که می‌رسی، تفنگ به‌سمتش می‌گیری؟ فقط زورت به این بدبخت رسیده است؟! اگر راست می‌گویی بلند شو به او بگو!

بعد از اینکه همان افسر معروف، آن جریان هفده شهریور را به‌وجود آورد و هزاران نفر را قتل عام کرد، رفته بود پیش شاه و گفته بود: «عمر مبارک أعلیٰ‌حضرت به سلامت باشد؛ تا ۲۳ سال بعد، دیگر مطلبی نخواهد بود.» ارواح امواتش! [دیدیم که] همان قضیّه به کجا کشید.

این معنای شخصیّت‌داشتن افراد درقبال این قضایا و موضوعات است؟! امّا نه، مؤمن باید عزیز باشد؛ همه‌جا باید عزیز باشد! آن احساس نیاز باید در درون باشد و هیچ‌گاه نباید آن درون از این مسئله خالی باشد. اگر یک وقت دیدید که آن نیاز و آن مسئله خیلی تجلّی و جلوه ندارد، باید نسبت به این مسئله فکر کنید.

در مجلس قبل عرض شد که امام سجّاد علیه‌السّلام فرمودند:

و أنّ فِی اللّهفِ إلیٰ جودِكَ...؛ «در ناله و استنابهٔ به جود و بخشش تو...»

چرا حضرت در اینجا لفظ ناله و استنابه را به‌کار بردند؟ چرا نگفتند: «در رجوع و اقبال و روآوردن به جود تو»؟ لَهف یعنی ناله، استنابه، حالت رقّت و حالت بکاء. حالت ابتهال بنده را لَهف می‌گویند؛ لُهوف یعنی ناله‌ها و ابتهال‌ها. [و نام آن کتاب هم این است]: *اللّهوف علیٰ قَتلَی الطّفوف*.

مگر در پیشگاه خدا انسان باید با ناله باشد؟! مگر نمی‌شود انسان بخندد؟! یا اگر حال انسان حال ابتهال نباشد و انسان شاد و خندان باشد و حالتش حالت عادی باشد، چه اشکالی پیش می‌آید؟ چرا امام سجّاد این حالت را داشت؟ و چرا خود حضرت همیشه در این حال بود؟ و چرا حالت ائمّه در مقام دعا حالت ابتهال بود؟ چه سرّی در مسئله هست؟!

بعضی‌ها تصوّر می‌کنند که اصلاً دین و توسّل و حرکت به‌سوی خدا و توجّه به او، حتماً باید توأم با گریه باشد و اصلاً دین را به‌عنوان گریه و به‌عنوان همراه و عجین و قرین با گریه و ابتهال و ناله می‌دانند، به‌طوری‌که خارجی‌ها می‌گویند: «شیعه دین گریه است.» اینها همیشه گریه و ناله می‌کنند، همیشه عزاداری می‌کنند و طبعاً در مجالس خودشان هم حتماً باید ذکر مصیبت باشد. اگر یک مجلس توسّل به سیّدالشّهدا یا هر مجلس دیگری توسّط این افراد که در گروه‌ها و فرقه‌ها و دسته‌جات مختلف هستند تشکیل بشود و در آن روضه نباشد، آن مجلس فایده ندارد؛ چون تصوّر اینها از ارتباط با ولایت و ارتباط با پروردگار، تصوّر گریه و ناله و استنابه و امثال اینها است.

خیلی وقت پیش یک شخص از یک جا آمده بود و شخصی به ما گفت: «آقا، فلان شخص آمده است؛ به دیدنش برویم.» خب از این افراد زیاد هستند و ما هم چندان تمایلی نداشتیم، امّا چون او اصرار کرد ما رفتیم. بعدازظهری بود و حالا بگذرد از اینکه چه مطالبی ردّوبدل شد و چه قضایایی گذشت. دو نفر در آنجا بودند و نشسته بودند. یک‌مرتبه گفت: «آقا، برای‌اینکه مجلس ما هم لغو و لهو نباشد،

توسّلی به حضرت بقیّةالله هم داشته باشیم.» یکی از اینها شروع کرد به خواندن و تا خطّ دوّم را نخوانده بود که صدای صیحه و جیغ این پیرمرد به هوا رفت که: ای داد، ای هوار، ای فلان!

تصوّر همین است که در هرجا باید گریه و ناله و بر سر زدن باشد، و اگر در یک جا مجلسی باشد و چند تا شعر هم از اشعار بهجت‌آور و سُرورآور خوانده شود، اینها را قبول ندارند؛ البتّه نه این سرور و بهجت‌های مادّی و شهوانی و نفسانی، بلکه اشعاری که توحیدی است، اشعاری که از ائمّه علیهم‌السّلام است، از بزرگان است و حالت، حالت گریه نیست؛ بلکه حالت بهجت و سُرور است، حالت شعفِ نورانی و شعف رحمانی است، نه شعف حیوانی.

و یکی از اشکالاتی که این‌گونه افراد ولایتی بر سلسلهٔ عرفان می‌گیرند همین است که می‌گویند: «اینها در مجالسشان روضه نیست.» درحالتی‌که هست، نه‌اینکه نباشد؛ امّا همیشه نیست. و این یک تهمت است و دروغ می‌گویند.

بله، همیشه مجلس روضه نیست. مگر شما همیشه باید گریه کنید؟! مگر شما به منزلتان که می‌روید گریه می‌کنید؟! در منزلتان می‌گویید و می‌خندید. شما ولایتی‌ها اگر ولایتی هستید، خب همیشه گریه کنید! چرا فقط گریهٔ‌تان را برای مجلس می‌گذارید؟ در خانه هم بروید و گریه کنید، شب هم که می‌خواهید بخوابید گریه کنید.

تصوّر اینها این است که اگر یک مجلس بگذرد و در آن گریه نباشد، انگار آن مجلس، مجلس نیست؛ آن مجلس، مجلسی که به‌سمت خدا می‌رود نیست؛ آن مجلس، مجلسی که دعوت به خدا می‌کند و راه خدا می‌رود، نیست و حتماً باید توسّل باشد و به این‌نحو باشد. درحالی‌که خدای متعال در وجود ما صفات مختلفی از جنبهٔ کلّیِ صفات خودش قرار داده است؛ مسئلهٔ ابتهال و رقّت و عطوفت یکی از آن صفات است، و مسئلهٔ بشّاشیّت و بهجت و نور هم یکی دیگر از آن صفات است و فقط آن که نیست! خداوند در وجود ما قهر و غضب قرار داده، در وجود ما رقّت و عطوفت قرار داده است؛ از آن‌طرف در وجود ما مسائل مخالف را قرار داده است

و من‌حیث‌المجموع انسان مجموعه‌ای است از نزول اسماء و صفات کلّیهٔ الهی که هر کدام از اینها برای رشد و تکامل انسان مفید است.

[امام کاظم علیه‌السّلام] فرمود:

کانَ یَحیَی بنُ زَکریّا یَبکی و لا یَضحَکُ، و کانَ عیسَی بنُ مریمَ یَضحَکُ و یَبکی؛ و کانَ الّذی یَصنَعُ عیسیٰ أفضَلَ مِن الّذی کانَ یَصنَعُ یَحییٰ![1]

«مسئلهٔ خوف و مسئلهٔ گریه و عطوفت و رقّت بر حضرت یحیی غلبه داشت و غالباً گریه می‌کرد؛ امّا حضرت عیسی هم گریه می‌کرد و هم می‌خندید، و حضرت عیسی مقامش بالاتر است؛ چون هر دو جنبه در او به فعلیّت و به ظهور می‌رسد و این افضل است.»

حضرت یحیی به‌نحوی بود که در روایت است:

وقتی که حضرت زکریا می‌خواست برای افراد صحبت کند، می‌گفت: «ببینید یحیی در مجلس هست یا نیست؟ اگر هست حرف نزنیم و حرف‌هایمان را عوض کنیم و مطلب را تغییر بدهیم.»[2]

چون وقتی که حضرت زکریا شروع به صحبت و نصیحت می‌کرد، حالت گریه و حزن بر حضرت یحیی آن‌قدر غلبه می‌کرد که به غَش و بی‌هوشی می‌افتاد.

خنده و گریه هر دو به‌دست خدا است و هر دو، دو صفت از صفات وجودیهٔ پروردگار و نزول آن صفات است، و این صفات که نباید عاطل و باطل بماند. مولانا چه خوب در اینجا می‌گویند:

گر به جهل آییم آن زندان اوست — ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور بگرییم ابر پر زرق وِی‌ایم — ور بخندیم آن زمان برق وِی‌ایم
گر به خواب آییم مستان وِی‌ایم — ور به بیداری بَدَستان[3] وِی‌ایم

---

۱. ***الکافی***، ج ۲، ص ٦٦٥.

۲. رجوع شود به ***الأمالی***، شیخ صدوق، ص ۲۹.

۳. «بَدَستان» می‌دانید چیست؟ بلبل را می‌گویند: بَدستان.

ور به خشم[1] و جنگ عکس قهر اوست ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما که‌ایم اندر جهان پیچ‌پیچ چون الف کو خود ندارد هیچ‌هیچ
چون الف گر تو مجرّد می‌شوی اندر این ره مرد مفرد می‌شوی[2]

می‌گوید: اگر در حالت جهل قرار بگیریم، آن جنبهٔ ضیق ـ از نقطهٔ نظر واردات نورانیّه و واردات علمیّه ـ نزول آن جنبهٔ صفت پروردگار است به معنای تنگ‌کردن و ضیق‌گرفتن از نظر تضیّق بر شیء! و اینکه اگر خواب باشیم، به ارادهٔ او است؛ بیدار باشیم، به ارادهٔ او است؛ بخندیم، به ارادهٔ او است. مگر در قرآن ندارد که: ﴿وَأَنَّهُۥ هُوَ أَضۡحَكَ وَأَبۡكَىٰ﴾؛[3] «خدا می‌خنداند، خدا می‌گریاند.» ﴿وَأَنَّهُۥ هُوَ أَمَاتَ وَأَحۡيَا * وَأَنَّهُۥ خَلَقَ ٱلزَّوۡجَيۡنِ ٱلذَّكَرَ وَٱلۡأُنثَىٰ﴾.[4]

حالا می‌گویند و من هم مقاله‌اش را خوانده‌ام که گفته است: «ما دارو و طریقی کشف کرده‌ایم که انتخاب پسر و دختر با خود انسان است.» پس در قرآن برای چه می‌گوید که: ﴿وَأَنَّهُۥ خَلَقَ ٱلزَّوۡجَيۡنِ ٱلذَّكَرَ وَٱلۡأُنثَىٰ﴾؟! می‌گویند: «نه، به‌دست ما است؛ ما این را می‌خوریم و فرزند پسر می‌زاید.»

البتّه اغلب اوقات هم درست درمی‌آید و ما هم این مطلب را رد نمی‌کنیم؛ ولی احمق جان، این چیزی که الآن شما می‌خوری، اثرش را از کجا آورده است؟! و این فعل و انفعالاتی که دارد بدون اختیار تو در جهاز هاضمه‌ات پیدا می‌شود، از کجا آمده است؟! فکر آن را هم کرده‌ای؟! تو اگر راست می‌گویی بلند شو برو این خواص را درست کن! دست به هر چیزی بزنی، خدا قبلاً قرار داده است. اگر راست می‌گویی

---

۱. خ ل: ظلم.
۲. ***مثنوی معنوی*** (میرخانی)، دفتر اوّل، ص ۴۱؛ ***مثنوی معنوی*** (آذر یزدی)، دفتر اوّل، ص ۶۹.
۳. سوره نجم (۵۳) آیه ۴۳.
۴. سوره نجم (۵۳) آیه ۴۴ و ۴۵. ***افق وحی***، ص ۷۵:
«و به‌درستی‌که خدا است که می‌میراند و زنده می‌گرداند * و به‌درستی‌که خدا است که دو موجود مذکّر و مونّث را خلق می‌نماید!»

بیا و چیزی را خارج از دایرهٔ حکومت پروردگار عرضه بدار! آن فکری که داری خرج می‌کنی، آن فکر از کجا آمده است؟! مگر نمی‌گویی که اگر این کار را بکنیم به‌اضافهٔ این فرمول و به‌اضافهٔ این [مسئله این‌طور می‌شود]؟! خب چه کسی آمده این خط را ترتیب داده است؟ چه کسی این علم را در تو گذاشته است؟

در همان زمان گذشته و زمان شاه، در طهران در مجلسی بودیم که مملوّ از علما و ائمّه جماعات طهران بود. در آنجا بین مباحث توحیدی صحبتی در گرفت و یک نفر از بستگان اثبات این مطالب توحیدی را می‌کرد و یک نفر از آنها به‌شدّت مخالفت می‌کرد که: «آقا، اینها جبر است و اینها خلاف است و فلان است!»

این بنده‌خدا هم دیگر یک خُرده کم آورد و رو کرد به مرحوم آقا که خلاصه یک کمک و عنایتی کنید و چیزی بگویید! بعد مرحوم آقا همین‌طور ادامه دادند تا یک‌دفعه آن شخص گفت:

آقا، چه می‌گویید؟! آخر این بچّه‌ای که جلوی چشم ما دارد از داخل رحم مادر درمی‌آید، آیا این را هم خدا درآورده است؟!

ایشان گفتند:

بله آقا، خدا درآورده است:

﴿وَٱللَّهُ أَخۡرَجَكُم مِّنۢ بُطُونِ أُمَّهَٰتِكُمۡ لَا تَعۡلَمُونَ شَيۡـٔٗا﴾؛[1] «خدا شما را از رحِم و شکم مادران درآورده و خارج کرده است در حال جهالت محض!»

این شخص همین‌طور ماند؛ چون دقیقاً همان چیزی را گفت که آیهٔ قرآن دربارهٔ آن وجود دارد. حالا هزار تا مثال دیگر هست که آیهٔ قرآن هم ندارد.

می‌گوییم: «چه کسی این بچّه را درآورد؟» می‌گویند: «نیروی طبیعت درآورد! جهاز هاضمه درآورد! سیستم ارگانیسم بدن درآورد!» آقاجان، این حرف‌ها چیست؟!

الآن دیده می‌شود که متأسّفانه در هرجایی این فرهنگ رواج دارد و مردم هرجایی می‌روند، شروع به زیارت‌خواندن و گریه‌کردن می‌کنند.

---

۱. سوره نحل (۱۶) آیه ۷۸.

ما رفته بودیم در بقیع و داشتیم زیارت ائمّهٔ بقیع را می‌خواندیم، پشت سرِ ما طوری داد می‌کشیدند که اصلاً من این عبارات دعا را چند دفعه عوضی خواندم؛ این خطّ بالا را می‌آمدم پایین و خطّ [پایین را می‌رفتم بالا]. وقتی که رفتیم بیرون به او گفتم: «آقاجان، بلند شو برو در هتل خودت این‌قدر جیغ بکش که به ثریّا برسد! اینجا جای همه است، جای زیارت است؛ جای گریه نیست. آخر این حرف‌ها یعنی چه؟! مردم می‌خواهند اینجا دعا بخوانند، مردم می‌خواهند اینجا زیارت کنند، مردم می‌خواهند اینجا حال داشته باشند.» آن‌وقت این وسط، هرچه هم که از دهانشان درمی‌آید می‌گویند؛ یعنی یک‌سری مطالبی که خلاف است.

در حرم امام حسین نشسته‌ایم و داریم زیارت می‌کنیم، شروع به روضه‌خواندن می‌کنند. یکی روضه می‌خواند، تمام نکرده آن یکی دَم می‌گیرد، او تمام می‌کند نفر سوّم شروع می‌کند؛ انگار نذری داشته باشند! آقاجان، محلّ حرم جای زیارت است، جای روضه و گریه که نیست؛ حرم باید جای خلوت باشد، جای انس باشد، جای توجّه باشد. اینجا بلند شو زیارت بخوان، نماز بخوان، بنشین توجّه کن، قرآن بخوان؛ گریه را برو در خانه‌ات بکن، شب تا صبح هم گریه کن، عیب ندارد و کسی حرف نمی‌زند و ما حرفی نداریم. به‌جای خواب و بیداری و حمّام و همه‌چیز، بلند شو برو گریه کن؛ ما حرفی نداریم! ولی انسان نباید ابرازی از خودش داشته باشد که مزاحم حال دیگران باشد! یکی حالش حال گریه نیست، به زور که نمی‌شود در مغزش فرو کرد که گریه کن؛ خب حال گریه ندارد! مگر حتماً توجّه باید با گریه بیاید؟! نه، انسان بدون گریه هم توجّه دارد. آن‌وقت بلند می‌شوند می‌آیند و با داد و بیداد و شعر و هر حرفی، حال مردم را به‌هم می‌زنند و باعث ناراحتی افراد می‌شوند؛ درحالی‌که هرجایی حساب خاصّ به خودش را دارد.

در مجلس عید نباید روضه خواند؛ در مجلس عید به‌مقتضای عید انسان باید اشعاری بخواند که ابتهاج و بهجت و سُرور بیاورد. بله، در جلسات روضه طبعاً انسان بایستی که به‌مناسبت آن مجلس، حالت ابتهال و حالت بکاء داشته باشد. امام زمان

علیه‌السّلام هم نسبت به جدّشان می‌گویند:

من آن‌قدر برای تو گریه می‌کنم که اگر اشک چشمم تمام شود [به‌جایش خون گریه می‌کنم]![1]

امّا آیا امام زمان در ۲٤ ساعت دارند برای جدّشان گریه می‌کنند و اصلاً خنده به لب امام زمان نمی‌آید؟! آیا با افراد صحبت نمی‌کنند و در ارتباطاتشان فقط همین گریه است؟! این‌طور که نیست؛ در روز عید یک حالی [است و در مجلس روضه یک حالی]!

من یک وقت در مشهد می‌خواستم در مجلس مرحوم آقا صبحت کنم. روز سیزده رجب یا روز عید دیگری بود. لباسم یک لباس تیره‌ای بود؛ قبا تیره بود، عبا و عمامه هم تیره بود. ایشان فرمودند:

فوراً برو لباست را عوض کن و لباس روشن بپوش و بیا! این لباس مربوط به روز روضه است، نه روز عید!

یعنی این بزرگان این‌قدر مواظب بودند، حتّی در رنگ لباس که باید مناسب با امروز باشد. در روز روضه هم سنگِ تمام می‌گذاریم؛ آن‌هم به‌جای خود! در مکتب عرفان باید هر چیزی در جای خودش و در موقعیّت و وضعیّت خودش قرار بگیرد. این مطلب به‌نحو کلّی بود که انسان باید این حال را داشته باشد.

امّا یک مطلب دیگری هم در اینجا هست:

امام سجّاد که نمی‌گویند: همیشه ناله کن و همیشه ابتهال کن. بلکه می‌فرمایند: «**و أنّ فِی اللّهفِ إلیٰ جودِك**»؛ یعنی وقتی می‌خواهم به‌طرفت بیایم. نکته اینجا است! آن موقعی که می‌خواهی به‌طرف خدا بروی، آن‌موقع با چه حالی باید بروی؟ آن موقعی که حال تقاضا است، سینه‌ات را سپر کنی و گردنت را راست کنی و بگویی: «خدایا، می‌خواهم بیایم از تو بگیرم.» خدا هم می‌گوید: «بیا بگیر!» آیا این‌طور باید

---

۱. *المزار الکبیر*، ابن‌مشهدی، ص ۵۰۱، فرازی از زیارت ناحیهٔ مقدّسه:
«**فَلَأندُبَنّكَ صَباحًا و مَساءً و لَأبكيَنّ عَليكَ بَدَلَ الدُّموعِ دَمًا!**»
ترجمه: «پس صبح و شام بر تو زاری و شیون می‌کنم و به‌جای اشک بر تو خون گریه می‌کنم!» (محقّق)

باشیم؟! این‌طور که به کسی نمی‌دهد؛ هر چیزی قانون دارد.

اگر یک فقیر بیاید درب منزل شما را بزند، یک دست بیندازد یقهٔتان را بگیرد، بعد یک مُشت هم بزند و بگوید: «آقا، صد تومان بده»، شما هم یکی بر سرش می‌زنی و می‌گویی: «برو پیِ کارَت!» این‌طور که نمی‌آید؛ بلکه می‌گوید: «آقا، ندارم، بیچاره‌ام، رفته‌ام دکتر پول نسخه ندارم؛ کمکی کن!» آن‌وقت شما هم کمک می‌کنید. پیش خدا هم که این‌طور نمی‌روند.

خدا از آدم طلبکار خوشش نمی‌آید؛ هیچ‌وقت طلبکارانه پیش خدا نرویم. خدا از آدم نیازمند خوشش می‌آید؛ آدم نیازمند در نفسش احساس خضوع می‌کند.

ما در سابق وقتی یک شخص فاضلی را پیدا می‌کردیم که به درد درس گرفتن می‌خورد و می‌خواستیم برویم پیش او درس بگیریم، وقتی که می‌رفتیم نمی‌گفتیم: «آقا، زود باش بیا درس بده!» بلکه می‌گفتیم: «آقا، سلامٌ علیکم! حال شما خوب است؟ لطف می‌فرمایید؟ اجازه می‌فرمایید؟» و امثال این حرف‌ها را می‌گفتیم تا او را بر سر رحم و عطوفت می‌آوردیم و یک درس را هم برای ما شروع می‌کرد. حالا اگر می‌رفتیم و می‌گفتیم: «آقا، زود باش بیا درس بده ببینم»، می‌گفت: «چه‌خبر است؟ طلب داری؟ نمی‌خواهم بدهم!»

یک وقت در خدمت مرحوم آقا نشسته بودیم که یک بنده‌خدا نمی‌دانم قضیّه‌اش چه شد که خلاصه یک قِسم و طوری شد که یک‌دفعه از آن کنار اطاق بلند شد آمد خدمت ایشان دو زانو نشست و رو کرد به ایشان و گفت: «آقا، این انگشتری را که در دست شما است به من بدهید!» ما با خودمان گفتیم: «قضیّه چه شد؟!» ایشان هم انگشتر را درآوردند و دادند؛ او هم گرفت در دستش کرد و رفت نشست! حالا دیگر نمی‌دانم چه قضیّه‌ای بوده است.

وقتی مجلس تمام شد، ایشان رو کردند به من و همین یک جمله را گفتند: «این قِسم صحیح نیست!» یعنی این روش و این برخورد صحیح نیست.

حال انسان نباید حال یک شخص طلبکار باشد که یک چیزی به خدا داده و

می‌خواهد بیاید پس بگیرد.

آقاجان، از تمام سلّول‌های وجودی ما و تمام ذرّات وجودی ما دارد فریاد نیاز بلند می‌شود! چه در تصوّر ما است؟! چه در فکر ما است؟! اگر ما بدانیم این سلّول‌هایی که در دست و پا و سر و معده و بدن ما هست، از نقطهٔ‌نظر وجود خودشان و بقای خودشان و استمرار حیات خودشان، چگونه دست نیاز و عجز به‌سوی پروردگار دارند ـ و اینکه خدمتتان می‌گویم مشاهده شده است و خیلی‌ها مشاهده کرده‌اند ـ آن‌وقت دیگر از خودمان خجالت می‌کشیم، از نفس خودمان خجالت می‌کشیم که بدن ما و سلّول‌های ما و تمام موهای بدن ما درقبال قدرتِ لایزال پروردگار به این‌نحو اظهار عجز می‌کنند و برای ادامهٔ حیات از او استمداد می‌گیرند، آن‌وقت ما درقبال خدا که می‌ایستیم به حال طلب می‌گوییم: «دو رکعت نماز می‌خوانم، یک خانه در بهشت طلب دارم؛ سه رکعت نماز می‌خوانم، یک خانهٔ چهارصد متری طلب دارم؛ رکعت چهارم صد متر اضافه بشود؛ این کار را انجام می‌دهم تا آن کار بشود!»

نه آقا، این که رسم بندگی نیست! رسم بندگی را باید بیاییم از حضرت سجّاد یاد بگیریم و ببینیم حضرت سجّاد چه می‌گوید؟ می‌گوید: «خدایا، اصلاً من کسی هستم که از تو چیزی بخواهم؟! در همان خواستی که دارم و در آن لحظه که این خواست را تقاضا می‌کنم، اراده و آن مشیّت و قدرت و لطف تو است که مرا قرار داده است وإلاّ نمی‌خواستم.»

الآن این‌همه افراد دارند به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. در همین الآن، ساعت نه و ده دقیقهٔ شب چهارم یا پنجم ماه رمضان که ما در اینجا نشسته‌ایم و داریم حرف می‌زنیم، شما نگاه کنید که در همین قم، در طهران و در جاهای دیگر چه مجالسی هست؟! چه لهو ولعب‌هایی هست؟! چه افرادی به چه مسائلی، به چه لهو ولعب‌هایی، به چه لغوهایی، به چه گذراندن‌هایی، به چه زدوبست‌هایی، به چه خیانت‌هایی، به چه شیطنت‌بازی‌هایی و به چه باندبازی‌هایی مشغول هستند؟ این برای چیست و چرا؟ چون خدا نخواسته است. حالا برای او کاری ندارد؛ به یک چشم به‌هم‌زدن، ما هم مثل او می‌شویم!

قضیّهٔ بلعم باعورا برای ما عبرت است. ﴿ءَاتَيْنَٰهُ ءَايَٰتِنَا ...﴾؛[1] ما از پیش خود به او آیات دادیم، ولی به آیات ما کفران ورزید؛ ما هم برگرداندیم! اینجا شوخی برنمی‌دارد؛ بلعم باعورا باشد یا غیر بلعم باعورا باشد، تا وقتی در راهی و تا وقتی از او می‌بینی، هستی؛ امّا همین‌که از او نمی‌بینی، نیستی!

مرحوم آقا تا آخر عمر این کلامشان ترک نشد:

آن کسی نزدیک‌تر است که خود را از همهٔ رفقا پایین‌تر بداند!

این جمله، جمله‌ای است که باید روی آن فکر کرد. آخر بعضی‌ها هستند که می‌گویند: «ده سال است آمده‌ایم؛ پانزده سال است آمده‌ایم؛ پنجاه سال است هستیم؛ مجتهدیم؛ راه رفته‌ایم و... !» نه آقا، آن کسی نزدیک‌تر است که خود را واقعاً از همه پایین‌تر بداند؛ نه‌اینکه خودش را گول بزند. اگر پایین‌تر بداند، آن‌وقت حالش هم در ارتباط فرق می‌کند و نفسش در مسائل تفاوت می‌کند. او نزدیک‌تر است؛ نه به ریش سفید است، نه به عمر زیاد است، نه به جار و جنجال‌های ظاهری و نه به همین عناوین! و خودمان هم این را مشاهده کردیم و دیدیم و تجربه کردیم.

اینجا است که انسان در ارتباط با نیاز خود و بی‌نیازی او، در ارتباط با نقص خود و کمال او، در ارتباط با فقر خود و غنای او، خواهی‌نخواهی حال ابتهال پیدا می‌کند. این دیگر زوری نیست و فرق می‌کند بااینکه اگر حال گریه در انسان نمی‌آید به زور بیاید، بلکه خواهی‌نخواهی این ابتهال در دل پیدا می‌شود، حالا چه از چشم اشک بیاید یا نیاید؛ چون بعضی وقت‌ها نمی‌آید.

و این حال، لازمهٔ این رجوع است و بدون آن فایده ندارد و اگر این حال ابتهال، این حال نیاز و این حال عجز نباشد خدا نمی‌دهد؛ حالا هزار سال امتحان کنید. ما امتحان کردیم و دیدیم که نه‌خیر، خبری نیست! تا وقتی که گردن بالا است، هیچ‌خبری نیست؛ امّا همین‌که گردن آمد پایین، دیگر سرِ رحمت و عطوفت [پیدا می‌شود].

---

۱. سوره اعراف (۷) آیه ۱۷۵.

مولانا می‌گوید:

چون خدا خواهد که مان یاری کند　　میل ما را جانب زاری کند

یعنی اگر خدا بخواهد یاری کند، حالش را به حال ابتهال می‌اندازد، به حال ناله می‌اندازد، به حال انکسار می‌اندازد.

ای خنک چشمی که آن گریانِ اوست　　ای[۱] همایون دل که آن[۲] بریانِ اوست
از پی[۳] هر گریه آخر خنده‌ایست　　مرد آخَربین، مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بوَد　　هر کجا اشک روان رحمت شود[٤]

لازمهٔ رجوع به پروردگار، این حالت ناله است. من نمی‌گویم که انسان باید همیشه ناله داشته باشد، همیشه گریه کند و همیشه ابتهال داشته باشد؛ ولی این را می‌خواهم عرض کنم که حال نیاز باید همیشه در ما وجود داشته باشد. حالا آن حال نیاز یک وقت با بهجت و سُرور توأم است، یک وقت به‌صورت ناله و ابتهال بروز پیدا می‌کند.

افرادی که همیشه فقط به‌دنبال این هستند که مجلسی داشته باشند و بگویند و بخندند و فقط با خنده بگذرانند، چندان نصیب و بهره‌ای نمی‌برند؛ آنهایی هم که از آن‌طرف بدون گریه و ابتهال زندگیشان نمی‌گذرد، آنها هم مطلب را فقط یک‌طرفی دیده‌اند؛ امّا بنده آن بنده‌ای است که آن جنبهٔ ابتهال و نیاز و عجز در وجودش باشد. وقتی که این‌طور شد، آن‌وقت هرطوری که او بخواهد در هرجا همان می‌شود. وقتی که به‌سمت جود پروردگار توجّه می‌کند، حالت رقّت می‌آید؛ وقتی که به لطف و کرم او توجّه می‌کند، حالت انبساط می‌آید، حالت شادی می‌آید، حالت بهجت می‌آید.

حارث همْدانی مریض بود. امیرالمؤمنین علیه‌السّلام برای عیادت او رفتند و دیدند مضطرب است. گفتند: «**ای حارث، چرا اضطراب داری؟ چرا تشویش داری؟**»

---

۱. خ ل: وی.
۲. خ ل: او.
۳. خ ل: آخر.
٤. ***مثنوی معنوی*** (میرخانی)، دفتر اوّل، ص ۲۳؛ ***مثنوی معنوی*** (آذر یزدی)، دفتر اوّل، ص ۳۹.

گفت: «یا علی، دارم از دنیا می‌روم، جهنّم را دارم می‌بینم، عقاب پروردگار را دارم می‌بینم؛ به اعمال خودم نگاه می‌کنم و اضطراب من را گرفته است.» حضرت فرمودند: «**با ما هستی یا با ما نیستی؟**» گفت: «با شما هستم.» حضرت فرمودند:

با ما هستی هیچ باک نداشته باش! چون با ما هستی من با تو هستم، در سکرات موت با تو هستم، در نزول ملائکهٔ حساب و کتاب، نکیر و منکر با تو هستم، در برزخ با تو هستم، در قیامت با تو هستم، در پل صراط با تو هستم!

۱) یـا حـارِ هَمْـدانَ مَن یَمُـت یَرَنی مِـن مُـؤمِـنٍ أو مُـنـافـقٍ قَـبَـلا
۲) وَ أنتَ عِندَ الصّـــراطِ تَـــعرِفُنی فَـلا تَخَـف عَـثـرَةً و لا زَلَـلا
۳) أقولُ لِلنّـارِ حینَ توقَفُ لِلعَرْ ضِ علیٰ جِســـرِها: ذَرِی الرّجُـــلا
٤) ذَرِیـهِ، لا تَـقـرَبـیـهِ، إنّ لَـهُ حَـبلًا بِـحَـبـل الـوَحـیِ مُـتَّصِـلًا[1]

وقتی حارث همْدانی این کلام را شنید یک‌مرتبه حالت بهجتی در او پیدا شد و از بستر بیماری بلند شد نشست و گفت: «حالا هیچ باک ندارم؛ هر وقت خواستم از دنیا بروم!»[2]

وقتی که انسان خودش را به ولایت بسپرد و وقتی انسان بخواهد خودش را در آن مسیر قرار بدهد، هم ابتهال دارد چون نیازمند است، و هم بهجت دارد چون امید

---

۱. ***دیوان السّید الحمیری***، ص ۳۱۱؛ ***مناقب آل‌أبی‌طالب*** علیهم‌السّلام، ج ۳، ص ۲۳۷. با قدری اختلاف در مصادر. ***امام شناسی***، ج ۱، ص ۱۷۵:
«۱) ای حارث هَمْدانی، هر کسی بمیرد مرا خواهد دید؛ چه از مردمان مؤمن و چه از مردمان منافق دوبین و خودپسند باشد.
۲) و تو در هنگام عبور از صراط مرا می‌شناسی؛ پس از هیچ خطا و لغزش مهراس!
۳) در آن وقتی که تو را بر روی جسر و پل جهنّم برای عرض نگاه می‌دارند و متوقّف می‌کنند، من به آتش می‌گویم: این مرد را واگذار و رها کن!
٤) او را واگذار و به او نزدیک مشو؛ چون برای او ریسمانی است که به ریسمان وحی اتّصال داشته و ارتباط دارد!»
۲. رجوع شود به ***الأمالی***، شیخ مفید، ص ۳ ـ ۷؛ ***الأمالی***، شیخ طوسی، ص ٦۲۵ ـ ٦۲۷.

دارد؛ امید دارد به طرف مقابل و به رحمت پروردگار امیدوار است.

پس بنابراین نتیجهٔ صحبت این شد که انسان نباید با حال طلبکاری و با حال بی‌نیازی به‌سمت پروردگار برود؛ باید بی‌نیازی را برای مردم و در ارتباط با مردم قرار دهد.

رسول اکرم فرمود:

بهترین بندگان در نزد خداوند آن بنده‌ای است که سؤالش از افراد دیگر کمتر باشد![1]

در روایت داریم که اصحاب حتّی وقتی که بر مرکب می‌رفتند و چیزی از آنها روی زمین می‌افتاد، به آن افرادی که روی زمین راه می‌رفتند نمی‌گفتند که این را به من بده، بلکه خودشان از مرکب پیاده می‌شدند و برمی‌داشتند که سؤال نکنند و درخواستشان از افراد دیگر کمتر باشد؛[2] یعنی حتّی به این حدّ! این همان معنای عزّت است که بی‌نیازی‌اش را برای دیگران قرار بدهد، ولی نیازش را در درون خودش بین خود و بین خدا قرار بدهد. و لازمهٔ نیاز ابتهال است که آن حالت ناله و حالت ابتهال در وجود انسان برای انسان رقّت می‌آورد.

و أنّ فِی اللّهفِ إلیٰ جودِك و الرّضا بِقَضائكَ عِوَضًا مِن مَنعِ الباخِلینَ؛ «اگر این‌طور باشد که ناله‌ام به‌سمت جود تو باشد و راضی به قضاءِ تو باشم که هرچه برای من مقدّر می‌کنی به آن راضی باشم، دیگر به این باخلین و این افرادی که برای خودشان می‌خواهند و امساک می‌کنند و نمی‌دهند احتیاجی ندارم.»

یکی از دوستانمان به نام دکتر سجّادی ـ خدا حفظش کند ـ برای مرحوم آقا تعریف می‌کرد و می‌گفت:

---

۱. ***معانی الأخبار***، ص ۲٦۱:

«...**فإنّ مَن لَم یَسألِ المَخلوقَ فَقَد أقَرَّ للّه عزّوجلّ بِالعُبودیَّة... !**»

ترجمه: «هر کسی که از مخلوق درخواست و تقاضا نکند، همانا به بندگی خویش برای خداوند اقرار نموده است!» (محقّق)

۲. رجوع شود به ***الکافی***، ج ٤، ص ۲۱؛ ***عدّة الدّاعی***، ص ۹۹ و ۱۰۰.

ما وقتی که در [خارج] درس می‌خواندیم، خیلی از این استادها آن مطالب اصلِ کاری و لِمّ و فنّشان را به شاگردان نمی‌گفتند و برای خودشان نگه می‌داشتند که مثلاً کسی روی دستشان بلند نشود، و ما به زور می‌رفتیم یاد بگیریم؛ ولی الآن من به زور یاد می‌دهم امّا این شاگردها نمی‌خواهند قبول کنند! می‌گویند: «نه دکتر، اینها را نمی‌خواهد بگویی؛ به ما همین آب مروارید و کاتاراکت[1] را یاد بده که زود پول دربیاوریم.» می‌گویم: این بیماری است و این‌طور می‌شود! می‌گویند: «اینها کِی پیدا می‌شود و حالا چه کسی برایش پیدا بشود. فعلاً بیا ما را راه بینداز که زود به یک نتیجه برسیم.»

بعد مرحوم آقا به من فرمودند:

این نفس‌ها پیشرفت دارند؛ این نفسی که در تعلیم مضایقه ندارد، این نفسی که در یاددادن مضایقه ندارد؛ اینها پیشرفت دارند!

ولی آنهایی که بخیل هستند و برای خودشان نگه می‌دارند؛ دو تا یاد می‌دهند و سوّمی را یاد نمی‌دهند که هیچ‌وقت آن شاگرد نتواند پیشرفت کند، خدا هم برای اینها می‌گذارد و راه اینها را می‌بندد.

امام سجّاد می‌فرماید: «من سراغ تو می‌آیم که از دست باخلین راحت بشوم!» آنهایی که بخل دارند؛ بخل در هر جهت: بخل در مال، بخل در تعلیم، بخل در مسائل دنیوی، بخل در رفع مسائل و قضاءِ حاجات!

و مَندوحَةً عَمّا فی أیدِی المُستَأثِرینَ؛ «وقتی که به درگاه تو آمدیم، دیگر ما از هر بی‌نیازی بی‌نیازتر هستیم.»

إن‌شاءالله امیدواریم که خداوند ما را مشمول این فقرات و این معانی عجیبه بفرماید که جدّاً انسان باید هر کدام از این عبارات را یک تابلو قرار بدهد و هر روز نگاه کند!

اگر همین عبارت امام سجّاد را که می‌فرماید: «**و أنّ فی اللهفَ**...»، مدّنظر داشته باشیم و هر وقت که می‌خواهیم از خانه بیرون بیاییم آن را نگاه کنیم، نمی‌شود تأثیر نکند

---

۱. Cataract: آب مروارید؛ بیماری‌ای که در آن عدسی طبیعی داخل چشم کدر می‌شود و درنتیجه دید به تدریج تار یا مه‌آلود می‌شود. (محقّق)

و نمی‌شود بی‌تأثیر باشد. واقعاً ببینیم امام سجّاد علیه‌السّلام در این عبارت چه می‌فرماید، آن‌وقت چقدر وضع انسان فرق می‌کند، چقدر وضع اطراف فرق می‌کند، چقدر وضع جامعه فرق می‌کند! ما این عبارت امام سجّاد را برای کارمان و برای حرکتمان سرلوحه قرار بدهیم. کلمات همهٔ بزرگان و همهٔ ائمّه هر کدامش برای بخشی از افعال ما و کردار ما و جریان زندگی ما حکم کیمیا و اکسیر و آب حیات را دارد.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّدٍ

مجلس هفتاد و هشتم

حقیقت حالت انکسار و تضرّع به درگاه خداوند

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم
بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم
و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ
و لَعنةُ اللَه علَى أعدائِهِم أجمَعينَ

و أنّ فِي اللّهفِ إلىٰ جودِك و الرِّضا بِقَضائِك عِوَضًا مِن مَنعِ الباخِلينَ و مَندوحَةً عَمّا فِي أيدِى المُستَأثِرين.[1]

در شب‌های گذشته صحبت راجع به این بود که علّت این عبارت و کلمه‌ای که امام سجّاد علیه‌السّلام در اینجا به‌کار بردند که رجوع و اقبال و تقاضای جود پروردگار را با نابه، ناله و إنابه و احساس تذلّل مطرح کردند چیست؟ و اینکه چرا انسان در مقام اقبال بر جود و بخشش پروردگار و تقاضای نعمت از پروردگار ـ نعمت در هر زمینه‌ای؛ در زمینهٔ مسائل زندگی [دنیوی]، در زمینهٔ مسائل زندگی اُخروی، در زمینهٔ درخواست علم و رزقِ حیات معنوی ـ باید حالتش حالت إنابه باشد؟ و این نه به این معنا است که انسان باید در هرجا گریه کند و ناله داشته باشد، بلکه این حالتِ إنابه و حالتِ تذلّل، صوَر مختلفی دارد و انسان باید این حالت را در وجود خودش حفظ کند. حالا گاهی از اوقات به‌صورت ناله و إنابه ـ یعنی به‌صورت ناله و بُکاء و

---

۱. ***مصباح المتهجّد***، ج ۲، ص ۵۸۳، فقره‌ای از دعای ابوحمزهٔ ثمالی.

حَنین ـ درمی‌آید؛ گاهی از اوقات هم به این صورت نیست و ممکن است در خیلی از اوقات این صورت برای انسان پیدا نشود.

و عرض شد: بعضی از افراد که برای زیارات می‌روند، تصوّرشان بر این است که حتماً باید در زیارت حالت گریه داشته باشند و اگر کسی به زیارت سیّدالشّهدا برود و گریه نکند، زیارتش قبول نیست!

ما دیدن یک فرد زائر رفته بودیم که از سفر و حالتش خیلی مبتهج بود، مخصوصاً از زیارتی که در کربلا کرده بود، و می‌گفت: «ما از وقتی که وارد کربلا شدیم تا وقتی که خارج شدیم، این چشم ما از گریه خشک نشد!» و از این نقطهٔ‌نظر می‌خواست این حال خودش را که در آن موقع برای او در آن وضعیّت پیدا شده بود، بر آن جنبهٔ حالی که من‌باب‌مثال در نجف برای او پیدا شده که عادی بوده ترجیح بدهد و حالا بیاید و کم‌کم در آن موقعیّتِ امام و در آن مقامِ امام تصرّف کند و قدری جاها را عوض کند و یک‌هم‌چنین مسائلی مطرح کند.

غافل از اینکه این حال بُکاء برای شما بوده، و شاید برای دیگری نباشد! و اینکه آیا چون برای شما در کربلا حال بُکاء پیدا شده است دلیل بر این است که امام حسین از امیرالمؤمنین بالاتر است؟! نه؛ اوّلاً در صغرایش حرف است، و ثانیاً در کبرای قضیّه! حالا چون آن حال برای شما در کربلا بود و حال شما در آنجا بهتر بود، این چه ارتباطی دارد به اینکه باید مقام امام حسین از امیرالمؤمنین بالاتر باشد؟!

انسان نباید یکسونگر باشد! خود امیرالمؤمنین علیه‌السّلام، هم جنبهٔ بکاءِ آن حضرت بسیار قوی بود در شب‌ها و هم جنبهٔ بشّاشیّت آن حضرت در روزها؛ به‌طوری‌که آن دوّمی در مقام تنقید از امیرالمؤمنین علیه‌السّلام می‌گفت: رَجُلٌ [فیه] دِعابَةٌ؛[1] یعنی او خیلی می‌خندد و خیلی شوخی می‌کند. حاکم که نباید با مردم شوخی کند، حاکم باید مثل مربّای آلو همیشه فقط اخم کند و اگر لبخندی بر لبانش بیاید از

---

۱. *تاریخ مدینة دمشق*، ج ٤٤، ص ٤٣٨؛ *الفائق فی غریب الحدیث*، ج ۱، ص ١٦٨.

حکومت خلع می‌شود! نه؛ این حکومت، حکومت الهی نیست که شخص حاکم اخم کند و خودش را جلوی مردم بگیرد.

همان‌طوری‌که عرض کردیم، در خلوت با نزدیکان و ندیمان تا اذان صبح به گفتن حرف‌های لغو و لهو و لعب و خنده بگذراند، امّا فردا وقتی که می‌خواهد سخنرانی کند همه‌اش اخم کند، گویی اصلاً خدا به او خنده یاد نداده است! این حاکم نیست؛ حاکم آن کسی است که ظاهر و باطنش یکی است. همان‌طوری‌که در خلوت می‌گوید و می‌خندد، با مردم هم می‌خندد و این خندیدن را برای خودش مَنقصتی نمی‌بیند. چه اشکال دارد که آدم با مردم هم بخندد و با آنها شوخی کند؟! چه اشکال دارد؟! مگر این مردم خلق خدا نیستند؟! و مگر با این مردم به همان کیفیّت و ارتباط که با سایرین هست نباید برخورد بشود؟!

یک روز در خدمت مرحوم آقا با مرحوم آقای مطهّری جایی رفته بودیم. در منزل یکی از آقایان مراجع سابق که به رحمت خدا رفته است، ناهار دعوت داشتیم. آدم خوبی بود، خدا رحمتش کند. صحبت از یک شخص به میان آمد که چرا فلان کار را انجام نداده است و بهتر است که این کار را انجام بدهد. یکی که در آن مجلس بود و فعلاً هم حیات دارد، گفت: «امکان ندارد ایشان یک‌هم‌چنین کاری را بکند! این عمل با آن مقام جبروتیّت و با آن مقام هِیمنهٔ خودش منافات دارد و امکان ندارد این کار را بکند!»

حالا آیا این جبروتیّت خوب است و آیا یک صفت مُستَحسنی است که در یک شخص باشد و او را در تنگنای انانیّت و خودمحوری محبوس کند؟! آخر درد اینجا است که انسان می‌خواهد از جزئیّت به کلّیت برسد، امّا این مسائل مدام می‌آید و انسان را دوباره به جزئیّت گرفتار می‌کند. کلّیت، وحدت، صفت ثبوتیّهٔ پروردگار، جنبهٔ عطوفت و جنبهٔ رحمت و جنبهٔ وساطت و جنبهٔ بهجت نسبت به همهٔ خلق! ما که نگفتیم مثلاً بیا به شمر و یزید بخند؛ بلکه می‌گوییم: بیا به این مردم بیچاره و این مردمِ بندهٔ خدا بخند؛ همین مردمی که در کوچه، خیابان، بازار، مسجد و حسینیه‌ها هستند.

خندیدن به اینها چه اشکالی دارد؟! تبسّم با این افراد چه اشکالی دارد؟! چیزی که از ما کم نمی‌شود!

امیرالمؤمنین اشکالش چه بود؟ ایراد و اشکالش این بود که می‌آمد با مردم می‌خندید؛ امّا آن عمر بر مصدرِ ﴿فَبِمَا رَحْمَةٍ مِّنَ ٱللَّهِ لِنتَ لَهُمْ وَلَوْ كُنتَ فَظًّا غَلِيظَ ٱلْقَلْبِ لَٱنفَضُّواْ مِنْ حَوْلِكَ﴾[1] [نرسیده بود]! پیغمبر که همیشه اخم نمی‌کرد، بلکه می‌آمد و می‌گفت و می‌خندید و تبسّم می‌کرد، **فَکانَ کأَحَدِنا فیما بینَنا**؛ مثل یکی از ما بود! ما چطور می‌گوییم، می‌خندیم، صحبت می‌کنیم، شوخی می‌کنیم؛ پیغمبر هم همین‌طور بود: **کَانَ وَ اللهِ فِینَا کَأَحَدِنَا**.[2] آیه می‌فرماید:

> ای رسول ما، این حالت لینت و عطوفت و رحمت و گشایش که به تو داده شده، صفتی است که از جانب ما به تو داده و افاضه شده است. اگر که تو آدم سخت و سنگدل و عبوسی بودی، کسی پیش تو جمع نمی‌شد، کسی به‌سمت تو جذب نمی‌شد و از دوروبَرت می‌رفتند!

بنابراین، صفت گشایش و «**المؤمِنُ بِشرُهُ فی وَجهِه و حُزنُهُ فی قَلبه**»[3] یک نکته است که بشّاشیّت مؤمن در صورت او است! حضرت می‌فرمایند: «مؤمن همیشه بشّاشیت و خوشرویی‌اش با مردم است، ولی حُزنش در قلب است.» چرا حزنش در قلب است؟ چون همیشه خودش را محتاج می‌بیند و کسی که خودش را محتاج ببیند، نمی‌شود قلبش محزون نباشد؛ کسی که خود را نیازمند ببیند، نمی‌شود قلبش متوجّه نباشد؛ نمی‌شود حالت تضرّع و خشوع برایش نباشد!

---

۱. سوره آل‌عمران (۳) آیه ۱۵۹.

۲. در منابع روایی در دسترس، این عبارت را در مورد امیرالمؤمنین علیه‌السّلام یافتیم (***الأمالی***، شیخ صدوق، ص ٦٢٤) و راجع به حضرت پیامبر اکرم صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم تعابیر مشابه دیگری در روایات به‌کار رفته است. (***الطّبقات الکبری***، ج ۷، ص ۳۱؛ ***تاریخ بغداد***، ج ۳، ص ۳۸۷؛ ***الثّاقب فی المناقب***، ص ۳۱٦؛ ***الدّر النّظیم***، ص ١٤٤؛ ***قصص الأنبیاء*** علیهم‌السّلام، راوندی، ص ۲۹۵.)

۳. ***نهج البلاغة*** (صبحی صالح)، ص ۵۳۳.

یکی از علما و بزرگان حوزه که به رحمت خدا رفته است مرحوم آقای ستوده بود که من پیش ایشان مقداری مکاسب خوانده بودم؛ البتّه خیلی نه، بلکه یک فصل مختصر! خدا رحمتش کند؛ ایشان آدم خیلی شوخ و البتّه آدم فاضل و درس‌خوانده و متّقی و باتقوایی هم بود. آدم خیلی رُک، بی‌غَلّ‌وغَش و صافی بود و در درس هم به‌مناسبت اینکه طلاّب خسته نشوند، گاه‌گاهی شوخی هم می‌کرد. در یکی از روزها که البتّه من در آنجا نبودم، دیگران برایم تعریف کردند و می‌گفتند:

> ما آمدیم و دیدیم که ایشان شروع به گفتنِ درس کرد و بعد هم خیلی شوخی می‌کرد. یکی از افراد گفت: «حاج آقا، امروز خیلی سرِ حال و شنگول هستی؟!» گفت: «البتّه شاید همین‌طور باشد؛ چون دیشب اهل‌بیت ما از دنیا رفت و الآن جنازه‌اش در منزل است. من آمدم و اصلاً کسی نفهمید!»

چه عرض کنم؛ این حرف او بود! خلاصه شاگردها بعد از درس بلند شدند و رفتند تشییع کردند. این بنده‌خدا عیالش فوت کرده است و می‌گوید: «جنازه هم در خانه است.» حالا بعضی‌ها هم این‌طوری هستند. البتّه بعد یک جملهٔ دیگر گفت که آن را نمی‌گویم!

یکی از دوستان مرحوم آقای حدّاد ـ رضوان‌الله‌علیه ـ مرحوم حاج عبدالزّهرا گرعاوی بود. من کوچک بودم که ایشان را می‌دیدم. همان‌طوری‌که خود مرحوم آقا در کتابشان نقل کرده‌اند، هیچ مجلسی نبود که ایشان در آن مجلس گریه نکند. و خیلی گریه می‌کرد و اصلاً گریه‌اش بند نمی‌آمد![1]

یک شب که حاج عبدالزّهرا به طهران در منزل حاج آقا معین آمده بود و افراد هم می‌آمدند و می‌رفتند، یکی از اقوام دور ما که علاوه بر انتساب رَحِمی، انتساب سببی هم داشت و از أصهار و دامادهای مرحوم پدربزرگمان حاج آقا معین ـ رحمة‌الله‌علیه ـ بود، به همراه پدرش که از آقایان قم بود، در آن مجلس حضور داشت. خب طبق

---

۱. ***روح مجرّد***، ص ۳۲؛ ***معاد شناسی***، ج ۷، ص ۱۱۶.

معمول که آنجا در مجالسشان گاهی شعر می‌خواندند و گاهی دعا می‌خواندند، اینجا هم شروع به خواندن دعای جوشن کردند که گریهٔ حاج عبدالزّهرا به هوا رفت؛ آن‌هم چه گریه‌ای! وقتی تمام شد، همین آقای پدر این دامادِ مرحوم حاج آقا معین رو کرد و گفت: «این مردک دیوانه است؟! آخر کجای این دعای جوشن گریه دارد؟! می‌گوید: "خدایا، تو این هستی؛ **یا نورَ النّور، یا مُنوّر النّور!**" این که گریه ندارد!»

خب این بنده‌خدا خبر ندارد که در دل او چه دارد می‌گذرد و چه آتشی در درون او ملتهب است که او را به این صورت، ظاهر می‌کند. آن‌وقت این شخص با این تعریفی که از او شده است، یک شب وقتی که خیلی منقلب بود، مرحوم آقای حدّاد رو می‌کند به مرحوم آقا و می‌فرماید:

> آقاسیّد محمّدحسین، این حالتی را که در حاج عبدالزّهرا داری می‌بینی، صد برابرش در قلب من است، منتها ظهور و بروز پیدا نمی‌کند و من بروز و ظهور نمی‌دهم![1]

خب دیگر مقام جمع است؛ خودش را نگه می‌دارد، حفظ می‌کند و نمی‌گذارد آن سرّ درون بیرون بیفتد و در دست هر اهل و نااهلی گرفتار بشود و بگویند: «نگاه کنید چه حال خوشی دارد!» نه، غیرت دارد و آن حال را برای خودش نگه می‌دارد.

آن آدمی که رِند است، آن کسی که با محبوبش سَر و سِرّی دارد، نمی‌گذارد حالش برای دیگران فاش بشود؛ البتّه در بعضی موارد غیراختیاری است و غیراختیاری هم که مطلب دیگری است.

لذا بزرگان سلوک و اولیای طریق فرموده‌اند: «أدای حال کسی را درآوردن، خلاف طریق است و این مجاز است!» اینکه انسان بیاید نگاه کند و ببیند یکی حال گریه دارد، او هم خودش را به گریه بزند. خب گریه‌ات نمی‌آید نیاید؛ چرا زور می‌زنی؟! یا اینکه انسان ببیند یک شخص حال خوشی دارد، حال خنده‌ای دارد، حال ابتهاجی دارد

---

۱. *روح مجرّد*، ص ۳۲.

و این هم خودش را به آن موقع بزند. عین آن قضیّهٔ کلاغ می‌شود که دنبال کبک راه افتاد و آخرش یادش رفت خودش چه جوری راه می‌رود. کلاغ، کلاغ است و خصوصیّات کلاغی دارد؛ کبک، کبک است و خصوصیّات کبکی دارد؛ کبوتر، کبوتر است؛ شاهین، شاهین است!

هر کس برای خودش به‌مقتضای شاکلهٔ خودش در حرکت است؛ مهم همان جنبهٔ ابتهال و انابه است که آن نباید از بین برود. آنچه که در درون است ـ و آن حالت طلب و خضوع است ـ آن مهم است؛ حالا گاهی از اوقات به‌صورت ظاهر درمی‌آید.

مدّتی پیش هم من شنیدم بعضی‌ها که به مکّه رفته بودند، در آنجا مسئله‌ای پیش آمده بود و دعوایشان شده بود که یکی می‌گفت: «مکّه مقدّم است، چون بیت‌الله است.» یکی می‌گفت: «مدینه مقدّم است، چون حرم حضرت رسول است.» حالا چون او برایش حال خوش در مدینه دست داده بود، می‌گفت: «مدینه بهتر است»، آن یکی چون در مکّه دست داده بود می‌گفت: «مکّه بهتر است.» نه آقاجان، اینها همه نظر بر آینهٔ وجود خود می‌کنند و از آینهٔ وجود خود، خارج را قیاس می‌کنند. از ظنّ خود، خارج و وقایع خارجی را در ترازوی سنجش می‌آورند؛ درحالی‌که ممکن است برای همین شخص که الآن در مکّه حال خوش پیدا شده، ده سال دیگر در مدینه حال خوشی بهتر از مکّه پیدا بشود و یا بالعکس!

لذا هر کسی باید به هوای خودش باشد و نباید به دیگری نگاه کند! آن اصل و ملاک را باید در وجود خود و در قلب خودش إحراز کند و بعد دیگر هرچه می‌خواهد بشود، بشود. شاید رفت در کربلا و به‌جای گریه خنده‌اش آمد؛ خب بیاید! یا برود نجف و به‌جای خنده برای او گریه پیدا بشود؛ خب بشود، چطور اینکه برای خیلی‌ها پیدا می‌شود. حساب‌ها براساس نیّت و براساس واقع دور می‌زند، نه براساس ظاهر!

در آن سفر اوّلی که چهار سال پیش خدا توفیق داد بعد از ۲٤ سال ما به کربلا مشرّف شده بودیم، چون تازه راه کربلا باز شده بود و افراد می‌آمدند، طبعاً با یک

تصوّرات و با یک تخیّلات و با یک مطالب از پیش تصوّر شده‌ای می‌آمدند و در حال‌وهوا قرار می‌گرفتند و بعضی از اوقات طبعاً یک اعمال و کارهایی از آنها سر می‌زد که مورد تحسین اطرافیان هم نبود، به‌طوری‌که همان مأمورین برای ما تعریف می‌کردند و می‌گفتند: «خیلی از اینها لباسشان را درمی‌آورند و به‌صورت چهارپا می‌آیند و صدای بعضی از حیوانات را درمی‌آورند!» و خلاصه این مسئله خیلی خوشایند نبود. این چیست؟! خب بیا زیارت بخوان!

بعد ما در آنجا بودیم که می‌آمدند و این حرم را روی سرشان می‌گذاشتند و دیگر واقعاً چه می‌کردند که فقط مانده بود سقف پایین بیاید! این مأمورین می‌آمدند به ما می‌گفتند: «آقا، این چه وضعی است؟! آخر این چه‌کاری است که اینها می‌کنند؟! شما به اینها بگو!» می‌گفتیم: «ما به اینها چه بگوییم؟ چه‌کار از دست ما برمی‌آید؟!» اینها که می‌دیدند ما می‌آییم همین‌طور نماز می‌خوانیم، طواف می‌کنیم، یک زیارت می‌کنیم و می‌رویم یک کنار می‌نشینیم؛ نه سری، نه صدایی، نه دادی، نه بیدادی؛ خیلی تعجّب می‌کردند! می‌گفتند: «این اوّلین گروهی است که ما تابه‌حال این‌طور دیده‌ایم؛ تابه‌حال یک‌هم‌چنین چیزی ندیده‌ایم!» گفتیم: «بالأخره حالات فرق می‌کند.» بعد خود همین مأمورها و همین بعثی‌ها به ما می‌گفتند: «نه، این‌طور نیست؛ همین کسی که این کارها را می‌کند، صبح که می‌رویم برای نمازصبح بیدارش می‌کنیم بیدار نمی‌شود!» خب کارِ دیشبت چیست، این نماز قضاشدنِ امروزت چیست؟! اینها چیزهایی است که در میان عوام رواج دارد؛ ما که نباید از آنها تقلید کنیم!

انسان باید توجّه خود را داشته باشد؛ حالا آن حالِ توجّه گاهی موجب رقّت است و آن رقّت به‌صورت بُکاء ظاهر می‌شود و گاهی هم به‌صورت بشّاشیت و ابتهاج ظاهر می‌شود، و هر دو یکی است. چرا هر دو یکی است؟ چون تصنّع در اینجا نیست، گول‌زدن و هنرپیشگی درآوردن در اینجا نیست، مجاز در اینجا نیست، بلکه واقع است؛ حالا واقع یا به آن صورت است یا به این صورت است، و تفاوتی نمی‌کند.

این منظور امام سجّاد علیه‌السّلام در ناله و ابتهال به جود پروردگار است، نه

گریه کردن! معنا، معنای گریه کردن و دادکشیدن نیست؛ بلکه یعنی آن خواستِ باطن و تذلّل و عبودیّت و ذلّتی که بنده در قبال مولای خودش در مقام تقاضا احساس می‌کند.

این مقصود امام سجّاد است و این حالت، حالت میمون و مبارکی است که در هرجا همراه و هم‌نشینِ با بنده باشد، قرینِ با نزول فیض است. حالا هر وقت که باشد فرق نمی‌کند؛ عصر باشد، شب باشد، نصف‌شب باشد، صبح باشد، ظهر باشد. هر وقت این حالت عوض شد؛ مثلاً در خیابان داریم راه می‌رویم که یک‌دفعه این حالت به یک حالت دیگر عوض می‌شود، خب قطع می‌شود؛ ده قدم دیگر می‌رویم و دوباره یک‌هم‌چنین حالی پیدا می‌شود، خب دوباره می‌آید و سیم وصل می‌شود؛ دوباره یک ربع دیگر یک برخورد پیدا می‌شود و قطع می‌شود؛ و همین‌طور قطع می‌شود و وصل می‌شود تا وقتی که دیگر این حال ملکه بشود. این را می‌گویند: مراقبه.

مراقبه یعنی انسان آن حال تذلّل و نیاز را همیشه با خودش داشته باشد. وقتی که با مردم برخورد می‌کند با آن حال برخورد کند، نه طلبکارانه! همان‌طوری‌که عرض کردیم، عبودیّت خود را برای خدا نگه دارد و با آن جنبهٔ عبودیّت با افراد برخورد کند، نه با جنبهٔ کثرت و نه با جنبهٔ انانیّت! آن‌طور برخورد نکند که آن‌طور برخورد کردن در هر مرحله و مقامی که هست، موجب انقطاعِ فیض در همان مقام و همان مرحله است.

پس معنای «**فِی اللّهفِ إلیٰ جودِك**» را تا اندازه‌ای به عقل ناقص خودمان فهمیدیم که وقتی انسان می‌خواهد به جود پروردگار مراجعه کند باید با حال ابتهال و تذلّل باشد، نه سرکشی و گردن‌کشی!

فقرهٔ دیگر این است: «**و الرِّضا بِقَضائِك**؛ راضی بودنِ به قضای تو، راضی بودنِ به آنچه که تو برای ما تقدیر می‌کنی.»

یکی از شاگردان مرحوم آقای حدّاد بود که در ارتباط با ایشان خیلی مورد لطف ایشان قرار گرفته بود، ولی من همان موقع با آن سنّ کمی که داشتم، وقتی ایشان را می‌دیدم این حال او را نسبت به آقای حدّاد نمی‌پذیرفتم! حالتش، حالت طلبکارانه بود؛ حالتش، حالتِ «باید بدهی» بود. حتّی گاهی از اوقات مطلب قدری مشکل هم می‌شد

و حتّی ایشان را تهدید هم می‌کرد: «شما باید به فلان درخواست ما جامهٔ عمل بپوشانی وإلاّ من فلان مطلب را إفشا می‌کنم!» یک‌هم‌چنین حالتی داشت و من نمی‌پسندیدم و دوسه مرتبه هم به او گفتم: «این حالت شما غلط است و شاگرد درقبال استاد نباید یک‌هم‌چنین حالتی داشته باشد!» امّا او به حرف ما خیلی توجّهی نمی‌کرد.

ولی در همان موقع وقتی که من به مرحوم آقا و کیفیّت ارتباط ایشان، کیفیّت نشستن ایشان و کیفیّت حرف‌زدنشان با آقای حدّاد ـ رضوان‌الله‌علیه ـ نگاه می‌کردم، می‌دیدم که ایشان از آن مجرا و ممشا هیچ تخطّی نمی‌کند؛ و این را هم امتحان کرده‌ام! سنّم کم بود، ولی الآن همهٔ آنها یادم است و تمام آن قضایا مثل یک آینه در جلوی ما قرار دارد که در فلان قضیّه چطور، در فلان قضیّه چطور و... .

مسائلی اتّفاق می‌افتاد که ایشان مصمّم می‌شدند برای‌اینکه عملی را انجام بدهند، امّا همین‌که اشاره‌ای از طرف آقای حدّاد ـ رضوان‌الله‌علیه ـ می‌شد، مثل آبی که روی آتش بریزید، یک‌دفعه اصلاً انگار نه‌انگار چیزی وجود دارد!

خب اگر شخصی به اینجا برسد، قضیّه چه می‌شود؟ این می‌شود آقای آقاسیّد محمّدحسین و آن هم می‌شود فرد مطرود و دورباش‌زده‌شده و کنارگذاشته‌شده و از نعمت و رحمت حق محروم مانده؛ آن می‌شود آن‌طور و این می‌شود این‌طور، و بَینَهما مُتوسِّطاتٌ. کسانی که در آن موقع بودند، الآن هم برطبق حالشان در همان موقع و به همان کیفیّت و در همان مرتبه هستند؛ هر کس به‌مقتضای خودش!

وقتی که او نگاه کند، می‌دهد؛ و اصلاً مسئله به نگاه‌کردن نیست که او به این نگاه کند و بعد بدهد؛ بلکه همین‌که او خود را به این حال درمی‌آورد، خودش می‌گیرد.

مرحوم آقا می‌فرمودند:

> مسئله یک ارتباط اتوماتیک است؛ یعنی وقتی یک شخص حالش را نسبت به استاد و نسبت به مقام ولایت تصحیح کند، خودش می‌گیرد؛ و اگرنه نمی‌گیرد.

می‌فرمودند:

> می‌آیند پیش ما می‌گویند: «آقا، ما خدمت شما ارادت داریم، هرچه امر بفرمایید

گوش می‌دهیم!» من سیگار را حرام می‌دانم و می‌گویم: «سیگارکشیدن حرام است»، آن‌وقت او می‌رود پشت در می‌کشد و بعد بلند می‌شود می‌آید اینجا در می‌زند و در را که باز می‌کنیم دو زانو جلوی ما می‌نشیند: «سلامٌ علیکم، ارادت داریم، قربانتان بگردیم، فدایتان بشویم!» خیال می‌کند ما نمی‌فهمیم و من می‌دانم که بیرونِ در دارد سیگار می‌کشد.

می‌گوید: «احمق، خیال می‌کنی من نمی‌دانم تو داری پشت در سیگار می‌کشی؟!» ایشان می‌فرمودند:

اگر شخصی در آن‌طرف دنیا یک نیّت بکند، در همان موقع از [باطن] ارتباط برقرار می‌کند و اینجا به‌صورت خودکار زنگ می‌زند؛ هیچ برو برگرد هم ندارد!

این عبارت ایشان به ما بود و إن‌شاءالله که دروغ نمی‌گوییم.

ساعت را کوک کرده‌اید؟ دیگر این شب‌ها که باید کوک کنید؛ چون نکنید از سحری می‌مانید. حالا شب‌های دیگر خاموشش می‌کنیم، یکی می‌زنیم روی آن و می‌گوییم حالا خیلی وقت است؛ امّا این شب‌ها دیگر نه!

[وقتی ساعت را کوک می‌کنید] سرِ وقت زنگ می‌زند و یک ثانیه هم دیر نمی‌کند؛ وقتی این عقربه می‌رسد به همان وقتی که شما ساعت را کوک کرده‌اید، آنجا شروع به زنگ‌زدن می‌کند. ایشان می‌فرمودند: «یک نفر یک نیّت بکند، اینجا زنگ می‌زند!» حالا چه را می‌خواهیم مخفی کنیم؟! چه چیزی را می‌خواهیم پنهان کنیم؟!

حضرت می‌فرماید: «**و الرِّضا بِقَضائِك**؛ راضی‌بودنِ به قضای تو!» شرح این «**الرِّضا بِقَضائِك**» یک کتاب می‌خواهد؛ آن‌هم نه از جانب منِ بی‌سواد که در پلّهٔ اوّل گیر کرده‌ام و شما از بَدِ حادثه به ما مبتلا شده‌اید، بلکه از جانب امثال افرادی که بیایند و این مسئلهٔ «**الرِّضا بِقَضائِك**» را بگویند که همه‌مان گرفتار این مطلب هستیم! چطور می‌شود انسان به قضای الهی راضی باشد؟ چه انگیزه‌ای در وجود انسان پیدا می‌شود که انسان به قضای الهی راضی بشود، به آنچه که خدا برایش مقدّر کرده است راضی بشود، به آنچه که خدا برایش می‌خواهد راضی باشد؟ چه تغییر و تحوّلاتی باید در

این درون پیدا بشود تا انسان به اینجا برسد؟ مسئله خیلی مشکل است! بله، الآن که ما راضی به قضای الهی هستیم؛ ولی آیا همه‌جا و در هر حالی هستیم؟!

راضی‌بودنِ به قضای الهی نه به این معنا است که انسان بیاید با دست خودش کارهایی را انجام بدهد و وقتی که در چاه افتاد بگوید: «خب حالا راضی هستیم.» بعضی‌ها این‌طور تصوّر می‌کنند که دیگر خدا برای ما این‌طور خواسته است، خدا خواسته است که ما در این مضیقه قرار بگیریم، خدا برای ما خواسته که فلانی نسبت به ما این نظر را داشته باشد! نه، خودت چقدر در این قضیّه مقصّر هستی؟ می‌گویند: «تقدیر این‌طور بوده است.» تقدیر را ما خودمان می‌سازیم! کدام رضایت به قضای الهی مورد امضای امام سجّاد است و اگر رضایت به قضای الهی هست، به کدام قضا و به کدام تقدیر است؟ اینکه همین‌طور بنشینیم و بگوییم که تقدیر خدا است و ما راضی هستیم؟!

رسول خدا می‌فرماید:

چند دسته هستند که نباید خود را از تقدیر الهی ملامت کنند: یکی آن کسی که کنار دیوار خرابی نشسته است و امکان فروافتادن این دیوار وجود دارد.

خب بلند شو برو کنار بنشین! می‌گوید: «نه، حالا اینجا می‌نشینم و اگر هم روی سرمان افتاد، دیگر افتاده و خدا خواسته است.» خب بنشین تا آن هم بیفتد! گفت: «تنبل نرو به سایه، سایه خودش می‌آید!»[1] بعد می‌فرمایند:

اگر دیوار بر سر او افتاد و او مُرد، تقاضای اجر از ما نداشته باشد (که اینجا خبری نیست که هیچ، تازه باید حساب هم پس بدهد که چرا بلند نشدی کنار بروی؟!) **این شخص نباید ملامت کند إلاّ خودش را!**

دوّم: آن کسی که در منزل نشسته است و هیچ کار انجام نمی‌دهد و تصوّر [و انتظار] دارد که برایش روزی بیاید! (خب اگر از گرسنگی مُرد که مُرد؛ بلند شود برود کار کند.)

دیگر فردی است که به مرضی مبتلا شده است و به حکیم و طبیب مراجعه

---

۱. *امثال و حکم*، ج ۱، ص ۵۵۲.

نمی‌کند و از داروها و عقاقیری که خداوند قرار داده استفاده نمی‌کند و منتظر است که ما شفایش بدهیم؛ ما هم شفا نمی‌دهیم!

و همین‌طور در روایاتِ دیگر مطالب دیگری راجع به ازدواج، راجع به کار و راجع به مسائل دیگر هم وجود دارد.[۱]

انسان همین‌طور بنشیند و هر کاری دلش می‌خواهد انجام بدهد و خودسرانه دست به هر عملی بزند، بدون مشورت با این و آن و بدون اینکه فکرش را به‌کار بیندازد و بدون اینکه صلاح و مصلحت دیگران را مدّنظر قرار بدهد و بعد که به یک بدبختی می‌افتد بگوید: «خدا خواسته است.» چه کسی گفته خدا خواسته است؟! نه‌خیر، خودت خواستی؛ خدا هم نخواسته است و بر سرت هم می‌زند و در همین‌جا درجا به هر بلیّه‌ای هم مبتلایت می‌کند! «خدا خواسته است» یعنی چه؟!

آدم می‌آید از روی هویٰ و بی‌بندوباری و لاأُبالی‌گری، هر کاری دلش می‌خواهد انجام می‌دهد و وقتی که عواقب این قضیّه دامنش را می‌گیرد، آن‌وقت می‌آید می‌گوید: «خدا برای ما خواسته است.» نه‌خیر، چه کسی گفته خدا خواسته است؟! اگر شما آمدی طبق موازین عمل کردی، آنگاه می‌توانی بگویی نتیجه‌ای را که بر این عمل مترتّب است خدا خواسته است.

امیرالمؤمنین که به جنگ با معاویه رفت و بعد به آنجا منتهی شد، حالا می‌تواند بگوید: «خدا این شکست را برای ما خواسته است؛ خدا خواسته است که ما به نتیجه نرسیم.» این حرف را الآن می‌تواند بزند؛ آن‌هم خیلی با سرفرازی و خیلی با روی باز و بدون هیچ‌گونه تأمّل و بدون هیچ‌گونه مضیقه‌ای! چون به تکلیفش عمل کرده است و طِبقاً بر آنچه که تشخیص داده جامهٔ عمل پوشانده است، ولی مطلب جور دیگری از کار درآمده است؛ اینجا را می‌گوییم: تقدیر.

رسول خدا آمد و ۲۳ سال با مردم صحبت کرد، رسالت خودش را ابلاغ کرد،

---

۱. رجوع شود به ***الکافی***، ج ۲، ص ۵۱۱؛ ***الخصال***، ج ۱، ص ۱۶۰ و ۲۹۹.

دربه‌دری کشید، جنگ‌ها، زخم‌ها، زخمِ زبان‌ها، ناراحتی‌ها، مرارت‌ها، نفاق‌ها، توطئه و نفاق‌های داخلی در داخل منزل از عیالات خودش برعلیه خودش،[1] تمام اینها را کشید و بعد از دنیا رفت و حکومت به امیرالمؤمنین نرسید؛ این را می‌توانیم بگوییم: تقدیر بوده است و من کارم را انجام دادم.

امّا اگر ابوبکر و عمر بیایند بگویند: «تقدیر خدا بر این بوده است که ما به خلافت برسیم»، می‌گوییم: «نه‌خیر، یک‌هم‌چنین چیزی نبوده است.» یا اینکه اگر بگویند: «خواستِ خدا بوده است که ما برویم درب خانهٔ فاطمه را آتش بزنیم و او را بین در و دیوار با لگد چنان بزنیم که فرزندش سقط بشود و بعد هم از دنیا برود»،[2] می‌گوییم: «نه‌خیر، هیچ خواستِ خدا نبوده است!» اگر به حضرت بگویند: «چرا این کار را کردی؟» می‌گوید: «من آمدم دَم در تا أقلاً اینها با خودشان بگویند: "دختر پیامبر دَم در آمد!" و دیگر یک مردِ عرب خجالت بکشد و با یک زن طرف نباشد؛ امّا اینها خجالت نکشیدند!»

حالا می‌بینید که مسئله دو شِقّه شد: نسبت به او می‌شود تقدیر و می‌شود **رِضا بِقَضائِك**، و نسبت به این می‌شود غیر تقدیر!

پس بنابراین مسئله این‌طور نیست که ما هر کاری دلمان می‌خواهد بکنیم! آیا آنچه را که تکلیف است و آنچه را که خدا گفته است انجام دادیم و بعد مطلب به این قِسم شد، یا اینکه انجام ندادیم؟ بله، اگر انجام دادیم، این می‌شود رضا.

إن‌شاءالله اگر خداوند توفیق بدهد تتمّهٔ این مسئله برای مجلس بعد.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّدٍ

---

۱. ***السّیرة النّبویة***، نجاح طائی، ج ۲، ص ۲۵۵.

۲. رجوع شود به ***الإمامة و السّیاسة***، ج ۱، ص ۳۰؛ ***الهدایة الکبری***، ص ٤٧٠؛ ***بحار الأنوار***، ج ۳۰، ص ۲۹۳ و ۲۹٤.

مجلس هفتاد و نهم

اهمیّت رجوع به پروردگار
و رضایت به قضای الهی

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم
بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم
و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ
و اللّعنةُ علَى أعدائِهِم أجمَعينَ إلَى يَومِ الدّينِ

و أنّ فِي اللّهفِ إلىٰ جودِك و الرِّضا بِقَضائِك عِوَضًا مِن مَنعِ الباخِلينَ.

«به‌تحقیق که من شناختم و دانستم که در ابتهال و تذلّل و انابهٔ به جود و بخشش تو و هم‌چنین رضای به قضای تو، عوضی است و چه خوب عوضی است از منع کردن و امساک کردنِ افرادی که بخل می‌ورزند و امساک و منعِ خیر می‌کنند.»

و مَندوحَةً عَمّا فِي أيدِي المُستَأثِرين؛ «و من (با توجّه به این دو مسئله: یکی توجّه به جود تو با تذلّل و با خشوع و انابه؛ دوّم: راضی بودن و تسلیم بودنِ به قضای تو) در بی‌نیازی می‌مانم از آنچه که در دست دنیاطلبان و کثرت‌طلبان است.»

امام سجّاد علیه‌السّلام این دو مطلب را قرین هم قرار دادند؛ مطلب اوّل اینکه: اگر انسان بخواهد به صاحب کَرَمی مراجعه کند به چه کسی مراجعه کند؟ آیا باید به هر کسی مراجعه کرد و هر جایی رو انداخت و انسان به هر کس و ناکسی سرِ تعظیم و تسلیم فرود بیاورد؟! قضیّه این‌طور است؟! یا اینکه نه، انسان باید طرف خود را بشناسد و بداند که چه گوهر و چه سرمایه‌ای را به پیش‌کِش در قبال چه افرادی قرار

می‌دهد؟ آن سرمایهٔ وجودی و آن گوهر مناعت و عزّت و آن جوهرهٔ کرامتی که خداوند به انسان عطا کرده است، آن را به چه نحوی و به چه قیمتی و به چه کیفیّتی در مَعرض خرید‌وفروش و در بازار معاملهٔ با دیگران قرار می‌دهد؟ انسان باید این مسئله را بداند و در هر جایی ـ گرچه برای انسان منافعی را داشته باشد ـ نباید قدم بگذارد. آیهٔ شریفه می‌فرماید:

﴿وَلَا تَقْعُدُواْ بِكُلِّ صِرَٰطٍ تُوعِدُونَ﴾؛[1] «در هر جایی که به شما وعده داده می‌شود ننشینید و در هر راهی قرار نگیرید!»

شخصی نقل می‌کرد:

رفتم در جایی برای دیدن یک شخص که او مرا خواسته بود و می‌خواست کاری را انجام بدهد. وقتی که وارد شدم، دیدم یک نفر از افراد بسیار مهم در آن اطاقِ انتظار نشسته است. از افراد خیلی مهم بود که من وقتی او را دیدم تعجّبَ کردم!

من رفتم در آنجا و صحبت کردم و حدود یک ساعتی که در آنجا بودیم، این شخص همین‌طور در اطاق انتظار نشسته بود و آن شخص هم می‌دانست که این آمده و نشسته است و با او کار دارد. حالا اینکه از قبل چقدر نشسته بود نمی‌دانم!

وقتی که بیرون آمدم، همین یک مسئله و همین یک قضیّه که اتّفاق افتاد برای من زنگ خطری شد تااینکه متوجّه بشوم در کجا هستم و با چه کسانی ارتباط دارم! افرادی که در بیرون با هزار زرق‌وبرق و انانیّت و خودنمایی جلوه می‌کنند، امّا وقتی که به مواضع حاجت و مواضع نیازِ به امثال خود می‌رسند، این‌طور پَست و ذلیل با آنها برخورد می‌شود!

چرا این‌طور است؟ چون اینها طرف جود و عطا و بخشش خود را نشناختند! اگر اینها می‌شناختند و توجّه خود را به آن طرفِ واقعی و به آن قبلهٔ حقیقی عطف می‌کردند و تمام شوائب کثرت را از ذهن خود و تخیّل خود و اعتبار خود دفع می‌کردند

---

۱. سوره أعراف (۷) آیه ۸۶.

که به این روز نمی‌افتادند.

انسان باید در ارتباطات خود با افراد بداند که چه مطلب و مقصودی در ذهن او است و چه مطلبی را دارد پی می‌گیرد. در درون خود کاوش کند و ببیند آیا این ارتباطی که با این شخص دارد براساس پول او است؟ و چون ثروتمند است دارد به منزلش می‌رود؟ پس یا باید باب رفاقت را فقط با ثروتمندان بیندازد و به افراد دیگر توجّه کمتری کند؛ یا اینکه نه، در همهٔ احوال باید مقصد و مقصود دیگری مورد نظرش باشد.

شنیده می‌شد که بعضی اشخاص گفته‌اند: «بعضی‌ها با افراد متمکّن و امروزی سروکار دارند و به افراد دیگر توجّه کمتری می‌کنند.» مرحوم آقا ـ رضوان‌الله‌علیه ـ هم گاهی مورد یک‌هم‌چنین اتّهاماتی واقع می‌شدند.

یادم می‌آید یک وقت ایشان با شخصی رفاقت کردند و خیلی هم مایه گذاشتند و حالش هم قدری خوب شده بود و جلو آمده بود و مشخّص بود که در این ارتباط تغییر حالی برای او پیدا شده و إعراضِ او نسبت به تعلّقات کاملاً مشهود بوده است؛ البتّه او هم فرد صاف و خوش‌قلب و خوش‌نفْسی بود. افراد دیگری هم بودند، ولی ایشان از همهٔ آن افراد روی این شخص توجّه کرده بودند.

از این قضیّه مدّتی گذشت و ما دیدیم کم‌کم توجّه و میل ایشان نسبت به این شخص کم شده بود و آن گرمیِ سابق را نداشتند. یک روز یکی از همین شرکا و نزدیکانِ به او آمد خدمت مرحوم آقا و اعتراض کرد: «آقا، این افرادی که به اینجا می‌آیند و مطالب شما را می‌شنوند، پس این مطالب کجا می‌رود؟!» ایشان گفتند: «مگر چه شده است؟» گفت: «فلان شخص آمده و از بانک یک مبلغ زیادی پول رَبوی قرض کرده است و می‌خواهد برود فلان مطلب را انجام بدهد؛ و اگر بخواهد این کار را انجام بدهد، اصلاً دین و وقت و عمر و تمام جنبه‌های وجودی‌اش را براساس این قضیّه می‌گذارد!» حالا آن شخص هم خیلی ثروتمند بود. مرحوم آقا فرمودند:

مگر ما بیکاریم که می‌آییم این مسائل را با این افراد در میان می‌گذاریم؟! شما برو از طرفِ من به ایشان بگو: «اگر بخواهی یک قدم از آن طریقی که

ما برای تو تعیین کردیم پا به این‌طرف و آن‌طرف بگذاری، دیگر شما را به خیر و ما را به سلامت!»

آن شخص تعریف می‌کرد:

وقتی که رفتم در منزل تا این پیغام مرحوم آقا را به او برسانم، او مریض بود، تب کرده بود و در بستر افتاده بود؛ وقتی که گفتم، چنان فریادی کشید که من گفتم الآن قالب تهی می‌کند! و شروع کرد به گریه‌کردن و رو کرد به من و گفت: «فلانی، ما به دردِ این آقا نمی‌خوریم و این آقا به دردِ یک آدم‌های [دیگری می‌خورَد]!»

و البتّه آن کار را هم انجام نداد.

این همان شخصی بود که به‌خاطر ارتباط با او، به مرحوم آقا می‌گفتند: «ایشان با ثروتمندان ارتباط دارد!» التفات می‌کنید؟!

ما باید در راه و طریق خودمان قدری تأمّل کنیم و مقداری بهتر تفکّر کنیم و مسائل را قدری بازتر و دقیق‌تر بررسی کنیم. آقا، رسیدن به دنیا و پول و پَله و این‌طرف و آن‌طرف و ... هیچ کاری ندارد؛ مهم جواب‌دادن در آن‌طرفِ قضیّه است و آن است که مقداری دست انسان را می‌بندد! اینهایی که هدف و ملاکاتشان ملاکات کثرت است، راه را گم کرده‌اند و از مسیر به کناری قرار گرفته‌اند. برای شخصی که در راه خدا حرکت می‌کند، نه کمی باید مُملّ باشد و نه زیادی باید باعث غفلت او بشود؛ هر دو یکی است و نباید تفاوت کند. اگر کمی باعث ملالت او بشود، کم می‌آورد؛ و اگر زیادی باعث غفلت او بشود نیز فرصت را از دست می‌دهد.

در سفرهایی که مرحوم آقا به عتبات داشتند، من به‌یاد دارم در آخرین سفر ـ که سنّ من حدود سیزده‌چهارده سال بود و منزل ما در احمدیّه بود و بعد به آن منزل جدید منتقل شدیم ـ یکی از بستگان ایشان در آن‌موقع هنگام ازدواجش بود و بنده‌خدا چیزی هم در بساط نداشت. همان دو سه روز آخر، مادرش می‌آید پیش مرحوم آقا و می‌گوید: «آقا، چه‌کار کنیم چیزی نداریم و یکی دو روز دیگر مراسم است!» حالا نمی‌دانم عقد بوده یا زفاف و عروسی! مرحوم آقا می‌فرمودند: «من دو

هزار تومان گذاشته بودم که در این سفر که می‌رویم همراه من باشد.»

آن‌موقع یک شرکت میهن‌تور بود که ایشان معمولاً با آن می‌رفتند. اغلب هم اوّل می‌رفتند در همدان و دو سه شب در همدان بودند، بعد آن ماشین که برای سفر کربلا می‌آمد، در آن ساعت سوار می‌شدند و می‌رفتند. سفرشان معمولاً به این کیفیّت بود؛ چطور اینکه آقای حدّاد هم به همین کیفیّت رفتند. یادم است ایشان دو مرتبه به همدان رفتند؛ در مرتبهٔ اوّل حدود هفت تا ده روز طول کشید و در مرتبهٔ دوّم ماشین از طهران آمد و نزدیک ظهر به آنجا رسید و ایشان بعد از چند روز که در همدان بودند از آنجا دیگر رفتند و سوار شدند به‌سمت [عتبات].

می‌فرمودند: «من دیدم همین دو هزار تومان را دارم؛ همان را درآوردم به مادرش دادم و دیگر داخل جیبم هیچ نبود!» و مجلس انجام شد که خب ما هم بودیم. آن‌موقع دو هزار تومان هم نسبت به الآن خیلی زیاد بود و به‌اصطلاح مبلغی بود؛ شاید حدّأقل دویست سیصد هزار تومانِ الآن بود. این قضیّه مربوط به ۳٤ سال پیش است و سنّ من هم سیزده سال بود. الآن ٤۷ سالمان است؛ پیر شدیم آقا!

ایشان می‌فرمودند:

> وقتی من سوار اتوبوس شدم که برای همدان بروم، پانزده قِران در جیبم بود و ما فقط با پانزده قِران راه افتادیم برویم کربلا! رفتیم در کربلا و در آنجا مرحوم آقای بیات ـ رحمة‌الله‌علیه ـ با رفقا بودند و آنها سه هزار تومان وجوهات به ما دادند. گفتیم: «خدا بدهد برکت!» و در جیبمان گذاشتیم.
>
> رفتیم در کاظمین و در آنجا حاج عبدالجلیل (یکی از دوستان ایشان که فعلاً در کویت است و خدا حفظش کند) نُه هزار تومان وجوهات به ما داد، و این شد دوازده هزار تومان! گفتیم: «خب دیگر خیلی پولدار و پُر پول شدیم و وضعمان خوب شد.»
>
> وقتی در نجف پیش آقای حدّاد رفتیم، دیدیم یک بنده‌خدا (که در نجف بود و الآن در طهران است) قرض دارد. گفتیم: «چقدر قرض داری؟» گفت: «هفت هزار تومان!» گفتم: «بیا، این هفت هزار تومان!» و پنج هزار تومان باقی

ماند که آن را به آقای حدّاد دادیم و وقتی به طهران آمدیم هیچ پول نداشتیم!

من یادم است که وقتی ایشان از ماشین پیاده شدند، کرایه را از مادر ما گرفتند؛ چون در جیبشان پولی نبود. خب این وضع و سیْرِ این برنامه بود!

حالا انسان با توجّه به این کیفیّت و با توجّه به این وضع چه حالی دارد؟ آن کسی که این عمل را انجام می‌دهد و درقبال، آن عمل را انجام می‌دهد و با یک حال می‌رود و با همان حال هم برمی‌گردد، قضیّه‌اش چیست؟! چه چیزی در وجودش پیدا می‌شود و چه مسئله‌ای در این درونش تحقّق پیدا می‌کند؟! چطور می‌شود؟! خب در اینجا جنبهٔ توحیدش قوی می‌شود؛ تعلّق به کثرات برای او کم می‌شود. می‌گویند: «چرا فلانی فلان مبلغ را به فلان داده است؟! چرا فلانی آنجا این‌طور کرده است؟! چرا این‌طور؟! چرا آن‌طور؟! چرا؟!»

﴿قُلِ ٱللَّهُمَّ مَٰلِكَ ٱلۡمُلۡكِ تُؤۡتِي ٱلۡمُلۡكَ مَن تَشَآءُ وَتَنزِعُ ٱلۡمُلۡكَ مِمَّن تَشَآءُ وَتُعِزُّ مَن تَشَآءُ وَتُذِلُّ مَن تَشَآءُ﴾؛[1] «بگو: خداوندا، تو مالک‌المُلک هستی؛ مالک سلطنت و صاحب‌اختیارِ سلطنت تویی؛ به هر کسی بخواهی می‌دهی و از هر کسی بخواهی می‌گیری!»

این روش، روش بزرگان و اولیای الهی است که کم و زیاد برای آنها یکسان است و هیچ تفاوتی نمی‌کند. اگر کم برای آنها خوب باشد، این خوب نیست؛ البتّه برای افراد عادی خیلی خوب است!

من شخصی را از دوستان و رفقا می‌شناسم که اگر پول پیدا کند ناراحت است! خیلی جالب است! یعنی اگر مثلاً صد تومان پول داشته باشد خوشحال‌تر است تااینکه هزار تومان داشته باشد. اصلاً ناراحت است که پول پیدا کند، و می‌گوید: «این پول برای چه اینجا آمده است؟» خوشیِ او آن وقتی است که نداشته باشد؛ و واقعاً شنگول است، نه‌اینکه خودش را به خوشی بزند!

---

۱. سوره آل‌عمران (۳) آیه ۲۶.

البتّه این حال، کمتر برای افراد پیدا می‌شود؛ ولی بالاتر از این هم هست! بالاتر از این، آن است که فرق نکند و هیچ تفاوتی نکند. اگر یک میلیون در اینجا بگذارند یا چندتا آجر بگذارند چه تفاوت می‌کند؟! شما به چندتا آجر چطور نگاه می‌کنید؟ باید به این نقطه رسید که مسئله تفاوت نکند. البتّه راحت هم نمی‌شود رسید؛ به زبان آسان است!

برای این‌گونه افراد مطلب تفاوتی نمی‌کند؛ بله، اینها به تکلیفشان عمل می‌کنند که دیگر آن تکلیف یک مسئلهٔ دیگری است و ممکن است در بروزات و ظهورات برای افراد مسئله پیدا بشود که: «چرا این آقا به این شخص کم داد؟! چرا به او زیاد داد؟!»

امیرالمؤمنین علیه‌السّلام به یک شخص بارِ کثیری خرما داد. شخصی آمده بود [و اعتراض می‌کرد]. حضرت فرمودند: «**من می‌دهم تو بخل می‌کنی!**»[1]

و ما این مسئلهٔ اختلاف در مراتب را در روش خود مرحوم والد هم می‌دیدیم که این قضیّه برحَسَب ظرفیّت، برحسب نیاز و احتیاج و برحسب مصالح، در کیفیّت مطالب و کیفیّت مسائل ایشان رعایت می‌شد.

پس بنابراین ما در نحوهٔ فکر و اتّجاه فکری خودمان باید چه نکته‌ای را مدّنظر قرار بدهیم و در فراز و نشیب چه چیزی را فراموش نکنیم و از یاد نبریم؟ آن نکته این است که فراز و نشیب را یک مطلب بدانیم!

از خدا دان خلافِ دشمن و دوست — که دلِ هر دو در تصرّفِ اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد — از کمان‌دار بینند اهلِ خِرد[2]

مسئله در یک جا بالا می‌رود و در یک جا پایین می‌آید.

در مجلس قبل عرض شد که باید بین این مطلب و بین کوتاهی‌هایی که انسان در انجام تکالیفش انجام می‌دهد فرق گذاشت. اگر انسان نسبت به تکالیف کوتاهی ندارد [جای نگرانی نیست].

---

۱. رجوع شود به ***الکافی***، ج ٤، ص ۲۲.
۲. ***گلستان سعدی*** (ایزدپرست)، ص ۵۳.

می‌گویند: «آقا، ما این ذکر را گفتیم، پس چرا برای ما حال پیدا نمی‌شود؟!» مگر شما ذکر را برای حال می‌گویید؟! یا می‌گویند: «ما این عمل را انجام دادیم، پس چرا برای ما مسئله‌ای پیدا نمی‌شود؟! ما این سفر را رفتیم، چرا برای ما تغییری پیدا نمی‌شود؟! یک ماه کربلا رفتیم، ولی چرا کار ما درست نمی‌شود؟!» خیال می‌کنید با یک کربلا رفتن کارتان درست می‌شود؟! اگر صد هزار مرتبه بروید کار درست نمی‌شود! کدام کربلا؟! کربلایی که آدم را با طیّاره به آنجا ببرند و بعد هم در هتل‌های کذا پذیرایی کنند، آدم می‌خواهد با همین یکی کارش درست بشود؟! یا همین‌طور مکّهٔ کذا!

خدا نعمتی داده، فضل و عنایتی کرده و انسان باید شکرش را بجا بیاورد. هزارها نفر آمدند خودشان را به هزار بدبختی و بیچارگی انداختند و معلوم نشد که به آنها گفتند بله، یا نه!

می‌گویند: «آقا، کربلا رفتیم، چرا کارمان درست نشد؟» چه‌کار کردی کربلا رفتی؟! چه‌کار کردی مکّه رفتی؟! اگر با همین یک بار رفتن کار درست بشود که باید همهٔ دنیا عارف بشوند! وقتی دوتا کلمه حرف می‌زنند که با نفس شما مخالف است، گوش نمی‌دهید! اگر راست می‌گویید گوش بدهید؛ چرا بلند می‌شوید کربلا می‌روید؟!

کربلا رفتن که با نفس مخالفتی ندارد؛ خیلی هم کیف دارد. آدم بلند می‌شود می‌رود گردش می‌کند، این‌طرف می‌رود، آن‌طرف را تماشا می‌کند، می‌بیند اینجا چه خبر است، داخل این دکّان چه می‌فروشند، داخل آن مغازه چه می‌فروشند؛ خیلی هم خوب است. مکّه که بهتر و الحمدلله دیگر همه‌چیز هست! در مدینه به بازار می‌رود که پارچه بخرد، سوغاتی بخرد، کفش بخرد، کلاه بخرد، ببیند زرق‌وبرق دنیا چه خبر است، ماشین ببیند و... ! یک سفر بسیار گردشی و خوب و خیلی با کیف و بانعمتی است. چه کسی گفته مکّه زحمت دارد؟! خیلی هم عالی است. آدم را داخل بهترین هتل‌ها و اطاق‌هایی می‌برند که در خانه‌اش هم آن‌طور نیست.

آن زمان که چهار ماه با کجاوه می‌رفتند و سرِ گردنه سر می‌بُریدند، کجا؛ و این زمان که در دو ساعت با بهترین هواپیماهای امریکایی آدم را بلند می‌کنند می‌بَرند در

آنجا! می‌گویند: «آقا، مکّه رفتیم حالمان تغییر نکرد.» آقاجان، با مکّه رفتن که حال تغییر نمی‌کند! بله، اگر مکّه را روی حساب بروی، شاید این‌هم یکی از علل و اسباب و معدّات باشد. با مکّه حال تغییر نمی‌کند؛ آن‌هم با این زرق‌وبرق‌های فعلی!

در همین سفر حج من شنیدم که یک خانم بعد از سه روز که آنجا آمده است، گفت: «الهی خاک بر سرم کنند!» گفتم: «چه شده است؟» گفت: «سه روز است آمده‌ام، هنوز زیارت پیغمبر نرفته‌ام!» گفتم: «واقعاً خاک بر سرت باشد!» این را گفتیم و رفتیم؛ چه به او بگوییم؟ بی‌شعور سه روز است که به اینجا آمده است، حالا می‌گوید: «خاک بر سرم کنند که به زیارت پیغمبر نرفته‌ام.» باید هم خاک بر سرت باشد!

متأسّفانه امسال ما با منظره‌های بسیار زشتی از همین ایرانیان مواجه شدیم. زن‌هایی که با این مانتو و روسری‌های کذا می‌آمدند در آنجا و من در خود مدینه و مسجدالنّبی دیدم که موهای سر اینها پیدا بود! و خودم شنیدم که مأمورین مسجدالنّبی و مسجدالحرام می‌گفتند: «این ایرانی‌ها را تماشا کنید که با چه وضعی بلند شده‌اند آمده‌اند!» آن‌طور که در ذهنم است، یک شب امام جماعت مسجدالحرام آیهٔ حجاب را خواند. امسال خیلی افتضاح بار آوردند و این مسئله واقعاً خیلی بی‌شرمانه بود که در مقدّس‌ترین جای دنیا، آن‌هم از شیعه و آن‌هم از مملکت اسلامی، زن‌ها بلند شوند این‌طور بروند که با چشم خودم در مسجدالحرام دیدم که موی سرش کاملاً پیدا بود و با چه وضعی بود!

خب شما بلند شو برو امریکا، برو اسرائیل، برو جای دیگر؛ چرا می‌آیی حرم مسلمین را نجس و افتضاح می‌کنی و به این وضعیّت درمی‌آوری؟! کسی شما را مجبور نکرده است که بلند شوی و به اینجا بیایی!

حالا این خانمی که با این وضع و کیفیّت به آنجا آمده است، آیا واقعاً برای خدا آمده است؟!

ما باید بدانیم که در این راه و مسیرمان توجّه قضیّه به چیست و باید به چه سَمتی حرکت کنیم و چه نقطه و مسئله‌ای را باید همیشه در جلوی چشممان قرار بدهیم و نگذاریم آن نقطه محو بشود و این‌طرف و آن‌طرف بشود؟ آنگاه هر وقت

دیدیم کارمان با آن نقطه تطبیق کرد، جلو برویم؛ و هر وقت دیدیم تطبیق نکرد، قدم واپس بگذاریم و حرکت نکنیم.

ما باید به‌سمت او برویم، تذلّل ما باید به جود او و ابتهال ما باید به‌سمت او باشد. این از یک نقطهٔ‌نظر تمام؛ و واقعیّت هم همین است.

عرض شد به هر سَمتی بروید، مسئله‌ای در کار است و بالأخره دنیا با آن قاطی است؛ حالا کم یا زیاد. یک روز این باید بیاید و روز دیگر او باید برود؛ یک روز این باید جواب پس بدهد و روز دیگر او باید جواب پس دهد. این کار دادوستد دنیا است. پس مشخّص شد که طرف کیست و در همهٔ این مطالب چه نقطه‌ای باید پیگیری بشود.

حالا هم که به‌طرف او رفتیم، آیا هر چیزی را باید از او بخواهیم؟ و اگر نداد چه کنیم؟ در اینکه طرفِ ما او است، حرفی نیست؛ در اینکه بهترین فرد است، حرفی نیست؛ در اینکه اصل همهٔ جود و خیرات از ناحیهٔ او است، حرفی نیست؛ ولی آیا باید هرچه ما هم می‌گوییم او بپذیرد و بدهد؟! بنابراین دیگر هنری نیست. چه فرقی می‌کند که انسان به این بانک مراجعه کند یا به آن بانک مراجعه کند؟ اگر انسان پیش اهل دنیا برود و از آنها هم بخواهد، طبعاً در اختیارش قرار می‌دهند.

چند شب پیش یک بنده‌خدا از جایی آمده بود و خیلی خیلی گرفتار بود. دعا کنید که إن‌شاءالله خداوند رفع گرفتاری کند. بعد درضمن صحبت‌هایش می‌گفت:

> ما به فلان‌جا رفتیم، گفتند: «آقا، شما وابستهٔ به کدام گروه هستی؟ (به چپ؟ به راست؟ به شمال؟ به جنوب؟) اگر وابسته به یکی از اینها بودی، با همان ده دقیقه تلفن مسئله‌ات حل بود؛ امّا حالا چهار سال باید بدوی!

خب اگر قرار باشد بر اینکه انسان بخواهد همین را انجام بدهد، یا اینکه به‌طرف خدا هم بیاید و انجام بدهد، پس چه فرقی کرد؟ هر دو که یکی شد؛ بالأخره هر دو گیرآوردن است. شما چه اینکه پول اینجا باشد و از اینجا بردارید یا آنجا باشد و از آنجا بردارید، هر دو هزار تومان است. ولی امام سجّاد در اینجا دارد به ما یاد می‌دهد و می‌گوید: «درست است که تو داری به‌طرف او می‌روی، ولی این‌طور هم

نیست که هرچه تو بخواهی او گوش کند. تو باید به‌طرف او بروی، ولی آنچه را که او می‌خواهد بپذیری!»

گیر همهٔ ما اینجا است! شاید همهٔ ما بتوانیم این مطلب را قبول کنیم که غیر از خدا هیچ‌کس نمی‌تواند برای ما اصل و پایه و هدف و غایت برای رسیدن به کمال و ترقّیات و رشد باشد، ولی در این نکته گیر هستیم که چرا آنچه را که می‌خواهیم انجام نمی‌شود؟! این مسئله است!

اگر انجام می‌شد خب مهم نبود؛ چه اینکه شما پیش یک نفرِ دیگر بروی و تقاضایت را برطرف کند، یا پیش این بیایی و برطرف کند. مثل اینکه چند تا دکتر وجود دارد و انسان یک ناراحتی دارد، مثلاً دلش درد می‌کند؛ اگر پیش آن دکتر برود همین دارو را می‌دهد، و اگر پیش این دکتر هم بیاید همین دارو را می‌دهد؛ بالأخره دارو و دوا یکی است. حالا اگر قرار بر این باشد که انسان پیش یک دکتر برود و او بگوید: «دارویت این است»، یا بیاید پیش یک دکتر دیگر و او بگوید: «تو نباید دارو مصرف کنی و فقط باید درد بکِشی؛ یک خُرده درد بکِش برایت خوب است»، کدام را قبول می‌کند؟

مسئلهٔ خدا با بندگانش هم همین‌طور است. آیا خدا نشسته است تا حرف ما را گوش بدهد؟! خب اینکه می‌شود: ما خدا و او بنده! یا اینکه نه، ما باید حرف او را گوش بدهیم؛ ما باید راضی باشیم به آنچه که او برای ما قرار داده است؛ ما باید راضی باشیم به آن پرونده‌ای که او برای ما نوشته است؛ ما باید راضی باشیم به آنچه را که او برای ما تقدیر می‌کند؟

البتّه قبلاً عرض کردم: درصورتی‌که ما کوتاهی نکنیم، نه‌اینکه خودمان را به هر راهی بزنیم و بعد بگوییم: «تقدیر این است؛ خب حالا به سرمان آمد.» نه، این صحیح نیست! انسان باید کارش را درست انجام بدهد، راهش را درست برود و به‌مقتضای تکالیفی که او مقرّر کرده است ـ براساس موضوعات و براساس راه‌های واقعی و راه‌هایی که عقل و شرع برای حرکت انسان تجویز می‌کنند و خود آنها امضا می‌کنند ـ حرکت کند، بعد هرچه شد دیگر شد.

والرِّضا بِقَضائِك؛ «و راضی بودنِ به قضای تو.» و نکته در همین‌جا است که انسان به آن قضای الهی باید راضی باشد؛ به آنچه را که خداوند برای انسان مقدّر کرده باید راضی باشد؛ «آخ» نباید بگوید؛ «چرا این‌طور» و «چرا آن‌طور» نباید بگوید!

آیا ما کارهای خودمان را درست کرده‌ایم که حالا «آخ» می‌گوییم؟! آیا به آنچه که به ما گفته شده عمل کرده‌ایم که حالا داریم «آخ» می‌گوییم؟! ما عملاً داریم برخلاف دستور مرحوم آقا حرکت می‌کنیم، آن‌وقت می‌گوییم: «خدا هم به میل ما بیاید عمل کند.» ما عملاً داریم آنچه را که ایشان فرموده‌اند جایز نیست انجام می‌دهیم، آن‌وقت می‌خواهیم خدا به دستور ما عمل کند؟! ما عملاً راه خودمان را یک راه دیگری قرار داده‌ایم و فقط داریم بازی با الفاظ می‌کنیم، آن‌وقت می‌خواهیم خدا بیاید و هر کاری که ما می‌گوییم گوش بدهد؟!

یک وقت عدّه‌ای آمده بودند پیش مرحوم آقا و نسبت به یک‌سری امور اشکال داشتند. وقتی که رفتند، ایشان به من فرمودند:

> فلانی، می‌دانی چرا خدا گره از کارش باز نمی‌کند؟ چون اگر بخواهد گره از کار این شخص باز کند، به زن و بچّه‌اش ظلم می‌کند؛ لذا خدا هم گره از کارش باز نمی‌کند!

این عین عبارت ایشان بود. یعنی این شخص تحمّلِ برای رفاه ندارد، تحمّلِ برای انبساط ندارد، تحمّلِ برای یک مقدار فراخی را ندارد و ظلم می‌کند؛ خدا هم به‌خاطر رحمی که بر زن و بچّه‌اش دارد، مدام در کارش پیچ می‌اندازد!

بعضی‌ها هستند که تحمّل دارند و می‌توانند یک مطلب را بپذیرند؛ اگر انسان به آنها محبّت و لطفی کند، دست و پایشان را گم نمی‌کنند، فرق نمی‌کنند، راه و مسیرشان همان است، روششان همان است و هیچ تفاوتی در نحوهٔ سلوک برای آنها پیدا نمی‌شود؛ ولی بعضی‌ها نه، یک آبنبات و یک شکلات می‌دهی خودش را گم می‌کند.

و نکته و مسئله در اینجا است که بی‌جهت نیست که خدا به یکی می‌دهد و به یکی نمی‌دهد! انسان نباید بگوید: «خدایا، چرا به او می‌دهی و چرا به من نمی‌دهی؟

چرا به او کم دادی و به او زیاد دادی؟ چرا به او این‌طور دادی و چرا به او آن‌طور دادی؟»

یک روز شخصی آمده بود به من اعتراض می‌کرد:

چرا مرحوم آقا با مرحوم مطهّری این‌قدر گرم می‌گیرند، ولی نسبت به فلان سیّد از آقایان طهران (که ظاهراً هنوز هم در قید حیات است) با اینکه او هم در منزل ایشان می‌آید اعتنایی نمی‌کنند و خیلی محلّش نمی‌گذارند؟! در حالی که آن شخص این‌طور و این‌طور است، و این شخص این‌طور و این‌طور است؟! چرا باید مسئله به این‌نحو باشد؟!

البتّه ما هم یک جواب ابتدایی دادیم؛ گفتیم: «اگر تو استادی، خب بیا به‌جای آقا بنشین!» امّا برای خود من بالأخره به‌عنوان یک سؤال باقی ماند.

تا اینکه یک روز من دیدم که آن شخص آمد در منزل و نیم ساعتی صحبت بود. در آن مجلس برای من روشن شد که اگر ایشان بخواهد در زمرهٔ شاگردان مرحوم آقا درآید، غیر از دردسر و غیر از پیچ و غیر از اذیّت و غیر از خودمحوری هیچ کاری از او برنمی‌آید؛ یعنی در همان نیم ساعت ما فهمیدیم که این شخص ابداً اهل تسلیم‌شدن و کنارگذاشتن مسائل خودش نخواهد بود، در حالتی‌که مرحوم مطهّری این‌طور نبود؛ البتّه ما نمی‌گوییم که ایشان صددرصد بود! من خودم شنیدم در وقتی که مرحوم مطهّری دَم در می‌خواست از آقا خداحافظی کند رو کرد به آقا و گفت: «منبرهای خودم را در مسجدالجواد ادامه بدهم یا ندهم؟» ایشان فرمودند: «ادامه بدهید.»

حالا این آقا نشسته و می‌گوید: «چرا آقای آقاسیّد محمّدحسین با او ارتباط دارد و با این ندارد؟» آخر به تو چه ربطی دارد؟! مگر تو می‌دانی؟! مگر تو در قلب ایشان هستی؟! مگر تو در نفس ایشان هستی؟! توی یک ذرّه و مثقال را چه رسد به اینکه بخواهی خود را هماورد و هم‌طراز با کوه ابوقبیس کنی؟! چه می‌فهمی؟! تو فقط به یک نگاه و لبخند و محاسن سفید و شانه‌کشیده و برق‌افتاده و چهرهٔ نورانی ـ که معلوم نیست از حمّام بوده یا نبوده ـ نگاه می‌کنی؛ امّا آیا آنچه را که در درون‌ها مخفی است، آنها را هم دیدی؟! اگر آنچه را که هر کدام از اینها در نفس خود پنهان کرده‌اند و به‌عنوان

ناموس به کسی نشان نمی‌دهند دیدی و بعد اعتراض کردی، حرفت قبول است!

اگر شما یک گوهر یا طلا یا یک برلیان خیلی قیمتی داشته باشید، این گوهر را چه‌کار می‌کنید؟ آیا همین‌طور روی طاقچه می‌گذارید؟! یا اینکه نه، می‌گذارید داخل صندوق آهنیِ خیلی محکم و درش را می‌بندید و بعد هم آن را پنهان می‌کنید؟ چرا؟! چون ناموس است.

این افراد، آن شیطانِ درون را ناموس خودشان می‌دانند! کِی می‌آیند او را به من و شما نشان بدهند؟! او آن ریشِ حناکرده‌اش را دارد به من و شما نشان می‌دهد، آن حالت تواضع را دارد به من و شما نشان می‌دهد، نه آن شیطان درونش را! آن شیطان درونش را کسی نمی‌تواند بفهمد.

می‌گویند: «آقا، فلانی این‌قدر آدم خوب و متواضعی است؛ ولی نمی‌دانیم چرا فلانی به او محل نمی‌گذارد؟!» آیا تو می‌دانی که این تواضع از کجا درمی‌آید؟! خبر داری که ریشهٔ این تواضع چیست؟! آیا ریشه‌اش الهی است، یا اینها همه بازی است آقاجان؟! همهٔ اینها لعب است، همهٔ اینها مکر شیطان است؛ منتها مطلب در هزار پوشش و هزار لفّافه نهفته است.

آن کسی که ولیّ است [می‌فهمد]؛ البتّه حالا لازم نیست ولیّ هم باشد، بلکه اگر یک خُرده، یکی دو قدمی هم رفته باشد اینها را می‌فهمد؛ اینها چیز مهمّی نیست. یک نگاه می‌کند، می‌گوید: «آه، این را می‌گفتند فلان است؟! این را می‌گفتند؟!»

خدا پدربزرگ ما مرحوم حاج آقا معین را رحمت کند. ایشان آدم خیلی خوبی بود، ولی خب صاف و ساده بود.

ایشان آمده بود سراغ آقای حدّاد که: «آقا، من امام زمان را پیدا کرده‌ام و بیایید برای دیدن ایشان برویم!» ایشان فرمودند: «کجا است؟» گفت: «در یکی از حجرات مسجد کوفه است.» آقای حدّاد فرمودند: «برویم.» گفتند: «حالا که می‌رویم یک جعبهٔ شیرینی هم برای امام زمان ببریم!» یک جعبهٔ شیرینی که امام زمان دهانش را شیرین کند. (می‌گویند: آدم که جایی می‌رود دستِ خالی بد است و بهتر است یک

کیلو میوه یا یک جعبه شیرینی یا باقلوا ببرد.) آقای حدّاد می‌فرمودند:

ما شیرینی را خریدیم و به‌اتّفاق حاج آقا معین و حاج محمّدعلی خلف‌زاده و یکی دو نفر دیگر رفتیم در نجف زیارت کردیم و از نجف برای مسجد کوفه آمدیم. وارد مسجد کوفه که شدیم به یکی از آن حجرات اشاره کردند که در آنجا هستند و ایشان هم خودش یک مقدار عقب آمد (برای رعایت احترام و ادب و تواضع به ساحت نامقدّسِ آن کسی که آنجا است)!

رفتیم جلو، رفتیم جلو تا رسیدیم. وقتی که رسیدیم، حجره‌اش در نداشت و دیدیم شخصی در آنجا نشسته است. من رفتم یک نگاه به او کردم، بعد رو کردم به حاج آقا معین و گفتم: «این امام زمان است؟! همین؟!» برگشتیم و شیرینی هم به او ندادیم و برگرداندیم.

آمدیم و مدّتی از این قضیّه گذشت. بعد از دوسه سال معلوم شد که این شخص با زن‌های شوهردار رابطه داشته است! و افتضاحش از بغداد پیدا شد و دنبالش کردند و فرار کرد آمد به ایران و بعد متواری شد.

این قضیّه را یک شب خود مرحوم آقای حدّاد در مجلسی در کربلا که ما هم در آن مجلس حضور داشتیم برای آقا تعریف می‌کردند.

التفات می‌کنید چقدر مسئله خطیر است؟! حالا این را چه کسی می‌فهمد؟ محاسن، محاسنِ خیلی موزون؛ سیما، سیمای ناملکوتیِ خیلی موزون؛ چهره، عبادت و... ! بالأخره اینها از مسائلی است که [تأثیر دارد] و شیطان هم از این‌گونه دام‌ها و از این‌گونه نُقل و شیرینی‌ها بسیار بسیار زیاد دارد!

انسان باید نسبت به خواست خودش با پروردگار حسابرسی داشته باشد. خدایی که برای او یک لحظه است که این حالت را به حالت دیگر برگرداند، چرا برنمی‌گرداند؟! ما در این مسئله که حرف نداریم و اگر از همهٔ ما سؤال کنند، ما می‌توانیم بگوییم که حدّأقل نسبت به این قضیّه شک نداریم، امّا چرا این کار را انجام نمی‌دهد که یک لحظه از این حالت به حالت دیگر [برگرداند]؟

یکی از دوستان تعریف می‌کرد:

من مشکلی داشتم (حالا بیشتر توضیح نمی‌دهم) و خیلی بالا و پایین می‌کردم تااینکه یک‌مرتبه برایم این حالت پیش می‌آمد که اصلاً قضیّه را ول می‌کردم و مسئله را از نفْسم خارج می‌کردم و می‌گفتم: «هرچه پیش آمد آمد؛ خدایا، هرچه می‌خواهی بکن!» تا این حال پیش می‌آمد، یک‌دفعه می‌دیدم عوض شد و اصلاً از این‌رو به آن‌رو شد؛ انگار نه‌انگار قضیّه‌ای بوده است، انگار نه‌انگار مسئله‌ای بوده است، ابداً ابداً ابداً؛ هیچ هیچ!

این مسئلهٔ رضای به قضای الهی یعنی چه؟ یعنی راضی‌بودن به اینکه: «خدایا، تو پدر مایی، تو مولای مایی، تو صاحب‌اختیار مایی، تو همه‌کارهٔ مایی و ما هیچ‌کاره‌ایم.» معنایش این است و این معنا، معنای رضا به قضای الهی است.

خدایا، ما بندهٔ تو هستیم، چند روزی به ما وقت دادی در این دنیا بیاییم، وقتش هم دست خودت است و دست ما نیست، تکالیفی برعهدهٔ ما گذاشتی، اگر انجام بدهیم توفیق تو بوده و اگر انجام ندهیم گیر خودمان بوده است، و درقبال این مسئله هیچ‌چیزی نباید از خدا بخواهیم؛ فقط عبودیّت خودش را! عبودیّت یعنی تسلیم، عبودیّت یعنی هیچ‌ندیدن، عبودیّت یعنی درخواست‌نکردن! این معنا، معنای رضای به قضای الهی است.

وقتی که امام علیه‌السّلام برای دیدن یکی از اصحاب که مریض بود رفته بودند، گفتند: «**حالت چطور است؟**» گفت: «الحمدلله حالی دارم که مرض را بیشتر از صحّت دوست دارم و فقر و تنگدستی را بیشتر از غنا دوست دارم.»

حضرت فرمودند:

نه، ما اهل‌بیت این‌طور نیستیم! ما اگر خدا فقر را برای ما بخواهد، فقر را دوست داریم و اگر غنا را برای ما بخواهد، غنا را دوست داریم! اگر مرض را برای ما بخواهد، مرض را دوست داریم و اگر صحّت را برای ما بخواهد، آن را دوست داریم![1]

---

۱. *مسکّن الفؤاد*، ص ۸۷: ⇦

حضرت می‌خواهند تربیتش کنند؛ می‌گویند: «باید حالت این‌طور باشد.» چرا؟ چون «از خدا دان خلافِ دشمن و دوست!» فقر و غنا هر دو در دست خدا است؛ آن خدا که تو را فقیر کرده، فردا همان خدا به یک لحظه تو را غنی می‌کند.

چندی پیش یکی از بستگان تقریباً دور ما که زندگی خیلی متوسّط و تقریباً زیرِ متوسّطی داشت، به‌واسطهٔ اینکه یک شخص بسیار متموّل در خارج از ایران و در یک نقطهٔ دور از دنیا سرش را می‌گذارد زمین و می‌میرد که هیچ وارثی نداشته و وارثش فقط این شخص بوده است، یک‌مرتبه و به یک لحظه می‌شود میلیاردر!

یعنی این کسی که می‌رفته در بانک می‌ایستاده تااینکه حقوق و شهریهٔ شوهرش را که از دنیا رفته بگیرد، آن‌هم ماهی شصت‌هفتاد تومان، دیگر اصلاً بانک را یادش نیست! به یک لحظه فقیر می‌شود غنی و به یک لحظه غنی می‌شود فقیر! یک قانون تصویب می‌کنند، یک‌دفعه شخص می‌شود فقیر؛ یک اراده تعلّق می‌گیرد می‌شود فقیر؛ یک مشکل در کالا پیدا می‌شود و همه‌اش می‌رود زیرِ آب و شخص می‌شود فقیرِ فقیر!

⇦ «و رویَ أنّ جابرَ بنَ عبدالله الأنصاریَّ ـ رضیَ الله عَنه ـ ابتُلِیَ فی آخِرِه بِضَعفِ الهَرَمِ و العَجزِ. فَزارَهُ محمّدُ بنُ عَلیٍّ الباقرُ علیهماالسّلام فَسَألَهُ عَن حالِهِ فَقالَ: أنا فی حالَةٍ أُحِبُّ فیها الشَّیخوخَةَ عَلَی الشَّبابِ و المَرَضَ عَلَی الصِّحَّةِ و المَوتَ عَلَی الحَیاةِ! فَقالَ علیه‌السّلام: **"أمّا أنا یا جابِرُ، فَإن جَعَلَنیَ اللهُ شَیخًا أُحِبُّ الشَّیخوخَةَ و إن جَعَلَنی شابًّا أُحِبُّ الشَّیبوبَةَ و إن أمرَضَنی أُحِبُّ المَرَضَ و إن شَفانیَ أُحِبُّ الشِّفاءَ و الصِّحَّةَ و إن أماتَنی أُحِبُّ المَوتَ و إن أبقانی أُحِبُّ البَقاءَ!"**»

اسرار ملکوت، ج ۲، ص ۲۹٤:

«امام باقر علیه‌السّلام به عیادت جابر بن عبدالله انصاری که بیمار بود تشریف آوردند و فرمودند: "حالت چگونه است؟" عرض کرد: در حالی هستم که پیری را بر جوانی، و مرض را بر صحّت، و موت را بر زندگی ترجیح می‌دهم.

حضرت فرمودند: "و امّا من این‌گونه نیستم؛ اگر خدای برای من پیری بخواهد ما نیز همان را می‌خواهیم، و اگر جوانی را تقدیر کند ما نیز به همان رضا می‌دهیم، و اگر مرض را بپسندد من نیز می‌پسندم، و اگر شفا بخشد من نیز آن را می‌طلبم، و اگر بمیراند من همان را خواهانم، و اگر باقی بدارد من نیز طالب آن می‌باشم."»

در همان زمان سابق و زمان شاه که ما مسجد قائم بودیم، پیرمردی بود بسیار نورانی که من از او خیلی خوشم می‌آمد. تازه هم [به مسجد] می‌آمد و لهجه‌اش تُرکی بود. یک شب که ما از مسجد برمی‌گشتیم، به مرحوم آقا گفتم: «آقا، من از این پیرمرد خیلی خوشم می‌آید.» ایشان فرمودند: «بله! می‌دانی این چه کسی است؟ این اوّل‌ثروتمند تبریز بوده و الآن به نان شب محتاج است!» خودش و زنش رفته بودند دوتا اطاق یا یک اطاق آن‌هم با کمک‌های مرحوم آقا گرفته بودند. ولی اگر من جای او بودم این حال را از دست نمی‌دادم، چون این نورانیّتی که در آن‌موقع از او دیدم [عجیب بود]!

آقا، به یک شب اوّل‌ثروتمند تبدیل می‌شود به فردی که باید یک اطاق با یک دستشویی در ناصرخسرو اجاره کند و بیش از این نمی‌تواند. بعد هم فوت می‌کند و شاید هم خداوند برای او صلاح بر این دانسته که دیگر در آخرِ عمر تعلّقاتش و آن کثرات همه از بین برود و خلاصه با حالتی بهتر از گذشته باشد.

در اینجا بسیاری از افراد بوده‌اند و هستند که با غفلتِ از این مسئله، درصدد تغییر قضای الهی هستند. مشکل و قضیّه‌ای پیدا می‌شود و اینها به وسائطی می‌خواهند حل کنند؛ می‌گویند: «دعایی بخوانیم، کاری انجام بدهیم، ذکری بگوییم تا مشکل حل بشود.» درحالی‌که قضای الهی بر رفع آن مشکل نیست! [این روش] در زمان گذشته هم بوده است و تمام این مطالب برخلاف مسیر الهی و مسیر توحید است. خدا در یک وقت برای یک شخص می‌خواهد و برای یک شخص نمی‌خواهد و خلاف این را می‌خواهد؛ خب در این‌صورت انسان غیر از میل خودش را انجام بدهد.

یکی از افرادی که از دنیا رفته است، نسبت به شاگردانش این اعمال را انجام می‌داده که اگر شخصی می‌خواست ورشکست بشود، او کاری انجام می‌داد، ذکری می‌گفت و توسّلی می‌کرد و درنتیجه جلوگیری می‌کرد؛ یا اگر مرضی پیدا می‌شد، دعا و توسّلی می‌کرد و مسئله را به‌نحو دیگری درمی‌آورد. و این شخص در بین شاگردانش معروف بود در اینکه مسائل و گرفتاری و مشکلات و صعوباتی را که

برای اینها پیدا می‌شود، به‌وسیلهٔ توسّلات و به‌وسیلهٔ این‌گونه اذکار و اوراد رفع می‌کرد، و به این وسیله از او تمجید می‌کنند و از او به بزرگی یاد می‌کنند؛ یعنی یک‌هم‌چنین کراماتی داشت.

من در احوال ایشان می‌خواندم که بعد از اینکه از دنیا می‌رود، یکی از شاگردان ایشان او را در خواب می‌بیند و می‌پرسد: «حالت چطور است؟» می‌گوید: «ای کاش یک عمل را انجام نمی‌دادم!» می‌پرسد: «چه بود؟» می‌گوید:

همهٔ آن گرفتاری‌ها تقدیر الهی برای رشد من بود که من آنها را با توسّلات از خودم دور می‌کردم و الآن در اینجا می‌بینم چه ضرری کرده‌ام و دیگر برنمی‌گردد!

و بعد شروع می‌کند به نصیحت کردن:

مبادا اگر برای شما قضیّه و مشکلاتی پیدا بشود دنبال ذکر و توسّل و امثال این مسائل بروید! بگذارید قضای الهی بیاید و خودش انجام بدهد! مرض می‌دهد، صحّت می‌دهد؛ فقر می‌دهد، غنا می‌دهد؛ غنا می‌دهد، فقر می‌دهد؛ ضیق می‌دهد، گشایش می‌دهد؛ فرح می‌دهد، قبض می‌دهد؛ قبض می‌دهد، انبساط می‌دهد. بگذارید آنچه را که او می‌خواهد بیاید و جلو برود!

ما این مرام را در مکتب آقا دیدیم و ایشان این‌طور بودند؛ یعنی نه نسبت به خودشان و نه نسبت به شاگردان خودشان نمی‌خواستند آنچه را که تقدیر است تغییر بدهند.

گاهی از اوقات می‌آمدند پیش ایشان و می‌گفتند: «آقا، مسئله به‌دست شما است؛ اگر شما بخواهید می‌شود!» خب اگر این آن چیزی است که خدا می‌خواهد، پس چرا گردن آقا می‌اندازید و می‌گویید: «اگر شما بخواهید»؛ و اگر غیر از آن چیزی است که خدا می‌خواهد، پس چرا اینجا آمده‌اید؟! بروید پیِ کارتان! اگر استاد چیزی را بر خلاف خواست خدا بخواهد که او استاد نیست، او شیطان است؛ و اگر آنچه را که می‌خواهد عین خواست خدا است، پس برای چه می‌گویی: «دست شما است»؟! و اگر قرار باشد مسئله‌ای انجام بشود، خودش در وقت خودش و در جای خودش انجام می‌شود. و در این زمینه حکایات إلیٰ ماشاءالله خیلی زیاد است!

پس امام سجّاد علیه‌السّلام بی‌جهت نبود که این دو فقره را قرین هم قرار دادند:

اوّل اینکه: ما کجا برویم و پیش چه کسی رو بیندازیم و حاجات خودمان را به چه درگاهی فرود بیاوریم؟

دوّم: حالا که رو انداختیم، به آنچه که او می‌دهد راضی باشیم، که اگر اوّلی باشد و دوّمی نباشد فایده‌ای ندارد! پیش خدا برویم، یقه‌اش را هم بگیریم و بگوییم: «حالا که آمدیم، باید هرطوری‌که شده بدهی و به هر قِسمی که شده بپردازی!»

اینها چیست؟ اینها گم‌کردن مسیر و دورافتادن از جادّه و نرسیدن به فعلیّت است؛ آن‌وقت این استعدادها همین‌طور در درون انسان می‌ماند و می‌ماند! خب این باید رشد کند، باید در این فرازونشیب‌ها رشد کند، ولی همین‌طور در یک حدّ راکد می‌ماند و یک احساس رضایت کاذبانه و مجازی برای انسان پیدا می‌شود؛ راضی است، ولی کاذب است. امّا همین یک مقدار که می‌گذرد، خسته‌اش می‌کند و می‌گوید: «چرا این‌طوری هستیم؟! چرا کسل هستیم؟! چرا به این‌نحو هستیم؟!» خب همین‌طور شد دیگر! امّا اگر بنده بیاید و بگوید: «خدایا، من نمی‌دانم»، [این درست است]!

پیغمبر اکرم در خطاب به پروردگار چطور صحبت می‌کرد؟ امیرالمؤمنین چطور حرف می‌زد؟ امیرالمؤمنین در دعای افتتاح دارد می‌گوید:

فَارحَم عَبدَكَ الجاهِلَ؛[1] «خدایا، به بندهٔ جاهل خودت رحم کن!»

امیرالمؤمنین جاهل بود؟ از دیدگاه ما که به اوّل و آخر و وسط و بالا و پایین و ملکوت و جبروت و غیره و هرچه می‌خواهد باشد عالِم بود! آیا این امیرالمؤمنین جاهل است؟ بله که جاهل است! چرا جاهل است؟ چون امیرالمؤمنینِ بشر یعنی یکی از افراد مثل ما؛ امّا امیرالمؤمنین به‌اضافهٔ خدا یعنی عالِمِ به همه‌چیز! امیرالمؤمنینی که اتّکاءِ به خدا دارد یعنی همان که می‌گوید: «**سَلونی قَبلَ أن تَفقِدونی!**»[2] امیرالمؤمنینی که اتّکاءِ به او

---

۱. *مصباح المتهجّد*، ج ۲، ص ۵۷۹.

۲. *بصائر الدّرجات*، ج ۱، ص ۲۶۶.

دارد همان است که می‌گوید: «**أنا الأوّلُ و أنا الآخِرُ و أنا الباطِنُ و أنا الظّاهِرُ و أنا بِكُلِّ شَيءٍ عَليمٌ!**»[1] که البتّه در انتساب این کلام شک کرده‌اند، ولی می‌شود گفت احتمال قوی دارد که منسوب به حضرت باشد؛ و دیگر نظایرش! مگر نمی‌گویند:

نَزِّلونا عَن الرُّبوبيّةِ و قولوا فِينا ماشِئتُم؛[2] «ما را از ربوبیّت پایین بیاورید و دیگر هرچه دلتان می‌خواهد در مورد ما بگویید!»

این که دیگر کلام ائمّه است: «فقط به ما بگویید خدا نیستیم، بعد هرچه می‌خواهید بگویید؛ قادر بما یَشاء، بله؛ فاعلِ ما یَشاء، بله؛ عالِم بما یَشاء، بله؛ همه‌چیز، بله؛ فقط بگویید خدا نیستیم، بعد هرچه می‌خواهید بگویید!»

ائمّهٔ منتسب به خدا یعنی همه‌چیز! پس معلوم است این چیزی که ائمّه دارند به‌خاطر او است، نه‌اینکه ائمّه دارند؛ او است که دارد در این ظهور تجلّی می‌کند، او است که در اینجا می‌داند، او است که پاسخ به سؤالات را می‌دهد، او است که اوّل است، او است که آخر است و او است که ﴿بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ﴾[3] است! اگر او را کنار بگذاریم، امیرالمؤمنین جاهل است، ناقص است، فقیر است و همین چیزهایی است که در شب‌های قدر می‌خوانید:

مولای یا مولای، أنت الغَنیُّ و أنا الفَقیرُ و هَل یَرحمُ الفَقیرَ إلّا الغَنیُّ... ![4]

خدایا، من فقیرم تو غنی! خدایا، من کوچکم تو بزرگی! خدایا، من ندارم تو داری! خدایا، من جاهلم تو عالم؛ فهَل یَرحمُ الجاهلَ إلّا العالِم؟!

چرا؟ چون این بشر است و بشر منهای خدا جاهل است، فقیر است، ضعیف

---

۱. ***مناقب آل أبی طالب*** علیهم‌السّلام، ج ۲، ص ۳۸۵.

۲. ***بصائر الدّرجات***، ج ۱، ص ۲٤۱؛ ***الاحتجاج***، ج ۲، ص ٤۳۸؛ ***مختصر البصائر***، ص ۱۱۸؛ ***تحف العقول***، ص ۱۰٤؛ ***إرشاد القلوب***، ج ۲، ص ٤۲۷؛ ***بحار الأنوار***، ج ۲٦، ص ۲، با قدری اختلاف در مصادر.

۳. سوره بقره (۲) آیه ۲۹ و بسیاری آیات دیگر.

٤. ***المزار الکبیر***، ابن‌مشهدی، ص ۱۷٤، فرازی از مناجات امیرالمؤمنین در مسجد کوفه.

است، محتاج است، ممکن است، نیازمند است و... ؛ امّا بشر با خدا همه‌چیز است!

راه امیرالمؤمنین همین است؛ راهی است که می‌گوید: اوّل کارَت را و بارت را بینداز جایی که در آنجا کثرت وجود ندارد، ارتباطات وجود ندارد، شیطان وجود ندارد، تعیّنات وجود ندارد، خواب و خیالات وجود ندارد؛ اوّل در آنجا بینداز و وقتی که انداختی راضی باش!

وفا کنیم و ملامت کِشیم و خوش باشیم
که در طریقتِ ما کافری است رنجیدن[1]

إن‌شاءالله خداوند قسمت کند که ما را به این معانی متحقّق کند. افکار ما را صاف کند، نیّات ما را خالص کند و ما را پیرو آنچه که امام سجّاد علیه‌السّلام و ائمّه و اولیای خودش گفته‌اند و عمل کردند و در آن صراط حرکت کردند، قرار بدهد!

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّدٍ

---

۱. *دیوان حافظ* (قزوینی)، غزل ۳۹۳.

مجلس هشتادم

التجاء و توجّه به خداوند متعال در همه حال

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم
بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم
الحمدُ للَّه ربّ العالَمينَ
و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آله الطّاهرين
و لَعنةُ اللَه علَى أعدائِهِم أجمَعينَ إلَى يَومِ الدّينِ

و أنّ الرّاحِلَ إلَيكَ قَريبُ المَسافَة؛[1] «و کسی که به‌سمت تو حرکت می‌کند و به‌سمت تو سفر می‌کند، سفرش خیلی کوتاه و قصیر است؛ سفر طولانی نیست.»

ما چون با مسائل مادّی عادت داریم و سر و کارمان با مسائل طبیعی است و ارتباطات ما با جزئیّات و با عالم مادّه است، طبعاً تصوّر ما بر این است که یک مسافت و فاصله‌ای را بین خود و بین خدا که از چشمان ما پنهان است احساس می‌کنیم. وقتی که اسم خدا می‌آید، یک خدایی در ذهن می‌آید خیلی دور! همین الآن که من گفتم، شما تصوّر نکردید؟! مثلاً تصوّر می‌کنید این خدای ما باید از منظومهٔ شمسی عبور کند، از ثوابت[2] عبور کند، کهکشان‌ها را یکی‌یکی ردّ کند، آن ستاره‌هایی را که به آنها ستاره‌های تلسکوپی می‌گویند و با چشم نمی‌شود دید ردّ کند، تلسکوپی‌های

---

۱. ***مصباح المتهجّد***، ج ۲، ص ۵۸۳، فقره‌ای از دعای ابوحمزهٔ ثمالی.
۲. ***لغت‌نامهٔ دهخدا***: «ثوابت: نجوم ثابته، خلاف سیّارات.»

ظاهر را هم ردّ کند، تلسکوپی‌های أتمی [را هم ردّ کند]، آن آخرین مرتبهٔ دنیا و به‌اصطلاحِ شما آقایان، آن آخرین مرتبهٔ فیزیکی و مادّی و آخرین مرتبه‌ای که در آن مَتِریال[1] قرار دارد، در آن آخرین مرتبه از آنجا به بعد می‌شود خدا! یک‌هم‌چنین تصوّری داریم. این‌طور نیست؟! ما تا حالا این‌طور خیال می‌کردیم.

می‌گویند: «آقا، دعا کن!» یک‌دفعه سرمان را به‌سمت بالا می‌کنیم و یک بُعد خیلی طولانی در ذهن می‌آید، و اگر خیلی هم بخواهیم سرِ خدا منّت بگذاریم و إظهار محبّت و معرفت کنیم می‌گوییم: «بالأخره صدای ما به گوشش می‌خورَد، بالأخره صدای ما به او می‌رسد.» دیگر نسبت به خدا این‌قدر نمی‌توانیم کم‌لطف باشیم که بگوییم نمی‌شنود.

مرحوم آقا تعریف می‌کردند:

> ما یک بار در کربلا بودیم و حاج عبدالجلیل هم آنجا بود. (خدا حفظش کند، ایشان الآن در کویت است.) پسرِ بزرگ آقای حدّاد (که آدم بسیار ساده‌ای بود، خیلی زیادی ساده بود) می‌خواست به نجف برود.
>
> حاج عبدالجلیل به او گفت: «من یک حاجت دارم. آنجا که می‌روی برو سلام ما را به امیرالمؤمنین برسان و بگو که فلانی حاجتی دارد. آن حاجتم را هم بگیر و بیا!»
>
> ما شب هم در آنجا بودیم. وقتی ایشان مراجعت کرد، حاج عبدالجلیل گفت: «خب قضیّه چه شد؟» گفت: «رفتم به علی بگویم، امّا سرش خیلی شلوغ بود؛ نفهمیدم شنید یا نه؟!»

اگر ما خیلی بخواهیم نسبت به خدا ابراز محبّت کنیم می‌گوییم: «صدای ما را می‌شنود.» ما تا به‌حال هیچ‌وقت تصوّر کرده‌ایم همین‌که می‌گوییم: «خدایا»، یک خدا کنارمان ایستاده است؟! تا حالا یک‌هم‌چنین تصوّری کرده‌ایم؟! نکرده‌ایم! از این‌دفعه این تصوّر را بکنیم که تا می‌خواهیم بگوییم: «خدایا» و قبل از اینکه این کلام از دهان

---

۱. Material: مادّه، جسم، جنس.

ما دربیاید، او شنیده است!

چرا باید این‌طور باشد؟ چرا باید ما در تصوّرمان نسبت به پروردگار به یک‌هم‌چنین اشتباهی دچار باشیم که بین خود و بین خدا فاصله را آن‌قدر بعید می‌بینیم که گویا توقّعِ شنیدن و پاسخ‌دادن هم نداریم. می‌گوییم: «ای آقا، کِی خدا می‌آید حرف ما را بشنود؟! این‌قدر خدا بندگانی دارد، کِی سراغ ما را می‌گیرد؟! این‌همه خدا کار و زندگی دارد، کِی می‌آید حرف ما را استماع می‌کند و پاسخ می‌دهد؟! ای آقا، ما کجا در عالَم وجود سهمی داریم؟! کدام حِصّه از حِصَص عالَم وجود را به خود اختصاص داده‌ایم؟! ما در این دریای بیکران کجا می‌توانیم؟!» امّا نه، هر کسی که در این دنیا متولّد می‌شود و به‌وجود می‌آید، این به‌وجودآمدنش با یک پرونده است و پرونده برای او درست شده است که به این دنیا آمده است؛ نه همین‌طوری، مثل این افرادی که قماربازی می‌کنند و یک چیزی می‌اندازند، حالا هرچه درآمد!

آخر فرق می‌کند؛ در زمان سابق این‌طور می‌گفتند که در مَحاکم، اوّل شخص به محکمه می‌رود، صحبت می‌کند، حرفش را می‌شنوند، وکیل می‌آید و بعد کم‌کم در آنجا برای او پرونده درست می‌شود؛ حالا نمی‌دانیم راست بود یا دروغ بود و هرچه هست ما خبر نداریم! امّا بعضی محکمه‌ها از اوّل پرونده درست شده است و تا شخص به داخل محکمه می‌رود، هنوز حرف نزده حکم را در جلویش می‌گذارند و به این بنده‌خدا خیلی زحمت نمی‌دهند! خب این بهتر است و دیگر مشکلی ندارد.

حالا هر کسی در این دنیا می‌آید با یک پرونده می‌آید؛ یعنی روی او حساب شده است، ملائکه آمده‌اند برنامه‌ریزی کرده‌اند، ارادهٔ پروردگار آمده بر وجود او تعلّق گرفته است، اینکه چه قِسم متولّد بشود، چه قِسم زندگی کند، چه قِسم رشد کند. تمام این مسائل برنامه‌سازی شده است و همهٔ اینها در فایل‌های خاصّ به خودش قرار گرفته است و یکی‌یکی رو می‌آیند، این صفحه می‌رود صفحهٔ بعد می‌آید، این صفحه می‌رود فایل جدید می‌آید. یک ورق هم این‌طرف و آن‌طرف نمی‌شود؛ ابداً!

چندی قبل من یک قضیّه خواندم که خیلی تعجّب کردم. حکایتی یادم آمد که

یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل به یک نفر گفته بود: «نوشته شده است که تو در دریا غرق می‌شوی و مرگ تو در دریا است!» این شخص در بصره تاجر بود و با کشتی به هندوستان می‌رفت. از آن به بعد دیگر به شرکاء و غلامانش گفته بود که آنها مال‌التّجاره را ببرند و بیاورند و خودش حرکت نمی‌کرد.

سال‌ها که از این قضیّه می‌گذرد، خسته می‌شود؛ چون بالأخره می‌رفته در دریا و می‌آمده و حال‌وهوایی عوض می‌کرده است. با خود می‌گوید: «بلند شویم یک سفر دریایی برویم و یک خُرده بگردیم؛ اینجا خسته شدیم! امّا این مسئله را چه‌کار کنیم؟» از آن‌طرف هم می‌داند که این شخص پیغمبر است و راست می‌گوید و حرفش خلاف نیست. با خود گفت: «حالا می‌آییم به خدا یک کلک می‌زنیم؛ می‌رویم سوار یک کشتی می‌شویم که غیر از ما افراد دیگری هم در آن هستند. بالأخره خدا آنها را که غرق نمی‌کند، ما را می‌خواهد غرق کند! تا حالا تنها می‌رفتیم و مال‌التّجاره را در اینها می‌گذاشتیم، حالا اصلاً با یک کشتی مسافربری می‌رویم، چرا با این کشتی‌های باری برویم؟!»

آمد یک کشتی را دید که دویست‌سیصد نفر ایستاده‌اند و می‌خواهند بروند. گفت: «ما را هم ببرید.» سوار شدند و رفتند. در وسط اقیانوس هند هوا شروع به بالاوپایین شدن کرد؛ می‌رفت بالا، می‌آمد پایین! گفت: «خدایا، من را می‌خواهی غرق کنی بکن؛ این دویست‌سیصد نفر چه گناهی کرده‌اند که به‌خاطر من غرق شوند؟!» خداوند گفت: «آنها هم تقدیرشان بوده که مثل تو بمیرند! ما همه را یک جا جمع کردیم و الآن همه را باهم به داخل آب می‌بریم!» همه غرق شدند و رفتند داخل آب! خلاصه این حرف‌ها نیست.

و نظایر این حکایات، میلیاردها قضیّه وجود دارد؛ یعنی به تعداد هر فرد و به‌اندازهٔ ساعت زندگی هر فرد قضیّه هست. حالا ما یکی از آنها را گفتیم.

یک نفر پرونده‌اش این‌طرف و آن‌طرف نمی‌شود و ملائکه اشتباه نمی‌کنند و در انجام وظیفهٔ خودشان تخطّی نمی‌کنند، پرونده‌های ما در دادگاه‌های ملائکه گم‌وگور نمی‌شود، جایش عوض نمی‌شود، خطا به‌جای صواب و صواب به‌جای خطا

نوشته نمی‌شود، حتّی یک خطور در پرونده ثبت می‌شود، یک گمان بد نسبت به برادر مؤمن در پرونده ثبت است، یک گمان خوب در پرونده ثبت است!

در احوال [یکی از شاگردان آقا سیّد] علی‌شاه دکنی نقل می‌کنند که با استادش در هند بود، بعد از هند می‌آید در ایران و می‌رود در تبریز و آنجا شروع به وعظ و صحبت می‌کند و خلق کثیری بر گِرد او جمع می‌شوند. البتّه حکایت و داستانش خیلی مفصّل است و خیال می‌کنم کم‌وبیش برای رفقا گفته باشم، ولی حالا خیلی بالإجمال می‌گویم.

فردی بوده روشن‌ضمیر و بسیار باسواد و فاضل و مسلکش هم مسلک عرفان و سلوک بوده است. صحبتِ خیلی شیرین و جذّاب و کلام جالب و پُر حرارتی داشته است و مردم هم خیلی به‌دنبالش جذب می‌شدند، به‌طوری‌که مسجد جامع تبریز از کثرت جمعیّت پر شده بود. خب در آن‌وقت هم مثل الآن مخالفین با عرفان وجود داشتند، منتها الآن کمتر هستند و آن‌موقع بیشتر بودند.

یک شب که او داشته صحبت می‌کرده و خلاصه این جمعیّت در حین صحبت، در حال خَلسه و نشئهٔ روحانی بودند و آن حال‌وهوای مطالب عرفانی و توحیدی، آنها را در یک حالت نشئه‌ای قرار داده بود و مشمول بعضی از جاذبه‌ها و بعضی از بارقه‌ها و نفحات شده بودند، یک‌مرتبه این به ذهنش خطور می‌کند: «به‌به، بیا ببین با این‌همه مخالفینی که این‌طرف و آن‌طرف وجود دارد و با ما بر سرِ مخالفت بودند، حالا چه مردمی جمع شده‌اند، چه کثرتی جمع شده‌اند، کار خدا رونق گرفته و بازار خدا به‌کار افتاده است! بگذار اینها چشمشان کور بشود.»

همین‌که این خیال و تصوّر در او آمد، یک‌مرتبه نگاه کرد دید درویشی در این مسجد ظاهر شد و همین‌طور صاف جمعیّت را گرفت و از آن در آمد و رفت پای منبر و بدون هیچ حرفی منبر را گرفت رفت بالا و در گوش او یک چیزی گفت! همهٔ مردم هاج و واج مانده بودند که این چه حکایتی است که یکی از دَم در وارد شد و آمد رفت بالا؟!

کاغذی را نشان او داد. دید مُرکّبش هنوز خشک نشده و در آن نوشته است: «آنچه که این درویش می‌گوید بپذیر!» و امضای استادش هم در زیرش بود. گفت: «خب حالا چه می‌گویی؟» درویش گفت: «بفرما!» او گفت: «صبر کن!» رو می‌کند به جمعیّت و می‌گوید: «ای مردم، آیا من بر شما حقّی دارم یا ندارم؟!» می‌گویند: «بله!» می‌گوید: «به حقّی که من بر شما دارم هر کاری این درویش با من می‌کند متعرّض نشوید!» می‌گویند: «بِسمِ اللَه!» بعد این درویش یقهٔ او را می‌گیرد و او را از آن بالای منبر پایین می‌کِشد و نمی‌گذارد راه برود. او را در جمعیّت می‌کِشد و هُلش می‌دهد و می‌گوید: «برو بیرون!» او هم می‌رود و دیگر نمی‌آید.

این قضیّه چه بوده است؟ البتّه ناگفته نمانَد که در اینجا مطلب بسیار است و ما نمی‌خواهیم این مسئله را از همهٔ جهات و جوانب بررسی کنیم. نمی‌توانیم بگوییم که واقعاً استاد او از نقطهٔ‌نظر سیْرِ مراتبِ بقا کاملاً کامل بوده یا نه! چون این قِسم تأدیب از افرادی که کامل هستند سر نمی‌زند و تأدیب و تنبیه آنها به نوع و شکل دیگری است، نه به این شکل؛ ولی علیٰ‌کلّ‌حال بالأخره این قضیّه بوده و انجام شده است.

در همان شب دستش را می‌گیرد و به چند ثانیه از تبریز می‌روند به هند و در دکَن پیش همان استاد می‌رسند. تا چشم استاد به او می‌افتد می‌گوید: «حالا دیگر تو آدم شده‌ای؟! نشسته‌ای بالای منبر و داری کار و بازار خدا را رونق می‌دهی و مردم دوْر خودت جمع می‌کنی؟!»

این تا در ذهنش خطور کرده است که این جمعیّت را جمع کرده است و صحبت‌هایش باعث شده که مردم حرکتی بکنند و راه بیفتند و بیایند به‌سمت خدا و مطالب را رها کنند، فوراً استادش داخل نامه نوشته است: «هرچه این درویش می‌گوید بپذیر!» و گفته است: «برو همین الآن نجاتش بده که دارد غرق می‌شود.» و به یک ثانیه آمده دَم در مسجد جامع و صاف رفته بالای منبر![1]

---

۱. رجوع شود به ***مطلع انوار***، ج ۱، ص ۲۳۲ و ۲۳۳.

هر فکری که در ذهن ما بگذرد، آن فکر در پرونده ثبت است. حالا ما ببینیم چقدر پروندهٔ خودمان را سنگین کرده‌ایم و چقدر برای خودمان بار اضافه کرده‌ایم! آدم می‌نشیند و این ذهن شروع می‌کند به گردش، گردش، گردش: «این کار را می‌کنم، آن کار را می‌کنم، او این کار را کرده، این بیخود کرده، آن فلان کرده و... !» همین‌طور شروع می‌کند به گردش و مدام سنگین، سنگین، سنگین، سنگین و سنگین می‌شود تا یک‌مرتبه مثل یک موش که روی آن سه خروار بار بگذارند، دیگر نمی‌تواند از زیر این خروار بیرون بیاید! ولی اگر انسان به‌محض اینکه می‌خواهد خطوری بیاید همان‌جا ببندد و همان‌جا بیاید جلویش را بگیرد، دیگر کار به بعد نمی‌رسد.

حالا این خطوری که در ما پیدا می‌شود و این مسائلی که برای ما حاصل می‌شود، تمام اینها ناشی از چه مسئله‌ای است؟ ناشی از یک عالَم حساب‌شده با برنامه‌های منظّم و مرتبط است که آن‌قدر در سرعت و نتیجه‌گیری و پاسخ‌دادن سریع است که میلیاردها کامپیوتر هم نمی‌تواند به گردَش برسد؛ یک خطور، یک نتیجه! همین تا [یک خطور در ذهن] رفت، نتیجه هم آمد! تا یک خطور پیدا می‌شود، در دلتان احساس قبض می‌کنید؛ یعنی یک ثانیه، یک میکرون،[1] یک اِپسیلون[2] و حتّی یک ذرّه و یک سرِسوزن از این مسئله تفاوت ندارد؛ همین‌که این خیال می‌آید، همراه با او پاسخ هم می‌آید. این برای چیست؟ حالا باید ببینیم برای چیست. خب این را که داریم می‌بینیم.

تصوّر ما بر این است که خدای متعال وجودی است خارج از وجود ما و در یک نقطهٔ دوری خارج از محیط زمین و محیط آسمان قرار دارد، ولی به‌واسطهٔ آن قدرت و إشرافی که دارد ما را می‌بیند. این تصوّر ما از خدا است و ما این‌قدر تصوّر می‌کنیم و بیش از این دیگر نمی‌توانیم تصوّر کنیم و طبعاً کار و برنامهٔ زندگی خود را در ارتباط با این خدا قرار می‌دهیم؛ هر کاری دلمان می‌خواهد می‌کنیم، به هر اشتباهی

---

۱. Micron: نام قدیمی میکرومتر، برابر با یک‌میلیونیمِ متر یا یک‌هزارمِ میلی‌متر. (محقّق)

۲. Epsilon: مجازاً به معنای بسیار اندک و ناچیز. (محقّق)

که می‌دانیم اشتباه است دست می‌زنیم، برخلاف تکالیف عمل می‌کنیم، برخلاف دستور عمل می‌کنیم، هرچه دلمان می‌خواهد انجام می‌دهیم، وقت خود را به هر چیزی می‌گذرانیم، به أعمال خلاف مثل دزدی، رشوه، قمار، خلاف، معصیت، ترک نماز، ترک حج، ترک صوم و ترک دستورات الهی دست می‌آلاییم؛ نماز نمی‌خوانیم و می‌گوییم: «آقا، نماز چیست؟ به چه درد می‌خورد؟!» روزه نمی‌گیریم و می‌گوییم: «روزه مال آدم‌های فقیر است.» حج انجام نمی‌دهیم و می‌گوییم: «چرا پولمان را بدهیم به یک مُشت عرب بخورند؟ این مربوط به آن زمان است.» و دیگر همه‌کار می‌کنیم.

خدا صبر می‌کند، صبر می‌کند، صبر می‌کند تا یک‌دفعه می‌بینیم: «آی، یک جایم درد گرفت!» خب روز اوّل می‌گوییم: «حالا مسئله‌ای نیست.» روز دوّم یک خُرده بیشتر، روز سوّم یک خُرده بیشتر، روز چهارم می‌بینیم نه، مثل اینکه درد است و درد را که دیگر نمی‌توانیم رها کنیم! حرف‌هایی که تابه‌حال به ما می‌زدند که: «آقا، انجام بده»، ول می‌کردیم و می‌گفتیم: «آقا، ول کن! این حرف‌ها چیست؟ چه کسی رفته؟ چه کسی آمده؟ چه کسی دیده؟ بهشت چیست؟ جهنّم چیست؟ این حرف‌ها چیست؟» ولی درد را که دیگر نمی‌شود بگویی: «چه کسی رفته؟ چه کسی آمده؟» دارد درد می‌گیرد، صدای ناله هم می‌رود بالا و کاری‌اش هم نمی‌شود کرد.

می‌رویم به دکتر مراجعه می‌کنیم، آزمایشِ فلان و یک خُرده این‌طرف و آن‌طرف و بالا و پایین می‌کند و می‌گوید: «نمی‌دانم، مسئله مشکوک است! آقا، با کمال تأسّف باید به شما بگویم بیماری شما بیماری خوبی نیست!» ای دادِ بیداد، رنگ از جمال مبارک می‌پَرد و دیگر به هول‌وهراس و بالاوپایین می‌افتد. این‌طرف برویم، آن‌طرف برویم، امریکا برویم، انگلیس برویم، خارج برویم، همه‌جا برویم، آنجا تکنیک این‌طور است و اینجا نیست؛ می‌رویم فلان می‌کنیم و چه‌کار می‌کنیم!

چندی پیش جایی بودم، یک‌هم‌چنین مسئله‌ای پیش آمده بود و یک شخص داشت به آن یکی تسلّی می‌داد و می‌گفت: «آقاجان، این چیزی که اینها می‌گویند تا آن‌موقع و تا آن أجل و مدّتی که پزشکان گذاشته‌اند چند مرتبه تکنولوژی و تکنیک

عوض می‌شود، هرچند سال یک بار عوض می‌شود و قطعاً تا آن‌موقع مسئله حل است! این حرف‌ها چیست؟» خلاصه دیگر شد آنچه که باید بشود.

می‌بینید تمام ذهن کجا است؟ همه به طرف مادّه است و اصلاً به‌طرفِ خدا در کار نیست، ملائکه‌ای در کار نیست، عالَم غیبی در کار نیست؛ همه‌اش مادّه، همه‌اش تکنیک، همه‌اش تکنولوژی، همه‌اش پیشرفت، همه‌اش چه و چه! می‌رود آنجا به او می‌گویند: «نه آقا، از دست ما هم کاری برنمی‌آید!» وقتی آنجا مستأصل شد و بیمارستان پرونده را به دستش دادند و گفتند: «آقا، بفرمایید بیرون؛ دیگر اینجا تخت را اشغال نکنید»، آنجا یاد حضرت اباالفضل و سفره می‌افتد؛ تلفن می‌کند که یک گوسفند بکُشید، یک سفره بیندازید، یک روضه بخوانید.

چه شد تکنولوژی؟ چه شد تکنیک؟ برو دیگر! این آقایی که به امریکا می‌رود و به ایران برمی‌گردد، اگر از موقع رفتن و برگشتن یکی‌دو تا عکس از او برداریم و این دو تا را کنار هم بگذاریم خیلی عالی می‌شود؛ آن عکسی که دارد می‌رود، با سینهٔ فراخ و قامتِ کاملاً رشید است و می‌گوید: «آنجا دیگر مطلب تمام است، آنجا به ما این قول را داده‌اند، إسکن آنجا این‌طور است، اِم‌آرآی آنجا این‌طور است، آزمایشش فلان است، پزشک‌هایش چه هستند، نِرس‌هایش فلان‌اند، وضع بیمارستان چطور است، اگر بخواهد یک سلّول خاطی در یک میلیون را هم نشان می‌دهد! کجا این‌طور است؟! آنجا فقط این‌طور است!» امّا آن‌موقعی که دارد می‌آید، این آقای بزرگوار خندیدن دارد، این آقای جاهل و مغرور، این آقایی که فقط مادّه را می‌بیند و اصلاً نظری به ماوراء مادّه ندارد.

ای مسکینِ بیچارهٔ بدبخت، در هر قدمی که داری برمی‌داری از آنجا دارند تو را ساپورت[1] می‌کنند. مگر می‌توانی یک قدم با اختیار خودت برداری؟! در هر نفَسی که داری می‌کِشی، از آنجا دارند تو را امداد می‌کنند؛ در هر پلکِ چشمی که داری می‌زنی و حتّی این فکری که داری می‌کنی که: «آنجا می‌روم»، و قدرت رفتنش را از

۱. Support: پشتیبانی، حمایت. (محقّق)

آنجا دارند برای تو قرار می‌دهند و از آنجا دارد این امداد می‌شود، امّا تو می‌آیی آن را می‌پیچانی، نه‌اینکه آنها خلاف قرار بدهند! حالا [که کار از کار گذشته به حقیقت] می‌رسی؟! ای داد بیداد، کو آن قدرت؟ کو آن شهامت؟ کو آن تکنولوژی؟ کو آن تکنیک؟ کو آن افراد مجرّب؟ کجا است؟!

در طول دورانی که مرحوم آقا به امراض و ابتلائات مبتلا می‌شدند، من در خدمت ایشان بودم و شاید کم بیماری‌ای بوده که ایشان مبتلا شدند و من در جریانش نبودم. وقتی که ایشان به آن ناراحتی کبدی و انسداد مجرای کُلِدوک[1] مبتلا شدند، در بیمارستان قائم مشهد بودند و من هم در همان بیمارستان بودم.

من در اطاق بودم و می‌دیدم که هر کسی از عوام و غیر عوام، از معمّمین و علما به ایشان تلفن می‌زد یا برای دیدن ایشان می‌آمد، تا مطّلع می‌شدند، اوّلین مطلبی که حتّی همین معمّمین می‌گفتند این بود: «آقا، شما که امکانات دارید، شما که دوستانی دارید، چرا اینجا هستید؟! بروید امریکا، بروید خارج!» یک نفر نیامد به ایشان بگوید: «آقا، حال و اوضاعتان چطور است؟ در مشهد با امام رضا حال می‌کنید؟ چه‌کار می‌کنید؟» حالا اگر نخواهیم بگوییم همه این‌طور بودند، حدّأقل من که ندیدم؛ و بعضی‌ها هم که اصلاً متعرّض نمی‌شدند.

یکی از اقوام خیلی نزدیک مرحوم آقا به ایشان تلفن کرده بود: «آقا، می‌خواهید همین الآن برایتان جور کنم تا به انگلیس یا امریکا بروید؟» آقا هم می‌خندیدند. بعد هم خلاصه یک شوخی با آقا کرده بود و ایشان هم جوابشان را داده بودند.

ایشان وقتی که با من برخورد می‌کردند این را می‌فرمودند:

آقاسیّد محسن، انسان امام رضا را در اینجا رها کند و بلند شود کجا برود؟! بلند شود برود پیش یک مُشت عرق‌خور؟! بلند شود برود پیش یک مُشت بی‌دین و مسیحی؟! بلند شود برود پیش کفر؟! یک عالِم دین و عالِم اسلامی

---

۱. Choledochal: لوله و مجرای کیسهٔ صفرا به روده. (محقّق)

و یک عالِم شیعه حالا که کارش به اینجا رسیده است، بلند شود به‌عنوان التجاء و به‌عنوان نیاز [به آنجا برود]؟!

خوب توجّه کنید؛ مسئله خیلی حسّاس است! انسان تا حالا مدام فحش می‌داد، تا حالا مدام می‌گفت: «ای مرگ بر فلان، ای مرگ بر آنجا، مرگ بر همهٔ کشورها، مرگ بر همهٔ فلان!» امّا حالا که جان به لبش رسیده می‌گوید: «شما را به خدا بیایید مرا عمل کنید! شما را به خدا بیایید مرا شفا بدهید!» خب آنها به ریش من و شما نمی‌خندند؟! اگر راست می‌گویی تا پایش بایست!

و در اینجا مطلب زیاد است و ما فقط گذرا گفتیم. چه خودمان برویم و چه از آنجا پزشک بیاوریم تفاوت نمی‌کند! عبارت ایشان به من این بود:

آقاسیّد محسن، آیا برای یک عالِم شیعه شرم‌آور نیست که بلند شود به‌عنوان نیاز و احتیاج، دست نیاز به‌سمت کفر و به‌سمت این افراد ظالم و این حکومت‌های جائره دراز کند؟![1]

یعنی حکومت انگلیس. خدا لعنت کند این انگلیس را که مرحوم آقا می‌فرمودند:

هر کس هرچه به امریکا بگوید، من به انگلیس می‌گویم! هر فتنه‌ای در عالم هست زیر سر انگلیس است!

این را شما بدانید: امریکا هم بازیچهٔ انگلیس است و اینها خیلی خیلی ناجنس هستند و از آن آب زیرِ کاه‌ها هستند، خیلی عجیب هستند؛ امّا امریکایی‌ها نه، آنها آدم‌های سادهٔ نفهم و قلدری هستند! چون بالأخره ما با همه برخورد داریم و داشته‌ایم.

تمام این فتنه‌های در دنیا زیر سر انگلیس است. مرحوم آقای حدّاد هم به این مسئله تأکید داشتند و ایشان هم می‌فرمودند: «همهٔ فتنه‌ها در دنیا از سر انگلیس بلند می‌شود!» الآن هم همین‌طور است.[2]

---

۱. جهت اطّلاع از علل استنکاف علاّمه طهرانی ـ رضوان‌الله‌علیه ـ از رفتن به خارج جهت معالجه، رجوع شود به ***روح مجرّد***، ص ۲۱۲ ـ ۲۱۶، تعلیقه.

۲. رجوع شود به ***اسرار ملکوت***، ج ۳، ص ۱۹۹.

مرحوم آقا فرمودند:

این برای یک عالِم شیعه شرم‌آور نیست که بلند شود دست نیاز [به‌سوی آنها دراز کند]؟! در حالتی که در همین ایران ما پزشکانِ مسلمانِ متعهّدِ نمازخوانِ مجرّبِ خوبی داریم. برای چه بلند شویم به آنجا برویم؟!

یک وقت کسی در اینجا نیست، آن یک بحث و مطلب و یک حساب دیگری است و تکلیف شرعی اقتضا می‌کند؛ ولی برای این‌گونه افراد، این مطلب اصلاً از اوّل در ذهنشان نمی‌آید؛ یک‌مرتبه از اوّل فکر به انحراف می‌رود، از اوّل فکر به‌سمت رجوع به کفر و رجوع به ظلم می‌رود! چون من در خیلی از جاها بوده‌ام، اطّلاع دارم. تا چشمش درد می‌گیرد می‌گوید: «بلند شوم بروم خارج!» خب آقا، ما در همین‌جا پزشک داریم، چشم‌پزشک داریم، متخصّص داریم؛ مسئله دیگر این‌طور هم نیست!

چرا از اوّل ذهن به آن سمت می‌رود؟ به‌خاطر اینکه ما یک عمر با انحرافِ از خدا خو گرفته‌ایم، خدا در زندگی ما نبوده است، خدا در زندگی ما نقش نداشته است؛ تمام زندگی ما توجّهِ به دنیا و توجّهِ به کثرات و زد و بست و بند و این را ببین، آن را ببین، این روابط و این پارتی‌بازی‌ها و این چه و این چه بوده و خدا این وسط نبوده است؛ لذا در این‌گونه مواقع هم خدایی در کار نیست! تا مشکلی پیدا می‌شود، یک‌مرتبه ذهن و نفس می‌رود به‌سمت همان اتّجاهات و همان اهداف و غایاتی که در نفس رسوخ کرده و حک شده است و تمام زوایای وجود و قلب ما را پر کرده است.

چرا وقتی که مشکلی برای بچّه پیدا می‌شود، زود می‌رود دامن مادرش را می‌گیرد؟ چون غیر از مادرش کسی را ندارد! تا گریه می‌کند، مادر می‌آید برایش غذا می‌آورد؛ زمین می‌خورد، می‌آید او را استمالت می‌کند؛ گرسنه می‌شود، تشنه می‌شود، چیزی می‌خواهد، می‌آید به او می‌دهد. او در مخیّلهٔ خودش فقط مادر را دارد؛ اگر صد تا زن در اینجا باشند، تا به زمین می‌خورد و یک دستش درد می‌گیرد، نگاه می‌کند و از میان این صد تا فوراً به سراغ آن کسی می‌رود که مادر است! هیچ دیده‌اید سراغ کس دیگر برود، سراغ یک زن دیگر برود؟! چون در تمام وجود او فقط مادر یا پدر

قرار دارد و کسی دیگر قرار ندارد.

آیا به‌اندازهٔ یک صدمِ این بچّه، خدا در وجود ما قرار دارد؟! [فقط] یک صدم؟! این یک‌صدم که من دارم می‌گویم خیلی زیاد است؛ چون بچّه همهٔ وجودش مادر است! اگر مادر از داخل خانه بیرونش کند، جایی می‌رود؟! می‌آید دَم در خانه می‌ایستد و گریه می‌کند، چون جایی ندارد و جایی راهش نمی‌دهند! کجا برود؟ در کوه که نمی‌تواند برود، در خیابان که نمی‌تواند برود؛ منزلش را اینجا می‌بیند، مأوای خودش را اینجا می‌بیند، ملجأ خودش را اینجا می‌بیند، تمام زوایای وجودیِ خودش را وجود مادر یا وجود پدر ـ و البتّه برای بچّه طبعاً مادر ـ پُر کرده است و غیر از این چیز دیگری در اینجا نمی‌بیند.

ولی ما این‌طور نیستیم؛ همه‌چیز می‌بینیم غیر از خدا! تا یک مشکل و یک قضیّه پیدا می‌شود، می‌گوییم: «برویم فلانی را ببینیم!» پس کِی سراغ خدا برویم؟! خدا؟! نه، خبری نیست و نباید هم باشد؛ چون تا حالا نبوده است! وقتی تابه‌حال خبری نبوده است، این نفس هم با آنچه که مأنوس نیست آموخته نشده و به‌سمت آن چیزی می‌رود که تابه‌حال با آن اُنس داشته است؛ مگر اینکه به یک جا بخورد و تمام این ظواهر و تمام این اسباب و مسبّبات همه از کار بیفتند.

می‌گویند: یک وقت بعد از آزمایش‌های زیاد، محبّت حیوانات نسبت به فرزندانشان را تجربه می‌کردند. بعد از آزمایشات متوجّه شدند که علاقهٔ میمون از همهٔ حیوانات به فرزند خودش بیشتر است. آمدند میمون مادر را با بچّه‌اش در محفظه‌ای گذاشتند و شروع به گرم‌کردن و داغ‌کردن این محفظه کردند. این مادر بچّه‌اش را بغل می‌کرد و به اینجا پناه می‌بُرد، بعد می‌دید داغ است به آنجا پناه می‌بُرد و خلاصه همین‌طور دائماً در حال حرکت بود تا جایی که تمام این اسباب و مسبّبات از او گرفته شد و به آن نقطهٔ آخر رسید! بعد دیدند بچّه‌اش را گذاشت و خودش رفت روی آن ایستاد! ولی مادر این‌طور نیست؛ چه بسیار مادرهایی که حتّی خودشان را فدای فرزندشان هم کرده‌اند! البتّه این مسئله از یک نظر به این مثال شبیه است.

اگر این بشر به نقطه‌ای برسد که تمام این علل و اسباب از او گرفته شود، یک‌دفعه آن وجدان و فطرت شروع می‌کند به او برمی‌گردد. آنچه سال‌ها مخفی شده بود و آنچه در صندوق گذاشته بود و در آن را هفت‌تا قفل زده بود، برمی‌گردد و یک‌مرتبه یادش می‌افتد که: «ما یک حضرت اباالفضل هم داریم، یک حضرت علی‌اصغر هم داریم، یک نذر و نیازی هم داریم!» و شروع به نذر و نیاز می‌کند.

چرا این‌طور است؟ به‌خاطر اینکه از اوّل راه را کج رفته است! آن کسی که راه را کج می‌رود، وقتی که به نقطه‌ای می‌رسد برمی‌گردد؛ آن کسی که راه را کج می‌رود، وقتی که به ورشکستگی می‌افتد یاد خدا در او پیدا می‌شود؛ آن کسی که راه را کج می‌رود، وقتی مرض صَعب‌العلاجی به سراغ او می‌آید آن‌موقع یاد خدا و رحمت خدا و یاد عوالم غیب می‌کند؛ آن کسی که راه را کج می‌رود، وقتی که برای او گرفتاری و شدّتی پیدا بشود آن‌موقع به خدا توجّه می‌کند؛ امّا اگر کسی از اوّل درست برود، از اوّل فکرش درست باشد و از اوّل او را دور نبیند [همان موقع یاد خدا می‌کند و به او برمی‌گردد].

إن‌شاءالله در جلسهٔ آینده عرض خواهیم کرد که چطور می‌شود انسان او را دور نبیند؟ و چرا او نزدیک است؟ اگر انسان راه و فکرش را از اوّل درست کند، دیگر نیاز به رَفض و نفی این اسباب و أدوات و وسائل ندارد و هر قِسمی که خدا برایش پیش بیاورد، برایش مساوی است. اگر برایش ناراحتی پیش بیاورد و اینجا بماند، مساوی است؛ طهران برود، مساوی است؛ خارج از استان باشد، مساوی است؛ خارج از کشور باشد، مساوی است؛ هیچ کجا نباشد و اصلاً به این ناراحتی از دنیا برود، برایش مساوی است! دیگر مُردن برای او مَهلکه و هلاکت نیست، بلکه مُردن برای او تعویض و تبدیل است. دیگر فشار و مشکلات برای او ابتلاءِ سوء نیست، بلکه ابتلاءِ حَسَن است و او را تصفیه و مُزکّیٰ می‌کند.

دیده‌اید وقتی ابتلاء پیدا می‌شود مردم چه می‌گویند؟ می‌گویند: «چه کنیم؟ باید صبر کنیم؛ غیر از صبر که چاره‌ای نیست!» مثلاً وقتی کسی فوت می‌کند، اگر خیلی هم بخواهند به او تسلّی بدهند چه می‌گویند؟ می‌گویند: «غیر صبر که چاره‌ای

نیست؛ باید صبر کرد!» یا اینکه اگر بخواهند قدری جرئت بیشتری هم داشته باشند، بنده خودم شنیده‌ام که گفته‌اند:

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟ در کفِ شیر نری خونخواره‌ای[1]

پس باید خدا دست روی دست بگذارد و هیچ کاری نکند و هرچه ما می‌گوییم گوش بدهد و تمام نظام عالم سرِ جایش بماند و عمرها همه صد هزار سال و دویست هزار سال و یک میلیون سال بشود تا تبدیل به یک موجود بسیار پاک و خیلی منزّه بشود؛ و بالأخره غیر از کسی که بخواهد با اختیار برود، هر کس دیگری که موقعِ آخر عمرش برسد، می‌گوید: «نه، ما نمی‌رویم؛ ما همین‌طور هستیم.» و اگر رفت، خدا می‌شود: «شیر نر خونخواره!» خب این‌هم از تکلیف خدا!

امّا آن کسی که همهٔ اینها را تربیت و امتحان از جانب محبوب و خدا برای خود می‌بیند، با آغوش باز این امتحان را استقبال می‌کند، نه با أخم‌کردن! بله، سخت است؛ ولی آغوشِ باز دارد.

آن که مُردن به نزدش تَهلکه است نهی لاتُلقُوا بگیرد او به دست[2]

ولی اگر مُردن برایش مَهلکه و هلاکت نبود، [استقبال می‌کند]. به قول امیرالمؤمنین علیه‌السّلام که می‌فرماید:

و لولا الأجَلُ الّذی کَتَبَ اللهُ لهُم لَم تَستَقِرَّ أرواحُهُم فِی أجسادِهِم طَرفَةَ عَینٍ شَوقًا إلَی الثَّواب و خَوفًا مِن العِقابِ![3]

---

۱. ***مثنوی معنوی*** (میرخانی)، دفتر ششم، ص ٥٤٥.

۲. ***همان*** (آذر یزدی)، دفتر سوّم، ص ٤٩٢:

آن که مردن پیش چشمش تَهلکه است امرِ لاتُلقوا بگیرد او به دست

مثنوی معنوی (میرخانی)، دفتر سوّم، ص ۲۸۸:

آن که مردن پیش جانش تَهلُکه است امرِ لاتُلقوا بگیرد او به دست

۳. ***نهج البلاغة*** (صبحی صالح)، ص ۳۰۳. ***معاد شناسی***، ج ۱، ص ۱۳۳:

«در میان مردمان متّقی، اگر خداوند سبحانه و تعالَی اجل‌های معهود را معیّن نمی‌فرمود، از شدّت ⇦

اگر آن أجل و مدّت نبود ـ که بالأخره آن یک تقدیر حتمیِ الهی است و باید هر شخص برطبق آن نظام کلّی و ارتباطاتی که بین شخص و بین آن نظام أحسن و نظام کلّیِ عالَم هست، به آن أجل برسد تااینکه از دنیا برود ـ اینها یک دقیقه و یک ثانیه در این دنیا نبودند! اینها از این أجلی که خدا برایشان قرار داده است، به خدا شاکی هستند که: «خدایا، برای چه دو سال دیگر می‌خواهی ما را ببری؟! همین الآن ببر!»

چرا اینها این‌طور هستند؟ چون اینها راهشان را از اوّل درست رفتند. خدای یُسر برای آنها همان خدای عُسر است، خدای در حال گشایش برای آنها همان خدای در حال ضیق است، خدای در سلامتی برای آنها همان خدای در مرض است، خدای در حیات برای آنها همان خدای در مرگ است و خدای در انبساط برای آنها همان خدای در قبض است و هیچ تفاوتی از این نقطهٔ‌نظر برای آنها ندارد! و وقتی شخص به این حالت باشد، دیگر وضع و حالتش نسبت به مشیّت الهی یکسان است و برای او تفاوت و فرقی نمی‌کند.

امام سجّاد علیه‌السّلام در اینجا می‌فرماید:

و أنّ الرّاحِلَ إلَیك قَریبُ المَسافَة؛ «کسی که سفرِ به‌سمت تو را در پیش دارد [سفرش خیلی کوتاه و قصیر است].»

حضرت بعد از اینکه آمد حساب‌وکتاب را بیان کرد، خود را در لباس بشری و در عالم مادّه و گرفتار در کثرات فرض کرده است و می‌خواهد راه خود و این سفر را به‌سمت خدا شروع کند.

قبلاً فرمودند: «**و أنّ فِی اللّهفِ إلیٰ جودِك و الرِّضا بِقَضائِك عِوضًا مِن مَنعِ الباخِلینَ**.» من بارم را کجا بیاورم و آن را در پیش چه کسی بیندازم؟ خب باید پیش خدا آمد، که عرض شد دلیلش چیست. چرا امام علیه‌السّلام می‌فرماید: «من باید به‌سمت تو

⇦ اشتیاقی که آنان به ثواب خدا دارند و از شدّت خوفی که از عذاب خدا دارند، به‌اندازهٔ یک چشم به‌هم‌زدن جان‌های آنها در کالبد بدنشان نمی‌ماند و یکسره به عالم قدس پرواز می‌نمود!»

إنابه و ناله کنم و به‌سمت تو تذلّل و خشوع و خضوع داشته باشم، نه جای دیگر»؟!

بـــر درِ اربـــابِ بـــی‌مـــروّتِ دنـــیـــا
چند نشـــینی کـه خواجـه کِی ز درآیـد؟[1]

حضرت می‌فرماید: من نمی‌خواهم بر دَرِ ارباب بی‌مروّت دنیا بروم، من نمی‌خواهم بر درِ آنها بنشینم تااینکه خواجه صبح بلند شود صبحانه‌اش را بخورد، حمّامش را برود، سر و صورتی تمیز کند و قلیانی هم بکشد ـ البتّه قلیان و سیگار که دخان است و حرام ـ یا یک شربت و یک چای بخورد و بعد کم‌کم لباس بپوشد و آب و جارو کنند و ما هم زودتر برویم بایستیم که وقتی ساعت هشت یا نُه بلند می‌شود که بیرون بیاید، ما آماده باشیم.

حضرت می‌فرماید: من صد سال یک‌هم‌چنین کاری را نمی‌کنم! بروم بر درِ خانهٔ چه کسی بایستم؟ تملّق پیش چه کسی بکنم؟ دست نیاز به‌سمت چه شخصی دراز کنم؟ اگر قرار است ناله‌ای هم بکنم، اگر قرار است خضوعی بکنم، این خضوع را فقط به درگاهی می‌کنم که بیارزد!

آخر ای احمق، آن کسی را که تو داری به‌سمت او ناله می‌کنی، او هم مثل تو است؛ به خدا قسم گلبول‌های سفید و قرمزش عین تو است، قدّش اندازهٔ تو است، مویش اندازهٔ تو است، وزنش اندازهٔ تو است، مغزش اندازهٔ تو است یا کمتر است و قطعاً کمتر است، چون اگر کمتر نبود که به این وضع و حال نبود؛ فعلاً چیزی که نیست مغز است! اگر می‌خواهی ناله کنی، جایی ناله کن که بیارزد و ارزش داشته باشد. آنجا کجا است؟ آنجا فقط درگاه پروردگار است!

امام علیه‌السّلام می‌فرماید: پیش کسی ناله نکن و این عزّت و شرافت انسانی را بیخود به هدر مده؛ حتّی پیش ملائکه هم ناله نکن، پیش جبرائیل هم نباید إنابه کرد! جبرائیل چه کسی است؟! عزرائیل چه کسی است؟! اسرافیل چه کسی است؟!

---

۱. ***دیوان حافظ*** (قزوینی)، غزل ۲۳۲.

ملائکه چه کسانی هستند؟! اینها هم اسباب و ادوات جریان مشیّت خدا هستند.

طبق آنچه که در تواریخ گفته‌اند، در عراق شهری است به نام بابِل که ما هم از همان‌جا عبور کرده‌ایم و این شهر همان شهر نمرود بوده است[۱] که امیرالمؤمنین علیه‌السّلام وقتی که از جنگ صفّین برگشتند، به بابِل که رسیدند نماز عصر را نخوانده بودند و به لشکر گفتند:

شما اینجا نماز بخوانید، ولی من باید از این شهر عبور کنم و به آن‌طرفِ نهر بروم؛ چون بر پیغمبر و وصیّ پیغمبر حرام است که در اینجا نماز بخواند!

حضرت به‌اتّفاق هشت نفر یا طبق بعضی از تواریخ دوازده نفر، آمدند از همین نهر فرات عبور کردند و به آن سمت که رسیدند دیگر وقت دیر شده بود و خورشید داشت غروب می‌کرد. حضرت اشاره کردند و خورشید، قشنگ مثل یک آدم مؤدّب سرش را پایین انداخت و آمد آن بالا ایستاد! حضرت فرمودند: «**حالا وضو بگیرید و نماز بخوانید.**» افراد وضو گرفتند و نماز خواندند. بعد فرمودند: «**حالا دوباره برو سرِ جایت!**»[۲] این دفعهٔ دوّمی بود که برای حضرت ردّالشّمس شد.

در مرتبهٔ اوّل در مدینه[۳] بود که مسجدش را تخریب کرده‌اند. ما وقتی که مشرّف شدیم، دیدیم یک سال و نیم است که مسجد ردّالشّمس تخریب شده و خاک‌ها و سنگ‌ها همین‌طور روی هم است. البتّه گفته‌اند که درست می‌کنیم، ولی ظاهراً به‌خاطر اینکه مسجد مربوط به امیرالمؤمنین است و این معجزه در آن اتّفاق افتاده است، قصد بناء و اصلاحش را ندارند.

این جای دوّم در شهر بابِل بوده است، همان‌جایی که حضرت ابراهیم را از آن

---

۱. ***الأعلاق النّفیسة***، ص ۱۹۹؛ ***مسالک الممالک***، اصطخری، ص ۸۶؛ ***معجم ما استعجم***، ج ۱، ص ۲۱۹؛ ***نزهة القلوب***، مستوفی، ص ۷۷.

۲. ***من لا یحضره الفقیه***، ج ۱، ص ۲۰۳ و ۲۰۴.

۳. رجوع شود به ***الکافی***، ج ۴، ص ۵۶۲؛ ***من لا یحضره الفقیه***، ج ۱، ص ۲۰۳.

بالا با مَنجنیق به داخل آن آتش پرت کرده بودند؛ چون آتشی بود که لهیب می‌کشید و دیگر اجازه نمی‌داد و نمی‌توانستند جلو بروند. یعنی حضرت ابراهیم را مثل این بسته‌هایی که در سابق به‌وسیلهٔ منجنیق پرت می‌کردند، داخل منجنیق گذاشتند و از منجنیق پرت کردند تا به وسط آتش برود! همین‌که در وسط هوا بود و این گرما و لهیب آتش به او خورده بود، در همان بالا جبرائیل آمد و گفت: «ای ابراهیم، حاجتت چیست؟ چه می‌خواهی؟» حضرت گفت:

رَبّی أعلَمُ بِحالی؛ «خدای من بهتر می‌داند و به حال من نسبت به من عالم‌تر است. نیاز به گفتن ندارد!»[1]

ببینید، هنوز پیغمبر نبود! قرآن می‌فرماید: ﴿فَتَىٰ يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُۥٓ إِبْرَٰهِيمُ﴾؛[2] یعنی یک جوان بود و هنوز پیغمبر نبود. گرچه «فَتیٰ» به شخص مُسنّ هم گفته می‌شود، ولی از قرائن معلوم بود که حضرت ابراهیم در آن‌موقع یک جوان و شاب بود!

حالا چه خدا جبرائیل را فرستاده بود یا اینکه خودش آمده بود، بالأخره خدا می‌خواهد به جبرائیل بگوید: «بیا، نگاه کن ببین من چه کسانی دارم!» و واقعاً این‌طور بود و نمی‌خواست شوخی کند، چون آنجا دیگر جای شوخی نیست؛ آنجا هر طنابی باشد آدم می‌گیرد، حالا چه جبرائیل باشد و چه عزرائیل باشد فرق نمی‌کند!

مَثَلی هست: «اگر کسی در چاه بیفتد، به سفید و سیاهیِ آن طنابی که برای آزادی او بیاید نگاه نمی‌کند.» یعنی در آن‌موقع فقط می‌خواهد بگیرد و بالا بیاید!

آقا، این آتش خیلی عجیب است! در یک سفر خارج که چند سال پیش رفته بودیم، یک شب یک جریان و تصادفی دیدیم که من در آنجا واقعاً این قضیّهٔ حضرت ابراهیم را تصوّر کردم؛ یعنی جدّاً یک‌دفعه این قضیّه [به ذهنم] آمد.

---

۱. رجوع شود به ***تفسیر السمرقندی***، سمرقندی، ج ۲، ص ٤٣٢.

۲. سوره انبیاء (۲۱) آیه ٦٠. ***افق وحی***، ص ٥٨٠:

«جوانی است که از خدایان به بدی یاد می‌کند.»

شب ساعت ده با همین رفیقمان ـ خدا حفظش کند ـ در یکی از راه‌های ترکیه داشتیم می‌رفتیم که یک‌مرتبه دیدیم این‌قدر دود هست که اصلاً جادّه از دور دیده نمی‌شود! قدری نزدیک‌تر که شدیم و وارد دود شدیم، نگاه کردیم: وای، چه صحنه‌ای؟! یک اتوبوس مسافربری با تمام سرنشین‌هایش تازه واژگون شده بود و از تمام این اتوبوس آتش به هوا می‌رفت و ما به‌خاطر لهیب و آن گرمای آتش از فاصلهٔ هفتاد هشتاد متری یا بیشتر اصلاً نتوانستیم نزدیک بشویم و اگر می‌رفتیم می‌سوختیم؛ و خلاصه اینکه چه دیدیم، بمانَد! افرادی را در آنجا دیدیم که اصلاً ذغال‌شده بودند و... ! یعنی واقعاً محشری بود و چه وضعی بود! دیگر بعد از یک ساعت آمدند و رسیدگی کردند.

حالا شما خودتان را تصوّر کنید که می‌خواهند شما را داخل این اتوبوس بیندازند که از تمام این اتوبوس آتش به هوا می‌رفت! حضرت ابراهیم را در یک‌هم‌چنین جایی می‌انداختند! آن‌وقت آنجا در یک‌هم‌چنین جایی می‌گوید: «رَبّی أعلَمُ بِحالی؛ خدا بهتر می‌داند!» خب خدا هم می‌گوید: «خیلی خوب، وضع تو این بود، حالا وضع ما را هم ببین! حالا که تو این کار را کردی پس بیا کار ما را هم ببین: ﴿يٰنَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَٰمًا عَلَىٰٓ إِبْرٰهِيمَ﴾؛[1] "ای آتش، هم سرد شو و هم با سلامت باش!"» که در روایت داریم:

اگر خدا نمی‌گفت: ﴿وَسَلَٰمًا﴾، حضرت ابراهیم یخ زده بود و منجمد شده بود![2]

آن ﴿وَسَلَٰمًا﴾ در بعدش به‌خاطر این است که خیلی درجه و دما را پایین نیاوری؛ همان هجده درجه، بیست درجه بایست و آنجا خوب است؛ بسته به خود حضرت ابراهیم که تا چند درجه بخواهد، چون بعضی‌ها سرد پسند هستند و بعضی‌ها

---

۱. سوره انبیاء (۲۱) آیه ٦۹.

۲. *تفسیر السمرقندی*، سمرقندی، ج ۲، ص ٤۳۲.

گرم‌پسند هستند؛ خدا هم طبق همان میزان‌الحرارهٔ حضرت ابراهیم تنظیمش کرد: ﴿بَرْدًا وَسَلَٰمًا عَلَىٰٓ إِبْرَٰهِيمَ﴾. اگر این‌طور نمی‌گفت، منجمد شده بود و آنجا یخچال و سیبری شده بود! خب این مربوط به خدا.

این حضرت ابراهیم در هر حالی قضیّه‌اش فرق نمی‌کند. حالا حضرت ابراهیم وقتی که می‌خواهد إنابه کند، آیا به‌سمت غیر از خدا برود؟! حتّی به جبرائیل هم رو نینداخت! ما دیگر بالاتر از جبرائیل چه کسی را داریم؟!

البتّه به غیر از ائمّه و اولیا که آنها مسئلهٔشان فرق می‌کند و جدا است و وجودشان مُندک در ذات پروردگار است و توسّل به امام علیه‌السّلام عین توسّل به خدا است و در آن هیچ مطلبی نیست. به قول ابن‌فارض که می‌فرماید:

عَليكَ بِها صِرفًا و إن شِـئتَ مَزجَها فعَدلُك عَن ظَلمِ الحَبيبِ هوَ الظُّلمُ[1]

اگر بخواهیم فقط کمی از خدا پایین‌تر بیاییم، دیگر از ائمّه و حضرات معصومین نباید تجاوز کنیم؛ حتّی اگر جبرائیل هم باشد! و اگر حضرت ابراهیم به جبرائیل می‌گفت، جبرائیل انجام می‌داد و آتش را سرد می‌کرد، ولی حضرت ابراهیم در اینجا باخته بود! جبرائیل هم از طرف خدا آمده است و می‌گوید: «چه کنم؟ حاجتی داری؟ نیازی داری؟» حضرت می‌گوید: «نه، به تو ندارم؛ تو هم هشتت گرو هجده‌ات است، تو هم مثل من هستی!» می‌گوید: «به او چطور؟» می‌گوید: «به او هم ندارم، چون او دارد می‌بیند.» خیلی خوب، پس دیگر حساب روشن شد.

حضرت سجّاد می‌فرماید: «إنابه را فقط به این درگاه بیاور! حالا که إنابه کردی،

---

۱. ***دیوان ابن‌فارض***، ص ۱۸٤. ***روح مجرّد***، ص ۳٤٥:
«بر تو باد به ذات و نفْسِ محبوبه (و عدم تجاوز و تنازل از آن به چیز دیگری) و اگر احیاناً خواستی از ذات و نفْسِ او تنازل نمایی و آن ذاتِ صِرف و نفْسِ مجرّد و نور را به چیز دگری مخلوط و ممزوج کنی، متوجّه باش که: دراین‌صورت فقط به آب دهان او تجاوز کن، و آن را با ذاتِ محبوبه در هم بیامیز! و مبادا غیراز آب دهان وی به چیزی غیر آن توجّه نمایی که این ستمی است بزرگ؛ بلکه یگانه ظلم و ستم است!»

باید به قضای او و آنچه که برای تو تقدیر می‌کند هم راضی باشی!» که این مطالب همه گذشت. آن‌وقت نتیجهٔ این مسئله چیست؟ **أنّ الرّاحِلَ إليكَ قَريبُ المَسافة** است. این نتیجهٔ آن دو فقرهٔ قبلی است. إن‌شاءالله تتمّهٔ مطالب برای مجلس بعد.

امیدواریم خداوند متعال به برکت پاکان درگاهش، واقعاً بر نقصان ما و خلاف‌های ما ننگرد و ما را جزء تابعین مسیر و طریق این اولیای خودش قرار بدهد که واقعاً می‌دانیم حق اینجا است. این را می‌دانیم و در اینکه می‌دانیم حق در اینجا است، حق در این مطالب است و حق در این کلمات است [شکّی نداریم]؛ و امام سجّاد واقعاً دارد شرح حال ما و وضعیّت ما را می‌گوید، منتها از زبان خودش!

همان‌طوری‌که بارها خدمت رفقا گفته‌ام، امام سجّاد در این دعای ابوحمزه پروندهٔ یک‌یکِ ما را می‌آورد رو می‌کند؛ می‌گوید: «تو این هستی، تو همین هستی!» و به جان شریف خود و شما قسم که حضرت راست می‌گوید؛ ما همین هستیم! اگر عنایت خدا یک سرِسوزن کم‌وزیاد باشد، ما با اهل معاصی و با افراد دیگر هیچ تفاوتی نمی‌کنیم؛ هیچ!

خداوند به برکت وجود این پاکان، ما را از زمرهٔ شیعیان آنها و متابعین طریق و مسیر إلی‌الله قرار بدهد!

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ‌محمّدٍ

مجلس هشتاد و یکم

کیفیّت ارتباط و احاطهٔ پروردگار نسبت به عالم وجود

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم
بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم
و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ
و لَعنةُ اللَه علَى أعدائِهِم أجمَعينَ

و أنّ فِي اللّهفِ إلىٰ جودِك و الرِّضا بِقَضائِك عِوَضًا مِن مَنعِ الباخِلينَ و مَندوحَةً عَمّا فِي أيدِى المُستَأثِرينَ.
و أنّ الرّاحِلَ إلَيك قَريبُ المَسافَةِ، و أنّك لا تَحتَجِبُ عَن خَلقِك إلّا أن تَحجُبَهُمُ الأعمالُ دونَك.

امام علیه‌السّلام در اینجا می‌فرماید:

«کسی که به‌سوی تو سفر می‌کند، سفرش کوتاه خواهد بود و مسافتش مسافت بعیدی نیست. کسی که به‌سمت تو حرکت و به‌سوی تو هجرت می‌کند و راه خودش را به‌سوی تو انتخاب می‌کند، راهش طولانی و زیاد نخواهد بود. و تو خود را از خَلقت پنهان و مخفی نمی‌کنی، بلکه آنچه که تو را از خلق پنهان می‌کند اعمال بندگان و کارهایی است که آنها انجام می‌دهند و موجب می‌شود که تو از دیدگان آنها پنهان شوی!»

اگر قدری دقّت کنیم، بین این دو فقره: [«**و أنّ الرّاحِلَ**...» با «**و أنّك لا تَحتَجِبُ**...»] یک ارتباط و یک عُلقهٔ وثیقی احساس می‌کنیم.

می‌فرماید: «سفر به‌سوی تو **قَریبُ المَسافَة** است.» خب مسافات، متعدّد است؛ مثلاً از اینجا تا طهران ۲۵ یا ۲٤ فرسخ است، از اینجا تا مشهد صد و چند فرسخ است و همین‌طور مسافات کم‌وزیاد دارد. چون در این مسافات، بُعد مکانی و کمّیت اخذ و لحاظ شده است، لذا کم‌وزیاد در اینجا احساس می‌شود؛ یک متر با دو متر و ده متر تفاوت دارد، ده متر با بیست متر تفاوت دارد و همین‌طور! امّا در سفرِ به‌سوی پروردگار، نزدیکی و بُعد چه معنا دارد، و پروردگار کجا است تااینکه انسان او را قصد کند؟

در مجلس قبل قدری راجع به این موضوع عرض شد که تصوّر ما وقتی که خدا را تصوّر می‌کنیم بر این است که او عبارت است از یک موجود مجهول‌الهُویّه که ماهیّتش را نمی‌شناسیم. می‌خواهید حالا امتحان کنیم؟ اگر من به شما بگویم: «خدا چه موجودی است؟» شما چه جواب می‌دهید؟ به تعداد افرادی که در اینجا هستند تعریف برای خدا می‌آوریم؛ هر کس یک چیزی می‌گوید، هر کس خدا را یک جور تصوّر می‌کند و یک برداشت دارد.

تصوّر ما بر این است که خداوند مافوق کهکشان‌ها است و در یک نقطهٔ دوردست خارج از مادّه و جایی است که دیگر مادّه وجود ندارد؛ یعنی جِرم هم در آنجا نیست، حتّی انرژی هم در آنجا نیست. در عالَم خیال به یک سقف برسیم که بعد از آن سقف، دیگر مادّه در آنجا قطع می‌شود؛ یعنی از کُرات رد می‌شویم، از آن محیط مغناطیسیِ کُرات رد می‌شویم، از آن أتمُسفری که دوْر کره را گرفته است رد می‌شویم و همین‌طور یک‌یک عبور می‌کنیم تا به جایی می‌رسیم که فرضاً دیگر کُره‌ای وجود نداشته باشد؛ ما آن نقطه را خدا تصوّر می‌کنیم و می‌گوییم: «خدا آن بالا است!»

وقتی که بچّه از آقاجانش سؤال می‌کند: «خدا کجا است؟» می‌گوید: «خدا آن بالا است.» ما هم همین هستیم و تصوّر بسیاری از مردم و حتّی بسیاری از اهل علم همین است و تصوّر نکنید که این مسئله قدری شوخی و مزاح به نظر می‌رسد. اگر به آنها بگویید: «خدا در این مکان هست»، می‌گویند: «آقا، وحدتِ وجودی شدی، کافر شدی، مُرتد شدی، نجس شدی، باید استکانت را آب کشید و... !» می‌گوییم:

«بسیار خوب، خدا در این اطاق که نیست، آیا در کرهٔ زمین هم نیست؟»

ـ نه، کرهٔ زمین مال انسان است، مال حیوان است، مال جماد است؛ خدا که جماد نیست، مادّه نیست!

ـ پس باید خدا در این آسمان باشد؟

ـ نه، این هم نیست!

ـ پس چیست؟

ـ خدا خارج از عالَم مادّه و عالَم عناصِر[1] است.

ـ پس بنابراین در این عالَم خدایی وجود ندارد؟!

ـ نه، در این عالم نیست! خدا از آن بالا إشراف دارد و قدرت و آن حالت مغناطیسی‌اش زمین را گرفته است، نه‌اینکه خودش بیاید و در این کُره حضور پیدا کند؛ این‌طور نیست!

یهودی آمد مدینه و گفت: «اخیراً در کتاب *تورات* خوانده‌ام و اطّلاع پیدا کرده‌ام که پیغمبر آخرالزّمانی با این خصوصیّات داریم؛ آمده‌ام سؤالاتی از او بکنم!»

ـ پیغمبر از دنیا رفته است.

ـ ما در *تورات* داریم که پیغمبر آخرالزّمان از خودش یک وصی به‌جا می‌گذارد؛ آن وصی کیست؟

ـ ایشان خلیفه و وصی رسول خدا است؛ هرچه می‌خواهی بپرس!

ایشان هم بالای منبر رسول خدا تشریف داشتند و افاضه می‌فرمودند. آمد جلو و گفت: «شما خلیفهٔ رسول خدا هستی؟» خیلی با سرافرازی گفت: «بله.»

ـ من سؤالاتی از شما دارم؛ اگر پاسخ سؤالاتم را دادید مسلمان می‌شوم.

ـ بفرمایید، سؤالاتتان را مطرح کنید.

---

۱. «عناصُر» غلط است که بعضی امروزی‌ها می‌گویند و بلد نیستند جمع ببندند؛ «عناصِر» صحیح است. عالَم عناصِر یعنی مواد؛ عُنصر یعنی مادّهٔ، مَتریال! جمع عنصر می‌شود: عناصِر.

ـ خدا در کجا است؟

این هم یکی دوتا آیه از قرآن بلد بود؛ گفت: «﴿ٱلرَّحۡمَٰنُ عَلَى ٱلۡعَرۡشِ ٱسۡتَوَىٰ﴾؛[1] خدا روی عرش است!» یهودی گفت: «پس بنابراین دیگر زمین خدا ندارد؟!» فکری کرد و ندانست چه جواب بدهد؛ گفت: «این مُلحد را بزنید از داخل مسجد بیرونش کنید؛ دارد کفر می‌گوید!»[2]

آقا، همیشه همین‌طور بوده است؛ همیشه عدم پاسخ به حق، جوابش چوب و چماق بوده است، جوابش طرد بوده است؛ تنها مکتبی که همیشه به‌دنبال حق و به‌دنبال حق‌گو می‌گشت، مکتب امام صادق بود، مکتب اهل‌بیت بود! امام صادق می‌خواست یکی را پیدا کند که حرف حق داخل کلّه‌اش برود، یک جُو فهم داشته باشد، یک جُو ادراک داشته باشد. مانده بود یک نفر بیاید انتقاد کند و بعد جواب بدهد. این کار امام صادق است!

امّا بقیّه که این‌طور نبودند. چرا این‌طور نبودند؟ مشخّص است: چون امام نبودند! هر کس امام نیست همین است، مگر اینکه به‌دنبال امام باشد؛ نه به‌دنبال‌بودنِ ظاهری، بلکه باطنش را به‌دنبال امام قرار بدهد! فقط ظاهراً نگوید که ما [پیرو] مکتب اهل‌بیت و تشیّع هستیم، بعد سر را هم پایین بیندازد و دستی به محاسن بکشد؛ بلکه واقعاً قلبش را، سرّش را، ضمیرش را و سویدایش را در اختیار امام بگذارد؛ و این هم امتحانات دارد. إن‌شاءالله خدا قسمت کند که از عهدهٔ این امتحانات با توفیق و عنایت خودش بربیاییم که بعضی از اینها واقعاً مشکل است!

گفت: «این مردکِ کافر و مرتد را بزنید بیرونش کنید!» بله، چون مرتد هم هست حکم اعدامش هم خیلی زود [صادر می‌شود]! گفتند: «برو که الآن حکم اعدامت را هم صادر می‌کنیم، چون مرتد شدی!» زود بیرون آمد. همین‌که می‌خواست

---

۱. سوره طه (۲۰) آیه ۵.

۲. رجوع شود به ***الإرشاد***، ج ۱، ص ۲۰۱.

از دَم در خارج شود گفت: «عَلَی الإسلامِ السَّلام؛ فاتحهٔ اسلام را هم خواندیم.» دیدیم اسلام چه خبر است، این‌هم اسلامتان، این‌هم پیغمبرتان!

اباذر یا سلمان که در آنجا بود گفت: «بایست کارَت دارم؛ یک دقیقه اینجا بایست تا من بیایم!» گفت: «باشد می‌ایستم.» رفت درِ خانهٔ امیرالمؤمنین و گفت: «یا علی، بیا به داد اسلام برس که تمام شد!» هرچه پسر عمّ تو پیغمبر ۲۳ سال آبرو جمع کرده بود، این شخص فقط در دو دقیقه همه را به باد داد و از بین برد! (البتّه این را من دارم می‌گویم.) حضرت گفت: «چشم، باشد.»[1] این مواقع سراغ ما می‌آیند! (البتّه این را هم من دارم می‌گویم و حضرت نگفت.) امیرالمؤمنین خیلی عجیب بود؛ خیلی عجیب!

آن سالی که مرحوم آقا ناراحتی قلبی پیدا کردند و دکتر به ایشان گفته بود که باید قدری در هوای آزاد تنفّس کنند، ما در موقع تابستان دو هفته به جایی به نام أخلَمَد رفتیم که آب و هوای خوبی دارد و تقریباً شصت هفتاد کیلومتر خارج از مشهد است. یادم است یک شب بعد از سفره نشسته بودیم و راجع به امیرالمؤمنین و بعضی از کارهای حضرت صحبت شد. به‌مناسبتی این مسئله پیش آمد که امیرالمؤمنین در جنگ‌ها یک بَغله و قاطر داشتند و به‌جای اینکه سوار بر اسب بشوند، سوار بر آن می‌شدند و حضرت هیچ‌وقت سوار بر اسب نمی‌شدند.[2] البتّه قاطر هم یک قاطر بسیار قوی بود. من یک جمله گفتم که: «البتّه این قاطرش هم کم از اسب نمی‌آورد.» مرحوم آقا گفتند:

نه‌خیر آقاجان، مسئله این نیست! امیرالمؤمنین در جنگ‌ها و در رفت‌وآمدها برای تواضع سوار قاطر می‌شدند، نه به‌خاطر این!

بعد سَری تکان دادند و فرمودند:

این جدّ ما چه کاری بود که نکرد؟! چه کاری بوده که از او برمی‌آمد و او انجام نداد؟!

---

۱. رجوع شود به ***الفضائل***، ابن‌شاذان، ص ۱۳۲.

۲. رجوع شود به ***الکافی***، ج ۱، ص ۴۵۰؛ ***وقعة صفّین***، ص ۴۰۳؛ ***کتاب سلیم***، ج ۲، ص ۹۰۲.

واقعاً عجیب بود، و این مسئله و روش و حرکات امیرالمؤمنین علیه‌السّلام باید برای ما درس باشد، اُسوه و الگو باشد!

مهم‌ترین تاریخ بعد از زمان پیغمبر تا زمان غیبت را این مدّتِ تاریخ امیرالمؤمنین تشکیل می‌دهد، چون قضایایی که بعد از پیغمبر به‌وجود آمد در هیچ‌کدام از دوره‌هایی که برای سایر ائمّه بود پیش نیامد؛ موارد حسّاس، موارد خطیر، اذیّت‌ها، آزارها، کیفیّت مسائل! واقعاً می‌توانیم بگوییم مظلوم‌ترین فرد تاریخ امیرالمؤمنین بود! آن کاری را که می‌توانستند به سر امیرالمؤمنین آوردند، امّا درعین‌حال با آنها طوری عمل کرد که عملکرد او حتّی بسیاری از بزرگان اهل‌تسنّن را به اشتباه انداخته است؛ آن‌هم اشتباه جدّی! به این اشتباه انداخته است که نکند امیرالمؤمنین حکومت آنها را قبول داشته که این‌طور با آنها برخورد می‌کرد؟![1] یعنی مسئله خیلی مسئلهٔ پیچیده‌ای است!

در نماز جماعت آنها شرکت می‌کرد، در خطبه‌های آنها شرکت می‌کرد، روزهای جمعه به نماز جماعت آنها می‌رفت، پشت‌سر ابوبکر و عمر می‌ایستاد و نماز می‌خواند.[2] آخر پشت‌سر کدام شخص؟! همان عمَری که عمامه به گردن امیرالمؤمنین انداخته بود و او را به‌سمت مسجد می‌کشاندند؛ یعنی امیرالمؤمنین با پای خودش نمی‌رفت و او را می‌آوردند! اصلاً شما نمی‌توانید تصوّر این قضیّه را بکنید؟![3]

دو سه روز پیش من در مشهد مشرّف بودم که یک‌دفعه در آنجا این قضیّه برایم تداعی شد. تقریباً شب بود و در صحن نشسته بودم که دیدم یک سر و صدای خیلی عجیبی می‌آید و عدّه و جمعیّتی آمدند و آمدند تا یک‌مرتبه دیدم یک مرد را که تقریباً سنگین هم بود، دست‌بند زده بودند و داشتند همین‌طور روی زمین می‌کشاندند و

---

۱. رجوع شود به ***خلافت و انتخاب***، عبدالرّحمن سلیمی، ص ۳۸ و ٤۱ و ٤۲؛ ***الشّیعة و اهل البیت***، احسان الهی ظهیر، ص ۷۸.

۲. رجوع شود به ***تفسیر القمی***، ج ۲، ص ۱۵۹؛ ***النّوادر***، اشعری، ص ۱۲۹؛ ***الاحتجاج***، ج ۱، ص ۹٤.

۳. رجوع شود به ***الاحتجاج***، ج ۱، ص ۸۳؛ ***السّقیفة و فدک***، ص ۷۲؛ ***شرح نهج البلاغة***، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۲، ص ۵۷.

به‌طرف همان محوّطهٔ مسئولین می‌بردند و او هم داد می‌زد! حالا نمی‌دانم چه‌کار کرده بود. من همان‌جا یاد امیرالمؤمنین افتادم و با خودم گفتم: نکند حضرت را هم این‌طوری آورده بودند؟!

معاویه نامه‌ای برای امیرالمؤمنین می‌نویسد و می‌خواهد امیرالمؤمنین را شماتت و استهزاء کند و کوچک بشمرد. به امیرالمؤمنین می‌گوید:

إنّكَ كُنتَ تُقادُ كما يُقادُ الجَمَلُ المَخشوشُ![1] «یادت رفته تو را می‌کشاندند، مانند آن شتری که ریسمان بر گردنش انداخته‌اند و بر سر و بینی [او مهار زده‌اند] و دارند او را به‌سمت مَسلَخ می‌کشانند تا او را نَحر کنند!»

حضرت در جواب می‌گویند:

تو می‌خواستی بر من عیب و عار ببندی، امّا نفهمیدی که داری مرا تحسین می‌کنی![2]

من یادم است که بعضی‌ها اصلاً قبول نمی‌کردند و الآن هم بعضی از افراد هستند که می‌گویند: «آقا، مگر می‌شود امیرالمؤمنین را این‌طور ببرند؟! مگر چه‌کاره بود که همین‌طور بنشیند نگاه کند؟!» نه آقاجان! چرا تو این حرف را می‌زنی؟ چون تو علی نیستی، تو فکر علی را نداری، تو هزار انانیّت داری، هزار باد و بود داری، در

---

۱. رجوع شود به ***مناقب آل أبی طالب*** علیهم‌السّلام، ج ۳، ص ۱۶۵؛ ***أنساب الأشراف***، ج ۲، ص ۲۷۸؛ ***العقد الفرید***، ج ۵، ص ۸۲؛ ***شرح نهج البلاغة***، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۱۵، ص ۱۸۶.

۲. ***نهج البلاغة*** (صبحی صالح)، ص ۳۸۷:

«...**و قُلتَ إنّی کُنتُ أُقادُ کَما یُقادُ الجَمَلُ المَخشوشُ حتّی أُبایِعَ. و لَعَمرُ اللهِ لَقَد أرَدتَ أن تَذُمَّ فَمَدَحتَ و أن تَفضَحَ فَافتَضَحتَ**... !»***امام شناسی***، ج ۲، ص ۱۶۵:

«...و امّا آنچه در نامهٔ خود نوشته‌ای که مرا مانند شتری که چوب در استخوان بینی او نموده و او را مهار کرده باشند برای بیعت می‌کشیدند. سوگند به خدا که خواستی مرا بدین سرگذشت مذمّت و عیب کنی، لکن نفهمیده مرا ستایش نموده و تمجید کرده‌ای؛ و خواستی مرا رسوا کنی، و ندانسته خود را رسوا کرده‌ای! (چون عدم بیعت من از روی اختیار، دلیل بر بطلان آنها است. و تو که خود را تابع آنها می‌دانی، بر بطلان خود و سیرهٔ خود اعتراف نموده و خود را رسوا کرده‌ای.)»

عالَم فکر ناقص خودت هزار جور تصویر داری؛ امّا او که این‌طور نیست!

آن‌وقت این امیرالمؤمنین با این وضع بلند می‌شد می‌رفت نماز می‌خواند؛ نماز عمَر می‌رفت، نماز ابوبکر می‌رفت! می‌آمدند با او مشورت می‌کردند: «یا علی، چه کنیم؟» حضرت جواب می‌داد: «این کار را انجام بدهید، آن کار را انجام بدهید، این به نفع اسلام است، آن به نفع اسلام نیست.»[1]

شما خیال می‌کنید این عمَر همین‌طور به راحتی می‌آید می‌گوید: «یا علی، چه کنم؟» و بعد هم می‌آید می‌گوید: «**لَولا عليٌّ لَهَلَكَ عُمَر**»؟![2] اگر این عمَر هزار تا جان داشت، می‌داد تا اینکه نبیند که امیرالمؤمنین یک پا و یک قدم جلو قرار گرفته است، آن‌وقت چطور می‌آید با امیرالمؤمنین مشورت می‌کند؟ به‌خاطر اینکه می‌بیند خلافتش در خطر است؛ به‌خاطر اینکه می‌بیند وضعیّت، وضعیّت [خطرناکی است]! او می‌بیند، او می‌داند، او از رسول خدا شنیده که فرمود: «**أنا مَدينَةُ العِلمِ و عَلِيٌّ بابُها!**»[3] او می‌داند کسی مانند امیرالمؤمنین نیست، کسی مانند امیرالمؤمنین نمی‌فهمد، کسی مانند امیرالمؤمنین ادراک ندارد! از همهٔ ما بهتر، همین عمَر و ابوبکر می‌فهمیدند؛ آن‌وقت حضرت در تمام این مسائل و در تمام این مراتب شرکت می‌کرد.

الآن یکی از اشکالاتی که نویسندگان مصری بر شیعه می‌کنند این است که

---

۱. جهت اطّلاع بر قضاوت‌های امیرالمؤمنین علیه‌السّلام در زمان خلفاء، رجوع شود به ***الإرشاد***، ج ۱، ص ۱۹۹ ـ ۲۱۲؛ ***مناقب آل أبی طالب*** علیهم‌السّلام، ج ۲، ص ۳۵٦ ـ ۳۷۳؛ ***بحار الأنوار***، ج ٤۰، ص ۲۱۸ ـ ۳۱۷.

۲. به‌عنوان نمونه رجوع شود به: ***تفسیر العیّاشی***، ج ۱، ص ۷۵؛ ***الکافی***، ج ۷، ص ٤۲٤؛ ***دعائم الإسلام***، ج ۲، ص ٤۵۳؛ ***من لا یحضره الفقیه***، ج ٤، ص ۳٦؛ ***الاختصاص***، ج ۱، ص ۱۱۱ و ۱٤۹؛ ***تهذیب الأحکام***، ج ۱، ص ۳۰٦ و ج ۱۰، ص ۵۰؛ ***مناقب آل أبی طالب*** علیهم‌السّلام، ج ۲، ص ۳٦۲ و ۳٦۳ و ۳٦۵ و ۳٦٦؛ ***الفضائل***، ابن شاذان، ص ۱۱۱؛ ***شرح نهج البلاغة***، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۱، ص ۱۸ و ۱٤۱ و ج ۱۲، ص ۲۰۵.

۳. ***تفسیر القمی***، ج ۱، ص ٦۸؛ ***الإرشاد***، ج ۱، ص ۳۳.

می‌گویند: «شما برای چه مدام از عمر و ابوبکر می‌گویید؟! مگر همین علی نبود که در مجالس شرکت می‌کرد؟!»[1] خب راست هم هست! حالا مدام بگو: «آقا، تقیّه بوده است.» می‌گویند: «تقیّه یعنی چه؟! کجا تقیّه بوده است؟! اصلاً اگر نمی‌رفت چه‌کارش می‌کردند؟!» یعنی امیرالمؤمنین با اینها جوری برخورد می‌کرد که [اسلام را] نگه دارد و حفظ کند.

چرا این‌طور بود؟ یک جهتش این بود که امیرالمؤمنین، عمر و ابوبکر را که صاحب اسلام نمی‌دانست؛ بلکه خودش را صاحب اسلام می‌دانست و می‌دید که الآن اسلام روی خودش استوار است. او به ظاهر آمده و رفته محراب و منبر و حکومت را غصب کرده است، خب بگذار برود غصب کند؛ امّا آن صاحبِ اصلی، این علی است و خدا این مسئولیّت را روی دوش او قرار داده است! او اصلاً عمر نمی‌بیند، او اصلاً ابی‌بکر نمی‌بیند، او عثمان نمی‌بیند؛ او فقط یک نفر را در مقابل خودش می‌بیند و آن خدا است، و خود را مسئول و مکلّف می‌بیند؛ لذا در تمام موارد مدام می‌آید [کمک می‌کند].

یک زنِ دیوانه را که زنا کرده بود پیش عمر آورده بودند. دستور إعدام این زن بدبخت را داد و گفت: «بله، زنا کرده است و باید إعدام شود؛ بروید سنگسارش کنید!» یعنی مردم، این حکومت به‌دست یک‌هم‌چنین شخصی افتاده که بین آدم عاقل و دیوانه فرقی نمی‌گذارد! آقا، در تاریخ نوشته است؛ سنّی‌ها هم نوشته‌اند. خیلی جالب است!

مرحوم علاّمه امینی در *الغدیر* برای این مسئله اسناد متعدّدی از خود اهل‌سنّت آورده است.[2] خجالت نمی‌کشند این مطالب را در کتابشان می‌نویسند؟! واقعاً عجیب است، جدّاً عجیب است! اصلاً الآن شما دارید همه می‌خندید که خلیفهٔ مسلمین بیاید برای یک دیوانه بگوید: «بروید سنگسارش کنید!»

حالا دارند این بدبخت را می‌برند و او هم که اصلاً نمی‌فهمد، یک‌دفعه

---

۱. رجوع شود به ص ۱٦٤، تعلیقهٔ ۱.

۲. *الغدیر*، ج ٦، ص ۱٤٥ ـ ۱٤٨.

حضرت می‌گوید: «چه شده است؟ کجا می‌روید؟» می‌گویند: «این دیوانه زنا کرده است؛ می‌رویم سنگسارش کنیم.» حضرت گفت: «بروید پیِ کارتان!» و مأمورین برگشتند. عمر گفت: «چرا برگشتید؟» گفتند: «علی زن را رها کرد و ما را برگرداند.» گفت: «علی کارِ بیخود نمی‌کند؛ بفرستید علی بیاید ببینم!»

ـ یا علی، این زن کار خلاف کرده است، چرا رهایش کردی؟!

ـ مگر از پیغمبر نشنیده‌ای که فرمودند: «قلم تکلیف از چند نفر برداشته شده است؛ یکی دیوانه تا وقتی که عاقل شود»؟!

ـ بله، یادم آمد![1]

آقا، بچّهٔ ده ساله به این کار می‌خندد؛ آن‌وقت یک حاکم مسلمین این‌طور حکم می‌کند و این اهل‌تسنّن دارند به این آدم افتخار می‌کنند: «سیّدنا عُمَر، سیّدنا!» خدا با همان عمر محشورشان کند!

آن‌وقت حضرت در این جلسات و در این نمازها شرکت می‌کردند. این عمر در جنگ با ایران می‌خواست خودش هم بیاید، امّا امیرالمؤمنین نگذاشت بیاید و گفت:

تو که می‌خواهی بروی، کشته می‌شوی؛ و اگر مردم ببینند سردارشان کشته شده یا ممکن است کشته بشوند، هزیمت پیدا می‌کنند.[2]

یعنی قضیّه این‌طوری بود. این مرد در چه افقی بود؟! در چه عالمی از عقل و درایت و فهم و نورانیّت و اتّصال بود که آنچه که بر ما غیر ممکن و محال است، برای او ممکن بود؛ و آنچه که در ظرف تصوّر ما نمی‌گنجد، برای او قابل هضم بود؟! کم چیزی نیست!

---

۱. رجوع شود به ***دعائم الإسلام***، ج ۲، ص ٤٥٦؛ ***الخصال***، ج ۱، ص ۹٤ و ۱۷۵؛ ***الإرشاد***، ج ۱، ص ۲۰۳؛ ***مسند أحمد***، ج ۱، ص ۱٥٤؛ ***سنن أبی‌داود***، ج ۲، ص ۳۳۹؛ ***المستدرک***، حاکم نیشابوری، ج ٤، ص ۳۸۹؛ ***السّنن الکبری***، بیهقی، ج ٤، ص ۲٦۹.

۲. رجوع شود به ***نهج البلاغة*** (صبحی صالح)، ص ۲۰۳؛ ***الإرشاد***، ج ۱، ص ۲۰۹؛ ***شرح نهج البلاغة***، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۹، ص ۱۰۰.

[خلاصه یکی از اصحاب] آمد پیش امیرالمؤمنین و گفت: «یا علی، بیا به داد برس که این آقا آبروی پیغمبر و ۲۳ سال [زحمت او را از بین برد] و قضیّه را تمام کرد؛ مگر تو بیایی این مسئله را جمع کنی!» حضرت عبا را روی دوشش انداخت و عمامه را بر سرش گذاشت و گفت: «راه بیفت برویم ببینیم چه‌کار کرده است!» آمد دید یک یهودی دَم در ایستاده است. گفت: «بیا داخل برویم.» گفت: «من می‌ترسم بزند.» گفت: «نه، بیا برویم؛ تو کارَت نباشد.» داخل که رفتند ابوبکر گفت: «به‌به، یا علی خوش آمدی! به‌به، چه خوش آمدی! یا علی، روزی مباد که چشم من به جمال تو نیفتد!»

وقتی نشستند، یهودی رو کرد به امیرالمؤمنین و گفت: «یا علی، سؤال‌هایی دارم که آمدم از پیغمبر آخرالزّمان بپرسم، امّا به من گفتند که از دنیا رفته است. گفتم: می‌خواهم از وصیّ او سؤال کنم، او در جواب این‌طور کرد!» حضرت فرمودند: «**هرچه می‌خواهی از من بپرس!**» شروع به پرسیدن کرد: «خدا در کجا است؟» حضرت فرمودند:

خدا در بالا است، خدا در پایین است، خدا در سمت راست است، خدا در سمت چپ است، خدا روبه‌رو است، خدا پشت‌سر است؛ خدا در همه‌جا هست!

یهودی رو کرد به حضرت و گفت: «شما می‌توانی برای این مسئله مثالی در دنیا به من ارائه بدهی؟» حضرت فرمودند: «**هیزم بیاورید.**» هیزم آوردند و آتش زدند، بعد حضرت رو کردند به یهودی و گفتند: «**صورت این آتش کدام طرف است؟**» گفت: «همهٔ اطراف! هم از این‌طرف که نگاه می‌کنی آتش است، هم از آن‌طرف که نگاه می‌کنی، هم از بالا و... !» بعد شروع کرد سؤالات دیگری کردن و وقتی سؤالاتش تمام شد گفت:

أشهَدُ أن لا إلهَ إلّا اللهُ و أشهَدُ أنّ محمّدًا رَسولُ اللهِ و أشهَدُ أنّكَ وَصيُّ رَسولِ رَبِّ العالَمينَ؛ «... شهادت می‌دهم که تو وصی هستی!»

بعد همان افراد صلوات فرستادند و تکبیر گفتند و بعد گفتند: «یا علی، خدا نیاورَد

روزی را که مُعضله‌ای پیش بیاید و تو در آن نباشی!»[۱] این حقّه‌بازی‌ها و کلک‌های متعارفی است که طبعاً بود؛ امّا در مقابل، روش امیرالمؤمنین این بود.

یهودی آمده به حضرت می‌گوید: «خدا کجا است؟» و حضرت می‌فرماید: «خدا در همه‌جا هست!»[۲] آن‌وقت حالا آقایان می‌گویند: «عجب، مگر می‌شود داخل این اطاق خدا باشد؟! نه، خدا خیلی بالا است؛ خدا خیلی با ما فاصله دارد!» امّا اگر ما قدری دقیق‌تر به مسئله فکر کنیم، متوجّه می‌شویم که حق با همان امیرالمؤمنین است؛ خدا همه‌جا هست و در همه‌جا حضور دارد و با همهٔ اشیاء معیّت دارد!

واردشدن در آن بحث‌های حِکَمی و فلسفی موجب ملالت است، امّا مسئله را به‌نحو اختصار و در حدود چند جمله بیان می‌کنیم:

چرا خدا در همه‌جا هست و چرا ما به خدا نزدیک هستیم؟ طبق قاعدهٔ فلسفی، به هر وجودی هیچ‌چیز نزدیک‌تر از علّتِ قریب و نزدیکِ به آن معلول نخواهد بود. بین من و بین غیر من جنبهٔ دو تناسب معلولی است، نه تناسب عِلّی! من با غیر خود دو معلول هستیم که هر دو به یک علّت می‌رسیم، ولی من با علّت خود معیّت دارم؛ آن علّتی که مرا خلق کرده و وجود حادث و باقی و مستمرّ من، مستند به آن وجود است. هم وجود حادث ناشی از آن وجود است به اضافهٔ إشراقیهٔ پروردگار بر قوالب ماهیّات، و هم وجود باقی و مستمر! هر دو مستند به او است و اگر او نباشد این وجود نیست. پس هیچ‌چیز به انسان نزدیک‌تر از علّت انسان ـ که همان وجود پروردگار است ـ نیست.[۳]

در اینجا خدای متعال نزدیکی خود به انسان را به رگ گردن تشبیه می‌کند و

---

۱. ***الإرشاد***، ج ۱، ص ۲۰٤.

۲. مأخوذ از: ***الإرشاد***، ج ۱، ص ۲۰۱؛ ***الفضائل***، ابن‌شاذان، ص ۱۳۲؛ ***إرشاد القلوب***، ج ۲، ص ۲۱۵ و ۲۱٦ و ۳۱٦ ـ ۳۱۹؛ ***جامع الأسرار***، ص ۲۱۰ و ۲۱۱.

۳. رجوع شود به ***الحکمة المتعالیة***، ج ۲، ص ۲۲٦ ـ ۲۲۹ و ۳٦۸ ـ ۳۷۲.

می‌گوید: «ما از رگ گردن به انسان نزدیک‌تر هستیم.»[۱] ورید آن رگی است که خون را به جریان می‌اندازد. شریان و ورید که سُرخرگ و سیاهرگی است، همان دو رگ اصلیِ قلب هستند که [خون با آنها می‌رود و] برمی‌گردد؛ اینها نزدیک‌تر از هر چیزی به وجود انسان هستند. اگر شما ورید یک شخص را قطع کنید، همان یکی‌دو دقیقهٔ بعدش فوت می‌کند؛ یعنی خونش می‌آید و دیگر تمام می‌شود. مادّهٔ حیاتی و بقای انسان همان خونی است که در رگ‌ها در جریان است. اگر چهار دقیقه خون به مغز نرسد، مغز از کار می‌افتد و سلّول‌هایش همه می‌میرند؛ پس این خون باید باعث بشود که این حیات در میان سلّول‌ها و در میان بدن رواج پیدا کند و هیچ‌چیز از خون به انسان نزدیک‌تر نیست.

شما آب هم که می‌خورید باید تبدیل به خون بشود و آب همین‌طوری جذب نمی‌شود، بلکه باید تبدیل به خون بشود و بعد خون جذب بشود. شما وقتی می‌خواهید نان بخورید، اگر یک‌دفعه نان را داخل رگتان کنید چه می‌شود؟ فوراً می‌میرید! باید این نان برود در معده و در روده هضم شود و وارد کبد شود و آن أعمال شیمیایی در آن انجام بگیرد، بعد کبد آن را تجزیه و تحلیل کند و همهٔ موادّش را یکی‌یکی بگیرد و به تناسب احتیاج بدن وارد خون کند. همین‌طوری که نمی‌شود!

بدن به هوا احتیاج دارد، ولی همین‌طوری نه؛ بلکه این هوا باید وارد ریه شود و بعد این خون بیاید در ریه، اکسیژن هوا جذب گلبول‌های قرمز بشود و از آنجا در یک مایع وارد بشود که شبیه آب دریا است تا آن مایع این هوا و غذا را به سلّول برساند.

هیچ‌چیزی از خون به بدن انسان نزدیک‌تر نیست؛ خدا هم این مطلب را در قرآن می‌گوید. اگر کسی خون نداشته باشد [حیات ندارد]. نشنیده‌اید که می‌گویند:

---

۱. سوره ق (۵۰) آیه ۱۶: ﴿وَلَقَدۡ خَلَقۡنَا ٱلۡإِنسَٰنَ وَنَعۡلَمُ مَا تُوَسۡوِسُ بِهِۦ نَفۡسُهُۥۖ وَنَحۡنُ أَقۡرَبُ إِلَيۡهِ مِنۡ حَبۡلِ ٱلۡوَرِيدِ﴾. ***معاد شناسی***، ج ۱، ص ۸۷:

«و سوگند که حقّاً ما انسان را آفریدیم و از اندیشه‌های او و وساوس نفس او (که پیوسته با او وسوسه می‌کند) باخبریم، و ما نسبت به او از رگ گردن او به او نزدیک‌تریم!»

«فلانی بی‌رگ است!» یعنی هیچ خاصیّت ندارد و خاصیّتی از او برنمی‌آید. خدا در اینجا می‌گوید: «ما از خون به تو نزدیک‌تر هستیم.» یعنی چه؟ یعنی همان خونی که تصوّر می‌کنی موجب بقای تو است و موجب استمرار حیات تو است، ما با همان خون معیّت داریم؛ ما با او بالا می‌رویم، ما با او پایین می‌آییم، ما با او وارد سلّول می‌شویم، ما با او وارد قلب می‌شویم و... ! در تمام اینها یک نیرو و یک قدرت در حال سریان و در حال گردش است.

قلب همین‌طور است، ریه همین‌طور است، روده همین‌طور است، طحال همین‌طور است، کبد همین‌طور است، مغز همین‌طور است، اعصاب همین‌طور است! ما با این اطّلاعات وارد مغز می‌شویم و بعد با این اطّلاعات و برگشتی که می‌کند با همان هستیم. زبان که حرکت می‌کند ما با او هستیم و وقتی که بسته می‌شود ما با او هستیم؛ تنفّسی که می‌شود، با هر دَمی ما هستیم و با هر بازدمی ما هستیم؛ و همین‌طور در چشم، در گوش، در مغز، در اعصاب و در تمام اینها ما حضور داریم و آن هویّت و حقیقت و اصلِ آن حقیقتِ خارجیّه، همان وجودی است که منبعث از ذات پروردگار است و به این صوَر مختلف درمی‌آید. حالا دیگر در بحث‌های فلسفی، دقیق می‌شود.

پس بنابراین وقتی که انسان می‌خواهد مسافرت کند، به کجا می‌خواهد مسافرت کند؟! به‌طرف چه کسی؟! چند فرسخ می‌خواهد به‌طرف خدا راه برود؟! صد فرسخ؟! دویست فرسخ؟! همین‌که می‌خواهد حرکت کند، خدا با او دارد حرکت می‌کند؛ دیگر کجا می‌خواهد برود؟! پس اصلاً دیگر مسافتی نیست. پس ای امام سجّاد، شما چه می‌فرمایید؟! شما که می‌فرمایید: «**و أنّ الرّاحِل إليكَ قَريبُ المَسافَة**»، چگونه می‌شود؟! خب مای طلبه درس خوانده‌ایم.

می‌گویند: یکی از همین آقایان معروف [اصطلاحاً موتور مغزش] شروع کرد به دو سه کارکردن و سیم وصل کرده بود و یک چرندی گفته بود که: «حضرت ابوالفضل که درس نخوانده است؛ ما درس خوانده‌ایم: اصول، فقه، تاریخ، تفسیر و... !» و شاید این آقای بنده‌خدا هم نظرش این بود که اگر مقام و مرتبه‌ای باشد، معلوم نیست که چه

کسی بالاتر و چه کسی پایین‌تر باشد، و یک‌هم‌چنین مسائلی! می‌گویند: شب خواب دیده بود که حضرت اباالفضل آمده بودند یک مسئلهٔ اصولی از او پرسیده بودند و بنده‌خدا آن‌چنان به دست‌و‌پا افتاده بود که خلاصه جایش را خراب کرده بود. حضرت فرمودند: «بلند شو برو پیِ کارَت!» این قضیّه شوخی نیست و یک قضیّهٔ واقعی است!

بنده شنیده بودم که یک شخص نسبت به یک نفر که از دنیا رفته است گفته بود: «او بعد از معصوم تا الآن بالاترین فرد است، حتّی از حضرت ابوالفضل!» این را بنده شنیده بودم. خب علیٰ‌کلّ‌حال هر سخنی یک مسئولیّت و یک حساب‌و‌کتابی دارد.

اینها معدن علم هستند. بین حضرت اباالفضل و بین امام حسین فقط یک امامت فاصله است. اصل و حقیقت همهٔ حقایق در وجود حضرت اباالفضل است! حضرت اباالفضل، حضرت علی‌اکبر، اولاد ائمّه علیهم‌السّلام که البتّه آنها دارای یک مراتب و [مقاماتی] بودند.

حالا ما به امام سجّاد این‌طور عرض می‌کنیم:

شما می‌فرمایید: «حرکت و مسافت به‌سوی خدا کم است.» عرض ما این است که اصلاً مسافتی وجود ندارد! همین فکرِ حرکت که می‌خواهد بیاید، خدا در آنجا حضور دارد! کجا می‌خواهیم برویم؟! بالأخره خدا باید یک جایی باشد. حالا گیرم که این بُعد هم، بُعد معنوی حتّی باشد؛ خب ما در اینجا اصلاً بُعدی نمی‌بینیم، پس کجا می‌خواهیم قدم برداریم؟! چه قدمی می‌خواهیم برداریم که به خدا نزدیک شویم؟! چه فکری می‌خواهیم بکنیم که به خدا نزدیک شویم؟!

بالأخره باید یک مسافتی، یک هدفی، یک غایتی و یک مکانی ـ ولو مکان روحانی و معنوی، نه مکان مادّی ـ یا یک ظرفی در نظر گرفت که انسان به‌سمت او حرکت کند؛ خب ما در اینجا می‌بینیم که اصلاً خدایی در مقابل نیست. آن خدایی که می‌گوید: ﴿وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنكُمْ وَلَٰكِن لَّا تُبْصِرُونَ﴾،[1] یا می‌فرماید: ﴿وَنَحْنُ أَقْرَبُ

۱. سوره واقعه (٥٦) آیه ۸۵. ***انوار الملکوت***، ج ۲، ص ۲۱۷: ⇦

إِلَيۡهِ مِنۡ حَبۡلِ ٱلۡوَرِيدِ﴾؛[1] «ما از رگ گردن به شما نزدیک‌تر هستیم»، پس بنابراین، این مسافت چه مسافتی است؟ چطور باید راجع‌به این قضیّه فکر کرد؟ حضرت می‌فرماید: «کسی که می‌خواهد به‌سمت تو حرکت و هجرت کند و می‌خواهد برود، مسافتِ این حرکت کم است و زیاد نیست.»

توضیح این عبارت حضرت را عبارت بعدی می‌دهد، و جواب از این اشکال در این عبارت است که می‌فرماید:

و أنّكَ لا تَحتَجِبُ عَن خَلقِكَ إلّا أن تَحجُبَهُمُ الأعمالُ دونَكَ؛ «تو محجوب و پنهان از خلق نیستی؛ بلکه آنچه که بین ما و تو فاصله انداخته اعمال ما است.»

إن‌شاءالله در مجلس بعد ببینیم که این اعمال چگونه فاصله انداخته است و چگونه مسافت به‌وجود آورده است؟ شما الآن گفتید که مسافتی نیست، حضرت هم می‌فرماید: «مسافت هست، ولی مسافت کم است.» اوّلاً: ببینیم چطور این مسافت کم است؟ و ثانیاً: ببینیم این اعمال چطور فاصله انداخته است؟ و این فاصله نسبت به هر شخص آیا کم‌وزیاد است یا اینکه همه به یک اندازه است؟

إن‌شاءالله امیدواریم که خداوند همه را تأیید کند و این مسافت را هرچه زودتر طی کنیم. خداوند متعال را به ارواح پاکان درگاهش قسم بدهیم که گرچه ما لایق برای طی کردن این راه نیستیم و اگر انسان بیاید در جایی که بزرگان و پاکان درگاهش در آنجا قدم گذاشتند مدّعی بشود که ما هم داریم کاری انجام می‌دهیم واقعاً شرمندگی و خجالت برای انسان باقی می‌ماند، امّا از آنجایی که لطف او عمیم است و رحمت او واسع است و طمع ما هم زیاد است، این دو سه مطلب دست به دست هم می‌دهند و إن‌شاءالله مشکلات حل می‌شود.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّدٍ

⇦«ما از شما به او نزدیک‌تریم ولکن شما نمی‌بینید.»

۱. سوره ق (۵۰) آیه ۱٦.

مجلس هشتاد و دوّم

ماهیّت مسافت بین عبد و رب

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم
بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم
و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ
و لَعنةُ اللَه علَى أعدائِهِم أجمَعينَ

و أنّ الرّاحِلَ إليكَ قَريبُ المَسافَةِ، و أنّك لا تَحتَجِبُ عَن خَلقِك إلّا أن تَحجُبَهُمُ الأعمالُ دونَك.

«کسی که به‌سمت تو بار سفر می‌بندد، مسافت چندانی را نمی‌پیماید و مسافت او نزدیک و قریب است، و تو خود را از خلق خود در حجاب و پرده نیاوردی، بلکه اعمال آنها موجب شده که تو در حجاب باشی.»

راجع به این فقره که چرا سفر به‌سمت پروردگار قریب است، مطالبی عرض شد. صحبت به اینجا رسید که طبق قاعدهٔ فلسفی و همین‌طور براساس مبانی شهود، هیچ وجودی نزدیک‌تر از پروردگار به خود ما نیست؛ یعنی اگر ما همین بدن مادّی خود را لحاظ کنیم، این بدن چقدر به خود ما نزدیک‌تر است؟ وقتی یک شخص لباس می‌پوشد، مالک این لباسش است؛ حالا اگر یک شخص بیاید و ادّعا کند [که این لباس من است]، او می‌گوید: «نه، من مالک این لباس هستم! تو چطور ادّعا می‌کنی و می‌خواهی این لباس را ببری؟!» یعنی نسبت به آن لباس و پیراهنِ خود، احساس مِلکیّت می‌کند.

خودِ بدن و جسم فیزیکی انسان از این لباسی که بر تن می‌کند و از همه‌چیز

به روح و نفس انسان نزدیک‌تر است؛ حالا خدای متعال می‌فرماید: «ما از همین بدن هم به تو نزدیک‌تر هستیم، از همین رگ گردن هم به تو نزدیک‌تر هستیم!» و به‌طور کلّی اختیار و انتخاب و مالکیّت، از آنِ آن حقیقت و ذاتی خواهد بود که نسبت به یک شیء از دیگران اولویّت داشته باشد. چون ما لباسی را که تهیّه می‌کنیم، قلمی را که تهیّه می‌کنیم، مدادی را که تهیّه می‌کنیم، منزلی را که تهیّه می‌کنیم نسبت به آنها از دیگران اولویّت داریم؛ لذا ما مالکِ آنها هستیم.

چرا وقتی یک مرد زنی را به حِبالهٔ نکاح خود درمی‌آورد، دیگران نسبت به این زن حرام هستند؟ چون مرد نسبت به آن زن یک نوع احساس مالکیّت دارد و خداوند متعال بر این اساس، ولایت مرد را بر زن تکلیف کرده که ولیٌّ زن مرد است و حتّی پدرش هم دیگر ولیٌّ او نیست؛ یعنی وقتی که زن شوهر می‌کند، اگر پدرش او را امر به چیزی کند ولی شوهرِ او امر به خلاف کند، دیگر حرام است که امر پدر را اطاعت کند؛ چون دیگر ولایت به شوهر منتقل شده است! لذا بر دیگران حرام است که با این زن ازدواج کنند؛ چون در اینجا تصرّفِ در حق و مِلک غیر تلقّی می‌شود و اسلام حرام کرده و تجویز نکرده است.

و این احساس، احساس یک نوع مالکیّت است؛ البتّه نه مثل مالکیّت زمین و ساختمان که آن قِسم صحیح نیست، بلکه به معنای یک نوع اختصاص! معنای مُلک در آیهٔ ﴿وَلِلَّهِ مُلْكُ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلْأَرْضِ﴾[1] هم اختصاص است؛ یعنی زمین و آسمان مختصّ به این ذات است و به کس دیگری تعلّق ندارد، و إلاّ خدای متعال که آسمان و زمین را نخریده است تااینکه مالک آن بشود.

هم‌چنین بدن انسان هم از این قاعده مستثنیٰ نیست، بلکه مصداق أتمّ این قاعده است. ما اختیار بدن خود را داریم یا نداریم؟ بله داریم؛ [چون می‌توانیم] امروز

---

۱. سوره آل‌عمران (۳) آیه ۱۸۹ و بسیاری آیات دیگر. ***معاد شناسی***، ج ۱، ص ۲۰۹:
«اختصاص به خدا دارد صاحب‌اختیاریِ آسمان‌ها و زمین.»

این غذا را بخوریم، فردا آن غذا را بخوریم، الآن آب بخوریم، یک ساعت دیگر نخوریم، امروز مریض می‌شویم این دارو را مصرف کنیم. این اختیارِ بدن را داشتن است و اینها همه اختیاراتی است که انسان در جهتِ مالکیّتِ بر جسم إعمال می‌کند.

فرض کنید اگر یک نفر در خیابان راه برود، آیا شما می‌روید که حتماً و به زور در دهانش غذا بریزید؟! نه نمی‌روید! چرا؟ چون به شما ارتباطی ندارد و اختیار او در دست شما نیست، بلکه اختیارش مال خود او است. اصلاً می‌خواهد از گرسنگی بمیرد، خب بمیرد؛ به شما چه ارتباطی دارد؟! یکی می‌خواهد برود خودش را از کوه پایین بیندازد؛ خب برود بیندازد! یکی می‌خواهد برود خودش را بکُشد؛ خب برود بکُشد! طبق قاعدهٔ اوّلی هیچ ارتباطی به ما ندارد و هر کس اختیار خودش را دارد، مگر اینکه در تحت یک قاعدهٔ دیگری بیاید که آن را بعداً عرض می‌کنیم.

این مطلبی که من عرض می‌کنم، همان قوانین بین‌الملل است و الآن حقوق بشر و قوانین بین‌الملل این‌طور حکم می‌کنند. می‌گویند: «اگر کسی خواست خودکشی کند، کسی نمی‌تواند جلوی او را بگیرد، چون خودش اختیارِ خودش را دارد!» این قانون دوئلی هم که می‌گفتند: «ما بر سر این قضیّه دوئل می‌کنیم»، به‌خاطر همین بود. دوئل یعنی دو نفر شرط و قرارداد می‌بستند بر اینکه طرفین درصورتی‌که برطبق این قانون حرکت کنند حق دارند همدیگر را بکُشند. آن‌وقت پشت به هم حرکت می‌کردند، این چند متر به آن‌طرف می‌رفت و آن هم به این‌طرف می‌رفت و یک‌مرتبه وقتی آن قدم‌ها تمام می‌شد، برمی‌گشتند و همدیگر را با تیر می‌زدند و خیلی راحت می‌کشتند و قانون هم جلوی آنها را نمی‌گرفت! قانون می‌گفت: «آنها خودشان خواسته‌اند، می‌خواستند نکنند.» الآن این قضیّه منسوخ شده است، ولی سابقاً توحّش و بَربَریّتِ غرب آن‌قدر حاکم بود که انجام می‌دادند.

قانون دوئل اوّل در فرانسه آمد و بعد به اتریش و سایر جاهای دیگر هم سرایت کرد. این قانون حیوان است؛ چون حیوان هم همین کار را می‌کند! حیوانات وقتی که بر سر یک چیز دعوا می‌کنند ـ مثلاً یک حیوان بخواهد به حریم دیگری تجاوز کند،

یا یکی بخواهد طعمه را از دست دیگری بگیرد ـ بلند می‌شوند همدیگر را پاره می‌کنند و بالأخره یکی بر دیگری غلبه می‌کند. این انسانِ در این عصر بَربَریّت هم حیوان است!

این مسئله امروزه هم وجود دارد؛ من‌باب‌مثال همین بازی‌ها و یک نوع کُشتی‌هایی که می‌گیرند و منجر به مرگ می‌شود و هیچ قانونی هم نیست که جلوی آن را بگیرد. مگر این‌طور نیست؟ الآن در کشورهای خارج، بعضی از انواع این مسابقات، ۳۵ درصد منتهی به مرگ می‌شود و هیچ کسی هم نیست که جلوی آن را بگیرد؛ حالا یا مرگِ آنی در همان محلّ مسابقه پیدا می‌شود و یا بعد از یک هفته می‌میرد، امّا بالأخره طرف کاری می‌کند که طرف مقابل بمیرد و خلاصه او را سالم نمی‌گذارد.

من یک وقت در جایی خارج از ایران بودم و یک فیلم را فقط پنج دقیقه تماشا کردم و اصلاً نتوانستم بقیّهٔ آن را ببینم! واقعاً می‌توانیم بگوییم: یک حیوانِ به تمام معنا! یعنی ببر بگوییم؟ صد رحمت به ببر! پلنگ بگوییم؟ واقعاً صد رحمت به پلنگ! اسم این را چه می‌شود گذاشت که انسان احساس کند الآن حریفش در یک وضعیّت نامناسب قرار دارد و بعد با آن وزنِ کذا چنان بر او فرود بیاید که او در جا بمیرد؟! اصلاً انسان اسم این را چه می‌تواند بگذارد؟! صد رحمت به شیر و پلنگ! واقعاً یک شخص از نقطهٔ‌نظر انحطاط اخلاقی چقدر باید در ذلّت و هبوط واقع شود که بیاید تن به یک‌هم‌چنین مسائلی بدهد؟! و الآن قانون هم هست و هیچ اشکالی ندارد! همین مسابقات بوکس که الآن در خارج هست، همین حیوانیّت است؛ می‌گویند: «بیاییم آن‌قدر به همدیگر بزنیم تا بمیریم!» عجب، یعنی چه؟! خب اگر دو تا ضربه بر مغز این شخص بخورد، می‌افتد می‌میرد و شوخی ندارد؛ و خیلی از اینها مرده‌اند!

آن تماشاچیانی هم که می‌آیند می‌نشینند و دست می‌زنند و تشویق می‌کنند، آنها هم عین همین هستند و اگر مثل این شخص دستشان برسد، همین کار را انجام می‌دهند؛ امّا حالا چون نمی‌توانند، دست و کف می‌زنند.

شما در تاریخ می‌خوانید که در قرون وُسطیٰ حُکّام جائر در میدان شهرها

جاهایی را درست می‌کردند و آن افرادی را که از سایر کشورها از دشمن اسیر می‌کردند و در زندان می‌انداختند، در آن میدان‌ها رها می‌کردند و یک شیر هم ول می‌کردند که بیاید آنها را بخورد و اینها با زن و بچّهٔ خودشان و با أعیان و أشراف و مردم می‌آمدند می‌نشستند و از اینکه این شیر این اسیر را پاره پاره می‌کند لذّت می‌بردند و کیف می‌کردند! آن‌وقت می‌گفتیم: «واقعاً عجب آدم‌هایی بوده‌اند؟! چقدر حیوان بوده‌اند!» نه آقاجان، همین الآن هم همین‌طور هستند! این کسی که الآن نشسته و دارد این صحنه را تماشا می‌کند که این شخص دارد دیگری را می‌کُشد، واقعاً با آن قرونِ وُسطایی چه فرقی کرد؟! مُردن، مُردن است؛ فقط اسباب و ادواتش فرق می‌کند.

همهٔ اینها ناشی از این است که جهل بر این انسان حاکم است، نه عقل! و آنچه که فعلاً دنیا بر مدار آن می‌گردد، مدار جهل است.

پس بنابراین نه‌تنها بشر به‌واسطهٔ قرنِ اتُم و غیر اتُم ترقّی و رشد نکرده است، بلکه خیلی هم بدتر و خیلی هم پست‌تر شده است که آمده این ابزار را به خدمت حیوانیّت و أهواء نفسش گرفته است، نه در خدمت عقل! این وسائط به خدمت عقل درنیامده است، بلکه به خدمت نفس و شیطنت و حیوانیّت و بهیمیّت درآمده است؛ همان‌طوری‌که الآن در همین روزها دارید می‌بینید که یک کشور زورگو می‌آید و می‌گوید: «می‌خواهم به فلان‌جا حمله کنم به‌خاطر اینکه فلان سلاح را دارد.» حالا بگذریم از اینکه همهٔ این حرف‌ها کشک است و یک اهداف دیگری پشت قضیّه است؛ ما ظاهر قضیّه را می‌گیریم. شما واقعاً می‌خواهید سلاح مرگبار را از این کشور بگیرید؟! خب الآن کشور یهود سیصد تا از این سلاح‌های مرگبار دارد؛ چرا سراغ او نمی‌روید؟! مگر هند ندارد؟! مگر پاکستان ندارد؟! مگر سایر جاها ندارند؟! حالا از بین همهٔ اینها فقط این شد؟! و بعد هم جای دیگر!

این چیست و چرا یک‌هم‌چنین مطلبی هست؟ چون غرور موجب شده است که عقل در صحنه خودآرایی نکند. زور و تکنیک و تکنولوژی به خدمت هوای نفس درآمده است، نه‌اینکه به خدمت عقل دربیاید و نه‌اینکه به خدمت نفس از جهت

روحانیّت و نورانیّت دربیاید، بلکه به خدمت نفس از جهت بهیمیّت و از جهت حیوانیّت درآمده است و همه را هم مبتلا می‌کند!

پس بنابراین این قضیّه هم بوده است که می‌گفتند: «خودش مالک خودش است و دلش می‌خواهد خود را به کشتن بدهد؛ ما کاری نداریم!» امّا اسلام این را نمی‌گوید. اسلام چه می‌گوید؟ شعرش را بخوانید:

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی — نشاید که نامت نهند آدمی[1]

جناب شیخِ أجل، این اشعار را از کلمات و فرمایشات پیغمبر اکرم صلّی‌الله علیه و آله و سلّم گرفته است که حضرت به این مضمون فرمودند:

إنّ بنی‌آدمَ کجَسَدٍ واحدٍ إذا اشتَکیٰ عضوٌ تَدَاعَی مَعَهُ سایرُ الأعضاء فِی السَّهَرِ و الحُمّیٰ.[2]

«مردم مانند جسد واحد می‌مانند، وقتی که یک عضو درد بگیرد، [دیگر اعضا را بی‌خوابی و تب فرا می‌گیرد].»

شما می‌بینید گوش درد می‌گیرد، آن‌وقت تمام بدن [حتّی] ناخن پا هم تب می‌کند، انگشت پا هم تب می‌کند. این‌طور نیست که حالا این عضو بگوید: «آن عضو درد گرفته به من چه مربوط است؟! ما دو متر با هم فاصله داریم، چرا من در اینجا گرمم بشود؟!» نه، آن هم گرمش می‌شود! پس تمام سلسلهٔ اعضا و اعصاب و سلسلهٔ جهاز، همه حکمِ عضو واحد را دارند. این منطق، منطق اسلام است.

---

۱. ***گلستان سعدی*** (ایزدپرست)، باب اول، حکایت شمارهٔ ۱۰.

۲. ***المؤمن***، ص ۳۹:

المؤمنون فی تَبارِّهم و تَراحُمهم و تَعاطُفهم کَمَثَل الجَسدِ إذا اشتَکَی تَدَاعَی لَهُ سائِرُهُ بِالسَّهَرِ و الحُمَّی.

هم‌چنین در مصادر دیگر با قدری اختلاف آمده است: ***صحیح مسلم***، ج ۸، ص ۲۰؛ ***صحیح البخاری***، ج ۷، ص ۷۷؛ ***إحیاء علوم الدّین***، ج ٦، ص ٥؛ ***أعلام الدّین***، ص ٤٤٠.

این افرادی که الآن دارند در دنیا می‌گویند: «اسلام مال ۱۴۰۰ سال پیش است»، قدری چشمشان را باز کنند و این عبارات را ببینند و ببینند که الآن دنیا در چه وضعیّت أسفناکی دارد حرکت می‌کند! آن کشوری که خود را مهد تمدّن و آزادی می‌نامد، قلدرانه آمده پا را به جلو گذاشته و می‌گوید: «هر نفَس‌کِشی اگر قدرت دارد جلو بیاید!» و کسی هم ازعهده‌اش برنمی‌آید و بالأخره هم کار خودش را خواهد کرد.

ولی پیغمبر که این‌طور نمی‌کردند؛ پیغمبر می‌فرماید: «**همهٔ مردم حکم واحدی دارند.**» که در اینجا بحث خیلی مفصّل است: دیگر این جنگ‌ها و این دفاع‌ها همه براساس رأفت و دلسوزی است، براساس آن عِرق حمیّت و آن حالت اتّحاد و احساس وحدتِ در اصل وجود و بقای وجود و استمرار وجود و کمالاتی است که مترتّب بر این وجود است، نه براساس کشورگشایی و کشورگیری که این دأب‌ودَیدن اهل جهل و اهل ظلم و تعدّی است و طبعاً به این کیفیّت است.[1] لذا کسی نمی‌تواند به انسان تعدّی کند، اختیار انسان دست خودش است که اینجا برود یا آنجا برود، بدنش را در اینجا به‌کار بیندازد یا در آنجا به‌کار بیندازد، قدمش را در اینجا بگذارد یا در آنجا بگذارد.

حالا براساس این مبنایی که طرح شد، ما به یک پلّه بالاتر از این مطلب می‌رسیم: وقتی قرار بر این شد که خدای متعال از این بدن به خود ما نزدیک‌تر باشد، پس اختیار بدن دستِ چه کسی می‌افتد؟ دست خدا می‌افتد! ما دیگر نمی‌توانیم هر کاری با بدن بکنیم، نمی‌توانیم نقصی بر بدن وارد کنیم، نمی‌توانیم کاری کنیم که بدن مریض شود، و اگر عمداً عملی انجام دهیم که بدن مریض شود، کار حرام انجام داده‌ایم؛ مثلاً دارویی بخوریم که این دارو برای ما مضرّ باشد، حرام است؛ استعمال دخانیات کنیم که این استعمال دخانیات برای بدن مضرّ است، این هم حرام است؛ حالا هر کس می‌گوید: «حلال است»، خودش هم برود جواب بدهد؛ ما که می‌گوییم:

---

۱. جهت اطّلاع بیشتر پیرامون فلسفهٔ جهاد در اسلام، رجوع شود به ***نور ملکوت قرآن***، ج ۳، ص ۴۷ ـ ۵۹.

«حرام است!» یا انسان خودش را در وضعیّتی قرار بدهد که به بدنش صدمه‌ای بخورد، این هم حرام است! چرا؟ چون اختیار بدن دست ما نیست، بلکه دست دیگری است و وقتی می‌گوید: «باید بدنت را طبق شرایطی که درعهده و توان تو است، در وضعیّت صحّت و اعتدال مزاجی قرار بدهی»، باید اطاعت کنی!

از این‌طرف این را می‌گوید، از آن‌طرف می‌گوید: «اگر جنگی بشود باید این بدن را در راه خدا فدا کنی!» هم آن را می‌گوید و هم این را می‌گوید. حالا اگر کسی می‌تواند بگوید: «نه، من این کار را نمی‌کنم!» اگر بگوید: «نمی‌کنم»، و فرار از جنگ و فرار از زحف[1] بکند، این در حکم کفر است![2] چرا؟ چون خدا می‌گوید: «مالک این بدن که تو نبودی، بلکه مالک این بدن ما هستیم! همان‌طوری‌که تابه‌حال به تو گفتیم: آن را حفظش کن، الآن هم می‌گوییم: فدایش کن!»

روی این جهت، تمام قوانین اسلام توجیه می‌شود و همهٔ آنها توجیه‌بردار است. اینهایی که من خدمتتان عرض می‌کنم، مطالبی است که یک سرِسوزن شکّی در آن نیست و روز قیامت می‌آیند از یکی‌یکیِ اینها سؤال می‌کنند؛ از زبان سؤال می‌کنند: «این زبان را در چه راهی به‌کار انداختی و با این زبانت چه گفتی؟» باید بیایی جواب بدهی. اگر به خدا بگویی: «این زبان مال خودم بود، دلم می‌خواست فحش بدهم، دلم می‌خواست بخندم، دلم می‌خواست استهزاء کنم!» می‌گوید: «نه‌خیر؛ زبان مال تو نبود!»

آقایان، خیلی کار سخت است! واقعاً انسان بدنش می‌لرزد! یا باید این حرف‌ها را نپذیرد و صاف بگوید: «نه‌خیر آقا، این حرف‌ها دروغ است؛ خداحافظ شما!» یا اگر این حرف‌ها را می‌پذیریم، دیگر از امشب باید مواظب باشیم؛ ما دیگر مالک بدنمان نیستیم!

---

۱. زحف: جهاد و برخورد با دشمن. (محقّق)

۲. رجوع شود به ***الکافی***، ج ۲، ص ۲۷۸؛ ***وسائل الشّیعة***، ج ۱۵، ص ۸۷.

[سؤال می‌کنند]: «این گوش خودت را به چه واداشتی؟ به شنیدنِ هر حرف لغوی؟ به شنیدن هر حرامی؟ به شنیدن هر غیبتی؟ به شنیدن هر تهمتی؟!»

ـ هیچ، همین‌طوری آمدیم نشستیم. بیکار بودیم، صدای موسیقی می‌آمد، ما هم گوش دادیم و یک خُرده هم کیف کردیم.

ـ غلط کردی!

ـ دیدیم یک نفر دارد غیبت می‌کند، ما هم نشستیم. گفتیم: ببینیم چه می‌گوید؟

ـ بیخود کردی!

ـ دیدیم یک نفر دارد به یک کس دیگر تهمت می‌زند، ما هم نشستیم گوش دادیم تا ببینیم چه می‌گوید.

ـ چرا؟ به تو چه ربطی دارد؟!

ـ دیدیم شخصی دارد نمّامی می‌کند، ما هم نشستیم گوشمان را در همان‌جا به‌کار انداختیم.

ـ نه، حق نداشتی!

در روز قیامت پایت را، دستت را، چشمت را، مغزت را و قلبت را یک‌به‌یک [به شهادت می‌آورند]! آیهٔ قرآن است:

﴿يَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ أَلْسِنَتُهُمْ وَأَيْدِيهِمْ﴾[1] «در روز قیامت دست آنها و زبان آنها می‌آید برعلیه آنها شهادت می‌دهد.»

﴿تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ﴾؛ یعنی برعلیه آنها!

زبان می‌گوید: «خدایا، این شخص در فلان تاریخ این کلام خلاف را با من گفت!» آنها می‌گویند: «عجب، ای نابکار، تو هفتاد سال داخل دهان من بودی، تو مال من بودی، حالا داری برعلیه من شهادت می‌دهی؟!» می‌گوید: «نه، خیال می‌کردی مال تو هستم!» یعنی انگار خود انسان دارد برعلیه خودش شهادت می‌دهد.

---

۱. سوره نور (۲٤) آیه ۲٤.

قالوا: مَن أنطَقَكُم؟![1] ﴿قَالُوٓاْ أَنطَقَنَا ٱللَّهُ ٱلَّذِيٓ أَنطَقَ كُلَّ شَيۡءٖ﴾؛[2] «خدا ما را به نطق انداخته است!»

زبان می‌گوید: «همان موقعی که تو داشتی با من غیبت فلان کس را می‌کردی، من داشتم به تو می‌گفتم: "ای بیچاره، چرا داری این عمل و این فعل را از من می‌کِشی؟!" ولی تو در خواب غفلت فرو رفته بودی و نمی‌فهمیدی که با این صحبتی که الآن داری از من می‌کِشی، چه آتش و چه مصیبتی را برای خودت می‌خری! حالا بیا تماشا کن!» می‌گوییم: «عجب، این زبانی که یک وقت داخل دهان من بود، الآن چه آتشی را در مقابل من به‌وجود آورده است! این چشمی که در سرِ من بود، چه آتشی را به‌وجود آورده است! این گوشی که در سرِ من بود، چه آتشی را! پا چه آتشی را! دست چه آتشی را! مغز چه آتشی را!» اعضا و جوارح یک‌یک شهادت می‌دهند.

﴿لَا يُسۡـَٔلُ عَمَّا يَفۡعَلُ وَهُمۡ يُسۡـَٔلُونَ﴾؛[3] «از آنچه که او انجام می‌دهد کسی سؤال نمی‌کند، ولی غیر از او همه مسئول هستند.»

در روز قیامت می‌آیند سؤال می‌کنند:

﴿وَإِذَا ٱلۡمَوۡءُۥدَةُ سُئِلَتۡ ۞ بِأَيِّ ذَنۢبٖ قُتِلَتۡ﴾؛[4] «وقتی که از بچّهٔ دفن‌شده و در خاک پنهان‌شده سؤال می‌کنند: "به چه گناهی و به چه حقّی تو را در خاک کردند؟!"»

---

۱. ترجمه: «می‌گویند: "چه کسی شما را به سخن درآورد؟!"» (محقّق)

۲. سوره فصّلت (٤١) آیه ۲۱:

﴿وَقَالُواْ لِجُلُودِهِمۡ لِمَ شَهِدتُّمۡ عَلَيۡنَا قَالُوٓاْ أَنطَقَنَا ٱللَّهُ ٱلَّذِيٓ أَنطَقَ كُلَّ شَيۡءٖ وَهُوَ خَلَقَكُمۡ أَوَّلَ مَرَّةٖ وَإِلَيۡهِ تُرۡجَعُونَ﴾. ***معاد شناسی***، ج ۷، ص ۱۹۵:

«این افراد به پوست‌های بدنشان می‌گویند: "چرا شما علیه ما شهادت دادید!؟" پوست‌های بدن در پاسخ می‌گویند: "خداوند ما را گویا کرده است؛ آن خداوندی که همه چیز را به نطق درآورده است و گویا نموده است!"»

۳. سوره انبیاء (۲۱) آیه ۲۳.

٤. سوره تکویر (۸۱) آیه ۸ و ۹.

خدا می‌گوید: «به چه حقّی؟!» و پدر باید بیاید جواب بدهد. همین بچّه در روز قیامت می‌آید می‌گوید: «خدایا، تو مرا در این دنیا به‌وجود آوردی که به‌واسطهٔ حیاتِ در دنیا به کمالاتی برسم، ولی این پدر مرا در خاک کرد و مرا از رسیدن به کمالات محروم کرد.» و مرد باید جواب بدهد که به چه حقّی و برای چه این کار را کردی؟ تو که می‌خواستی این بچّه را دفن کنی، چرا از اوّل رفتی ازدواج کردی؟ تو غلط کردی ازدواج کردی که حالا بیایی او را دفن کنی! تو بیخود کردی نکاح کردی که حالا بیایی او را زنده به گور کنی! تو می‌آیی موجودی را درست می‌کنی، بعداً آن را برمی‌داری و زنده به گور می‌کنی؟ تو می‌آیی مسئولیّتی را می‌پذیری، بعداً این وضع و این اوضاع را به‌وجود می‌آوری؟!

یادم است مرحوم آقا ـ رضوان‌الله‌علیه ـ در سال‌های آخر عمرشان در مشهد در جریانی با یکی از آقایانِ علما صحبتی داشتند. او به ایشان گفت: «چرا شما راجع به فلان مسئله نظر نمی‌دهید و مطلب را بیان نمی‌کنید؟!» ایشان فرمودند:

من تا وقتی هستم که خون از دماغ کسی نیاید، وإلاّ دیگر نیستم!

این قضیّه، قضیّهٔ خیلی مشکل و خیلی حسّاسی است! حالا دیگر انسان خودش باید جواب بدهد و خودش باید پاسخ بدهد. خب انسان می‌گوید: نمی‌دانم!

چرا قضیّه این‌طور است؟ چون خدا مالک است و وقتی که خدا مالک شد، دیگر ما حق نداریم هر کاری دلمان می‌خواهد انجام بدهیم. یک‌به‌یک از ما سؤال می‌کنند: «چرا امشب آنجا رفتی؟ چرا فردا آنجا رفتی؟ چرا در آنجا قدم گذاشتی؟ چرا او را دیدی؟ چرا آن را شنیدی؟ چرا این صحبت را کردی؟ چرا آن کار را کردی؟»

از یک دانه یک دانه [سؤال می‌کنند و حتّی] یک دانه هم از لای درزش نمی‌رود و یک صفحه از پرونده هم پنهان و مخفی نمی‌شود؛ هیچ! ورق‌های این پرونده چنان دقیق و محکم و متقن است که هیچ دستگاهی در دنیا ـ چه آنچه که بوده و چه آنچه که خواهد آمد ـ امکان ندارد به این دقّت همهٔ این پرونده‌ها و فایل‌ها و کاغذها را در جای خودش قرار بدهد. این حرف که مربوط به این فایل است برای

اینجا است و داخل آن یکی نمی‌گذارد؛ و همین‌طور آن برای آنجا و دیگری برای جای خودش! روز قیامت همه را می‌آورند و یکی‌یکی باز می‌کنند. خدا می‌گوید:

﴿كَفَىٰ بِنَفْسِكَ ٱلْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا﴾؛[1] «دیگر نیاز نیست که ما بیاییم و بگوییم؛ خودت به کتاب أعمالت نگاه کن و خودت حسیب خودت باش و حساب خودت را برس!»

آن‌وقت انسان سرش را پایین می‌اندازد. واقعاً به خدا چه بگوید؟!

دیگر بیش از این راجع به این قضیّه ادامه ندهیم که از مطلب دور می‌افتیم.

پس بنابراین خدای متعال که از خود ما به ما نزدیک‌تر است، به این دلیل عقلی مالک ما خواهد بود و مِلکیّت او بر مِلکیّت ما تقدّم طبعی و تقدّم رتبی دارد، همان‌طور که تقدّم علّت بر معلول تقدّم طبعی دارد. طبعِ علّت به‌لحاظ و حیثیّت علّیت، مقدّم بر معلول است و تقدّم آن رتبتاً است؛ یعنی رتبهٔ او مقدّم بر این رتبه است.

حالا با توجّه به این مسئله، انسان بین خود و بین خدا چه مسافتی دارد؟ هیچ، صفر! مسافت بین انسان و خدا صفر است و مسافتی نیست؛ یعنی خدا در فاصله‌ای قرار نگرفته که انسان بخواهد به‌سمت او حرکت کند و فاصله صفر است. از صفر باید شروع کند و به صفر هم باید ختم بشود؛ چون فاصله‌ای نیست و همین‌که می‌خواهد حرکت کند، همین‌که می‌خواهد فکرش را به‌کار بیندازد و اصلاً قبل از اینکه بخواهد فکرش را به‌کار بیندازد، او حضور دارد؛ پس دیگر انسان می‌خواهد کجا برود؟!

پس چرا امام سجّاد می‌فرمایند: «**قَريبُ المَسافَة**؛ مسافت هست، امّا مسافت نزدیک است»؟! جواب این مسئله چیست؟ عبارت بعدیِ حضرت این مشکل را حل می‌کند که می‌فرماید:

و أنّكَ لا تَحتَجِبُ عَن خَلقِكَ إلّا أن تَحجُبَهُم الأعمالُ دونَكَ؛ «و تو خود را از خلق پنهان و مخفی نکردی، بلکه أعمال ما باعث شده است که تو مخفی باشی.»

---

۱. سوره إسراء (۱۷) آیه ۱٤.

اینجا داریم به مسئله می‌رسیم و آن این است که ارتباط بین انسان و پروردگار و ارتباط بین پروردگار و انسان در دو مرحله توجیه می‌شود:

ارتباط اوّل: ارتباط ربوبی است نسبت به مربوب، ارتباط ربّ است نسبت به بنده و ارتباط پروردگار است نسبت به ما! وقتی خورشید طلوع می‌کند نورش بر همهٔ عالم می‌تابد. اگر شما سرتان را بلند کنید خورشید را می‌بینید که بر شما مسلّط است و بر شما نور انداخته است و گرمای خودش را بر همه پراکنده کرده است؛ امّا اگر شما بخواهید به‌سمت خورشید بروید آیا به همین راحتی است؟ نه! چون او از نقطهٔ نظر گرما بر شما مسلّط است، امّا شما نسبت به او دور هستید و باید سال‌ها راه طی کنید؛ آن‌هم نه این‌طوری! چند کیلومتر است؟ ظاهراً هشت دقیقه و سیزده ثانیهٔ نوری؛ ضرب در سیصد هزار کنید ببینید چقدر می‌شود.[1] شما باید این مسافت را طی کنید، امّا او چطور؟ او فوراً إشراف دارد.

در اینجا نسبت مسافتی را که امام سجّاد علیه‌السّلام بین عبد و بین ربّ، بین بنده و بین پروردگار در نظر می‌گیرند، مسافت معرفت و عبور از نفس و حجب نفسانیّه و رسیدن به مقام پروردگار و مقام معرفت است.

[**ارتباط دوّم**]: امّا از نقطهٔ نظر توجّه و از نقطهٔ نظر التفات، در هر وقت و در هر ساعت و در هر لحظه بنده بگوید: «یا رَبّ» او می‌گوید: «لبّیک!»

آن‌طور مثل سابق نیست که وقتی تلفن می‌کردند سیم‌ها طوری بود که به‌خاطر کُندی و بُطء آن وسائط، مثلاً الآن که می‌گفتند: «سلام»، صدا یک دقیقه بعد به آن شهر می‌رسید. الآن هم بعضی از کشورها هستند که ارتباطاتشان خیلی سریع نیست و وقتی که انسان صحبت می‌کند، می‌بیند مثل اینکه بعد از چند ثانیه یک‌دفعه صدا به

---

۱. فاصلهٔ خورشید تا زمین به‌طور متوسّط ۱۵۰ میلیون کیلومتر است و نور با سرعت ۳۰۰ هزار کیلومتر بر ثانیه حرکت می‌کند. با تقسیم فاصله بر سرعت نور، ۸ دقیقه و ۲۰ ثانیه طول می کشد تا نور خورشید به زمین برسد. (محقّق)

او رسید، و او هم همین‌طور! گاهی اوقات هم صدا داخل همدیگر می‌رود و خلاصه از وسط حرف یکی دیگر درمی‌آید. اینها به‌خاطر این است که وسائطی که صحبت را رِله می‌کنند، وسائط جدیدی نیستند و خیلی سریع نمی‌توانند این صحبت را ردّوبدل کنند.

امّا رابطهٔ انسان با خداوند این‌طور نیست و به‌محض اینکه بگوید: «ای خدا» و اصلاً هنوز نگفته «ای خدا»، می‌بیند که او می‌گوید: «لبّیك!» چرا او می‌گوید: «لبّیك»؟ چون مُشرِف است. او در همین کنار انسان ایستاده است، البتّه نه‌اینکه واقعاً در کنار ایستاده باشد و این تشبیه است، زیرا او نزدیک‌تر از این است؛ بلکه یعنی همین‌که قلب متمایل به‌سمت مبدأ می‌شود، همین تمایلش عبارت از توجّهِ مبدأ نسبت به او است، و هیچ فاصله‌ای در آن نمی‌افتد.

در اسلام انسان در هر وقتی از اوقات می‌تواند دعا کند و در هر وقتی از اوقات می‌تواند نماز بخواند. این اختصاص به اسلام دارد، امّا مسیحیّت این‌طور نیست و مسیحی‌ها فقط یک روز در هفته دارند، آن‌هم صبح تا ظهر و دیگر ظهر که می‌شود می‌روند و از همهٔ گناهانِ یک هفته پاک می‌شوند. چند دلاری می‌دهند و یک مقدار تخفیف می‌گیرند، یکی جهنّم را می‌خرد و یکی هم بهشت را می‌فروشد و خلاصه با هم مصالحه می‌کنند و ظهر که از داخل کلیسا بیرون می‌آیند مانند اینکه از مادر متولّد شده‌اند، دیگر هیچ گناهی و حتّی یک ذرّه گناهی هم بر وجود اینها نیست و روز از نو روزی از نو، تا هفتهٔ دیگر خدا بزرگ است.

اینها فقط هفته‌ای یک روز آن‌هم نصف روز می‌روند و یک‌سری کارهایی انجام می‌دهند، یک خُرده شعر می‌خوانند و موسیقی می‌زنند و عباراتی را می‌گویند و بعد آمین می‌گویند و بیرون می‌آیند. این کار مسیحیّت است.

ولی اسلام این‌طور نیست. در اسلام اگر می‌خواهی همین الآن به خدا توجّه کنی، همین الآن بلند شو وضو بگیر و نماز بخوان؛ اگر یک ساعت دیگر می‌خواهی انجام بدهی، در باز است؛ اگر نصف‌شب می‌خواهی این کار را انجام بدهی، در باز

است؛ اگر قبل از اذان می‌خواهی این کار را انجام بدهی، در باز است؛ اگر ظهر می‌خواهی این کار را انجام بدهی، در باز است. در تمام اوقات شبانه‌روز هر وقت خواستی برای رجوع به خدا و برای توبه و انابه در باز است و حتّی یک لحظه هم به تأخیر نینداز که سرت کلاه می‌رود! نگو: «حالا من این گناه را کردم، فردا یا هفتهٔ دیگر می‌روم او را می‌بینم و از او حلالیّت می‌طلبم.» نه آقا، شاید تا هفتهٔ دیگر مُردی!

اگر می‌بینی که برادر ایمانی خودت را ناراحت کرده‌ای، همین الآن و همان موقع بلند شو! بله، اگر یک وقت غیبتی کردی، ولی این غیبت به گوشش نرسیده است، صدایش را هم درنیاور! مردم عوام چه می‌گویند؟ می‌گویند: «اگر غیبت کردی برو حلالیّت بطلب.» ولی این خلاف است؛ هیچ‌وقت این کار را نکنید! البتّه اصلاً غیبت نکنید؛ من نمی‌گویم غیبت کنید، چون غیبت حرام است و گناه آن «**أشدُّ مِن الزّنا**»[1] است؛ ولی اگر چنانچه انسان مرتکب این خطا شد و می‌داند که به گوش آن شخص مُغتاب و کسی که غیبت او شده نرسیده است، یک وقت نرود به او بگوید! باید در دلش توبه کند که دیگر این کار را نکند؛ خداوند هم او را می‌بخشد.

چون خود اظهار گناه و اظهار غیبت، یک اثر سوء به‌وجود می‌آورد و آن حُسن ظنّ برادران ایمانی را نسبت به همدیگر کم می‌کند. اگر من ندانم که شما غیبت مرا کرده‌ای، دیگر نسبت به شما حالتی ندارم و مثل سابق با همان صفا و صمیمیّت برخورد می‌کنم؛ شما هم در یک جا از من حرفی زده‌اید و بعد هم مسئله تمام شده است. به افراد می‌گویید: «آقا، یک وقت جایی نگویید! ما یک اشتباه و یک غلطی کردیم و تمام شد.» حالا اگر شما بیایی به من بگویی: «آقا ببخشید، در فلان مجلس ما غیبت شما را کردیم، این و این را گفتیم»، من تا عمر دارم دیگر این مسئله از یادم نمی‌رود؛ لذا انسان نباید بگوید! ولی اگر این غیبت به گوش او رسید، دیگر کاری‌اش نمی‌شود کرد و انسان باید بلند شود برود و به هر نحوی او را راضی کند و از او

---

۱. ***الخصال***، ج ۱، ص ۶۳.

حلالیّت بطلبد و آن آثار سوء این مسئله را برطرف کند، چون اثر سوء دارد.[۱]

حال این عملی را که انسان انجام می‌دهد که همان توجّه است، این توجّه عبارت است از حضور؛ یعنی انسان در نزد پروردگار حضور دارد و هروقت که بخواهد می‌تواند این را تدارک کند.

حرّ بن یزید ریاحی که بود؟ کسی بود که تمام جریان کربلا زیر سر این مرد بود و اگر او جلوی امام حسین را نمی‌گرفت، امام حسین به‌طرف یمن رفته بودند[۲] و اصلاً کربلایی در کار نبود.

گرچه تعلّقات و زرق‌وبرق این دنیا قدری او را گرفتار کرده بود، امّا نفسش خوب و صاف بود و آن صفای خودش از بین نرفته بود. تا حالا خیال می‌کرد که قضیّه به یک قِسم دیگر است، امّا وقتی که در روز عاشورا آمد و دید مسئله جدّی است و شوخی نیست و آب‌نبات و حلوا نیست و در یک طرفِ قضیّه پسر پیغمبر است که می‌خواهند او را بکُشند، آمد پیش عمر سعد و گفت: «می‌خواهی چه‌کار کنی؟» گفت: «می‌خواهم چه‌کار کنم؟! بیکار نبودیم که سی هزار نفر لشکر را به اینجا آوردیم. یا کاری می‌کنم که کمترینش این باشد که سرها جدا شود، و یا باید تسلیم یزید و عُبیدالله شود و دستش را همین‌طور عین اسیر می‌بندیم و می‌رویم آنجا در جلوی عبیدالله نگه می‌داریم؛ او خواست ببخشد، نخواست نبخشد! نه‌اینکه عبیدالله بیاید برای امام حسین طاق نصرت ببندازد و گوسفند قربانی کند.» همان‌طوری‌که در جنگ بدر همین کار را مسلمان‌ها با آنها کردند و پیغمبر آمد و گفت: «**إذهَبوا فَأنتُمُ الطُّلَقاء**؛[۳] بلند شوید بروید پیِ کارتان!» اینها خیال کرده بودند که امام حسین هم مثل این مردم فرومایهٔ دنیا است.

حرّ وقتی دید که قضیّه و مسئله جدّی است و شوخی نیست، آمد پیش امام

---

۱. رجوع شود به ***مطلع انوار***، ج ٤، ص ٤١٠ ـ ٤١٤.
۲. رجوع شود به ***وقعة الطّف***، ص ۱۷۱ ـ ۱۸۰.
۳. ***السّیرة النّبویة***، ابن‌هشام، ج ۲، ص ۲۹۱؛ ***تاریخ الطّبری***، ج ۳، ص ٦٠.

حسین و به آن حضرت گفت: «**هَل لی مِن تَوبَةٍ**؛ من می‌توانم توبه کنم؟»[۱] البتّه نه‌اینکه حرّ باور نکند، بلکه عظمت و آن سنگینی گناه خودش آمده بود و نمی‌گذاشت این واقعیّت برایش مجسّم بشود؛ چون خیلی خیلی کار بزرگی کرده است! آقا، اگر انسان یک حیوان را بیخود به هلاکت بیندازد یا کاری را انجام بدهد که یک نفر به هلاکت بیفتد، تا عمر دارد این از فکرش بیرون نمی‌رود؛ مگر اینکه حیوان باشد! حالا این قضیّه را تصوّر کنید که یک نفر بیاید پسر پیغمبر را با زن و بچّه و اصحاب در محاصره قرار بدهد و بیاورد داخل تله و دام بیندازد و عاقبت کار هم دوسه ساعت دیگر معلوم است چه خواهد شد؛ این دیگر در نفسش چه غوغایی باید بگذرد و چه جهنّمی باید در این نفس بپا شود برای این عملی که انجام داده است؟ و اصلاً نمی‌تواند بیاید، یعنی اصلاً پای آمدن ندارد. اگر انسان بخواهد آن حال حرّ را تصوّر کند، باید اگر می‌تواند خودش را در آن واقعه و در آن وضعیّت ببرد و در جای او قرار بدهد و آن‌وقت ببیند آیا می‌تواند و اصلاً دیگر رو دارد که به‌سمت امام حسین برگردد یا نه؟!

ولی از آن‌طرف، دریا و اقیانوس بی‌کران غفران و رحمت پروردگار در کنارش است. امام حسین کیست؟ امام حسین مَظهر خدا است، مَظهر عطوفت و رحمت پروردگار است؛ حضرت که در اینجا نگاه نمی‌کند که او چه کرده است، بلکه به موقعیّت فعلی نگاه می‌کند که او الآن چه می‌کند، نه‌اینکه قبلاً چه کرده است؟ ولی ما این‌طور نیستیم؛ می‌گوییم: «این کار را کردی، صبر کن پدرت را درمی‌آورم! همین‌طور توبه؟ این که نشد کار!» امّا امام حسین که این‌طور نیست.

حالا حضرت در اینجا چه می‌گویند؟ می‌گویند: «تو که الآن توبه کردی، انگار عملی را انجام نداده‌ای؛ هیچ کاری را انجام نداده‌ای!» و خیال نکنید امام حسین با او شوخی می‌کرد و می‌خواست مثلاً به یک قِسم با او مماشات کند که دلش را نشکند، بلکه اصلاً در نفس امام حسین غیر از این نبود!

---

۱. مأخوذ از: ***وقعة الطّف***، ص ۲۱۳ ـ ۲۱۵؛ ***الأمالی***، شیخ صدوق، ص ۱۵۹.

آخر یک وقت انسان مطلب را جلوی دیگران طور دیگری عنوان و مطرح می‌کند و می‌گوید: «نه آقا، اشکال ندارد؛ این حرف‌ها چیست؟ مسئله‌ای نیست»، ولی در دلش می‌گوید: «ای فلان فلان شده، تو پدر ما را درآوردی، تو چه‌کار کردی، تو فلان کردی!» امّا امام حسین در دلش صفر بود؛ هیچِ هیچِ هیچ! نه‌تنها امام حسین، بلکه حضرت زینب هم همین‌طور بود. حالا حرّ می‌گوید: «من با امام حسین طرف هستم، این زن و بچّه را چه‌کار کنم؟!» ولی می‌بیند که حضرت زینب هم آمده و او هم همین‌طور است؛ اصلاً انگار نه انگار!

واقعاً انسان در حیرت می‌ماند که اینها چه خانواده‌ای بودند؟! یعنی در چه مرتبه از مراتب کمال و مراتب شهود و مراتب فعلیّت قرار گرفته بودند که یک بشر اصلاً نمی‌تواند کارهای آنها را در درونش هضم کند و در مقیاس و ملاکی قرار بدهد! انسان نمی‌تواند این کار را انجام بدهد که یک نفر باعث کشته‌شدن خودش و زن و بچّه و اصحاب و همه بشود، ولی وقتی که می‌آید، اصلاً انگار نه انگار؛ اینها بگویند: «بفرما، خوش آمدی!» چرا؟ چون درست آمده است؛ شرط این است!

در اینجا این عبارت امام سجّاد که می‌فرماید: «**إلّا أن تَحجُبَهُم الأعمالُ**»، کم‌کم دارد معنای خودش را پیدا می‌کند. حرّ چطور آمد؟ درست آمد، و حالا که درست آمد، می‌شود **قَریبُ المَسافَة!** یعنی وقتی که می‌خواهد به‌سوی امام حسین حرکت کند، باید اوّل درون خود را پاک کند؛ وقتی درون را پاک کرد، آن‌وقت مسافت نزدیک می‌شود.

ـ سلامٌ علیکم!

ـ سلامٌ علیکم، به‌به! خوش آمدی، تا حالا کجا بودی؟ داشتیم دنبالت می‌گشتیم. چرا آن‌طرفی بودی؟ باید اینجا می‌آمدی!

لابد امام حسین هم یک خُرده شوخ بود و با او شوخی هم کرده است. اصلاً حضرت به قِسمی است که حرّ با خودش می‌گوید: «عجب، مگر من کاری هم کرده‌ام؟!» یعنی آن‌چنان مسئله را [برمی‌گردانند که خود انسان هم شک می‌کند که

اصلاً مگر کاری کرده است]!

اینها کار این خانواده است؛ یعنی اینکه می‌گویم، تقریباً مزاح هم نمی‌کنم و کار اینها این‌طوری است. این‌قدر اینها بزرگ هستند و این‌قدر بزرگوارند که «بزرگی» لفظی نیست که بر این قامت قرار بگیرد و «بزرگواری» کلمه‌ای نیست که اصلاً بتواند حقّ معنا را أداء کند. طوری برخورد می‌کنند که خود انسان هم به شک می‌افتد که مگر من کاری کرده‌ام؟!

این حرکت، حرکتِ **قَریبُ المَسافَة** است. حضرت امام سجّاد علیه‌السّلام می‌خواهند این را بفرمایند که وقتی می‌خواهی به‌سمت او حرکت کنی، باید چه نحوه حرکت کنی. اگر طبق قوانین مسافرت و طیّ مسافت به راه افتادی، آن‌وقت خدا را در کنار خودت نزدیک می‌بینی و آن‌وقت این حرکت، حرکتی است که تو را زود به مطلوب می‌رساند.

طیّب که بود؟ آدمی بود که هر کاری که به نظر شما می‌رسد کرده بود! یک باباشَمَل در طهران که پاتوق‌دار و قهوه‌خانه‌دار و آدم معروفی هم بود، امّا ارادت و اخلاصش هم به امام حسین سرِ جایش بود؛ و صد رحمت به اینها تا بقیّه! در روز عاشورا و تاسوعا دسته‌جات داشت، ولی خب بساط و بزمش هم به راه بود.

در آن جریان پانزده خرداد آمدند ایشان را گرفتند و گفتند: «چه کسی به تو گفت این کار را بکن؟» گفت: «کسی به من نگفت؛ خودم کردم.»

ـ برای چه کردی؟

ـ من دیدم مرجع تقلید می‌گوید مردم بیرون بیایند؛ ما هم بیرون آمدیم و قیام کردیم.

ـ پول نگرفتی؟

ـ نه!

ـ باید بگویی گرفته‌ام!

ـ نه، ما دروغ نمی‌گوییم! ما که پول نگرفته‌ایم چرا بگوییم گرفته‌ایم؟!

ـ می‌زنیمت و چه می‌کنیم!

ـ هر کاری می‌کنید بکنید!

و کم‌کم مسئله را بالا بردند تا اینکه بعد گفتند: «اعدامت می‌کنیم!» گفت: «بکنید!»

او دارد چه‌کار می‌کند؟ دارد مدام مسافت را کم می‌کند، دارد مدام خودش را به آن نقطهٔ صفر و نقطهٔ وحدت نزدیک می‌کند. آمدند و واقعاً این بندهٔ خدا را شکنجه کردند و در تمام این مدّت گفتند: «باید بگویی من پول گرفته‌ام و این کار را کرده‌ام.» گفت: «من نگرفته‌ام و به سیّد هم تهمت نمی‌زنم.» این صفایش آمد نجاتش داد و بالأخره اعدامش کردند. مرحوم آقا ـ رضوان‌الله‌علیه ـ می‌فرمودند:

طیّب در آن مدّتی که در زندان بود راهش را طی کرد!

چرا؟ به‌خاطر اینکه آمد و این حجاب‌ها را یکی‌یکی کنار گذاشت. می‌گیرند، می‌زنند و مدام با خودش می‌گوید: «بگذار بگویم!» از آن‌طرف وجدان می‌گوید: «نه، چرا بگویی؟» دوباره یک کتک و یک شکنجهٔ دیگر می‌آید و می‌گویند: «عِقار، زمین، موقعیّت و بچّه‌هایت را چه می‌کنیم!»[1]

آن عمر سعدِ بدبخت بود که گفت: «زمین من را می‌گیرند.» حضرت هم فرمود: «من از زمین‌های مدینه یکی به تو می‌دهم.»[2] جدّاً و واقعاً اینکه ما هم باید خیلی بترسیم و هم باید امیدوار باشیم؛ بترسیم از اینکه می‌بینیم خطر خیلی زیاد است و مسئله این‌طور نیست، و امیدوار هم باشیم به رحمت خدا! آخر انسان باید به چه بدبختی و به چه مصیبتی مبتلا شود که خدا این عقلِ دودو تا چهار تا را از او بگیرد و بگوید: «دودو تا می‌شود هفت تا؛ دودو تا می‌شود سه تا!»

خب یکی عمر سعد، یکی هم طیّب! هر دو هم عنوان‌دار، هر دو هم صاحب

---

۱. رجوع شود به ***وظیفهٔ فرد مسلمان***، ص ۳۹ ـ ۴۲؛ ***امام شناسی***، ج ۱۸، ص ۲۳۱؛ ***عنوان بصری***، ج ۱، ص ۱۶۱.

۲. رجوع شود به ***مقتل الحسین*** علیه‌السّلام، خوارزمی، ج ۱، ص ۳۴۷.

مکنت و هر دو هم آدم؛ بالأخره هر دو هم دو نفر آدم بودند! این را می‌آیند این‌طور می‌زنند و شکنجه می‌کنند و بعد هم اعدام می‌کنند، امّا تا آخر می‌ایستد و می‌گوید: نه! او دارد چه‌کار می‌کند؟ دارد مسافت را مدام کم می‌کند، مدام کم می‌کند و با آن صدقش حجاب‌ها را یکی‌یکی کنار می‌زند و این عمل موجب می‌شود که راه خودش را در عرض چند روز طی کند و جلو بیاید. لذا ایشان می‌فرمودند:

در آن مدّتی که [در زندان] بود حجاب‌ها از دلش کنار رفته بود!

و در آن‌موقع که من با ایشان به زیارت حضرت عبدالعظیم مشرّف می‌شدم، در اغلب اوقات [به قبر طیّب هم می‌رفتند].

زیارت حضرت عبدالعظیم را یادتان نرود که حضرت عبدالعظیم کم شخصیّتی نیست! وقتی که راوی آمد خدمت حضرت امام علی‌النّقی و گفت: «یا ابن‌رسول‌الله، من نمی‌توانم به کربلا بروم؛ چه کنم که ثواب زیارت امام حسین نصیبم بشود؟» حضرت امام هادی علیه‌السّلام فرمودند: «**مگر شما عبدالعظیم را ندارید؟!**» و بعد فرمودند:

> **مَن زارَ عَبدَالعظیم بِرَیّ کمَن زارَ الحسینَ بکَربلا**؛ «کسی که حضرت عبدالعظیم را در ریّ زیارت کند، مانند کسی است که جدّ من حسین را در کربلا زیارت کرده است.»[1]

---

۱. ***کامل الزّیارات***، ص ۳۲٤:

«عَن محمّدِ بنِ یَحیَی العَطّارِ عَن بَعضِ أهلِ الرَّیِّ قالَ: دَخَلتُ عَلَی أبِی‌الحَسَنِ العَسکَرِیِّ علیه‌السّلام فَقالَ: **"أینَ کُنتَ؟"** فَقُلتُ: زُرتُ الحُسَینَ بنَ عَلِیٍّ علیه‌السّلام. فَقالَ: **"أما إنّکَ لَو زُرتَ قَبرَ عَبدِ العَظیمِ عِندَکُم لَکُنتَ کَمَن زارَ الحُسَینَ علیه‌السّلام!"**»

ترجمه: «محمّد بن یحیی عطّار از مردی از اهل ریّ روایت می‌کند که: بر امام هادی علیه‌السّلام وارد شدم، حضرت فرمود: "پیش از این کجا بودی؟" عرض کردم: به زیارت امام حسین بن علی علیهماالسّلام رفته بودم. فرمود: "قسم به خدا که اگر به زیارت قبر حضرت عبدالعظیم که نزد شما است رفته بودی، همانند کسی بودی که حسین علیه‌السّلام را زیارت نموده است!"» (محقّق)

این روایت موثّق است و هیچ قابل شبهه نیست!

مرحوم آقا ـ رضوان‌الله‌علیه ـ وقتی که در طهران بودند، در اوّلِ هر ماه به زیارت حضرت عبدالعظیم می‌رفتند. رفقا هم هر وقت به طهران می‌روند اگر برایشان مقدور است، زیارت حضرت عبدالعظیم از آنها فوت نشود.

إن‌شاءالله اگر خداوند توفیق بدهد در جلسه یا جلسات بعد در کیفیّت حرکت و طی کردن راه که انسان باید به چه نحو این مسیر را طی کند تااینکه بتواند مسافت بین خود و خدا را نزدیک کند، با آن عقل ناقص و در سعهٔ محدود خودمان مطالبی خدمت رفقا عرض می‌کنیم.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ‌محمّدٍ

مجلس هشتاد و سوّم

تجلّی و اقسامِ آن

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم
بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم
و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ
و اللّعنُ علَى أعدائِهِم أجمَعينَ إلَى يَومِ الدّينِ

و أنّ الرّاحِلَ إليكَ قَريبُ المَسافَةِ و أنّك لا تَحتَجِبُ عَن خَلقِكَ إلّا أن تَحجُبَهُمُ الأعمالُ دونَك.[1]

در جلسات گذشته صحبت بر سر این بود که آیا بین ما و بین پروردگار فاصله‌ای وجود دارد؟ فاصلهٔ زمانی، فاصلهٔ مکانی و فاصلهٔ ملکوتی که یعنی فاصلهٔ معنوی، نه فاصلهٔ ظاهری. و چطور انسان بین خود و بین پروردگار رابطه برقرار می‌کند؟

عرض شد که مردم را تصوّر بر آن است که وقتی گفته می‌شود «خدا»، ذهنشان به یک سَمت و سوی بعید توجّه پیدا می‌کند، کأنّ خدا را از یک فاصلهٔ بعیدی طلب می‌کنند، حتّی اگر سرشان را هم بالا نیاورند. خب معمولاً در دعا دستمان را بالا می‌آوریم و به آسمان هم نگاه می‌کنیم [انگار که] خدا این بالا است. آیا هیچ‌وقت شده است که در دعا سر را پایین بیندازیم و دعا کنیم؟! البتّه این کار، یک جهت طبعی و فطری دارد و از باب تشبیه و تمثّل معقول به محسوس است که آن عُلوّ رتبه و

---

۱. *مصباح المتهجّد*، ج ۲، ص ۵۸۳، فقره‌ای از دعای ابوحمزهٔ ثمالی.

إشراف بر عالم مُلک توسّط ملکوت و مبادی خلقت، اقتضا می‌کند که انسان در توجّه، به عُلوّ توجّه داشته باشد نه به حضیض؛ ولی صحبت راجع به درک و شناخت صحیح مسئله است که واقعاً خدا کجا است؟

آیهٔ شریفه می‌فرماید:

﴿وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِی عَنِّی فَإِنِّی قَرِیبٌ أُجِیبُ دَعْوَةَ ٱلدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْیَسْتَجِیبُواْ لِی وَلْیُؤْمِنُواْ بِی لَعَلَّهُمْ یَرْشُدُونَ﴾.[1]

«وقتی که بندگان من، مرا طلب می‌کنند، من نزدیک هستم... .»

حضرت موسی علیٰ نبیّنا و آله و علیه‌السّلام به خدا می‌گوید:

یا رَبِّ، أ قَریبٌ أنتَ مِنّی فَأُناجیَكَ أم بَعیدٌ فَأُنادیَكَ؟[2] «خدایا، تو قریب هستی که در گوشی [با تو مناجات کنم]؟ یا بعید هستی تا تو را صدا بزنم و تو را ندا کنم؟ کدام‌یک از این دو هستی؟»

«أُناجی» از مناجات و نجوا می‌آید. نجوا یعنی در گوشی و آهسته با هم صحبت کردن.

---

۱. سوره بقره (۲) آیه ۱۸٦. ***انوار الملکوت***، ج ۲، ص ۲۱۵:

«و زمانی که بندگانِ من از من سؤال کنند، پس من به آنها نزدیکم! اجابت می‌کنم دعای دعاکننده را در زمانی که مرا بخواند و دعا کند؛ بنابراین باید آنها اجابت کنند مرا در طاعات و ایمان و در دعوت به دعا، که اجابتِ آنها نفْسِ دعاکردنِ آنها است، و باید به من ایمان آورند که امید است دراین‌صورت در راه رشد و صلاح به مقصد برسند.»

۲. ***الکافی***، ج ۲، ص ٤۹٦:

«عَن أبی‌حَمزَةَ الثُّمالیِّ عن أبی‌جَعفَرٍ علیه‌السّلام قالَ: **"مَکتوبٌ فی التّوراةِ الّتی لَم تُغَیَّر: أنّ موسَی سَألَ رَبَّهُ فَقالَ: یا رَبِّ، أ قَریبٌ أنتَ مِنّی فَأُناجیَكَ أم بَعیدٌ فَأُنادیَكَ؟ فَأوحَی اللهُ عزّ و جلّ إلَیهِ: یا موسَی، أنا جَلیسُ مَن ذَکَرَنی!... ."** ***معادشناسی***، ج ٤، ص ۲۲٤:

«در *کافی* با سند متّصل خود از ابوحمزهٔ ثمالی از حضرت باقرالعلوم علیه‌السّلام روایت می‌کند که: **"**در کتاب تورات اصلی که تحریف نشده است چنین وارد است که: حضرت موسی از پروردگارش سؤال کرد و گفت: ای پروردگار من، آیا تو به من نزدیک هستی که با تو به‌طور نجوا و آهسته سخن گویم، یا دور هستی که با تو به‌طور ندا و فریاد گفتگو کنم؟

خداوند عزّوجلّ به‌سوی او وحی فرستاد: ای موسی، من هم‌نشین هستم با هر کس که یاد من کند!... **."**»

أنا عندَ قَلبِ عَبدیَ المُؤمنِ بی. من در قلب آن بنده‌ای هستم که دارد دعا می‌کند. در این مسئله اسرار زیادی وجود دارد. یعنی این دعا از کجا و از چه زاویه‌ای از زوایای وجود ما برمی‌خیزد؟ این دعا و این خواست از قلب و ضمیر و سینهٔ انسان می‌آید و در نفس جا می‌گیرد و بعد به زبان جاری می‌شود. خدا می‌گوید: «از همان‌جایی که داری دعا می‌کنی، من در همان‌جا نشسته‌ام و جای من همان‌جا است.» در حدیث قدسی هم وارد است:

لا یَسَعُنی أرضی و لا سَمائی، بَل یَسَعُنی قَلبُ عَبدِیَ المُؤمنِ بی؛[1] «آسمان و زمین نمی‌توانند مرا تحمّل کنند و گنجایش جلوات جمال و جلال مرا ندارند، (اینها جنبهٔ خَلقی دارند و جنبهٔ خلقی محدود به حدود و قیود و دارای ظرفیّت محدود است) امّا آن بندهٔ من که از وجود و ذات من بدون واسطهٔ در مراتب غیب، تحقّق و تخلّق پیدا کرده است، او می‌تواند تحمّل جلوات مرا داشته باشد (یعنی او می‌تواند مرا تحمّل کند).»

می‌دانید معنای این حرف یعنی چه؟ معنایش این است که شما تصوّر کنید که می‌خواهید باری را روی یک مرغ بگذارید. شما چقدر می‌توانید روی گُردهٔ یک مرغ بار بگذارید؟ بیشتر از نیم کیلو که دیگر نمی‌توانید بگذارید؛ حالا اگر خیلی بخواهد به خودش زحمت بدهد، یک بار یک کیلویی روی آن بگذارید. امّا همین بار را یک بز یا یک گوسفند می‌تواند تحمّل کند، حتّی پنج کیلو و ده کیلو و پانزده کیلو هم می‌تواند تحمّل کند. بعد همین‌طور آن باری را که شما روی یک اسب می‌گذارید طبعاً یک گوسفند نمی‌تواند تحمّل کند، یا باری را که روی شتر می‌گذارید یک اسب نمی‌تواند تحمّل کند و هکذا.

در هندوستان آن درخت‌های عظیم را که می‌کَنند، روی فیل‌ها می‌گذارند و با فیل به این‌طرف و آن‌طرف می‌بَرند. خب طبعاً یک حیوان مثل اسب و قاطر نمی‌تواند یک‌هم‌چنین تنهٔ درخت به این بزرگی را تحمّل کند؛ آن تنهٔ درخت بزرگ، فیلی را

---

۱. ***عوالی اللئالی***، ج ٤، ص ٧، با قدری اختلاف.

می‌خواهد که حدود ده دوازده تُن وزن دارد تااینکه بتواند این بارها را تحمّل کند.

خدا در اینجا می‌گوید: وقتی که جذبات جلال و جمال من و آن جنبه‌های تجرّد که بر یک ذات و بر یک شیء وارد می‌شود و هستی را از او می‌گیرد بیاید، [فقط قلب مؤمن می‌تواند تحمّل کند. در قرآن می‌فرماید]:

﴿فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُۥ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُۥ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا﴾[1] «وقتی پروردگار متعال بر کوه تجلّی کرد، آن کوه از هم منفجر و تکّه‌تکّه شد و حضرت موسی به حال بی‌هوشی افتاد.»

بعضی‌ها هستند که با ارادهٔ خود یک‌سری کارهایی را انجام می‌دهند، مثلاً به یک شیء نظر می‌کنند و می‌توانند آن را از یک جا به جای دیگر منتقل کنند بدون اینکه از نظر ظاهری دست بزنند. خب از این‌طور کارها در این‌طرف و آن‌طرف با بعضی از ریاضات حتّی غیر شرعیّه هم اتّفاق می‌افتد و حتّی مرتاضین هم می‌توانند بعضی از کارها را انجام بدهند؛ ولی همین افراد کار بزرگ‌تر را نمی‌توانند انجام بدهند، اگر سنگین‌تر باشد نمی‌توانند انجام بدهند، اگر حجمش بیشتر باشد نمی‌توانند انجام بدهند؛ امّا اگر او قوی‌تر باشد می‌تواند انجام بدهد.

این جنبهٔ اراده و آن نیرویی که این می‌فرستد ـ حالا اسمش را انرژی بگذاریم، اسمش را نیروی غیب بگذاریم و هر توجیهاتی که در این زمینه می‌شود ـ به آن نیرو می‌گویند: تجلّی! آنچه که از نفس شخص تراوش می‌کند و به آن عین و به آن شیء برخورد می‌کند و او را در تحتِ تسخیر خودش درمی‌آورد، به این می‌گویند: تجلّی!

تجلّیات یا جمالیّه است و یا جلالیّه. در تجلّیات جمالیّه، حالت انبساط و حالت شادی و نشاط قرار دارد، و در این تجلّیات هم باز ظرفیّت و سِعه لازم است؛ اگر از یک حدّ بیشتر باشد، نفس گنجایش ندارد. دیده‌اید بعضی از اوقات که یک شادی زائدالوصفی برای یک شخص پیش می‌آید، نمی‌تواند تحمّل کند و یک‌دفعه

---

۱. سوره أعراف (۷) آیه ۱٤۳.

از خوشحالی دچار ناراحتی و بحران می‌شود؟

در همان زمان شاه، از این بلیط‌های بخت‌آزمایی وجود داشت که برای قمار و قماربازی بود و البتّه مربوط به آن‌موقع بود و إن‌شاءالله که الآن از این چیزها نیست. ما یک جایی می‌رفتیم که می‌گفتند در اینجا به یک بنده‌خدا ـ که کارگر بود و بار به این‌طرف و آن‌طرف می‌بُرد ـ می‌گویند: «این بلیطی که خریدی برنده شدی!» یک قیمت زیادی هم بود. به‌محض اینکه گفتند، دیدند همان‌جا سکته کرد و در جا مُرد و جنازه‌اش را برداشتند بردند دفن کردند و با همان بلیط بخت‌آزمایی محشور شد. یعنی تحمّل این شادی زائدالوصف را نداشت. یادم است در آن‌موقع اُجرت یک بنّا ده تومان یا دوازده تومان بود و بیشتر نبود؛ آن‌هم بنّای کارکرده و حسابی! خب اگر به یک شخص که روزی پنج تومان یا هشت تومان کار می‌کند، یک‌دفعه بگویند: «آقا، شما صد هزار تومان برنده شدی»، اصلاً منفجر می‌شود و نمی‌تواند تحمّل کند.

این تجلّیات جمالیّه است که وقتی به انسان می‌خورَد، از شدّت شادی و از شدّت انبساط یک‌مرتبه شخص را کُن فَیَکون می‌کند. خلافش هم تجلّیات جلالیّه است؛ قهر، غضب، أخبار ناراحت‌کننده و أخبار تأثیرگذارنده که یک‌مرتبه به انسان بگویند.

یکی از دوستان مرحوم آقا ـ که البتّه در بُرهه‌ای بودند و بعداً دیگر ارتباطی نداشتند ـ در بازار یک کار خاصّی داشت که خیلی زود می‌شد در مَعرض آتش و آتش‌سوزی همه‌اش از بین برود و در عرض نیم ساعت دیگر چیزی باقی نمانَد. آمدند دَم منزل و به ایشان گفتند: «آقا، مغازهٔ‌تان در بازار آتش گرفته است!» آن‌موقع منزلشان نزدیک منزل ما بود و مغازه‌اش هم در بازار بود. به‌محض اینکه می‌گویند، یک‌مرتبه شروع به خون دماغ شدید می‌کند و غش می‌کند. به‌به، عجب شاگردانی! البتّه از شاگردان آقا نبود، بلکه از شاگردان کس دیگری بود و رفیق آقا بود. خب وضعیّت در آن زمان با بعدها فرق داشت.

خلاصه به حالش می‌آورند، شربت می‌آورند، آقا را تقویت می‌کنند، خون دماغش را بند می‌آورند و سوار ماشین می‌شود می‌رود در بازار و تا چشمش می‌افتد

و می‌بیند دیگر از مغازه‌اش هیچ باقی نمانده است، دوباره همان‌جا خون دماغ می‌شود. به اینها می‌گویند: تجلّیات جلالیّه!

امّا همین برای بعضی‌ها می‌شود جمالیّه. می‌گویند: بچّه‌اش ایستاده بود و هِرهِر می‌خندید؛ یعنی هرچه این آتش بالا می‌رفت، او بیشتر کیف می‌کرد که به‌به، چه آتش قشنگی است، این همین‌طور مدام می‌رود بالا! حالا پدرش دارد می‌میرد و جناره و نعشش همین‌طور در بازار افتاده است، امّا این بچّه مدام دارد می‌خندد که این آتش چقدر قشنگ است و این لوازم چه خوب آب می‌شود. لوازم مغازه‌اش پلاستیک و از این چیزها بود که آب شده بود و وسط بازار سیل راه افتاد بود و آبش همین‌طور می‌رفت.

برای آن بچّه جمال است، امّا برای این شخص می‌شود جلال! همه‌اش همین است؛ اگر آدم فکر کند می‌بیند دنیا همین است. این را می‌گویند: تجلّیات جلالیّه؛ تجلّیاتی که می‌آید و می‌خواهد عُلقه‌ها را قطع کند و وابستگی‌ها را ببُرد. ای بندهٔ خدا، خب شد دیگر؛ چرا خون دماغ می‌شوی؟! بگو: «بهتر، الحمدلله، بالأخره راحت شدیم.»

آن‌طوری‌که در نظرم هست، این کاری که ایشان در آن‌موقع انجام می‌داد که وسایل پلاستیکی بود، مربوط می‌شد به یک فرد یهودی یا بهایی که رئیس همهٔ اینها بود. مرحوم آقا به ایشان گفته بودند: «این شغل را نداشته باشید. ارتباط و مراودهٔ با اینها شرعاً اشکال دارد!» علیٰ‌کلّ‌حال نمی‌دانم چه شد و ظاهراً بعد شغلش را عوض کرد.

خدای متعال می‌فرماید: زمین و آسمان و تمام این کُرات نمی‌توانند تجلّیات مرا تحمّل کنند، امّا قلب یک انسانِ دوپای یک متر و شصت سانتیِ شصت کیلویی یا کمتر، می‌تواند تحمّل کند!

یعنی آن اراده و آن نحوهٔ إنفاذ مشیّت و تقدیر مشیّتی که می‌آید و آن وجود شیء را از خودش می‌گیرد و تعلّق بین ماهیّت و بین وجود را قطع می‌کند ـ البتّه ماهیّت که امر موجود نیست ـ و آن جنبهٔ استقلال را از بین می‌برد و صِرف ربط را می‌خواهد باقی بگذارد، اینها هیچ دوام ندارند؛ امّا بندهٔ مؤمن می‌تواند اینها را بگیرد،

تحمّل کند، قطع علاقه برایش پیدا بشود و بعد سرِ جایش هم بایستد و طوری‌اش هم نشود؛ یعنی آن آثار در او پیدا شود بدون اینکه مسئله‌ای برای او حاصل بشود! این بندهٔ مؤمن می‌تواند این کار را انجام بدهد.

پس خدای متعال در قلب انسان است؛ یعنی از همان‌جایی که انسان می‌خواهد دعا کند، باید در همان‌جا خدا را بیابد، نه‌اینکه به یک سَمت‌وسویی و به یک شکلی توجّه داشته باشد. همان‌جا که می‌گوید: «خدایا»، نباید توجّه و نظر خودش را به آسمان هفتم و هشتم که آن بالا هست یا در تُخوم و اعماق زمین منعطف و معطوف کند. وقتی می‌گوید: «خدایا»، نباید جهتی در نظرش بیاید. وقتی که انسان می‌خواهد ذهنش را متوجّه کند، نباید هیچ جهت و هیچ سَمتی را در نظر بگیرد. از همان‌جایی که می‌گوید: «إلهی»، از همان‌جا خدا به او می‌گوید: «لبّیك»، و از همان نقطه‌ای که می‌گوید: «خدایا»، از همان نقطه جوابش را می‌شنود و احساسش را می‌کند؛ از همان‌جا!

پس بنابراین فاصلهٔ بین ما و خدا، صفر است و هیچ فاصله‌ای معنا ندارد. امّا امام سجّاد علیه‌السّلام می‌فرماید: «مسافت وجود دارد؛ مسافتِ بین ما و پروردگار عبارت است از آن بُعدی که ما نسبت به پروردگار و نسبت به ذات پروردگار داریم، به‌واسطهٔ حُجُب و پرده‌های ظلمت و غرور که در این دنیا بر نفس و بر دیدگان ما افتاده است.»

چه فرق می‌کند که باغی را از فاصلهٔ دور به شما نشان بدهند و شما آن را تماشا کنید و بعد بگویند: «آقا، آنجا در بلندی آن سبزی‌ها را داری می‌بینی؟ آنجا باغی است که درختانش این‌طور است، أنهارش آن‌طور است، سبزه‌هایش این‌طور است، افرادش آن‌طور است و شما باید ده فرسخ راه بروی تا برسی.» می‌گویید: «آیا من باید این‌همه را طی کنم و بروم؟!» می‌گویند: «بله، چاره نداری!» یا اینکه شما را می‌بَرند دَم آن باغ نگه می‌دارند و یک پرده از آن پرده‌های کلفت در جلوی شما بین شما و بین باغ می‌اندازند که نه آفتاب خرابش می‌کند، نه باران خرابش می‌کند، نه چاقو، نه تیغ، نه تیر و هیچ در آن کارگر نیست و ضدّ گلوله و ضدّ آفتاب است. بله، اگر شما پرده را

سوراخ کنید دستتان به باغ می‌رسد؛ ولی آن پرده سوراخ نمی‌شود. حالا بین این دو قضیّه چه فرقی می‌کند؟! هیچ فرقی ندارد و هیچ تفاوت نمی‌کند؛ چون در هر دو صورت، دست شما به باغ نمی‌رسد.

مَثل پروردگار با ما مَثل انسانی است که کنار این باغ ایستاده و یک پرده جلویش است و هیچ فاصله‌ای ندارد، ولی هر کاری می‌کند همین یک پرده نمی‌گذارد دست برسد و هیچ فایده‌ای ندارد. از یک طرف می‌توانیم بگوییم که فاصلهٔ بین این شخص و بین باغ صفر است و فاصله‌ای ندارد، مثل فاصلهٔ بین شما و بین بغل دستی‌تان که صفر است؛ از یک طرف هم می‌توانیم بگوییم که فاصله بعید است. هرچه این پرده نازک‌تر باشد، فاصله نزدیک‌تر است. گرچه یک پرده است، ولی پردهٔ بسیار کلفتی که اگر توپِ تانک هم بخورد طوری‌اش نمی‌شود و صاف ایستاده است.

خدا نکند از این پرده‌ها بیندازند! این پرده، پردهٔ انانیّت است، پردهٔ خودمحوری است، پردهٔ خودخواهی است، پردهٔ ایستادن در قبال حق است، پردهٔ زمین‌زدنِ حق و بلندکردنِ ظلم است، پردهٔ فرعونیّت است، پردهٔ جهالت است، پردهٔ غرور است، پردهٔ توغّل در کثرات است؛ این پرده خیلی بد پرده‌ای است! پرده‌های زیادی داریم و هر گناه و عمل زشتی که انسان انجام می‌دهد یک پرده می‌آید رویش می‌افتد و بین او و بین این باغ فاصله می‌اندازد.

در اوّل یک پرده است. وقتی که بچّه به دنیا می‌آید هیچ پرده‌ای ندارد؛ صاف، پاک، معصوم و بی‌گناه است و در نفسش هیچ‌گونه غَلّ‌وغشّ و نفاق و امثال اینها نیست. می‌گویند: صفات پروردگار را از بچّه یاد بگیرید؛ انفاق می‌کند، می‌دهد، هم‌دردی می‌کند. شما دو تا بچّهٔ چهارپنج ساله را در نظر بگیرید که یکی از آنها پدرش ثروتمندترین مرد روی زمین باشد و یکی از آنها پدرش فقیرترین مرد روی زمین باشد؛ هر دو می‌روند باهم بازی می‌کنند و این اصلاً نمی‌فهمد ثروت چیست، آن هم اصلاً نمی‌فهمد فقر چیست. چرا؟ چون تعلّق ندارد. این ثروت و این تعلّق مال ما است؛ مال ما که پرده انداخته‌ایم، مال ما که این قضیّه آمده جلوی چشم را گرفته و ما را از آن صفا

ساقط کرده و در عالَم غرور فرو برده و بین ما و بین واقعیّت‌ها فاصله انداخته و اساس و مدار امور ما را بر این اساس قرار داده است. آن تعلّق برای این است.

روزی پیغمبر اکرم در مسجد با اصحاب به‌صورت دایره نشسته بودند و داشتند صحبت می‌کردند. در این موقع یک مرد مستمندی آمد و در کنار یک فرد غنی نشست. یک‌مرتبه احساسی برای او پیدا شد و خودش را یک مقدار جمع و جور کرد. رسول خدا خیلی ناراحت شدند و فرمودند:

آیا ترسیدی که از فقر او به تو چیزی برسد یا از ثروت تو به او برسد؟ آیا نمی‌دانی که هر دوی شما وقتی که به دنیا آمدید هیچ‌کدامتان حتّی یک لباس از این دنیا به تن نداشتید، و وقتی که هر دو از این دنیا می‌روید بیش از یک تکّه پارچه سهم ندارید؟ چرا این کار را انجام دادی؟!

بعد آن شخص ثروتمند توبه کرد و گفت که من چه می‌کنم.[1]

نه آن‌موقع که به دنیا آمدید و نه در وقت رفتن! آن‌موقع هر دو راحت بودید و همه‌مان راحت بودیم؛ موقع رفتن هم یک تکّه پارچه سر تا پا برمی‌دارند، یکی از کمر به پایین و یکی هم از سرشانه تا زانو و یکی هم سرتاسر، بعد هم لا إله إلّا اللَه و بعد می‌گویند: داخل قبر بگذارید و یک فاتحه بخوانید و خداحافظ شما! چند روزی می‌آیند و می‌گویند: «خدا رحمتش کند، آدم خوبی بود.» و بعد هم اصلاً فراموش می‌شود و می‌روند.

این برای چیست؟ برای این است که ما خود را از آن عالَم تجرّد و بی‌پرده دور کرده‌ایم و مدام پرده و سِتار بر خود انداخته‌ایم. خدا می‌گوید: «من پرده ندارم، من لباس ندارم، من بین خود و بین بنده‌ام پرده و حجاب نینداختم، من رفیقم، من می‌خندم، من خوشم، من با همه هستم؛ آخر مگر من ترسناک هستم که دارید از من فرار می‌کنید؟! من خوب هستم.»

---

۱. رجوع شود به ***تفسیر القمی***، ج ۲، ص ٤٠٤ و ٤٠٥.

چرا شما می‌آیید مدام پرده می‌اندازید؟! مدام خودتان را در افکارتان حبس می‌کنید و مانند عنکبوت که تار به دور خودش می‌تند، خود را در زندان تخیّلات و اعتبارات گرفتار می‌کنید؟! چرا؟!

چرا مانند عقاب و مانند شاهین بر فراز آسمان‌ها پرواز نمی‌کنید و خود را بر سر هر قلّه نمی‌نشانید و به هر زمین و به هر باغ و به هر درّه و به هر صحرا که میلتان باشد پَر نمی‌کشید؟! چرا می‌آیید مانند یک عنکبوت مدام روی خودتان تار می‌بندید و مدام با این تارها خودتان را از عالَم واقعیّات و أعیان جدا می‌کنید؟! ای مساکین و ای بیچارگان، با این کار خود را گرفتار کردید، نه خارج را! خارج دارد کار انجام می‌دهد؛ آن شاهین دارد در بالا می‌گردد، حالا تو مدام دور خودت تار ببند. هرچه بیشتر تار ببندی بیشتر گرفتار می‌شوی و بازکردن آن مشکل است. هرچه بیشتر بیایی و این اعتبارات را در زندگی و در کار خودت دخیل کنی، بیرون‌آمدن از آن سخت‌تر است و خیلی مشکل است.

انسان یک عمر را با همین بده‌بستان‌ها و ما و مَنی‌ها و این باید و آن نباید می‌گذراند و اینکه: «چرا او به من این را گفت؟ موقعیّت من این است و باید رعایت احترام را نسبت به من این‌طور مَرعیٰ بدارند و جوانب کار و ملاحظات را این‌طور بکنند و موقعیّت من این‌طور لحاظ بشود و آن‌طور بشود!» خب درنتیجه چه می‌شود؟

قبل از اینکه انقلاب بشود و در همان اوضاع آشفتهٔ ایران، در ایّام نوروز بود که مرحوم آقا به قم مشرّف شده بودند. ما یک روز به بازدید مرحوم آیةالله آقامیرزا هاشم آملی لاریجانی رفتیم که منزل ایشان در همان سرِ کوچهٔ منزل ما بود. ایشان مرد خیلی خوبی بود و می‌شود گفت که تقریباً مرد بی‌هوایی بود. مرحوم آقا هم از روحیّات او تعریف می‌کردند و می‌گفتند:

> آدم صادق و صاف و بی‌هوایی است. ایشان هر وقت ما را می‌دید می‌گفت: «آقا، من شاگرد پدر شما هستم. وقتی که پدر شما در عراق بودند، من *مغنی* را (یا باب اوّل یا باب رابع) پیش پدر شما خواندم.»

و این را تا آخر می‌گفت. مرحوم آقا می‌گفتند:

چه کسی می‌آید یک‌هم‌چنین حرفی را بزند؟ این آقایان اگر پنجاه سال هم پیش یکی درس بخوانند نمی‌گویند که من پیش این شخص درس خوانده‌ام؛ آن‌وقت ایشان دارد می‌گوید که من شاگرد پدر شما بوده‌ام!

اتّفاقاً این قضیّه را هم فراموش نکنم و درضمن بگویم: یادم است در همان موقع، یک روز یکی از این آقایان خیلی معروف که فعلاً حیات دارد، برای دیدن پدرمان آمده بود در همان منزل در کوچه‌ای که حالا جزء کتابخانه شده است. من هم آنجا نشسته بودم.

مرحوم آقا از ایشان سؤالی پرسیدند که نمی‌دانم مقصودشان از این مطلب چه بود؛ چون ایشان که قطعاً در طرح مطالب اهدافی را در نظر داشتند و شاید می‌خواستند ما مثلاً [متنبّه شویم]. گفتند: «اساتید شما چه افرادی بودند؟» ایشان که تقریباً هم‌سنّ مرحوم آقا بود و در یک حدّ بودند، شروع به گفتن کرد که یکی از اساتید ما مرحوم حاج محمّدعلی کاظمی بوده و استاد دیگرمان فلانی بوده است و شروع به تعریف‌کردن کرد که مرحوم کاظمی این‌طور بود و این خصوصیّات را داشت و... .

آن آخرِ آخر که دیگر [داشت تمام می‌شد]، فقط یک جمله گفت: «قدری هم پیش آقای خوئی!» و تمام شد. این قضیّه گذشت و ما هم که به آن توجّه نکردیم. وقتی رفت پدر ما گفتند:

ایشان اکثر درس‌هایش را پیش آقای خوئی خوانده است!

ببینید، ما باید بشناسیم که مسئله و مطلب چیست! خیلی فرق می‌کند؛ آن آقا که فقط یک *مغنی* خوانده است، تا آخر می‌گوید: «پدر شما استاد ما بودند و به گردن ما حق دارند»، و این شخص اگر نگوییم تمام درس‌هایش را، اغلب آن را پیش آقای خوئی خوانده است، ولی آن آخَر می‌گوید: «یک قدری هم پیش آقای خوئی!» این عین عبارت ایشان است و خدا شاهد است که یک کلمه کم‌وزیاد نمی‌گویم. خب دیگر تو خود حدیث مفصّل بخوان از این مجمل!

خلاصه ما در آن‌موقع پیش همین آقای آملی رفته بودیم و چون یک نسبت

سببی هم بین ایشان و بین آقای مطهّری برقرار شده بود، لذا وقتی که رفتیم دیدیم که ایشان مرحوم آقای مطهّری را هم دعوت کرده بود و ایشان هم آمده بود و یکی از آقایان دیگر هم بود و خلاصه چند نفری بودند.

یکی از آقایان معروف آن زمان در طهران و از مراجع تقلید، به سفر عتبات رفته بود و خب این آقایان هم که دیگر در ارتباط هستند و معمولاً در این‌گونه موارد گزارش پنج دقیقه پنج دقیقه است: «آقا خوابیدند، آقا بیدار شدند، آقا عطسه فرمودند آقا وضو گرفتند، آقا حمّام رفتند.» این دیگر معمول و متداول است که پنج دقیقه پنج دقیقه تلفن و ارتباطات و این حرف‌ها به این کیفیّت هست!

خبر رسیده بود که ایشان در نجف به دیدن یک شخص از آقایان مراجع معروف نجف نرفته‌اند. حالا قضیّه از چه قرار بوده است؟ قاعده بر این است که وقتی یکی از علما به یک جا می‌رود، حقّش این است که آقایان آن شهر، رؤوس آن بلاد، افراد معتبر و معاریف از علما، آنها به دیدن بیایند؛ چون حق دارد و طبعاً به‌عنوان مسافر و زائر، حقّی در اینجا هست. مثلاً کسی که از سفر کربلا می‌آید، او که نباید به دیدن انسان بیاید، بلکه انسان باید به دیدن او برود؛ البتّه این مسئله در مورد سفر عتبات، آن جنبهٔ مَزور[1] را دارد که عبارت از همان اعتاب مقدّسه است؛ ولی از نقطهٔ‌نظر خود شخص و احترام شخص، این است که انسان به دیدن برود و قاعده‌اش هم همین است.

قاعده‌اش این بود که علمای نجف به دیدن ایشان بیایند. همه آمدند غیر از یک نفر و جهتش این بوده که پسر آن شخص در همان زمان فوت کرده بود، لذا او به دیدن ایشان نمی‌آید. خب طبق قاعده قضیّه در اینجا عکس می‌شود؛ یعنی این شخص باید به دیدن آن شخصِ صاحب مصیبت برود. بله، اگر این مصیبت پیش نمی‌آمد، قاعده‌اش این بود که او بیاید؛ امّا حالا که این مصیبت پیش آمده است، بر حسب قاعده این است که این شخص به دیدن او برود؛ چون در اینجا موقعیّت و مسئله و منزلتِ صاحب

---

۱. مزور در اینجا به معنای مکانِ زیارت‌شده است. (محقّق)

مصیبت عوض می‌شود، امّا چون بین این شخص و بین آن شخص یک‌سری مسائلی بود، این آقا به دیدن آن صاحب مصیبت نرفت!

ساعت به ساعت تلفن می‌زدند که ایشان نرفته است و مدّت اقامت در نجف هم دارد تمام می‌شود و اگر این ملاقات انجام نگیرد چه خواهد شد و چه اثرات سوئی بار خواهد شد و دولت شاه ممکن است چه سوءاستفاده‌هایی از این قضیّه بکند؛ چطور اینکه قبلش یک قضیّه اتّفاق افتاده بود.

مرحوم آقای مطهّری در آن مجلس خیلی باحرارت و باشدّت و با ناراحتی به هر طوری می‌خواست کاری انجام بدهد که ملاقاتی حاصل بشود. خیلی با حرارت حرف می‌زد و من هم طبق معمول می‌خندیدم، ایشان هم گاهی به ما نگاه می‌کرد و یک خُرده از این حرارتش می‌خوابید و دوباره استارت می‌زد و شروع می‌کرد و کم‌کم کم‌کم وقتی به دویست کیلومتر می‌رسید، ما شروع به خندیدن می‌کردیم و دوباره یک خُرده پایین می‌آمد تا پنجاه کیلومتر و چهل کیلومتر و همین‌طور نوسان داشت. آقا هم همین‌طور نشسته بودند و سرشان پایین بود و اصلاً صحبت نمی‌کردند و هیچ حرف نمی‌زدند؛ نه می‌گفتند: بله، و نه می‌گفتند: نه!

آقای مطهّری آدم خوبی بود، مرد بسیار خوش‌نیّت و بی‌غرضی بود و اگر حق را می‌دید می‌پذیرفت، و مردی بود که باتقوا و متهجّد بود، مرد بسیار خوش‌فکری بود؛ خدا رحمتش کند. ایشان به آقای آملی خیلی اصرار می‌کرد که:

آقا، شما همین الآن به نجف تلفن کنید و آن شخص زائر را (که از طهران رفته بود) الزام کنید که به دیدن آن فرد از علما برود (که صاحب مصیبت بود).

ایشان هم بنده‌خدا مدام سرش را تکان می‌داد و مدام دستش را روی دستش می‌گذاشت و می‌گفت: «بله، چه کنیم آقا؟! لا إله إلّا اللّه! إن‌شاءالله خداوند تصحیح کند!» خب اینها می‌فهمند و حساب‌ها را می‌رسند، امّا وقتی نمی‌تواند کاری انجام بدهد چه‌کار کند؟

این آقای مطهّری هم دوباره می‌گفت:

آقا، انجام بدهید، تلفن بزنید، دیگر وقت دارد می‌گذرد! چندی پیش فلان قضیّه در زمان عبدالسّلام اتّفاق افتاد که از بغداد به سفارت ایران در بغداد تلفن کرد و بشارت داد که فلان کس آمده و به دیدن فلان شخص نرفته است. مبادا بگذارید این قضیّه تکرار بشود!

خلاصه ایشان خیلی اصرار می‌کرد و بندهٔ‌خدا آقای آملی هم مدام سرش را این‌طرف و آن‌طرف می‌برد و بدجوری گیر افتاده بود. از یک طرف می‌دید کاری از دستش برنمی‌آید؛ یعنی قضیّه فراتر از این حرف‌ها است، نه این شخص به حرفش گوش می‌دهد و نه آن شخص گوش می‌دهد؛ از آن‌طرف هم اصرار [آقای مطهّری بود]. بالأخره گفت: «بنا را بر استخاره می‌گذاریم.» ما رفتیم ناهار را خوردیم و برگشتیم که بعد ایشان گفت:

استخاره میانهٔ بد آمده است، ولی درعین‌حال من تلفن زدم و گفتند: «آن شخص از نجف بیرون آمده و به‌سمت کربلا و کاظمین رفته است و دیگر به نجف برنمی‌گردد.»

یعنی کار از کار گذشته است.

من در آنجا کنار مرحوم آقا نشسته بودم. دیدم آقا آهسته و بدون اینکه کسی بفهمد سرشان را آوردند پیش آقای مطهّری و گفتند: «اگر شما به‌جای آن شخص صاحب مصیبت بودید چه می‌کردید؟» ایشان گفت: «من به دیدن ایشان می‌رفتم.» مرحوم آقا گفتند: «بله، بله، همین‌طور است.»

ایشان می‌خواستند آقای مطهّری را متوجّه کنند که بفهم داری چه‌کار می‌کنی، متوجّه باش که داری پا در چه میدانی می‌گذاری و چه مسیری را داری طی می‌کنی! از آنجایی‌که ایشان آدم باانصاف و آدم خوش‌نفْس و آدم بی‌هوایی بود، گفت: «اگر من بودم ولو اینکه صاحب مصیبت هستم، ولی درعین‌حال می‌رفتم.» خدا رحمتش کند.

حجاب می‌آورند جلوی انسان می‌اندازند؛ آن‌هم حجابی که گلولهٔ تانک که هیچ، اگر مستقیم از این موشک‌هایی هم بزنند که از این‌طرف دنیا می‌رود آن‌طرف به

زمین می‌خورد، باز داخل آن حجاب سوراخ نمی‌شود و ابداً خم به ابرو نمی‌آورد و اصلاً به روی مبارکِ این پرده هیچ‌گونه نقابی و هیچ‌گونه مسئله‌ای نمی‌گیرد و همین‌طور استوار ایستاده است.

این مسئله است که امام سجّاد علیه‌السّلام می‌فرمایند: «بین تو و بین خدایت فاصله انداخته است.» فاصله‌ای که بین ما و بین خدا است، بر حسب نوع عمل و نیّت ما تفاوت می‌کند.

دعا کنیم و از خداوند بخواهیم که این فاصله‌ها را کم کند و این حجاب‌ها را یک‌یک بردارد و آن حجاب اصلی [را بردارد] که حافظ می‌گوید: «تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز!»[1] آن حجابی که با وجود آن حجاب، هزار توبه اثر ندارد، هزار ناله و انابه اثری ندارد و هزار حج و هزار عمره و هزار سعی و هزار انفاق و هزار بنده آزادکردن در پیشگاه عظمت و غیرت و عزّت پروردگار متاعی نیست که عرضه بدارند.

بر ســـر بـازار عشـــق کس نخرد ای عزیز
از تو به یک جُو هزار، کشـــف و کرامات را[2]

تمام کشف و کرامات در آنجا همه پوچ است و همه باد است و همه پنبه‌هایی است که در هوا منتشر است.

در آنجا یک جُو عبودیّت، یک جُو بی‌هوایی و یک جُو صفا و خلوص می‌خواهند. مدام انسان بیاید مجالس و حسینیّه‌ها تشکیل بدهد، روضه بخواند، انفاق کند و... ، امّا یک وقت متوجّه می‌شود که عجب، تمام این کارهایی که انجام داده، آمده بر آن حجاب اصلی اضافه کرده است و آن را مدام کلفت کرده است. روضه برای امام

---

۱. ***دیوان حافظ*** (قزوینی)، غزل ۲٦٦:

میان عاشـــق و معشـــوق هیچ حائل نیســـت　　تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

۲. ***دیوان وحدت کرمانشاهی***، ص ۱٦.

حسین می‌خوانَد، ولی این روضه نیامده از آن حجاب کم کند؛ بلکه آمده مدام بر آن حجاب اضافه کرده است.

اینجا است که انسان باید دقّت کند و متوجّه باشد و حساب کار خود را برسد و بداند این عمل که دارد انجام می‌گیرد از چه ریشه‌ای انجام می‌گیرد و ریشه‌اش کجا است؟ آیا ریشه‌اش سَری به توحید دارد یا ریشهٔ آن سَری به کثرت دارد؟ درعین اینکه هر دو عمل یکی است و هر دو عمل از یک جا برمی‌خیزد و مردم خیال می‌کنند که یکی است. مردم می‌گویند: «آقا، ببین چقدر آدم خوبی است! این شخص نماز می‌خواند، آن شخص هم نماز می‌خواند؛ چرا شما این‌قدر به این شخص بد می‌گویی؟! این شخص نماز را به این خوبی می‌خواند، دعا به این خوبی می‌خواند، این کار را می‌کند، کجایش خراب است؟! کجایش اشکال دارد؟!» دیگر نمی‌دانند که هر کدام از این نمازها و روزه‌ها، دارد یک پرده اضافه می‌کند؛ و ای کاش اینها را نمی‌خواند، ای کاش در این مسائل وارد نمی‌شد و این‌قدر بارِ خود را زیاد نمی‌کرد!

از خداوند می‌خواهیم که توفیق بدهد با کمک پاکان و بزرگان و اولیای خودش ـ نه به کمک ما ـ [این حُجُب کنار برود].

می‌آیند می‌گویند: «اطمینان به نفس، اعتماد به نفس!» آقا، کدام نفس؟ کدام اطمینان؟ کدام اعتماد؟ مگر انسان می‌تواند با اعتماد به خود قدمی بردارد؟ همین نفس است که پدرش را درآورده است، آن‌وقت می‌تواند با اعتماد به این نفس عبور کند؟! مگر جمع بین ضدَّین و نقیضَین می‌شود؟!

إن‌شاءالله با اعتماد به پاکان درگاه او و با اعتماد به عنایت اولیای خودش و با اعتماد و دست توسّل و نیاز درازکردن به‌سوی درگاه ربوبی و عَرضهٔ مقام بندگی ـ که اگر قرار باشد، فقط و فقط همین راه است و بس ـ خداوند این گرفتاری‌های ما را حل و حجب ما را برطرف و این سِتارهای جهل و غرور و غفلت را از جلوی دیدگان ما کنار بزند!

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّدٍ

مجلس هشتاد و چهارم

ولایت و اشراف پروردگار به عبد
و مراتب معرفت عبد به پروردگار

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم
بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم
و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ
و لَعنةُ اللَه علَى أعدائِهِم أجمَعينَ

و أنّ فِي اللّهفِ إلىٰ جودِكَ و الرِّضا بِقَضائِك عِوَضًا مِن مَنعِ الباخِلينَ و مَندوحَةً عَمّا فِي أيدِى المُستَأثِرينَ. و أنّ الرّاحِلَ إلَيك قَريبُ المَسافَةِ و أنّك لا تَحتَجِبُ عَن خَلقِك إلّا أن تَحجُبَهُمُ الأعمالُ دونَك.

عرض شد در ارتباط انسان با پروردگار و ارتباط پروردگار با انسان دو حالت وجود دارد.

[ارتباط اول] ارتباط پروردگار با انسان [است که به نحو] إشراف و ولایتی است که خدای متعال به‌واسطهٔ جنبهٔ ربوبی و عِنایی و سیطرهٔ عِلّی و إشراف ذات بر آثار ذات [دارد، یعنی] همان‌طوری‌که ذات بر صفات و مَلکات و ارادهٔ خود إشراف دارد، همین‌طور خدای متعال نسبت به آثار ذات که وجود نازلهٔ از مقام اسماء و صفات است [نیز اشراف دارد؛ زیرا] همان ذات در تحدید مقام اسماء و صفات کلّیه به صوَر جزئیّه و به اسماءِ جزئیّه [درمی‌آید]، و لازمهٔ این مطلب عبارت است از یک احاطهٔ علمی [بر مخلوقات] به علم حضوری که نزدیک‌ترین علم است به نفس! [همان‌طورکه] هیچ علمی و هیچ آگاهی و بینشی در انسان از آگاهی و بینش انسان به خود انسان نزدیک‌تر نیست.

احساسی که شما می‌کنید که من دست دارم، من چشم دارم، من در حافظه‌ام این علوم را ذخیره کرده‌ام و احساسی که نسبت به مسائل خارجی می‌کنید، همهٔ اینها احساس‌هایی متأخّر از احساس نسبت به خود است؛ یعنی نفس، نسبت به خود و نسبت به وجود خود یک آگاهی دارد که این آگاهی در بچّه‌ها هم هست، در بزرگ‌ها هم هست، در پیرمردها هم هست، در جوان‌ها هم هست.

هر کسی نسبت به وجود خود علم دارد، آگاهی دارد؛ این آگاهی را علم حضوری می‌گویند. این علم حضوری نزدیک‌ترین آگاهی و بینشی است که یک فرد به خودش و ذات خودش و صفات و مَلکات خودش دارد.

آگاهی‌ای که خدای متعال نسبت به خلق دارد، آگاهی و علم حضوری است نه حصولی؛ یعنی از جای دیگر علم پیدا نمی‌کند که لازمه‌اش جنبهٔ خلأ و نقصان و درنتیجه برگشتش به امکان و سقوط از وجوب باشد، بلکه خود خدای متعال نسبت به بندگانش و نسبت به همهٔ مخلوقاتش، به علم حضوری آگاهی دارد و در علم حضوری هم که هیچ‌گاه نسیان و غفلت نیست. آیا هیچ‌وقت شده است که شما خودتان را یادتان برود؟! دیگر انسان خودش که یادش نمی‌رود! انسان ممکن است محفوظاتش یادش برود، یا اشیائی که در ذهن خودش ذخیره کرده فراموش کند؛ ولی دیگر خودش را که فراموش نمی‌کند.

این آگاهی و این بینش و این علم لازمهٔ ذات ربوبی است، لازمهٔ غنای ذاتی و صمدیّت او از هر جهت است، و لازمهٔ عدم ثبوت صفات سلبیّه در ذات پروردگار است که خدای متعال هم‌چنان‌که بر ذات خودش آگاه است، به همان کیفیّت نسبت به همهٔ مخلوقاتش، نسبت به کارهایشان، نسبت به خطوراتشان، نسبت به ذهنیّاتشان، نسبت به مَلکاتشان، نسبت به صفاتشان و نسبت به هر چیزی که در مخلوقات حدوث و تطوّر پیدا کند بدون کم‌وزیاد آگاه است؛ نه‌اینکه آن مقدّم بر این است و این در یک رتبهٔ متأخّر است، بلکه علم پروردگار نسبت به ذات، با علم پروردگار نسبت به آثار ذات یکی است.

پس بنابراین از نقطهٔ‌نظر خدای متعال، دیگر فاصله‌ای بین ارادهٔ او و شعور او

و ادراک او و علم او با مخلوقاتش وجود ندارد.

حالا از نقطهٔ‌نظر ما، آیا ما نسبت به پروردگار از نقطهٔ‌نظر تجرّد نفسی و تجرّد روحی و قرب به آن مقام و موقعیّت و ادراک آن عوالم و ادراک اسماء و صفات کلّیهٔ او و بالأخره ادراک ذات و رسیدن به آن مرتبه که مرتبهٔ لامرتبه‌ای و مرحلهٔ لامرحله‌ای است به لابشرطِ مَقسمی به‌اصطلاح آقایان،[1] در مسافت قرار داریم یا بی‌مسافت هستیم؟ اگر بی‌مسافت هستیم، پس معنایش این است که همه بتوانند این مسئله را ادراک کنند و این علم در همه باشد، درحالتی‌که همه نسبت به این مقام و نسبت به این موقعیّت در جهل هستند، همه نسبت به صفات پروردگار و نسبت به اسماءِ الهی در جهل هستند، همه نسبت به خصوصیّات عالَم وجود در جهل هستند و باکشان هم نیست؛ می‌گویند: حالا در جهل باشیم که باشیم، طوری نیست.

از مرحوم آقاشیخ محمّدعلی کاظمی، صاحب تقریرات نائینی این عبارت حکیمانه نقل شده است که واقعاً باید این عبارت‌ها را با آب طلا نوشت!!! ایشان می‌گوید:

> علّت اینکه ما اهل علم به‌دنبال فلسفه و عرفان نمی‌رویم این است که ما را با شناخت پروردگار چه‌کار؟! به ما چه که پروردگار دارای اسماءِ کلّیه و صفات کلّیه است، علم خدا نامحدود است، حصولی است یا حضوری است، قدرت پروردگار از چه مقوله‌ای است؟! آیا از مقولهٔ مادّه است یا غیر مادّه است؟ به ما چه مربوط است؟ عبد را فضولی در کار مولا نشاید و

---

۱. لابشرط مَقسمی، اصطلاحی در فلسفهٔ اسلامی است که به مفهومی گفته می‌شود که بدون درنظرگرفتن هیچ قید و شرطی ـ حتّی قید «بی‌قید بودن» ـ لحاظ می‌شود. به همین دلیل، این مفهوم می‌تواند در همهٔ مصادیق و افراد خود با وجود تفاوت‌ها و ویژگی‌های گوناگون حضور داشته باشد. فیلسوفان، «ماهیّت بماهی هی» یا «کلّی طبیعی» را نمونهٔ لابشرط مقسمی می‌دانند.
این اصطلاح در آغاز تنها دربارهٔ ماهیّت به‌کار می‌رفت، امّا بعدها عرفا و سپس برخی فلاسفه، آن را به مفهوم وجود نیز تعمیم دادند. بر این اساس، وجود لابشرط مقسمی به خودِ مفهوم وجود بدون هیچ قید و شرطی گفته می‌شود. مفهومی که در همهٔ مراتب و اقسام وجود حضور دارد و موضوعات علوم مختلف نیز بر پایهٔ آن شکل می‌گیرند. (محقّق)

بنده باید فقط در مقام اطاعت برآید و هرچه مولا گفت گوش بدهد. حالا مولا چه کسی هست و چه کسی نیست، دیگر به او چه مربوط است؟!

اینکه مولا از چه مقوله‌ای است، آیا دو تا شاخ دارد، سه تا پا دارد، این دیگر به عبد کاری ندارد. می‌گویند: «آقا، برو نان بخر!» باید بگوید چشم و برود بخرد. می‌گویند: «برو دوغ بخر!» باید برود دوغش را بخرد؛ حالا اینکه این مولا چه جوری است، دو متر قدّش است، چند کیلو وزنش است، عالِم است و یا جاهل است به این عبد چه مربوط است؟! خدمتکار باید وظیفه‌اش را انجام بدهد. ما هم وظیفهٔمان این است که نماز بخوانیم؛ بگویند: «نماز بخوان» و بخوانیم.

باید به ایشان گفت: واقعاً باید این کلام شما را با طلا نوشت و قاب کرد و البتّه نه در جلو، بلکه در جای دیگر گذاشت! این عبدی که می‌خواهد نماز بخواند، آیا نباید بفهمد به‌سمت چه کسی و برای چه کسی دارد نماز می‌خواند؟! این عبدی که در مقام اطاعت می‌خواهد اطاعت کند، آیا نباید بفهمد که دارد چه شخصی را عبادت می‌کند؟! آیا در مقابلش گوسفند است یا در مقابلش پروردگار است؟ آیا دارد به ستون عبادت می‌کند و سر خم می‌کند یا به یک وجود لاحدّ و لا رسم و بی‌انتها و واجد همهٔ کمالات و همهٔ اسماء و صفات کلّیه؟! آیا اینها یکی است؟! گفته‌اند: «نماز بخوان» خب بخوان؛ حالا طرفت هر کسی هست، دیگر به ما مربوط نیست؛ اگر دیوار است به ما چه مربوط، و اگر آدم است به ما چه مربوط! آیا این معنا، معنای عبودیّت است؟! و آیا در روایات و در شرع، ما را این قِسم تکلیف کرده‌اند؟!

آن کلام امیرالمؤمنین علیه‌السّلام که فرمودند: «**لَمْ أعبُد رَبًّا لَمْ أرَه**؛[1] خدایی را که ندیدم هیچ‌گاه عبادت نکردم»، معنایش این است؟ به امیرالمؤمنین بگویند: بیخود کردی این‌قدر زحمت کشیدی، می‌خواستی نمازت را بخوانی و این‌قدر هم زحمت نکشی! برای چه؟ ما ندیدیم و تو دیدی؛ امّا هیچ فرقی با هم نمی‌کنیم و تفاوتی با هم

---

۱. ***الکافی***، ج ۱، ص ۹۸؛ ***الأمالی***، شیخ صدوق، ص ۳۴۲، با قدری اختلاف در مصادر.

نداریم. عبد وظیفه‌اش اطاعت است، خب ما هم نماز را می‌خوانیم.

پس به‌دنبال این معارف رفتن، این‌همه روایات از امام صادق علیه‌السّلام راجع به کسب معرفت[۱] و این‌همه کلماتی که از امیرالمؤمنین در *نهج البلاغه* در اوصاف متّقین آمده است و حضرت خصوصیّات متّقین را بیان می‌کند[۲] راجع به اینکه اینها دارای مقاماتی هستند و دارای فلان خصوصیّات هستند، [اینها برای چیست]؟[۳]

مرحوم آقا در آن زمانی که در نجف بودند یا در آن سفری که بعد رفته بودند، در یک مجلس حضور داشتند که بسیاری از افراد و آقایان هم در آن مجلس حضور داشتند. می‌فرمودند:

> یک نفر از مهم‌ترین آقایان (که ایشان اسم نبردند) استدلال می‌کرد:
> «اصلاً طلبه برای چه قرآن بخواند؟! اوّلاً قرآن عبارت است از یک‌سری آیات‌الأحکام و یک‌سری مسائل اجتماعی و مسائل اخلاقی و تاریخی. آن مطالب تاریخی‌اش که مربوط به زمان سابق است و دیگر گذشته و به ما مربوط نیست و ارتباط ندارد. قوم موسی بوده که بوده، قوم عیسی هرچه بودند که بودند؛ ما فعلاً در این زمان و در این موقعیّت هستیم. مسائل اخلاقی هم آن‌قدر عقلمان می‌رسد که ببینیم در ارتباطات و در مراودات چه کنیم. آیات‌الأحکامش هم که به درد نمی‌خورد، چون همه یک‌سری کلّیات است و ما باید به روایات مراجعه کنیم؛ پس دیگر کنار بگذاریم!»[۴]

---

۱. به‌عنوان نمونه رجوع شود به ***الکافی***، ج ۱، ص ۸۷ ـ ۹۰ و ۹۸ ـ ۱۰۰؛ ***المحاسن***، ج ۱، ص ۲۳۷ ـ ۲۴۲؛ ***التّوحید***، شیخ صدوق، ص ۲۸۳ ـ ۲۹۰؛ ***جامع الأخبار***، شعیری، ص ٤ و ٥؛ ***بحار الأنوار***، ج ٤، ص ۲۲۱ ـ ۳۱۹.

۲. ***نهج البلاغة*** (صبحی صالح)، ص ۳۰۳ ـ ۳۰٦.

۳. جهت اطّلاع بر پاسخ به این اشکال، رجوع شود به ***اسرار ملکوت***، ج ۲، ص ٤۱۱.

٤. ***ولایت فقیه در حکومت اسلام***، ج ۲، ص ۲٤۹:

«من که وارد نجف شدم، یکی از أعاظم در شب‌های پنج‌شنبه و جمعه تفسیر قرآن می‌گفت، ولی بیشتر از یک سال ادامه پیدا نکرد و تمام شد؛ و در بالای منبر که تفسیر می‌گفت، بعضی از آیات ⇦

جدّاً استدلال می‌کرد و می‌گفت: «قرآن به درد طلبه نمی‌خورد!» این‌هم از همان مطالب حکیمانه است که بایستی با کیمیا و از اکسیر نوشت!!! واقعاً پناه بر خدا از این‌همه بی‌شعوری و این‌همه نفهمی! واقعاً عجیب است، خیلی عجیب است، من واقعاً تعجّب می‌کنم!

انسان می‌تواند قسم بخورد که بسیاری از ما حتّی لای *نهج البلاغه* را هم باز نکرده‌ایم تا ببینیم امیرالمؤمنین چه گفته است. آیا در این مدّت چهار سال حکومت، این مطالبش در *نهج البلاغه* برای در و دیوار بوده است؟! یعنی شعور و ادراک ما از

⇦ قرآن را اشتباه أداء می‌کرد!

یک روز یکی از أعاظم نجف ـ که خدا رحمتش کند فوت کرد و در آن‌وقت از مراجع درجه دوّم بود که اگر بود مسلّماً یکی از مراجع می‌شد ـ به‌مناسبت دیدن یکی از آقایان که در منزل ما وارد شده بود، به منزل ما آمد. در میان مذاکرات، آن آقایی که از طهران آمده بود و میهمان ما بود، به او گفت: "خوب است در این حوزه، روی قرآن بیشتر کار بشود، قرآن تفسیر بشود، طلبه‌ها با قرآن بیشتر سروکار داشته باشند."

او گفت (عین عبارتش چنین است): "چرا ما طلبه‌ها را به این حرف‌ها معطّل کنیم! قرآن عبارت از سه چیز است: مسائل توحیدیّه، مسائل اخلاقیّه، مسائل عملیّه.

امّا در مسائل توحیدیّه، مثل: ﴿هُوَ ٱللَّهُ ٱلْوَٰحِدُ﴾،[1] ﴿ٱللَّهُ لَآ إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ﴾،[2] معلوم است که خدا واحد است؛ هر عالم و جاهل و عامی می‌داند که خدا یکی است.

امّا در مسائل اخلاقیّه، اینها امور خیلی مهمّی نیستند، و نوعاً برای افراد به‌دست می‌آید.

و امّا در مسائل فرعیّه، مثل نماز و زکات و امثال آن، قرآن فقط مجملاتی از اینها دارد: ﴿أَقِيمُواْ ٱلصَّلَوٰةَ﴾،[3] ﴿ءَاتُواْ ٱلزَّكَوٰةَ﴾،[4] ﴿أَحَلَّ ٱللَّهُ ٱلْبَيْعَ﴾،[5] غیراز اجمال که چیزی ندارد. آنچه مهم است تفصیلش در فقه است. ما طلبه‌ها را نباید برای مسائلی که موجب معطّل‌ماندن آنها است تشویق و ترغیب کنیم؛ وقتی ما به آنها فقه و یا اصول یاد می‌دهیم، اینها مُغنی از همه‌چیز است!"»

۱) سوره زمر (۳۹) آیه ٤.

۲) سوره بقره (۲) آیه ۲۵۵ و بسیاری آیات دیگر.

۳ و ٤) سوره بقره (۲) آیه ٤۳ و بسیاری آیات دیگر.

۵) سوره بقره (۲) آیه ۲۷۵.

امام در چه مرتبه‌ای است؟! حالا اگر میرزا غضنفر قندوزی در هشتصد سال پیش حرفی را در یک مسئلهٔ فقهی زده باشد، آن‌چنان می‌آوریم و می‌کِشیم و بسط و آبش می‌دهیم و هشتاد صفحه هم شرح آن را می‌نویسیم؛ امّا *نهج البلاغه* کتاب امیرالمؤمنین علیه‌السّلام لایش را باز نکرده‌ایم. التفات می‌کنید؟

این فهم عدّه‌ای از افراد است که مدّعی نیابت و مدّعی متابعت و مدّعی قیادت به‌سمت‌وسوی شریعت و دین رسول خدا هستند: «قرآن به چه درد ما می‌خورد؟» بله، کارهایی که با قرآن انجام می‌دهیم: یکی اینکه هر وقت بخواهیم منزل عوض کنیم، اوّل آینه و قرآن می‌بریم؛ هر کسی هم بخواهد مسافرت کند، قرآن را بالای سرش نگه می‌داریم تا یک وقت یک مو از او کم نشود؛ اگر هم شخصی دارد می‌میرد، یک قرآن می‌گذارند روی سینه‌اش که راحت جان بدهد؛ در مجلس فاتحه هم می‌خوانند و موقع عقد هم که می‌شود عروس خانم می‌آید و آن خطیب که دارد خطبه می‌خواند، او هم قرآن می‌خواند که إن‌شاءالله زندگی را با شادی و شادکامی شروع و از مواهب الهیّهٔ ظاهریّه و باطنیّه، دنیویّه و اُخرویّه متمتّع و بهره‌مند بشوند؛ امّا در بقیّهٔ اوقات نه!

در روایت از امام صادق علیه‌السّلام داریم:

در روز قیامت قرآن و به‌خصوص آن قرآنی که در هر منزلی وجود دارد می‌آید و می‌گوید: «مرا فقط برای موارد خاص استفاده کردند و گذاشتند روی طاقچه و حقّ مرا أداء نکردند!»[1]

---

۱. ***الکافی***، ج ۲، ص ۶۱۳:

«عَن ابنِ‌فَضّالٍ عَمّن ذَکَرَهُ عَن أبی‌عَبدِاللَهِ علیه‌السّلام قالَ: **"ثَلاثَةٌ یَشکونَ إلَی اللَهِ عزّ وجلّ: مَسجِدٌ خَرابٌ لا یُصَلَّی فیهِ أهلُهُ؛ و عالِمٌ بَینَ جُهّالٍ؛ و مُصحَفٌ مُعَلَّقٌ قد وَقَعَ عَلَیهِ الغُبارُ لا یُقرَأُ فیهِ!"**»

معاد شناسی، ج ۷، ص ۲۳۹:

«سه دسته در نزد خداوند عزّوجلّ شکایت می‌کنند: اوّل مسجد خرابی که اهل آن مسجد در آن نماز نمی‌خوانند؛ دوّم عالمی که در میان مردمِ جاهل باشد و از او بهره نمی‌برند؛ سوّم قرآنی که آویزان شده و غبار بر روی آن فرا گرفته است و مردم آن را قرائت نمی‌کنند.»

قرآن می‌آید شهادت می‌دهد؛ چون زنده است، حیّ است، فهم دارد، شعور دارد.

این مراتب که بین انسان و بین پروردگار وجود دارد چه مراتبی است؟ ما در مرتبهٔ شناخت ذات پروردگار که نیستیم؛ حالا بعضی‌ها می‌آیند و راه می‌افتند و به‌دنبال می‌آیند و پی می‌گیرند و می‌رسند، امّا بعضی‌ها می‌گویند: «نه آقا، ول کنید؛ این حرف‌ها چیست؟! چه کسی دیده؟! چه کسی شنیده؟!» اگر خیلی بخواهند حقّ مطالب را تا حدودی أداء کنند می‌گویند: «ما از این مطالب سر درنمی‌آوریم، ما همین دو رکعت نمازی که می‌خوانیم کفایت می‌کند، دیگر بیش از این وظیفه و مسئولیّت نداریم.» ولی وقتی که یک جایش درد می‌کند، تا سر درنیاورَد، صد تا دکتر نرود و صد تا آزمایش نکند ول نمی‌کند؛ امّا به مسائل دینی که می‌رسد: «همین یک نماز که می‌خوانیم بس است و تمام!» این نهایت ادراک مردم نسبت به مسائل ضروری و نسبت به مطالبی است که باید به آن اهمّیت داد.

پس بنابراین شناخت پروردگار نسبت به ما، شناخت ذات نسبت به آثار و لوازم ذات است؛ یعنی این‌قدر نزدیک! امّا شناخت ما نسبت به پروردگار چیست؟ این شناخت یعنی آن شناخت باطن، نه فقط شناخت مغزی و شناخت فکری! شناخت باطن یعنی روشن‌شدن حقایق عالم وجود در نفس، رسیدن به مراتب و مراحل تجرّد و خلوص در نفس، عبور از کریوه‌های جهل و غوایت و ضلالت در نفس، برداشته‌شدن پرده‌های جهل و ظلمت از برابر دیدگان نفس! این حرکت و این شعور وجدانی و شهود ـ که از آن تعبیر به وصل و از غیرش تعبیر به هِجر می‌شود ـ تا چه حدّ برای افراد حاصل شده است؟

وقتی به خود و نفس خود مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که راه زیاد است، مسئله زیاد است، مطلبی باز نشده، گِرهی باز نشده، معرفتی در نفس حاصل نشده، تکاملی پیدا نشده، با یک سال پیش تفاوتی پیدا نشده، با ده سال پیش تفاوتی پیدا نشده است. وقتی به سنّ هشتاد می‌رسیم، می‌بینیم از نقطهٔ نظر ارتباط و از نقطهٔ نظر ادراک نسبت به مقام تجرّد، با بیست سالگیِ خودمان تفاوتی نکرده‌ایم و هیچ فرقی برایمان پیدا نشده است؛

پس معلوم است مسافت وجود دارد. این مسافت عبارت است حجب و پرده‌ها و سِتارهایی که به‌واسطهٔ توغّل در کثرات و میل به کثرات و میل به مادّیات و میل به دنیا مدام می‌آید و می‌آید، و مدام می‌پوشاند و می‌پوشاند.

مرحوم آقا می‌فرمودند:

> کسانی که در امور دولتی و حکومتی می‌روند، اوّل این‌طور نیستند که مثل آخر باشند؛ بلکه اوّل یک صفا و خلوصی دارند و حتّی آن روز اوّل که می‌رود یک خُرده ناراحت است: «امروز یک مقدار برایم غفلت پیدا شد.» فردا ناراحت است، یک هفته می‌گذرد و وقتی می‌بیند حالش تفاوت کرده، ناراحت است.

من خدمت مرحوم آقا بودم که یک نفر آمده بود پیش ایشان و می‌گفت: «آقا، می‌بینیم که این وضعیّت و حال ما مدام رو به انحطاط است. چه می‌فرمایید؟ چه دستوری می‌دهید و چه ذکری می‌دهید که خلاصه ما این ذکر را بگوییم؟» مرحوم آقا هیچ جوابش را ندادند؛ یعنی اگر می‌دادند هم نمی‌پذیرفت.

«چه می‌فرمایید» یعنی چه؟! خب بلند شو برو بیرون! هیچ ذکر نمی‌خواهد، بلکه ذکر شما این است که بیایی بیرون! دو دستی سفت چسبیده‌ای، بعد هم می‌گویی: «حالا ذکر بفرمایید.» نه آقا، بلند شو بیا بیرون! اگر می‌توانی، بِسم اللّه؛ و اگر نمی‌توانی و می‌گویی انحطاط پیدا می‌کنم، خب بفرما برو بیرون! می‌گویی: «آقا، دستوری بفرمایید؛ ذکری بفرمایید.» نه، ما اصلاً اینجا ذکری نداریم. در چنتهٔ ما اذکاری که موجب بشود انسان از این نقطهٔ‌نظر تحوّل پیدا کند وجود ندارد؛ بلند شو برو بیرون!

یک وقت انسان به دستور امام علیه‌السّلام یا کسی که نائب او است که ولیّ کامل است، می‌رود عملی را انجام می‌دهد که در این‌صورت از این به بعدش به‌عهدهٔ امام است و به‌عهدهٔ او نیست؛ درعین‌حال که باید مراقب باشد! آن‌وقت امام هم قضیّه را مراقب است.

مثل جریان علیّ بن یقطین که می‌آید پیش امام کاظم علیه‌السّلام در می‌زند، خادم می‌آید می‌گوید: «حضرت جوابت را ندادند.» فردا هم می‌آید، امّا با اینکه وزیر

هارون است، حضرت راهش نمی‌دهند. به خادم می‌گوید: «برو به حضرت بگو من چه کرده‌ام و چه گناهی از من سر زده است که مشمول غضب شما واقع شده‌ام؟!»

حضرت راهش نمی‌دهند؛ به خادم می‌گویند:

برو بگو: آن شخصی که اهل کوفه بود و پیش تو آمد و تو با پرخاش او را از دارالإمارهٔ خودت رد کردی، می‌دانی کیست؟ او از شیعیان ما بوده است! چرا با او این کار را انجام دادی؟ چرا نسبت به او اهانت کردی؟

رو می‌کند به آن خادم و می‌گوید: «برو به حضرت بگو: حالا چه‌کار کنم؟»

حضرت می‌گویند:

بر این جَمَلی که در اینجا هست سوار شو و برو در منزل او حلالیّت بطلب و بعد به اینجا بیا!

سوار بر شتر می‌شود و در عرض دو سه دقیقه از مدینه تا کوفه می‌آید. این شتر کنترل از راه دور بوده و از موشک هم تندتر رفته است و راه را هم که بلد است، یک‌راست می‌آید درب منزل این مرد فقیر شیعه و در می‌زند. آن شخص می‌آید و می‌گوید: «چه کسی پشت در است؟»

ـ من علیّ بن یقطین هستم.

با خودش می‌گوید: «علیّ بن یقطین وزیر هارون با من چه‌کار دارد؟!»

ـ در را باز کن!

در را باز می‌کند و دست‌پاچه می‌شود.

ـ من کاری دارم. تو به دارالخلافه و دارالإمارهٔ من آمدی و من به تو این اهانت را کردم.

ـ نه، نه، این حرف‌ها چیست؟!

خلاصه آن شخص فقیر هرچه می‌گوید فایده ندارد. علیّ بن یقطین روی زمین می‌خوابد و می‌گوید: «باید پایت را بیاوری روی صورت من بگذاری و فشار بدهی و من را حلال کنی!»

ـ ابداً! مردن بهتر است!

ـ من از این خانه نمی‌روم مگر تو بیایی این کار را انجام بدهی!

اینها رِند بودند و حساب دستشان بود، خب این علیّ‌بن یقطین هم دست‌پروردهٔ امام کاظم است. می‌آید روی زمین می‌خوابد و می‌گوید: «با پایت نه، برو کفش بپوش و با نعل بیا!» این مرد فقیر هم می‌آید، ولی او می‌گوید: «نه، فایده ندارد؛ باید فشار بدهی!» بعد می‌گوید: «از من راضی شدی؟ بگو راضی شدم!» می‌گوید: «راضی هستم.» می‌گوید: «بگو: به خدا راضی هستم!»

خلاصه بعداً بلند می‌شود و یک کیسهٔ طلا به او می‌دهد و زندگی‌اش را از آن وضع آباد می‌کند و سوار شتر می‌شود و دوباره شتر به دو دقیقه به مدینه درب منزل امام می‌آید. هنوز در نزده است که آن خادم در را باز می‌کند و خدمت حضرت می‌رسد. حضرت می‌فرماید: «به‌به، سلامٌ علیکم! حال شما؟ مَسّاکُم اللهَ بِالخَیر! خوش آمدید، بنشینیم اختلاط کنیم و... .» می‌نشیند و با حضرت شروع به صحبت می‌کند.[1]

اینها این‌طوری بودند و این‌طوری تربیت می‌کنند، نه‌اینکه حالا چون وابستهٔ به حضرت است، حضرت هوای او را داشته باشد و چون وزیر هارون است یک وقت نکند که مثلاً حرفی بزند که این جناب وزیر ناراحت شود؛ نه، این حرف‌ها نیست، می‌گوید: برو پیِ کارَت، نمی‌خواهی نیا، همین است، ما این حرف‌ها را نداریم!

قائم‌مقام رفیع،[2] ندیمِ رضاشاه و محمّدرضاشاه ـ که البتّه آدم نمازخوانی بود،

---

۱. رجوع شود به ***عیون المعجزات***، ص ۱۰۰ و ۱۰۱.

۲. رضا شریعت‌زاده گیلانی (متولّد ۱۲۶۸ هـ . ش رشت ـ متوفّی ۱۳۴۲ هـ . ش طهران) معروف به حاج‌آقا رضا رفیع و ملقّب به قائم‌مقام‌الملک از رجال سیاسی ایران در دورهٔ قاجار و پهلوی، دوست و ندیم رضاشاه پهلوی و سال‌ها عهده‌دار نمایندگی تالش در مجلس شورای ملّی بود و در دوران محمّدرضا پهلوی نیز در دوره‌های چهاردهم تا هفدهم، نمایندهٔ تالش در مجلس بود. وی در ادوار دوّم و سوّم مجلس سنا نیز سناتور شد. تحصیلات مقدّماتی و سطح را در گیلان به اتمام رسانید. سپس تحصیلات خود را تا حدود اجتهاد ادامه داد و تا دورهٔ ابتدای سلطنت رضا پهلوی معمّم بود، ولی در ⇦

ولی خیلی مقرّب بود ـ وقتی از دنیا رفت باوجوداینکه پسر ایشان از نزدیک‌ترین افراد به مرحوم آقا بود، مرحوم آقا در تشییع او شرکت نکردند. خیلی از افراد از شاگردان مرحوم آقای انصاری در تشییع او شرکت کردند و هرچه به آقا گفتند، آقا فرمودند:

> من در تشییع این شخص نمی‌آیم! او ندیم محمّدرضاشاه و رضاشاه بوده است، آن‌وقت بنده به تشییع او بیایم؟! ابداً نمی‌آیم!

همین شخص در نجف پیش مرحوم آقاسیّد جمال‌الدّین گلپایگانی می‌رود و می‌خواهد با ایشان صحبت کند و وجوهاتی هم می‌بَرد. ایشان قبول نمی‌کند و بعد دعوایش می‌کند: «این اموال نجس است، این مال دولت است و... !» می‌گوید: «آقا، ما آنجا بی‌جهت نیستیم؛ ما به امور مردم می‌رسیم! مگر علیّ بن یقطین وزیر هارون نبود؟!» مرحوم آقاسیّد جمال خیلی حرّ بود و هیچ رودربایستی هم نمی‌کرد. ایشان فرمودند:

> غلط کن! غلط کن! هر ... هست می‌خورند و بعد مدام می‌گویند: «علیّ بن یقطین! علیّ بن یقطین!» تو را به علیّ بن یقطین چه؟ آن علیّ بن یقطین امام کاظم پشت‌سرش بود، پشت‌سر تو کیست؟! علیّ بن یقطین [سرخود] نبود؛ او حساب دارد![1]

بسیار خوب، حالا بفرمایید بیرون! آیا شما می‌آیید بیرون؟! البتّه خدا در اواخر عمر یک مقدار کمکش کرد و دیگر فاصله گرفت. ظاهراً یک جریانات و اصلاحاتی بود که شاه می‌خواست آن اصلاحات را انجام بدهد و او مخالفت کرد و از هم فاصله گرفتند و قهر کرد و دیگر ارتباطش را قطع کرد تااینکه از دنیا رفت. خب خدا خواست یک مقدار به او کمک کند و علیٰ‌کلّ‌حال هر کس یک طوری است.

⇦ این عصر عمامه از سر برگرفت و به‌اقتضای شرایط روز لباس شخصی بر تن کرد. ضمناً زبان روسی را نیز به‌خوبی می‌دانست و با کنسولگری روسیه در رشت مناسبات حسنه‌ای داشت. وی از مخالفین اجرای قانون اصلاحات ارضی بود و بارها نظر مخالف خود را به شاه ابلاغ کرد و لذا در اواخر عمر خانه‌نشین شد. (رجوع شود به ***زندگی سیاسی و اجتماعی حاج آقا رضا رفیع***، مسعود رفیع). (محقّق)

۱. رجوع شود به ***مطلع انوار***، ج ۲، ص ۴۰۵ و ۴۰۶.

حالا شاهد مثال ما اینجا بود: این افراد وقتی که می‌آیند در یک موقعیّت قرار می‌گیرند، بعد از یک هفته کم‌کم، کم‌کم، کم‌کم آن صفا و آن خلوص مدام ضعیف می‌شود، مدام ضعیف می‌شود و مدام ضعیف می‌شود. اینکه دارد مدام ضعیف می‌شود یعنی چه؟ یعنی مدام فاصله با خدا دارد زیاد می‌شود، زیاد می‌شود و زیاد می‌شود. هرچه آن خلوص کمتر می‌شود، فاصله با خدا بیشتر می‌شود. هرچه آن صفا کمتر می‌شود، این فاصله مدام بیشتر می‌شود و هرچه حالت توجّه کمتر می‌شود آن فاصله مدام بیشتر می‌شود.

چرا انسان در ماه رمضان نسبت به خدا احساس نزدیکیِ بیشتری می‌کند؟ به‌خاطر اینکه به‌واسطهٔ روزه، به‌واسطهٔ امساک و به‌واسطهٔ مراقبه، مدام آن حالت صفا را کم‌کم در خودش تحصیل می‌کند، رقّتش بیشتر می‌شود، رحمتش بیشتر می‌شود، عطوفتش بیشتر می‌شود. مدام و کم‌کم تحصیل می‌کند و مدام احساس نزدیکی می‌کند. لذا پیغمبر اکرم می‌فرمایند:

فَإنّ الشَّقیَّ مَن حُرِمَ غُفرانَ [رِضوانَ] اللهِ فی هَذا الشَّهرِ العَظیم؛[1] «شقی آن کسی است که ماه رمضان بر او بگذرد و مشمول رحمت خدا واقع نشده باشد.»

لذا در ماه رمضان خیلی باید دقّت کنیم؛ یعنی خداوند در این ماه وسائل را آماده کرده است و دیگر جای بهانه نیست و بهانه را از انسان گرفته است. بهانه چیست؟ شکم سیر، ورود در شهوات، ورود در غفلات و... . خدا می‌گوید: «من ماه رمضان را برایت آوردم و به تو گفتم: نخور! این شرایط برای نزدیک‌شدن به من برای تو به‌وجود آمده است. چرا از آن استفاده نکردی؟ چرا مدام سرت را به این و آن گرم کردی؟!»

پس بنابراین حجاب عبارت است از بُعدی که انسان نسبت به پروردگار احساس می‌کند؛ و سفر عبارت است از مقدار مسافتی که انسان با خدا دارد.

خب بالأخره انسان باید این مسافت را طی کند یا نه؟ این مسافت باید طی

---

۱. ***الأمالی***، شیخ صدوق، ص ۹۳.

شود؛ حالا اگر با دست خودمان طی کردیم، طی کرده‌ایم و اگر طی نکردیم، با چوب و چماق حساب ما را می‌رسند؛ و چه خوب است که انسان خودش با دست خودش در این دنیا این مسافت را طی کند و این حجاب‌ها را کنار بزند.

مرحوم آقای حدّاد ـ رضوان‌الله‌علیه ـ به یک نفر فرموده بودند:

من هیچ‌وقت غافل از تو نیستم؛ هر وقت مرا بخوانی من در آنجا حاضرم.

آن شخص می‌گفت:

من آمدم ایران و می‌خواستم به عراق برگردم امّا گذرنامهٔ من دچار اشکال شده بود و بااینکه به افرادی که در این مسائل دستی داشتند رجوع کرده بودم، درست نمی‌شد و پیچ خورده بود و این گرفتاری به‌طوری بود که من اصلاً از درست‌شدن آن و اینکه کِی درست می‌شود مأیوس شده بودم. و به‌واسطهٔ یک تشابهات اسمی، یک گمان‌هایی هم نسبت به من برده شده بود که کار ما را مشکل کرده بود.

بعدازظهری بود که دراز کشیده بودم و در همین حالِ یأس که بودم یک‌دفعه یاد کلام ایشان افتادم. با خودم گفتم: «بِسمِ اللّه؛ آقا، کارمان گیر کرده است.» تا این فکر را کردم، پنج دقیقه بعد آن شخصی که از طرف من رفته بود، از ادارهٔ گذرنامه تلفن کرد و گفت که همین الآن درست شد.

اینها که شوخی نمی‌کنند. وقتی می‌گوید: «هر وقت مرا بخوانی من غافل نیستم»، معلوم است راست می‌گوید.

قضیّه دربارهٔ خدای متعال و ما، از این‌هم دقیق‌تر است. این آقای حدّاد بود، حالا شما ببینید خدا کیست! امّا ما قبول نداریم؛ ما می‌گوییم: «عجب، این‌طور است؟! پس برویم سراغ آقای حدّاد، برویم سراغ کسی که بالأخره کاری می‌کند؛ حالا ده درصد پایین‌تر، پنجاه درصد پایین‌تر!» آقا، اصلِ کاری پیش خودت است، خدا پیش خودت ایستاده است؛ این را ول کرده‌ایم و مدام به‌دنبال این ظواهر می‌رویم!

این بزرگان و این عرفا ما را به این سَمت و به این نحو و به این کیفیّت می‌کشانند، ما را به تصحیح فکر و تصحیح راه می‌کشانند؛ یعنی فکر را از توجّه به مظاهر می‌آورند

در توجّه به اصل ظهور و مبدأ ظهور، و حتّی در همهٔ توسّلات به ائمّه علیهم‌السّلام، جنبهٔ آلیّت را لحاظ می‌کنند؛ توسّل به امام حسین می‌کند، ولی درعین‌حال می‌داند که این کاری را که امام حسین دارد انجام می‌دهد، او دارد انجام می‌دهد.

امام حسین فقط یک آینه است، امّا آینهٔ صاف است. ما هم آینه هستیم، ولی دیگر خدا می‌داند که عکس چطوری است! یک عکس که در آینه می‌افتد آن‌چنان می‌افتد که با آن اصل خودش مو نمی‌زند؛ یک عکس هم وقتی در آینه می‌افتد، مثل پنجاه تا پلّه همین‌طور پلّه پلّه می‌شود؛ یعنی این‌قدر موج پیدا می‌کند. حالا این موج‌ها باید یکی‌یکی برطرف شود؛ این می‌شود آن مسافت!

فرق بین امام حسین علیه‌السّلام و ما این نیست که امام حسین خودش قدرت دارد، خودش استقلال دارد، خودش قوی است، خودش این عمل را انجام می‌دهد، خودش شفاعت می‌کند و...؛ نه، امام حسین یک سرِسوزن هم نمی‌تواند کاری انجام بدهد. امام حسین آینهٔ صاف و تمام‌نمای پروردگار شده و هر عملی که انجام می‌دهد او است که دارد در این آینه تجلّی می‌کند؛ ولی ما این‌طور نیستیم.

یک وقت نگویید: امام حسین دارد این کار را انجام می‌دهد، چون این می‌شود شرک؛ بلکه فقط خدا انجام می‌دهد. آن خدا در این آینه انجام می‌دهد و در این یکی انجام نمی‌دهد یا کم انجام می‌دهد. خدا در این مرآت دارد انجام می‌دهد؛ امام حسین خودش را مرآت کرد، آینه کرد، صاف کرد.

مولانا قضیّهٔ نقّاشان چین و روم را دارد که یکی صیقل می‌کرد و دیگری نقش می‌کرد و بعد تمام این نقش [در طرف صیقلی] بسته شد.[1] او خودش را صیقل کرد و به‌واسطهٔ این صیقل، فاصله را از میان برداشت. لذا بزرگان برای تصفیهٔ باطن راه‌های متفاوتی پیشنهاد کرده‌اند.

بعضی‌ها در مقام «مراقبه و عملِ به ضد» جلو آمده‌اند که دیگر اینجا بحث زیاد

---

۱. رجوع شود به ***مثنوی معنوی*** (آذر یزدی)، دفتر اوّل، ص ۱۵٤ و ۱۵۵.

است و الآن وارد این مرتبه نمی‌شویم. [اجمالاً اینکه] برای مقابلهٔ با صفات رذیله ضدّش را مطرح کرده‌اند که انسان باید ضدّ هر صفت رذیله‌ای را انجام بدهد تااینکه به نتیجه برسد. بر این مسئله اشکال وارد شده که صفات رذیله آن‌قدر زیاد است که عمر انسان کفاف نمی‌دهد؛ وانگهی مسئله فقط منحصر به این نیست، زیرا نفْس بسیاری از صفات مخفیّه دارد که انسان اصلاً اطّلاع ندارد. آیا انسان به تمام زوایای نفس إشراف دارد تا بتواند ضدّ اینها را انجام بدهد؟! یا اینکه فقط یک مقدار احساس می‌کند که شاید نسبت به مسائل نگرش صحیحی ندارد؛ مثلاً یک مقدار حسّ حسادت در او وجود دارد و بخواهد مقابله کند، یک مقدار حسّ بخل وجود دارد، یک مقدار حسّ امساک وجود دارد، یک مقدار انانیّت وجود دارد، یک مقدار خودیّت وجود دارد. در یک محدوده‌ای می‌تواند بیاید مخالفت کند و کارهایی انجام بدهد؛ امّا مسئله فقط به این‌مقدار محدودیّتی که او می‌فهمد و عقل می‌فهمد منحصر نیست، بلکه صد برابرش در نفس است که انسان خبر ندارد.

ریشه‌های خیلی از مسائل در همین محدوده و مرزهای صفات رذیله، در نفس است که ابداً امکان ندارد [انسان اطّلاع پیدا کند]. نفس یک مقدار از کارها را انجام می‌دهد، ولی آن ریشه‌ها هنوز هست. لذا می‌گویند: کسی که در راه سیر و سلوک است، اگر درتحتِ تربیت نباشد هرچه جلوتر برود خطرش بیشتر است، چون ریشه‌ها را خودش نمی‌تواند ارزیابی کند و وقتی نتوانست ارزیابی کند در آن مسیری که حرکت می‌کند با حفظ ریشه، به موازات این، آن ریشه مدام قوی‌تر می‌شود؛ درست مثل میکروبی می‌ماند که شما آن آنتی‌بیوتیک لازم را به او ندهید، خب آن مدام شروع به تقویت می‌کند.

یکی از رفقا می‌گفت:

> من ناراحتی ریوی پیدا کرده بودم و دکتر به من آنتی‌بیوتیک داد و گفت: «باید همه را سرِ وقت تا آخرش بخوری!» من گوش ندادم؛ یکی را یک ساعت دیرتر می‌خوردم، دو ساعت دیرتر می‌خوردم تا این ریهٔ من خوب شد، ولی یک ماه بعد دوباره برگشت. این‌دفعه آنتی‌بیوتیکم را دو برابر کرد و گفت: «باید دو برابر،

سرِ وقت و تا آخر بخوری!» ولی دوباره این‌دفعه هم گوش ندادیم؛ می‌خوردیم، ولی یکی در میان می‌خوردیم تا خوب شدیم. دفعهٔ سوّم گفت: «این‌دفعه دیگر آنتی‌بیوتیک فایده ندارد و باید عمل بشوی و ریه‌ات را برداریم.»

یک ریه‌اش را برداشتند؛ حالا خوب شد؟! وقتی می‌گویند: «سرِ وقت»، باید سرِ وقت بخوری و دیگر کم‌وزیاد نکنی.

این اعمالی را که انسان انجام می‌دهد، ریشه‌هایش در نفس است و آن ریشه‌ها مدام قوی می‌شود و فقط باید یک استاد کامل باشد تا بتواند آن ریشه‌ها را ارزیابی کند و ضربه را به همان‌جا بزند. البتّه گاهی اوقات خیلی هم سخت است؛ یعنی به یک جاهایی می‌زند که دیگر خدا باید حفظ کند. گفت: «**آخِرُ الدَّواءِ الکَیُّ!**»[1] گاهی اوقات به داغ می‌رسد. می‌گویند: وقتی که مسئله با دارو حل نشود، می‌سوزانند! خب سوختن هم سوختن است. شما کباب دیده‌اید؟ گاهی قضیّه این‌طوری می‌شود. حالا ما هم می‌گوییم و می‌خندیم، ولی خدا خودش حفظ کند؛ یعنی غیر از توکّل بر خدا و اعتماد بر خدا جدّاً هیچ راهی نیست.

بعضی‌ها راه حلّ این مطلب را در اذکار و در اوراد بیان کرده‌اند که باز این هم نسبت به بعضی از موارد مفید است، امّا نسبت به بعضی از موارد ناقص است.

بعضی‌ها راه حلّ این مطلب را در مراقبه بیان کرده‌اند، بعضی‌ها راه حلّ این را در فکر یافتند، بعضی‌ها راه حلّ این را در عشق یافتند و خلاصه هر کدام در این زمینه مطالبی بیان کرده‌اند و برای قطع این مسافت، طُرق زیادی بیان شده است.

بعضی‌ها منازل سیْر را شصت منزل تصوّر کرده‌اند، بعضی‌ها صد منزل مثل مرحوم خواجه عبدالله، بعضی‌ها چهل منزل، بعضی‌ها هفت منزل،[2] و مرحوم آقا هم

---

۱. ***طبّ الأئمّة*** علیهم‌السّلام، ص ۵۵.

۲. قابل ذکر است اولیای الهی تعداد منازل طریق إلی‌الله را مختلف بیان نموده‌اند: عطّار نیشابوری به ۷ منزل (***منطق الطّیر***، ص ۲۸٤ ـ ۳۸۱)؛ سیّد بحرالعلوم و به تبع ایشان علاّمه طباطبائی به ۱۲ منزل (***رساله سیر و سلوک منسوب به بحرالعلوم***، ص ٦۰ ـ ۱۱۰ و ***رساله لبّ اللباب در سیر و سلوک أولی*** ⇦

می‌فرمودند که بعضی‌ها گفته‌اند: «یک قدم بر هر دو عالم نِه که گامی بیش نیست.»[1] یک قدم بردار از خودیّت و بگذار در تجرّد![2] حالا اینکه با این یک قدم چه بر سر آدم می‌آید، دیگر نگفته‌اند؛ ولی خب اگر خدا کمک کند انسان می‌تواند بردارد و همین‌طور هم هست. آن قدم عبارت است از تسلیم!

امام سجّاد علیه‌السّلام که می‌فرماید: «**و أنّ الرّاحِلَ إليكَ قَريبُ المَسافَةِ**»؛ یعنی تسلیم! این مقام، مقام تسلیم است. کسی که می‌خواهد به‌سمت تو بیاید اگر با حَربهٔ تسلیم بیاید [مسافتش نزدیک است]. یعنی دیگر خودش را کنار بگذارد و رها کند، دیگر خودی نبیند و خودش را فقط یک آلت و فقط یک وسیله تصوّر کند، دیگر برای خودش شأنیّتی قائل نشود که اگر باید این کار را بکنم، چطوری انجام بدهم؟ وقتی می‌گویند: «این کار را بکن»، صاف سرش را پایین بیندازد و برود انجام بدهد. حالا اینکه: «بد است؟ خوب است؟ اثراتش چیست؟» اینها [در کار نباشد]. وقتی می‌گویند: «آقا، برو این کار را انجام بده؛ آقا، این کار را نکن؛ این مطلب درست است؛ آن مطلب درست نیست»، خودش را در نظر نیاورد.

این مأمورین را که در اداره می‌نشینند دیده‌اید؟ وقتی که ارباب رجوع می‌آید،

⇦ ***الألباب***، ص ۵۹ ـ ۸۳)؛ خواجه نصیرالدّین طوسی به ۳۱ منزل (***أوصاف الأشراف***، ص ۵ و ٦)؛ ابوسعید ابوالخیر ـ طبق قول منسوب ـ به ٤۰ منزل؛ خواجه عبدالله انصاری به صد منزل (***منازل السّائرین*** و ***صد میدان***)؛ و ابوبکر کتّانی به هزار منزل (***منازل السّائرین***، ص ۲٦) رضوان‌الله علیهم اجمعین. (محقّق)

۱. ***دیوان جلال‌الدّین عضد یزدی***، ص ۳٤:

از تو تا مقصـــود چندان منزلی در پیش نیســـت
یک قدم بر هر دو عالم نِه که گامی بیش نیســـت
معنی درویش ار خواهی کمـال نیســـتی اســـت
هر که را هسـتی خود باقی است او درویش نیست

۲. رجوع شود به ***رساله سیروسلوک منسوب به بحرالعلوم***، ص ۱۳۵ ـ ۱۳۹، تعلیقهٔ علاّمه طهرانی قدّس سرّه.

دیگر نگاه نمی‌کنند این ارباب رجوع کیست؟ چند سالش است؟ چطور است؟ نماز می‌خواند یا نمی‌خواند؟ او آنجا نشسته است که مشکل را حل کند. می‌گویند: «آقا، گرفتاری دارم؛ فلان مشکل را دارم؛ سند منزل در اینجا گیر کرده است.» او فقط کارش این است که برود پرونده را بیاورد بررسی کند؛ اگر خطایی کرده جریمه‌اش کند و اگر نکرده جواز را صادر کند تا مثلاً برود منزلش را بسازد. دیگر به این کاری ندارد که آیا این شخص اهل مسجد است یا غیر مسجد است؟ نماز می‌خواند یا نمی‌خواند؟ قوم‌وخویش است یا قوم‌وخویش نیست؟ بعد هم می‌گویند: **المَأمورُ مَعذور!** او باید در همین محدودهٔ کاری خودش وظیفه‌اش را انجام بدهد و برود و نسبت به این مطالب هیچ کاری ندارد؛ حتّی اگر بگویند: «آقا، کار من پیچ خورده و نمی‌توانم»، می‌گوید: «به من چه مربوط است؟! برو در یک ادارهٔ دیگر حل کن. آنچه که مربوط به من است این است که انجام دادم.» دیگر خودش که بلند نمی‌شود تا به‌دنبال کار این شخص برود. اگر خیلی وظیفه‌شناس باشد، سرِ وقت می‌آید می‌نشیند و سرِ وقت هم بلند می‌شود.

انسان در ارتباط با پروردگار باید مثل یک مأمور باشد: بکن، بکن؛ نکن، نکن؛ این بد است، بد است؛ این خوب است، خوب است! این‌طور حالت، حالت تسلیم است. دیگر فکر نکند این مطلبی را که انجام می‌دهد چه عواقبی دارد؟ بعد چه عکس‌العمل‌هایی برای او دارد و ارتباط او چه می‌شود؟ زیرا اگر این کارها را بکند، اصلاً به‌طور کلّی قضیّه خراب می‌شود و مسئله لُوث می‌شود و مطلب تغییر پیدا می‌کند.

یک وقت مرحوم آقا وجهی را به من دادند و گفتند: «این وجه را به فلان شخص بده تا به مادرش بدهد.» از بستگان نزدیک بود و بین او و بین مادرش نقار بود و مرحوم آقا می‌خواستند این نقار برطرف بشود. من رفتم به او گفتم: «آقا این وجه را دادند و گفتند: شما این را به مادرتان بدهید.» آن شخص نشست فکر کرد، فکر کرد، فکر کرد و گفت: «شما خودت برو بده.» و نرفت بدهد و خب تبعاتش هم نصیبش شد؛ حالا نه به‌خاطر این قضیّه، بلکه این قضیّه و قضایای دیگر!

ای بندهٔ خدا، خیلی آدم احمقی هستی! خب خود آقا اگر می‌خواستند به من

می‌گفتند که تو برو بده و درضمن یک صلهٔ رحمی هم می‌شود؛ ولی به من نگفتند، بلکه گفتند که تو بروی بدهی! حالا این شخص این فکر را می‌کند که اگر من بروم بدهم، چطور بدهم؟ من نمی‌خواهم با او روبه‌رو بشوم.

وقتی می‌گویند: «برو بده»، خب دیگر برو بده؛ تمام شد! دیگر قضیّه را نپیچان و مدام روی آن فکر نکن و مدام بالاوپایین نکن؛ زیرا هرچه بالاوپایین کنی، بیشتر در گِل و در این باتلاق تخیّلات و اعتبارات فرو می‌روی و دیگر در وضعیّتی قرار می‌گیری که یک‌دفعه نگاه می‌کنی و می‌بینی که سرت دارد دور می‌زند و دیگر نمی‌توانی دربیایی؛ اگر هم بخواهی دربیایی انگار کوهی را رویت گذاشته‌اند و می‌خواهی کوهی را کنار بزنی!

آقا، بهتر بود از اوّل فکرش را نمی‌کردی، که در این‌صورت راحت بودی و از قضیّه رد می‌شدی. وقتی از اوّل گفتند: «برو این را انجام بده»، بگو: چشم، و فکرت را بینداز برای یک مسائل دیگر تا وقتی به درِ خانه برسی و بگویی: «بفرمایید؛ خداحافظ شما!»

امّا این فکر می‌آید و با خودش مدام، مدام و مدام فکر می‌آورد، فکر می‌آورد و فکر می‌آورد: «او آن روز آن کار را با تو کرد، تو فلان روز آن‌طور کردی. او می‌رود به دیگران می‌گوید که فلانی آمده پیش من تا ناز من را بکِشد.» اینها بارها و کیسه‌های شن است که همین‌طور کیسه‌کیسه روی سر این شخص می‌آید و او را روی زمین می‌خوابانَد و دیگر نمی‌تواند بلند شود.

«یک قدم بر هر دو عالم نه» یعنی این! یعنی ﴿قُلِ ٱللَّهُ ثُمَّ ذَرۡهُمۡ﴾؛[1] «بگو خدا و همه‌چیز را کنار بگذار!» ﴿ذَرۡهُمۡ﴾؛ ول کن همهٔ آنها را، ول کن همهٔ دشمنان را، ول کن همهٔ معاندین را، ول کن همهٔ اعتبارات را، ول کن همهٔ اصنام را، ول کن همهٔ بت‌ها را، ول کن همهٔ خودیّت‌ها را، ول کن همهٔ چیزهای دست‌وپا گیر را، ول کن همهٔ آن

---

۱. سوره أنعام (٦) آیه ۹۱.

قیدها و بندها و سلاسل را که می‌آیند و دست‌وپا و گردن انسان را به دیوار می‌بندند.

﴿قُلِ ٱللَّهُ﴾؛ اگر بگویی: «خدا»، آنها می‌ریزند. این ﴿ثُمَّ﴾ برای نتیجه است؛ یعنی اگر بگویی: «اللَه»، یک‌دفعه ﴿ذَرۡهُمۡ﴾ بعد از آن پیدا می‌شود. البتّه باید اللَه را درست بگوییم، ولی ما «اللَه» را درست نمی‌گوییم. فرمود: «**قولوا لا إله إلّا اللَهُ تُفلِحوا**»،[1] که فلاح باید درنتیجه باشد.

این «اللَه» را بگو، ﴿ثُمَّ ذَرۡهُمۡ﴾؛ آن‌وقت همه‌اش کنار می‌رود و بعد انسان وارد یک عالم بهجت، یک عالم انبساط و یک عالم واقعاً صفایی می‌شود و از این گرفتاری‌ها و مسائل بیرون می‌آید و باز می‌شود. این بازشدن، همان تجرّد است؛ یعنی به آن تجرّد نزدیک شد، پلهٔ دوّم و پلهٔ سوّم تااینکه آن تجرّد برایش مَلَکه می‌شود و از مقام حال به مقام فعلیّت مطلق درمی‌آید.

خب این‌طور هم اتّفاق افتاده است و خیال نکنید که اتّفاق نیفتاده است. مرحوم آقا می‌فرمودند:

> در زمان مرحوم آقای انصاری یک نفر در همدان بود از آن داش‌مشتی‌ها و لات‌های چاقوکش و خلاصه یال‌وکوپال‌دار و باباشَمل‌هایی که عدّه‌ای هم دورشان هستند و به‌اصطلاح پاتوق‌دار محلّه هستند. به او می‌گفتند: علیِ گندابی.
>
> او از معروف‌های همدان بود و دیگر هر کاری از همهٔ مسائل کرده بود و وقتی مسئله‌ای بود و طرف می‌گفت: او را صدا می‌کنم، و اسم علیِ گندابی می‌آمد، دیگر همهٔ بدن‌ها می‌لرزید.
>
> مدّت‌ها از این قضیّه می‌گذرد تااینکه خداوند برای او تنبّه به‌وجود می‌آورد و متنبّه می‌شود که چرا من با این وضع و با این کیفیّت و این‌طور بودم؟! چرا تا حالا این‌طور کردم؟!
>
> وقتی که این‌طور می‌شود، با مرحوم آقای انصاری برخورد می‌کند و می‌گوید:

---

۱. ***الطّبقات الکبری***، ج ۱، ص ۱٦۸. ***امام شناسی***، ج ۹، ص ۱۷۰:
«بگویید: معبودی جز الله نیست که رستگار شوید!»

«من چه کنم؟» ایشان می‌فرمایند: «باید بروی آن حقّ‌النّاس را بپردازی و آنهایی که مربوط به حقوق‌الله است باید توبه بشود.»
دیگر تا آنجایی که می‌تواند سعی می‌کند که اگر حقّی از افراد گرفته بپردازد و حتّی منزلش را هم می‌فروشد. (چون دیگر می‌خواهد حسابی جلو بیاید، نه‌اینکه یک خُرده بیاییم و رعایت بعضی چیزها را هم بکنیم.)
ولی بالأخره حقوق‌الله [هنوز بوده] و این مسئله آرامش را از او می‌گیرد، خواب نداشته، بیداری نداشته و همه‌اش به گریه و امثال اینها می‌گذرانده و خلاصه خیلی بی‌قرار بوده است و اصلاً مدّت‌ها در شهر نبوده و به بیرون شهر همدان می‌رفته است و وقتی افراد می‌رفتند در بیابان، صدای گریهٔ او را چه در شب و چه در روز می‌شنیدند؛ یعنی واقعاً انقلاب عجیبی برایش پیدا شده بود.
آن زمان هم زمان جنگ بوده است و به ذهن او می‌آید که بلند شود برود در عتبات و آنجا ناله و ابتهالی کند. اتّفاقاً چون ظاهراً یک وقت با رضاشاه رفیق بوده است، لذا می‌آید طهران و به سراغ رضاشاه می‌رود و می‌گوید: «می‌خواهم به کربلا و نجف بروم.» رضاشاه می‌گوید: «آخر در این موقع جنگ؟! خُل شده‌ای؟! دیوانه شده‌ای؟!» او می‌گوید: «می‌خواهم بروم.» می‌گوید: «بسیار خوب.»
گذرنامه‌ای برایش درست می‌کنند و بالأخره او به اعتاب و به نجف می‌رود.
هنوز وارد حرم نشده و در داخل همان ایوان، رو می‌کند به خدا و می‌گوید: «خدایا، این علی را به این علی ببخش!» همان‌جا می‌افتد و به رحمت خدا می‌رود و توبه‌اش قبول می‌شود.

این قضیّه را مرحوم آقای انصاری می‌فرمودند. [مرحوم آقا] هم او را در همدان دیده بودند.

خب او چرا این‌طور بوده است؟ برای اینکه واقعاً خیلی [از خودش] گذشته بوده است؛ یعنی دیگر خودش را کنار گذاشت. اگر انسان واقعاً این‌طور خودش را کنار بگذارد، یعنی دیگر ملاحظهٔ لحاظ و جهاتی را نکند، آن‌وقت فاصله «**قَریبُ المَسافَة**» می‌شود.

پس امام سجّاد علیه‌السّلام که می‌فرمایند: «**و أنّ الرّاحِلَ إلیكَ قَریبُ المَسافَة**»،

به‌جهت این است که آنچه که بین ما و بین خدا فاصله انداخته، عبارت است از همین حجاب‌هایی که می‌آید و نمی‌گذارد دیدگان ما به جمال معبود و محبوب روشن شود.

امّا اگر هر کسی در هر موقعیّتی که دارد بیاید از این مطلب بگذرد و حساب خودش را کنار بگذارد، آن‌وقت می‌بیند که دیگر مسافت به‌سوی خدا خیلی کم شد. مثلاً مرد بیاید خودش و حساب خودش را واقعاً کنار بگذارد و دیگر در ارتباط با مسائل، از جنبهٔ عُلوّ و استعلاء و زورگویی و تحکّم نسبت به زن و بچّه نگاه نکند، بلکه در ارتباط با آنها فقط خدا را در نظر بگیرد، نه‌اینکه بگوید: «چون من مرد هستم تو باید این کار را بکنی.» خب او هم می‌گوید: «چون من زن هستم این کار را می‌کنم.» نه‌اینکه بگوید: «چون من مرد هستم تو باید حرف من را گوش بدهی.» نه، این حساب صحیح نیست؛ بلکه باید فرض کند که خدا او را مأمور کرده است برای‌اینکه این زندگی و این حیات را اداره کند؛ فقط همین! اگر بیش از این بخواهد از اینجا تخطّی کند، باید فردا در روز قیامت جواب بدهد.

بله، زن باید از مرد اطاعت کند و به هرچه مرد بگوید ـ البتّه درصورتی‌که خلاف شرع نباشد ـ گوش بدهد، ولی این‌طور هم نیست که مرد هر کاری دلش می‌خواهد بکند و بگوید: «حالا که قرار است تو گوش بدهی، ما هم دیگر مدام به تو زور می‌گوییم.» نه، این درست و صحیح نیست و فردا در روز قیامت از زورگوییِ مرد حساب می‌کِشند.

سعد بن معاذ از بزرگ‌ترین صحابهٔ رسول خدا بود و وقتی که از دنیا رفت، رسول خدا حتّی خودش رفت در قبر و برایش لحد درست کرد. مادرش گفت: «سعد، خوشا به حالت که رسول خدا آمده و برای تو لحد درست کرده است!» حضرت فرمودند:

نه، این خبرها نیست! رسول خدا چیست؟ الآن قبر چنان او را در هم گرفت که استخوان‌های او خُرد شد!

یعنی با اینکه آدم خوبی است، ولی: «حساب حساب است، کاکا برادر!»[1]

---

۱. ضرب‌المثل.

مادرش گفت: «چرا ای رسول خدا؟!» حضرت فرمود:

چون او نسبت به زن و بچّه‌اش ظلم می‌کرد و با اخم و دعوا و تحکّم و بداخلاقی با زن و بچّه‌اش عمل می‌کرد، لذا الآن این عذاب قبر او را گرفت.[1]

پس مرد باید در ارتباط با خانواده، خود را تسلیم خدا کند و بعد با آنها طرف بشود. امّا زن باید چطور باشد؟ زن در اطاعت از مرد باید خود را تسلیم کند و بگوید: «هرچه تو می‌گویی من گوش می‌دهم؛ مسئولیّتش بر عهدهٔ خودت!» و اگر او این کار را بکند و این هم این کار را بکند، دیگر ببینید چه خواهد شد! و همین‌طور نسبت به همه، نسبت به شریک، نسبت به همسایه، نسبت به بیرون و نسبت به افراد دیگر، این جنبهٔ تسلیم و از خود بیرون آمدن و فقط تکلیف را لحاظ کردن، می‌تواند کار انسان را خیلی جلو ببَرد.

اگر ما باز بخواهیم راجع به این قضیّه ادامه بدهیم [مطلب به درازا می‌کشد]. إن‌شاءالله اگر خداوند توفیق بدهد، از جلسهٔ بعد به فقرات بعد بپردازیم.

إن‌شاءالله امیدواریم که خداوند متعال ما را متحقّق به این حقایق کند، ما را مشمول لطف و عنایت خاصّهٔ خودش قرار بدهد و مسافت ما را به خودش نزدیک کند. آن حجب ظلمانی و آن حجبی که مانع است، آنها را کنار بزند و إن‌شاءالله دیدگان ما را نسبت به راهمان باز کند.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّدٍ

---

۱. رجوع شود به ***علل الشّرائع***، ج ۱، ص ۳۱۰؛ ***الزّهد***، ص ۸۷.

مجلس هشتاد و پنجم

کیفیّت رجوع عبد به پروردگار

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم

بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم

و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ

و لَعنةُ اللَه علَى أعدائِهِم أجمَعينَ

و قَد قَصَدتُ إلَيك بِطَلِبَتى و تَوَجَّهتُ إلَيك بِحاجَتى و جَعَلتُ بِك استِغاثَتى و بِدُعائِك تَوَسُّلى مِن غيرِ استِحقاقٍ لِاستِماعِك مِنّى.[1]

در رابطه با عباراتی که در مجالس قبل گذشت، امام سجّاد علیه‌السّلام نکاتی را متذکّر شدند. یکی اینکه:

در انابه و ابتهال به جود و بخشش تو، دیگر نیازی به انابه و ابتهال به جود و بخشش دیگری نیست و انسان احساس غنا و بی‌نیازی می‌کند که دست خود و روی خود را به پیش دست و روی دیگری دراز کند.

و باید این معنا را بیابد که واقعاً خدای متعال می‌تواند راه او را باز کند و واقعاً

---

۱. ***مصباح المتهجّد***، ج ۲، ص ۵۸۳، فقره‌ای از دعای ابوحمزهٔ ثمالی.

ترجمه: «خدایا، من تو را به طلب و خواست خودم قصد کردم و به‌سمت تو با حاجت خودم روی آوردم و استغاثهٔ خودم را به تو قرار دادم و توسّل من به دعا و خواندن تو است، بدون اینکه مستحق باشم تو این مطلب را از من بشنوی!» (محقّق)

خودش را به او بسپارد، نه‌اینکه دروغ بگوید، خودش را گول بزند، یک مقدار برای خودش نگه بدارد و یک مقدار به خدا بگوید؛ مثلاً بگوید: «خدایا، درست کن؛ امّا این‌طوری‌که من می‌خواهم! خدایا، راه ما را باز کن؛ ولی آن‌طوری‌که من میل دارم! خدایا، ما را به نعمات و الطاف خودت برسان؛ ولی آن‌طورکه مورد نیّت من و مورد فکر من و مورد آرزوی من است!» چون اگر انسان فکر خود را تصحیح نکند، همیشه در نیّت و عملش با خدا قاطی و خلط دارد و خدا هم که مقامش منیع و عزیز و رفیع است از اینکه غیر خود را در آن مقام راه بدهد.

اگر شخصی نماز بخواند و قصدش در این نماز غیر خدا هم باشد، قصدش در این نماز ورزش کردن صبحگاهی هم باشد، قصدش در این نماز اداء کردن صحیح عبارات و کلمات در حضور دیگران هم باشد [فایده ندارد]. حالا اگر خودش تنهایی نماز بخواند یک جور می‌خوانَد، امّا وقتی که در جلوی جمع است، «عین» در ﴿نَسْتَعِينُ﴾ را از تَه حلقش اداء می‌کند، «ضاد» در ﴿وَلَا ٱلضَّآلِّينَ﴾ را کاملاً از مخرج خودش اداء می‌کند و طمأنینه و آن وقار را چند درجه هم بالاتر [رعایت می‌کند، چون] حالا دیگر امام جماعت شده است؛ و اگر این امام جماعت‌بودن برای عدّهٔ بیشتری هم باشد و هرچه جمعیّت بیشتر بشود، طبعاً به همان ضریب، رعایت موازین هم بالاتر می‌رود. اگر این‌طور باشد، خدا و خلق در نیّت او قاطی است و وقتی که ملائکه این نماز را بالا می‌بَرند خداوند می‌گوید:

> **این شخص در این نماز غیر مرا شریک قرار داده است؛ من هم خوب شریکی هستم و سهم خودم را به آن شریکم می‌بخشم**. (بروید این نماز را بر سرش بزنید و بگویید: مال خودت!)[1]

---

۱. ***الدّرّ المنثور***، ج ٤، ص ۲۵۵:
«قالَ النّبيُّ صلّى اللهُ عليه [و آله] و سلّم: **"إنّ ربَّكُم يَقولُ: أنا خيرُ شَريكٍ فمَن أشرَكَ مَعى فِى عَمَله أحدًا مِن خَلقِى تَرَكتُ العَملَ كُلَّه لَه و لَم أقبَل إلّا مَا كانَ لِى خالصًا!"**» ***الله شناسی***، ج ۱، ص ۲٤۰: ⇦

بهترین شریک که خیلی خوب است، آن شریکی است که از سهم خودش هم بگذرد و دیگر حرف‌ونقل نکند و بگوید: «آقا، هرچه بود، بود؛ ما کاری نداریم.» و خداوند هم بی‌نیاز است و می‌گوید: «این نماز مال خودت، این روزه مال خودت، این حج مال خودت، این عمل خیر مال خودت، همه‌اش مال خودت؛ چون در این مسئله غیر را شریک با من قرار دادی.» منتها نسبتِ شرکت فرق می‌کند و افراد در این مسئله متفاوت هستند: بیست درصد، سی درصد، پنجاه درصد!

پس انسان وقتی که به‌سمت او رجوع می‌کند باید واقعاً تسلیم باشد؛ یعنی خود را در اختیار او قرار بدهد و بداند که او بی‌نیاز است و انسان به یک بی‌نیاز رجوع کرده است، نه به یک محتاج و بیچاره و بدبخت مثل خود که فقط صورتش فرق می‌کند: امروز این لباس کهنه دارد و او بر مسند نشسته است، فردا او در لباس کهنه است و مانند این، فقیر و [نیازمند]!

بَرامکه در دستگاه هارون بودند و هارون به اینها خیلی عزّت و شوکت بخشید و اینها خیلی رشد کردند. البتّه اینها ضدّ اسلام و زرتشتی بودند و رئیسشان خالد بَرمکی زرتشتی بوده و پسر او یحیی آمده بوده و تقریباً می‌خواسته آداب زرتشتی را

⇦ «رسول خدا صلّی الله علیه [و آله] و سلّم گفت: "...پروردگارتان می‌گوید: من شریکِ پسندیده و برگزیده‌ای هستم؛ پس کسی که در کردارش احدی را از خلق برای من شریک قرار دهد، من تمام عملی را که بجا آورده است برای آن شریک واگذار می‌نمایم، و من عمل را نمی‌پذیرم مگر آنکه خالص برای من بوده باشد!"»

المحاسن، ج ۱، ص ۲۵۲:

«عَن هِشامِ بنِ سالِمٍ عَن أبی‌عَبدِاللَهِ علیه‌السّلام قالَ: **"یَقولُ اللَهُ عزّ و جلّ: أنا خَیرُ شَریكٍ فَمَن عَمِلَ لی و لِغَیری فَهوَ لِمَن عَمِلَهُ غَیری!"**»

ترجمه: «امام صادق علیه‌السّلام فرمود: خداوند عزّوجلّ می‌فرماید: "من شریک انتخاب‌شده و برگزیده‌ای هستم؛ کسی که در کردارش برای من و غیر من کار کند، من تمام آنچه انجام داده به آن غیر واگذار می‌کنم!"» (محقّق)

داخل در اسلام کند.

تقریباً از زمان منصور دوانقی به بعد یا زودتر از آن در زمان عبدالملک مروان، ایرانی‌ها وارد در دستگاه خلافت شدند و دیگر در زمان هارون به اوج خودش رسید تااینکه بعد در زمان مأمون عملاً ایرانی‌ها آمدند و خلافت را از محمّد امین به مأمون، خلیفهٔ عباسی برگرداندند و سپاه بغداد را شکست دادند و در خلفای بعد هم خیلی از وزرا و حکّام آنها، ایرانی‌ها بودند.

این خاندان خیلی در دستگاه هارون رشد کردند و یحیای خالد بَرمکی همان کسی بود که موسی بن جعفر علیه‌السّلام به‌واسطهٔ توطئهٔ او به‌دست هارون زندانی شد و بعد به قتل رسید و خداوند هم جزایشان را داد و به‌واسطهٔ قضیّه‌ای که پیش آمد، هارون بر آنها غضب کرد و جعفر بن یحیای بَرمکی را گردن زد و پدرش یحیای بَرمکی در زندان فوت کرد و فضل هم در همان زندان بود تا از دنیا رفت.[1]

در تاریخ نقل می‌کنند: در یک روز جمعه یکی از شعرای هارون که از نُدَمای او هم بود، می‌خواست حمّام برود و گفته بود که حمّام را برایش قُرق کنند. خب او نَدیم هارون است و طبعاً پول زیادی هم می‌پردازد. آن شخصی که آمده بود تا او را بشوید و به‌اصطلاح دلاّکی کند، جوانی بود. آن ندیم شاعر کم‌کم شروع به زمزمه‌کردن اشعاری کرده بود که مربوط به زمان و مکر و غَدر زمان و تبدّل احوال و اطوار و بالا و پایین و فراز و نشیبی بود که در روزگار برای انسان پیش می‌آید و انسان از فردای خودش هیچ اطمینان ندارد. او داشت راجع به این مسئله اشعاری را که گفته بود زیر لب زمزمه می‌کرد که یک‌مرتبه این جوانی که داشت او را تنظیف می‌کرد یک داد می‌زند و می‌افتد.

او تعجّب می‌کند. حمّامی را صدا می‌کند و می‌گوید: «این آدم ضعیفُ‌المزاج

---

۱. رجوع شود به ***کتاب الوزراء و الکتّاب***، ص ۱۲۱ ـ ۱۷۲؛ ***تاریخ الطّبری***، ج ۸، ص ۲۸۷ ـ ۳۰۷؛ ***مروج الذّهب***، ج ۳، ص ۳٦۸ ـ ۳۸۷؛ ***تاریخ الیعقوبی***، ج ۲، ص ٤۲۹.

را برای ما فرستادی؟! غَشی برای ما آورده‌ای؟! گرما او را گرفته؟ حمّام او را گرفته؟ حالش به‌هم خورده؟ او را چه شده است؟» حمّامی گفت: «نه، این مشکلی نداشت! او تا حالا داخل این حمّام کار می‌کرد و این اوّلین مرتبه است که این‌طور شده است.» خلاصه به حالش می‌آورد و به او می‌گوید: «چرا امروز این‌طور شدی؟!» گفت: «شما این اشعار را برای چه کسی گفته‌ای؟» گفت: «من این اشعار را در ولادت پسر فضل بن یحیای بَرمکی گفته‌ام.» گفت: «آن من هستم.» یعنی همان جوانی که داشت او را می‌شست، گفت که آن پسر من هستم! و خود همین جوان آن اشعار را بلد بوده و می‌دانسته است. این خیلی تعجّب می‌کند و می‌گوید: «عجیب! تو آن پسر هستی؟!» خب پسر فضل بن یحیای بَرمکی شده بود دلاّک حمّام و مخفی بود.

بعد می‌آید بیرون و می‌گوید: «منزلت کجا است؟» می‌گوید: «پدرم که فوت کرده و من پیش مادربزرگم زندگی می‌کنم.» یعنی مادر فضل و جعفر یحیای برمکی. می‌گوید: «شما به گردن من خیلی حق دارید. من را پیش مادربزرگت ببر!»

خلاصه او را پیش مادربزرگش می‌بَرد. می‌بیند در منطقهٔ صعالیک که آدم‌های فقیر و بی‌بضاعت در آنجا هستند، در یک منزل با یک اطاق که نصفش خراب است و جُغد آنجا لانه کرده است زندگی می‌کنند! می‌رود در آنجا و می‌بیند که یک پیرزن خیلی فرتوت با لباس‌های پاره و مُندَرس با چه فلاکتی در آنجا است. سلام می‌کند، می‌نشیند و می‌گوید: «شما که هستی؟» می‌گوید: «من مادر فضل و جعفر بَرمکی هستم.» خلاصه از این اوضاع که پیش آمده خیلی متأثّر می‌شود و می‌گوید: «من می‌خواهم از فراز و نشیب روزگار و از این مسائل از شما حکایتی بشنوم.»

گفت: «در همین وقتی که تو آمدی که روز جمعهٔ فلان است، پسرم جعفر بَرمکی در چند سال قبل، چهارصد کنیز در اختیار من گذاشته بود و من از او راضی نبودم و می‌گفتم: "تو حقّ مادری را اداء نکرده‌ای!" امّا امروز به نان شبم محتاج هستم.»

آن شاعر می‌گوید: «من دست کردم داخل جیبم و یک دینار طلا درآوردم و به

او دادم؛ از خوشحالی داشت سکته می‌کرد!»[۱]

این وضع مردم است و خودمان هم داریم می‌بینیم و در زمان گذشته هم دیدیم که چه افرادی آمدند بر این مملکت حکومت و ریاست کردند و وقتی که صحبت می‌کردند واقعاً انسان می‌گفت: یک فرعون دارد صحبت می‌کند! در همین زمان شاه در صحبت‌های ایشان این بود که مدام می‌گفت: «ما دستور دادیم، ما فرمودیم، ما چه کردیم!» حرف‌زدن هم بلد نبود. و اینها خیال می‌کردند که نه‌تنها ایران و مملکت ایران و ملّت ایران مال اینها است، بلکه اصلاً دنیا مال اینها است. و چنان پردهٔ غفلت و جهالت چشمان اینها را گرفته بود که اصلاً تصوّر نمی‌کردند مسئله‌ای پیش بیاید، زمان عوض بشود و دوران تغییر پیدا کند.

بنده خودم شنیدم که ایشان در همین اواخر سلطنت خودش در یک نطق رادیویی می‌گفت:

> ما یک حزب درست می‌کنیم و این حزب باید حزبی باشد که به مبانی پادشاهی و شاهنشاهی ایران معتقد باشد. هر کسی مایل است داخل این حزب بشود، در ایران بماند؛ و هر کسی مایل نیست، به او گذرنامه می‌دهیم که از ایران بیرون برود.[۲]

یعنی چه؟ یعنی مِلک ایران مال ما است، زمین مال ما است؛ معنایش این است! یعنی شما در زمین ما نباید زندگی کنید، پس همهٔ ایران مال ما است؛ گذرنامه می‌دهیم بروید بیرون!

خب خدا هم گفت: «بسیار خوب، حالا که شما ادّعای مِلکیّت می‌کنید، ببینید شما مالک هستید یا ما مالک هستیم؟» چنان این بیچاره را با پس‌گردنی زدند و همه

---

۱. رجوع شود به ***مروج الذّهب***، ج ۳، ص ۳۸۳.

۲. مصاحبهٔ مطبوعاتی محمّدرضا پهلوی در مورد حزب رستاخیز در تاریخ ۱۳۵۳/۱۲/۱۱ *روزنامهٔ کیهان*، ش ۹۵۰۶ (۱۳۵۳/۱۲/۱۲)؛ ***۸۰ سال روزنامهٔ اطّلاعات***، ج ۱، ص ۲۹۶؛ ***عظمت بازیافته***، ص ۵۰.

را به بیرون انداختند که در این کشورها دربه‌در به‌دنبال یک جا می‌گشت که راهش بدهند![1]

کو آن عزّت؟ کو آن شوکت؟ کو آن رَفعت؟ کو آن مَناعت؟ از این‌طرف به آن‌طرف، از این‌طرف به آن‌طرف! من در احوالاتش می‌خواندم: وقتی که ناراحتی داشت و قرار بود عمل بشود، خانوادهٔ او اصلاً می‌ترسیدند آن پزشکی که دارد می‌آید او را عمل کند، او را بکُشد؛ یعنی اینها این‌قدر در اضطراب و در تشویش بسر می‌بردند تا بالأخره مُرد.[2] دیگر خودش می‌داند با خدای خودش؛ ما چه قضاوت کنیم؟

این جهالت و غفلت از کجا پیدا می‌شود و از کجا می‌آید؟ این به‌خاطر این است که همهٔ ما اصل را با فرع اشتباه گرفته‌ایم؛ اصل را به‌جای فرع گذاشته‌ایم و فرع را به‌جای اصل! اتّکاء کرده‌ایم بر خودمان، اتّکاء کرده‌ایم بر أقران خودمان، اتّکاء کرده‌ایم بر رفقای خودمان، اتّکاء کرده‌ایم بر دوستان خودمان، اتّکاء کرده‌ایم بر مواجب‌بگیرانِ خودمان، اتّکاء کرده‌ایم بر قوای مسلّحهٔ خودمان، اتّکاء کرده‌ایم بر ارتش خودمان؛ اینها همه اتّکاء است دیگر!

شما که اتّکاء می‌کنید، آیا می‌دانید که این شخص تا آخر تضمین می‌کند و تا آخر می‌ماند؟ شما که داری اتّکاء می‌کنی، آیا می‌دانی که این شخص تا آخرین درجه و تا آخرین قطرهٔ خون و تا آخرین رگ حیاتش پایدار است؟ یا اینکه نه؛ به یک آبنبات برمی‌گردد، به یک آبنبات تغییر عقیده می‌دهد، با یک حکایت یک‌دفعه اعتقادش نسبت به یکی تغییر پیدا می‌کند، با دو دقیقه صحبت تمام آنچه را که بافته و مبنا درست کرده یک‌دفعه عوض می‌شود و این آقای رفیق دیروزی، فردا که به آدم می‌رسد سلام هم نمی‌کند و بعد شروع می‌کند فحش هم می‌دهد! عجب، مگر چه‌کار کرده است؟! چه شد؟! آقا، تو که تا دیروز داشتی قربانِ من می‌رفتی و فدای ما می‌شدی!

---

۱. رجوع شود به ***پاسخ به تاریخ***، ص ۳٦۸ ـ ۳۷۲ و ٤۱۵ ـ ٤۵۱.
۲. رجوع شود به ***همان***، ص ٤٤۳ ـ ٤۵۱.

حالا با توجّه به این قضیّه، آیا می‌ارزد که انسان به کسی غیر از خدا اعتماد کند؟! به کسی غیر از خدا رو بیاورَد؟! به کسی غیر از خدا وثوق داشته باشد؟! اگر هم قرار است که انسان وثوق داشته باشد، باید به فردی وثوق داشته باشد که در آن راستا است؛ باید به امام وثوق داشته باشد، باید به اولیای خدا وثوق داشته باشد، به افرادی که هم‌مسیر و شریک هستند و راه رفته‌اند وثوق داشته باشد؛ وإلاّ در افراد عادی، یک‌مرتبه یک حرف که اصلاً نه منشأ دارد و نه سر و تَه دارد، می‌آید و یک نفر را زیر و رو و عوض می‌کند و از این‌رو به آن‌رو می‌کند.

پس حضرت می‌فرماید که به‌سوی غیر خدا نباید رفت و بی‌نیازی باید در اینجا باشد.

و از مطالب دیگری که حضرت به ما فرمودند این بود که: خدایا، باید راضیِ به قضای تو هم بود که هر حکمی که تو می‌کنی به صلاح ما است؛ این را می‌گویند رضای به قضا! یعنی بعد از اینکه انسان تسلیم شد، بعد راضیِ به قضا هم خواهد شد؛ حالا می‌آید به گرفتاری خودش می‌پردازد: عجب، بین او و بین خدا چه حجاب‌هایی هست و چه موانعی وجود دارد! دست به هر کجای از خود و وجود و نفس می‌گذارد می‌بیند ایراد دارد؛ به تعلّقات می‌بیند تعلّق دارد، به خود می‌بیند تعلّق دارد! جهل و غفلت سراپای وجود را گرفته، سستی و تکاهل همهٔ وجود را فرا گرفته، آن‌مقدار که انسان به دنیا توجّه دارد یک‌دهم آن را برای توجّه به او و حرکت به‌سوی او نمی‌گذارد. وقتی انسان به این حجب و پرده‌هایی که افتاده و مانع از دیدن جمال محبوب است نگاه می‌کند، مجموعِ این سه مطلبی که حضرت در اینجا دارند، دست به دستِ هم می‌دهد و می‌آید سراغ خدا و می‌گوید: **و قَد قَصَدتُ إلیكَ بِطَلِبَتی**؛ حالا آمدم به‌طرف تو! به‌سوی غیر از تو نمی‌شود رفت، راضیِ به قضای تو هم باید بود، این حجاب‌ها را هم ما داریم، صورت‌مسئله هم که روشن است؛ بسیار خوب، حالا چه‌کار کنیم؟ باید همین‌جور دست روی دست بگذاریم و نگاه کنیم؟! وقتی که انسان مسئله را می‌داند و ادراک می‌کند، دیگر دست روی دست گذاشتن و نگاه‌کردن یعنی چه؟! دیگر معنا ندارد!

حال پس از ذکر این نکات، امام سجّاد علیه‌السّلام می‌فرماید:

و قَد قَصَدتُ إليكَ بِطَلِبَتی؛ «خدایا، من تو را به طلب و خواست خودم قصد کردم.»

و تَوجَّهتُ إليكَ بِحاجَتی؛ «و به‌سمت تو با حاجت خودم روی آوردم.»

و جَعَلتُ بِك استِغاثَتی؛ «و استغاثهٔ خودم را به تو قرار دادم. تو را غوث و پناه و طلب برای پناه‌دادن قرار دادم، نه افراد دیگر را و نه أشکال دیگر را!»

و بِدُعائكَ تَوَسُّلی؛ «توسّل من به دعا و خواندن تو است؛ تو را می‌خوانم.»

مِن غيرِ استِحقاقٍ لاستِماعِك مِنّی؛ «بدون اینکه مستحق باشم تو این مطلب را از من بشنوی؛ استحقاق این مسئله را ندارم.»

این عبارت «**مِن غيرِ استحقاقٍ لاستِماعِك مِنّی**» خیلی عبارت کوبنده و خیلی عبارت تنبیه‌دهنده‌ای است! می‌گوید: «خدایا، من دارم می‌آیم به‌طرف تو و تو را طلب می‌کنم؛ ولی قابل نیستم.»

آخر شیطان خیلی می‌آید گول می‌زند و در گول‌زدن خیلی خوب وارد است. انسان به مسجد می‌رود، شیطان می‌آید می‌گوید: «هان، مسجد آمدی و سینما نرفتی! ببین مردم الآن دارند در سینما صف می‌کشند و در لهوولعب و امثال اینها مشغول هستند، امّا تو به مسجد رفته‌ای؛ بارِك اللَه!» انسان با خودش می‌گوید: «خب الحمدلله، خداوند توفیق داد که ما مسجد آمدیم.» امّا اینکه می‌گوید: «خداوند توفیق داد»، دارد دروغ می‌گوید؛ نفسش دارد می‌گوید: «خداوند توفیق داد»، نه سِرّ و ضمیرش! دلیلش این است که وقتی برمی‌گردد به دیگران افتخار می‌کند و می‌گوید: «ما امشب به مسجد رفتیم. ما امروز رفتیم صحبت آقا را شنیدیم و شما نیامدید.» صحبت بنده را شنیدن که افتخار ندارد؛ آمدن در اینجا و در این مجلس که افتخار ندارد!

اگر می‌خواهیم افتخار کنیم، بدانیم آن کسی که نمی‌آید بیشتر از ما که اینجا آمده‌ایم ثواب برده است! این را باید بدانیم، نه‌اینکه وقتی به اینجا می‌آییم، برویم به دیگران بگوییم: «بله، ما آمدیم اینجا و خلاصه مقبول واقع شدیم؛ شما هنوز نیامده‌اید!

بله، شاید شما را قبول نکرده‌اند و شاید شما گرفتار بوده‌اید و... .» آقا، بی‌رودربایستی دارم به همهٔ شما می‌گویم و به خودم هم می‌گویم: همهٔ اینها نفس است! نفس هزار تا راه دارد. صد رحمت به آن کسی که نیامده است؛ صد رحمت به آن کسی که نشسته در خانه و أقلاً این خیالات شیطانی برایش پیدا نمی‌شود و راحت است!

یک وقت یک جمعی بود که من در آن جمع نبودم و بعداً داشتند برای ما آن قضیّه را حکایت می‌کردند. می‌گفتند: ما در مشهد در یک جا بودیم که یک عدّه از رفقا بودند. در آنجا یک نفر شروع کرد یک مقدار اظهار لِحیه کردن و گفت: «سر و کار و حساب و کتاب ما با امام رضا با شما فرق می‌کند و تفاوت دارد. ما وقتی به آنجا می‌رویم، می‌ایستیم و وقتی به ما اجازه دادند داخل می‌رویم؛ همین‌طور سرمان را نمی‌اندازیم پایین و برویم.»

بعد این بندگان خدا که این مطلب را شنیده بودند خیلی منفعل و ناراحت شده بودند که خلاصه ما این‌چنین خبرهایی را نمی‌فهمیم و احساس نمی‌کنیم؛ ما همین‌طور می‌رویم در حرم و «**اللَهمّ إنّی وَقَفتُ عَلیٰ بابٍ مِن أبوابِ بُیوتِ نَبیّك صَلَواتُك عَلَیهِ و آلِهِ و قَد مَنَعتَ النّاسَ أن یدخُلوا إلّا بِإذنِهِ فَقُلتَ**: ﴿یَٰٓأَیُّهَا ٱلَّذِینَ ءَامَنُواْ لَا تَدۡخُلُواْ بُیُوتَ ٱلنَّبِیِّ إِلَّآ أَن یُؤۡذَنَ لَكُمۡ﴾»[1و2] را إلیٰ آخر می‌خوانیم و می‌رویم، چون گفته‌اند: بخوانیم و برویم. او گفت: «نه، ما این‌طور داخل نمی‌رویم؛ بلکه ما می‌رویم می‌ایستیم و وقتی اجازه دادند داخل می‌رویم.»

بعد در یک مجلس بودیم که همان شخصی هم که این مطلب را گفته بود حضور داشت. یکی گفت: «این‌طور می‌گویند.» گفتم: «خب بله، وقتی شخص غریبه به منزل کسی می‌رود، باید در بزند و تا در را باز نکنند داخل نمی‌رود؛ امّا وقتی کسی خودی است، در زدن و اذن دخول نمی‌خواهد؛ سر را می‌اندازد پایین و می‌رود. ایشان

---

۱. سوره أحزاب (۳۳) آیه ۵۳.
۲. *المصباح*، کفعمی، ص ٤٧٢.

چون غریبه هستند باید بایستند و اذن دخول بگیرند؛ ولی ما نه، حرم امام رضا خانهٔمان است و آدمِ خودی که اذن دخول نمی‌خواهد؛ لذا می‌ایستیم و می‌گوییم: سلامٌ علیکم یا علیّ بن موسی الرّضا، و لُری وارد می‌شویم. امام رضا هم می‌گوید: خیلی خوب، لُر است دیگر؛ بیاید، کاری نداریم.»

منظورم این بود که اگر تو یک‌هم‌چنین حالی داری که نباید بیایی این حال خودت را به رخ دیگران بکِشی. آن‌وقت این حال می‌شود چه؟ می‌شود شیطان! ببینید، شیطان در حرم امام رضا هم آمده است. او که آدم را ول نمی‌کند؛ او می‌آید می‌ایستد، داخل خود حرم هم می‌آید، داخل صحن هم می‌آید، موقع نمازخواندن هم می‌آید. شخص در بالاسر ایستاده و دارد نماز می‌خواند، امّا مدام چشمش به این‌طرف و آن‌طرف کار می‌کند که چه کسی می‌آید و چه کسی می‌رود. تو ﴿وَلَا ٱلضَّآلِّينَ﴾ خودت را بگو؛ با چشمت چه‌کار داری که چه کسی می‌آید، چه کسی می‌رود و چه کسی وارد می‌شود؟! بعد هر کسی هم که می‌آید، کارت حسینیّه‌اش را درمی‌آورد به او می‌دهد که روزها روضه داریم، برای اهل‌بیت است. تو می‌آیی در حرم تا برای حسینیّه‌ات وارد جمع کنی یا می‌آیی زیارت کنی؟!

شیطان داخل حرم هم هست، شیطان داخل صحن هم هست؛ همه‌جا هست! آمدنِ در اینجا و در جاهای دیگر باید از آن روح انانیّت انسان کم کند، نه‌اینکه به آن اضافه کند و برود به دیگران پُز بدهد و افتخار بفروشد: «ما در فلان مجلسِ آقا شرکت کردیم، ما در صحبتشان شرکت کردیم، إن‌شاءالله خدا به شما هم توفیق بدهد، حالا شما نیامدید، بالأخره إن‌شاءالله شما هم مورد [توجّه قرار بگیرید].»

نه آقاجان، صاف دارم می‌گویم، رودربایستی هم ندارم: یقیناً بدانید آن کسی که نمی‌آید، آن حال انکسار و آن حال حِرمانی که در خودش می‌بیند، از شما که آمدید در اینجا و یک ساعت این حرف‌ها را شنیدید بالاتر است! بیخود هم افتخار نکنید و اجر خود را از بین نبرید!

امام سجّاد می‌فرماید: «خدایا، با این کارهایی که من دارم می‌کنم، استحقاق ندارم

که تو حتّی به حرف من گوش بدهی: **مِن غَیرِ استِحقاقٍ لِاستِماعِكَ مِنّی.**» چه کسی گفته که تو باید به حرف من گوش بدهی؟! من چه‌کاره هستم که بیایم و از خدا طلب کنم: «خدایا، حالا که من آمدم، بایست و گوش بده! بایست، کجا داری می‌روی؟! بلند شده‌ام از اینجا تا مکّه آمده‌ام، باید بایستی گوش بدهی و حاجتم را بدهی؛ اگر ندهی نمی‌شود!» خدا می‌گوید: «برگرد سرِ جایت؛ برای چه آمدی؟! برگرد!»

ـ آمدم داخل مسجد نماز بخوانم.

ـ خب نماز نخوان! بلند شو برو کار دیگر بکن؛ بلند شو برو بگرد، بلند شو برو تفریح کن!

ـ خدایا، آمده‌ایم پای منبر و یک ساعت وقت خود را در اینجا گذرانیده‌ایم؛ جای دیگر هم می‌توانستیم برویم.

ـ خب بلند شو برو جای دیگر! ما دعوت و نامهٔ فدایت شوم که درِ خانه‌ات نفرستادیم که بگوییم بیایی اینجا!

چرا مسئله این‌طور است؟! این به‌خاطر این است که ما یک خُرده لوس هستیم؛ نه یک خُرده، ببخشید دو خُرده، سه خُرده، چهار خُرده لوس هستیم! خب البتّه حالا یک مقدار از آن قابل قبول است و إن‌شاءالله اگر توفیق پیدا کنیم نسبت به این قضیّه یک‌سری تبصره‌هایی هم باید بیان کنیم؛ امّا اصل مسئله اینکه: ما موقعیّت خود را در ارتباط با وجود خود و در ارتباط با کمالات خود و در ارتباط با آیندهٔ خود و عواقب خود و مسائل بعد، درست ارزیابی نکرده‌ایم.

حالا در مورد مسائل جسمی یک سؤال می‌کنم که واقعاً این مثال‌ها خیلی خوب می‌تواند مطلب را برای انسان روشن کند: اگر یک ناراحتیِ جسمی پیدا کنید و بروید پیش دکتر و او بگوید: «آقا، باید این آزمایش را بیاورید؛ فوراً هم بیاورید!» و شما بروید آزمایشگاه و ببینید که پنجاه نفر در صف ایستاده‌اند، آیا می‌گویید: «اینجا شلوغ است» یا اینکه نه، می‌روید پشت سر نفر پنجاه و یکمی می‌ایستید؟! یا وقتی که می‌روید و او می‌گوید: «آقا، دیگر وقت تمام شده و ظرفیّت پر شده است»، شما هم

می‌گویید: «آقا، تو را به خدا این یکی را قبول کن! آقا، این اورژانسی است! آقا، این اضطراری است! آقا، بیشتر می‌دهم و... !» چرا التماس می‌کنی؟ چون می‌دانی می‌میری و قضیّه شوخی هم ندارد. باید فردا آزمایش را برداری ببری و باید فردا هم عمل کنند؛ اگرنه آن دکتر عمل نمی‌کند. اگر قند داشته باشی، عمل نمی‌کند؛ اگر مرض دیگری داشته باشی، عمل نمی‌کند و باید اوّل متوجّه بشود چه مرضی داری. شما چه‌کار می‌کنی؟ اگر این آزمایشگاه نشد، آن آزمایشگاه می‌روی تا بالأخره انجام بدهی. یا اینکه اگر خود پزشک بگوید: «من وقت ندارم و امروز عمل نمی‌کنم.» شما می‌گویی: «آقا، تو را به خدا بیا! آقا، بیا اضافه‌کاری کن؛ هرچه بخواهی من می‌دهم! آقا، دو برابر می‌دهم!» یعنی انسان با تمام وجود التماس می‌کند، می‌رود رابطه‌ها را می‌آورد و دستاویز قرار می‌دهد تا همه بیایند و این کار را انجام بدهند.

چرا این کار انجام می‌شود؟ چون موقعیّت خودش را ارزیابی کرده و دیگر جاهل نیست و می‌داند قضیّه شوخی‌بردار نیست و اگر فردا عمل نشود خطر است، اگر پس‌فردا انجام نشود خطر است! حالا ببینیم که آیا ما نسبت به خدا هم این‌طوری هستیم؟!

وقتی که شما می‌بینید حافظ می‌آید از سوز دلش این اشعار را با این عجز می‌خواند: «وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است»،[1] چه چیزی احساس کرده و چه مطلبی را دریافته است که دارد این‌طور می‌خواند؟ وقتی که ما می‌بینیم امام سجّاد این‌طور می‌آید به درگاه خدا ابتهال می‌کند، امیرالمؤمنین شب‌ها این‌طور می‌آید ناله می‌کند، امام صادق این‌طور می‌آید، امام حسین آن‌طور می‌آید، [اینها چه مطلبی را دریافته‌اند]؟

دعای روز عرفه را ببینید که حضرت در آنجا چه‌کار کرده است! خدا را از این‌طرف برده برده در آخرین نقطهٔ کمال و عزّت و مناعت و غنا و صمدیّت قرار داده است؛ خودش را آورده آورده پایین در آخرین مرتبهٔ حضیضِ ذلّت و تواضع

---

۱. ***دیوان حافظ*** (قزوینی)، غزل ٤٠:

از وی همه مستی و غرور است و تکبّر　　وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

و خضوع و خشوع قرار داده است. امام حسین که با خدا شوخی ندارد، امام حسین که با الفاظ بازی نمی‌کند؛ اینها چه چیزی را احساس کردند؟ آیا آمده‌اند فیلم بازی کنند و هنرپیشگی دربیاورند؟! یا اینکه واقعاً خواست آنها و ادراک آنها همین است؟!

امام سجّاد می‌آید و ریزه‌کاری و ظرافت‌های نفس ما را کاملاً می‌آورد و رو می‌کند: «این پروندهٔ تو است؛ تو خدا را هم که قصد می‌کنی داخلش کلک است، طلبی را هم که از خدا می‌خواهی بکنی داخلش کلک است، حاجتی را هم که از خدا می‌خواهی داخلش کلک است و غیر هم داخلش دخالت دارد: "خدایا، من طلب و حاجتم را به‌سمت تو آوردم، ولی حواست باشد که باید بدهی!"»

آیا هیچ‌وقت تابه‌حال شده است که وقتی دعا می‌کنیم واقعاً وجودی در خودمان نبینیم و خودمان را عدد و رقمی فرض نکنیم؟! گمان نمی‌کنم! من نسبت به خودم که نگاه می‌کنم بعید است؛ در آن تَه دعایمان یک توقّعی هست: «خدایا، بیا نگاه کن و ببین که بالأخره در این نصف‌شب بلند شدیم؛ دیگر نمی‌توانی انکار کنی! از این جمعیّت چند تا مثل ما هست؟ ببین من آنجا نرفتم و اینجا آمدم؛ دیگر باید کاری کنی!»

حالا اگر خدا بگوید: «نه آقاجان، من حاجت تو را روا نمی‌کنم»، خیلی راحت می‌گوییم: «بسیار خوب، خداحافظ شما!» مگر نمی‌گوییم؟! مگر نگفتند؟! مگر نمی‌گویند؟! می‌گویند: «رفتیم منزل فلانی جوابمان را نداد؛ خداحافظ، ما رفتیم.» خیلی راحت! خب خدا خیرتان بدهد. می‌گویند: «رفتیم یک حرفی را به فلانی زدیم و توجّهی نکرد، ما هم رفتیم.» بسیار خوب!

با خدا هم همین‌جور معامله می‌کنند و از این هم راحت‌تر! می‌گویند: «خدایا، این کار را انجام دادیم، آن کار را انجام دادیم، چهل روز فلان کردیم، دو سال چه‌کار کردیم و نتیجه ندیدیم. مثل اینکه خبری نیست؛ خداحافظ شما!» نه، هیچ خبری نیست؛ بفرمایید.

آیا هیچ‌وقت شده که باز هم بایستیم؟! هیچ‌وقت شده به خدا بگوییم: «خدایا، بدهی یا ندهی ما نمی‌رویم.» آیا هیچ‌وقت شده است که بگوییم: «خدایا، ما غیر از اینجا هیچ جایی را نداریم؛ ما را بیرون کنی از پنجره می‌آییم، از پشت‌بام می‌آییم، از

در می‌آییم؛ بالأخره از دَم در و کوچه و خیابان آن طرف‌تر نمی‌رویم.» آیا تابه‌حال شده است که خود را این‌طور و این قِسم در مقابل خدا ببینیم؟!

امام سجّاد می‌فرماید: طرز دعاکردن و طرز درخواست و طرز طلب را هم یاد بگیر که چه نحوه رو بیاوری، چه‌جور طلب کنی و چه‌جور بخواهی؛ چون شرط اوّل این است که در اینجا رعایت ادب و مقام تخاطب انجام بشود.

بله، اگر آمدی و آن‌طور خود را کنار گذاشتی و خواستی را برای خودت مطرح نکردی و واقعاً عاجزانه آمدی پیش خدا و گفتی: «خدایا، واقعاً من نمی‌دانم»، مسلّم است و در آن حرفی نیست که آن کرم و لطف خدا بالاتر است از اینکه محروم کند.

او کیست و ما که هستیم؟! و او چیست و ما چه هستیم؟! هر کسی باشد همین‌طور است. اگر یک نفر با حال توقّع و طلبکارانه به‌سراغ شما بیاید و بگوید: «آقا، فلان مقدار به من پول بده»، می‌گویید: «نمی‌خواهم بدهم.» ولی اگر ببینید که طلبکارانه نمی‌آید، بلکه نیازمندانه می‌آید، بیشتر هم می‌دهید.

این حالت به مراتب در خدا قوی‌تر است. خدا در کمال غیرت و در کمال عزّت است، لذا هر وقت در هرجا طلبکارانه رفتی سرت زمین می‌خورَد، حتّی در حاجت‌های خدایی و الهی که آنها به‌صورت طلبکارانه است؛ مثلاً سفر کربلا و سفر امام رضا که بگویی: «من باید به سفر امام رضا بیایم.» نه، باید نیازمندانه باشد؛ این خیلی مهم است. آیا ما این مطالب را می‌فهمیم؟!

خدا سفر خودش را طلبکارانه و متوقّعانه نصیب نمی‌کند و اگر هم نصیب کند فایده‌ای ندارد. بی‌رودربایستی بگویم که فقط رفته‌ای و پول حرام کرده‌ای و آمده‌ای! ولی اگر نیازمندانه باشد، آن‌وقت چه تو را ببَرد و چه نبَرد نصیب را می‌بَری.

حضرت می‌فرماید: بعد از توجّه به این سه نکته‌ای که به آن رسیدم، [چاره‌ای نمی‌بینم که طلب خودم را به تو عرضه کنم]:

اوّل: باید فقط به‌سمت تو بیایم؛

دوّم: باید به قضای تو راضی باشم، نه‌اینکه ارادهٔ خودم را بر تو تحمیل کنم؛

سوّم: می‌دانم که حجاب و پردهٔ بین من و تو از جانب من است نه از جانب تو، و دست من نمی‌تواند به تو برسد؛ امّا تو این‌طور نیستی و کاملاً إشراف داری.

با توجّه به این نکات، در اینجا دیگر چاره‌ای نمی‌بینم که بیایم حاجت و طلب خودم را به تو عرضه بدارم: «خدایا، طلب ما این است.» چون غیر از اینجا حاجت نمی‌دهند. حالا اینکه این طلب چیست، إن‌شاءالله برای بعد.

در اینجا حکایات خیلی زیاد است. وقتی که حضرت موسی با قارون در افتاد، قارون به حضرت موسی تهمت زد. رفت توطئه‌ای کرد و به یک زن بدکاره پول داد و گفت: «بلند شو بیا در میان جمعیّت و بگو که این عمل خلاف انجام گرفته است.» این زن آمد، امّا وقتی خواست صحبت کند خجالت کشید. حضرت موسی دید یک زن بلند شده ولی حرف نمی‌زند. گفت: «چرا بلند شدی؟» گفت: «یک چیزی می‌خواهم بگویم، ولی خجالت می‌کشم.» گفت: «بگو!» گفت: «خجالت می‌کشم.» آخر گفت: «این قارون به من پول داده که بیایم به تو تهمت بزنم.» حضرت موسی دیگر آمپرش بالا رفت. گفت: «تا حالا هر کاری کردی، کردی؛ حالا دیگر کارت به اینجا رسیده که تهمت بزنی؟! همین یک کار مانده بود که ما انجام بدهیم.»

حضرت موسی وقتی [به‌اصطلاح] آمپرش بالا می‌رفت دیگر کسی نمی‌توانست پایین بیاورد و از آنها بود که اگر یک مُشت می‌زد، طرف دراز می‌شد و خلاصه خیلی قوی بود. در آیه است: ﴿فَوَكَزَهُۥ مُوسَىٰ فَقَضَىٰ عَلَيْهِ﴾؛[1] یک مُشت زد و طرف مُرد! فردای آن روز با یکی دیگر دعوایش شد، تا آمد مُشت بزند او گفت: «می‌خواهی من را هم مثل آن دیروزی کنی؟ یادت رفته است؟ خیال کرده‌ای نمی‌دانم؟! تو همان هستی که دیروز دخل یکی را آوردی!»[2] وقتی هم رفت کوه طور و برگشت و دید قومش گوساله‌پرست شده‌اند، ریش برادرش را گرفت و شروع به کتک‌زدنِ برادر

---

۱. سوره قصص (۲۸) آیه ۱۵.

۲. رجوع شود به سوره قصص (۲۸) آیه ۱۵ ـ ۱۹.

بیچاره‌اش هارون کرد.

﴿قَالَ ٱبۡنَ أُمَّ إِنَّ ٱلۡقَوۡمَ ٱسۡتَضۡعَفُونِي وَكَادُواْ يَقۡتُلُونَنِي﴾؛[1] «هارون می‌گفت: ای فرزند مادر، من هرچه داد زدم مردم مرا به هیچ انگاشتند و می‌خواستند من را بکُشند. (چرا ریش ما را گرفته‌ای؟!)»

خلاصه حضرت موسی این‌طور بود و یک‌دفعه [آمپرش بالا می‌رفت].

گفت: «خدایا، این قارون آمده به بندهٔ تو تهمت زده است!» خدا گفت: «ما قوای زمین را در اختیار تو گذاشتیم.» موسی گفت: «ای زمین، او را با تمام سرمایه‌اش و تمام طلا و جواهراتش فرو ببَر!» یک‌مرتبه این جناب قارون تا زانو داخل زمین فرو رفت. شروع به داد و بیداد کرد: «ای موسی، غلط کردم؛ ای موسی، توبه کردم!» عرض کردم که آمپر بالا بود و پایین نمی‌آمد. گفت: «ای زمین، او را فرو ببر!» تا کمرش پایین آمد. دوباره داد، بیداد: «ای موسی، ای برادر (پسرعمو بودند)،[2] رحْم تو کجا است؟ مروّتت کجا است؟ من اشتباه کردم، من دیگر نمی‌کنم!» گفت: «نه‌خیر، او را فرو ببر!» پایین آمد و آمد تا دیگر سرش هم فرو رفت. بعد خدا خطاب به موسی کرد:

ای موسی، خیلی قسیّ‌القلبی! اگر این قارون یک بار من را صدا می‌کرد، عذاب را از او برمی‌داشتم. تو دلت به حال او رحْم نیامد که این‌طور کردی؟! چرا به حرفش گوش ندادی؟![3]

اگر یک بار می‌گفت: «خدایا»، خدا هم در آن حال آمپر حضرت موسی را پایین می‌آورد. در اینجا اسرار و مسائل زیادی هست که چطور آن عوالم دست‌به‌دستِ هم می‌دهند تا یک جریان را در اینجا به‌وجود بیاورند، که دیگر بماند.

ولی صحبت در این است که امام سجّاد بعد از این می‌فرماید: «خدایا، من فقط به‌طرف تو آمدم و فقط تو را قصد کردم و فقط تو را طلب کردم و توسّل خودم را به

---

۱. سوره أعراف (۷) آیه ۱۵۰.

۲. ***جامع البیان***، ج ۲۰، ص ٦٧؛ ***تفسیر القرآن العظیم***، ابن‌أبی‌حاتم، ج ۹، ص ۳۰۰۵.

۳. مأخوذ از: ***تاریخ الطّبری***، ج ۱، ص ٤٤٧؛ ***تفسیر القمی***، ج ۲، ص ۱٤٥، با قدری اختلاف در مصادر.

دعای به‌سوی تو انجام دادم.» یعنی تو را در این مسئله جلو انداختم و غیر از تو هیچ‌کسی را در مخیّله و در ذهن خودم راه ندادم. ولی همهٔ این حرف‌ها با این تتمّه تمام می‌شود:

مِن غَیرِ استِحقاقٍ لِاستِماعِك مِنّی؛ «من مستحقّ این نبودم که تو به حرف من گوش بدهی!»

یعنی من چه حقّی بر گردن تو داشتم که تو بیایی به حرف من گوش بدهی و وقتت را برای من بگذاری؟!

وقتی که یک شخص می‌خواهد به حرف کس دیگر گوش بدهد یا توجّه کند، طبعاً وقتی از خود را در اختیار او می‌گذارد و گوش خودش را به مطالب او می‌سپارد؛ یعنی آن شخص باید در وضعیّتی باشد تااینکه این شخص حرف او را گوش بدهد. حالا اگر فردی باشد که اوّلْ‌جانی و اوّلْ‌خلاف‌کار است و به قول معروف، حرفی برای گفتن ندارد ـ همان‌طور که می‌گوییم: «فلانی حرفی برای گفتن ندارد» ـ خب آدم برای چه بیاید حرف این شخص را گوش بدهد و برای چه بیاید وقتش را تلف کند؟! این که حرفی برای گفتن ندارد، چرا انسان بیاید یک ساعت وقت بگذارد؟! او می‌گوید: «آقا، این کار، این کار، این کار»، ولی خب همه‌اش خلاف است.

انسان چه حقّی بر گردن خدا دارد که از خدا این را طلب می‌کند که بایست، بیا اینجا و حرف من را گوش بده و باید در مقابل من پاسخ‌گو باشی؟! ما که اصل وجودمان از او است و از وجود خود هیچ نداریم و صفر هستیم و ضدّ و ندّی برای پروردگار معنا ندارد، دیگر در اینجا چه مسئله‌ای وجود دارد و چه منّتی بر گردن خدا باید گذاشته شود که خدا بیاید و به این حرف‌ها و مطالب ما توجّه کند؟!

حالا اگر خودش می‌خواهد توجّه کند، خب براساس لطف خودش است؛ یعنی چون خودش گفته است، نه‌اینکه چون ما از او توقّع داریم. مسئله یک‌طرفه است، یک وقت اشتباه نکنیم و خودمان را برای خدا لوس نکنیم!

خودش آمده و گفته است که من مطالب شما را می‌شنوم، خودش آمده و گفته

است که: ﴿ٱدۡعُونِيٓ أَسۡتَجِبۡ لَكُمۡ﴾،[۱] خودش آمده و گفته است که: ﴿وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعۡوَةَ ٱلدَّاعِ إِذَا دَعَانِ﴾،[۲] خودش آمده و گفته است که: ﴿قُلۡ يٰعِبَادِيَ ٱلَّذِينَ أَسۡرَفُواْ عَلَىٰٓ أَنفُسِهِمۡ لَا تَقۡنَطُواْ مِن رَّحۡمَةِ ٱللَّهِ إِنَّ ٱللَّهَ يَغۡفِرُ ٱلذُّنُوبَ جَمِيعًا﴾.[۳] اینها را خودش آمده و گفته است و ما نیامده‌ایم به گردن خدا بگذاریم. چرا ما نباید به گردن خدا بگذاریم؟! به‌خاطر اینکه اصل وجود ما از او است و ما در قبال او که هستیم تا بیاییم عرض اندام کنیم؟

کسی که در ذات خودش متدلّی به او است، او را چه سِزَد که بخواهد بیاید در قبال خدا تمنّایی کند؟! اصلِ ذات و اصلِ وجود از جانب خدا است؛ ما صفر بودیم، ما هیچ بودیم، ما عدمِ مطلق بودیم، ما فانیِ محض بودیم، ما مَحو بودیم؛ او آمد به ما هستی داد، او آمد به ما وجود داد؛ پس ما در وجودِ خود، متدلّی به او هستیم! این وجود، فقرِ محض است؛ این وجود، امکانِ محض است؛ این وجود، احتیاجِ محض است؛ این وجود، نیازِ محض است.

مرحوم صدرالمتألّهین یک عبارت خوبی دارد؛ می‌فرماید: «ما فقیر نیستیم؛ ما فقر هستیم.»[۴] فقیر یعنی شخصی که تنگدست است؛ امّا فقر یعنی ذاتش نداشتن و

---

۱. سوره غافر (٤٠) آیه ٦٠. ***انوار الملکوت***، ج ۲، ص ۲٦۹:
«از من بخواهید تا استجابت بنمایم!»

۲. سوره بقره (۲) آیه ۱۸٦. ***انوار الملکوت***، ج ۲، ص ۲۱۵:
«و زمانی که بندگان من از من سؤال کنند، پس من به آنها نزدیکم، اجابت می‌کنم دعای دعاکننده را در زمانی که مرا بخواند و دعا کند!»

۳. سوره زمر (۳۹) آیه ۵۳. ***معاد شناسی***، ج ۹، ص ۱۲۷:
«بگو: ای بندگان من که بر عمرها و جان‌های خود اسراف کرده و به بیهودگی و تجاوز از حدود الهیّه افراط کرده‌اید، از رحمت خداوند مأیوس نباشید؛ چون خداوند تمامی گناهان را می‌آمرزد!»

٤. رجوع شود به ***مفاتیح الغیب***، ملاصدرا، ص ۲۸۰؛ ***شرح أصول الکافی***، ج ۱، ص ٤۲ و ۵۷۳؛ ***الحکمة المتعالیة***، ج ۲، ص ۷۵.

عدم است، ذاتش نیاز است و نیستی بر ذات خودش حاکم است و هستی‌ای که دارد، هستیِ او است؛ نه هستی از طرف خود!

پس بنابراین ما چه توقّعی داریم که خدا بیاید حرف ما را گوش بدهد؟! حالا اگر خدا نیاید حرف ما را گوش بدهد، چه‌کار می‌توانیم بکنیم؟ اگر خدا همین امشب، شب شنبه با ما شوخی‌اش بگیرد و بگوید: «من امشب به حرف شما گوش نمی‌دهم؛ فردا شب هم گوش نمی‌دهم»، ما چه‌کار می‌کنیم؟ [می‌گوییم]: «خب گوش نمی‌دهید، خداحافظ شما!» گوش نمی‌دهم یعنی چه؟ یعنی تمام سلسلهٔ علل و اسباب عالم وجود را بر تو می‌بندم؛ معنایش این است. [در این‌صورت] همه به یک آنْ پودر شده‌ایم و به هوا رفته‌ایم!

می‌گوید: «من دیگر به حرف تو گوش نمی‌دهم، من دیگر به تو کاری ندارم، من دیگر تو را رها می‌کنم، دیگر تو را در دنیا متوغّل می‌کنم، از امشب دیگر افسارت را گردن خودت می‌اندازم.» آن‌وقت ببینیم فردا جای من و شما کجا است و دیگر سر از کجاها در خواهیم آورد؛ جایی که شرم داریم اصلاً به زبان بیاوریم، جایی که شرم داریم اصلاً فکرش را بکنیم، جایی که شرم داریم اصلاً خطورش را به ذهن بیاوریم! اگر فقط یک آنْ افسار را بر گردن خودمان بیندازد و بگوید: «همین‌قدر تو را زنده نگه می‌دارم، ولی افسارت گردن خودت می‌افتد»، آن‌وقت ببینید کجا می‌رویم!

حالا اگر در یک‌هم‌چنین موقعیّتی این حالت برای انسان پیدا بشود، باید چه‌کار کند؟ وای به آن روزی که افسار بر گردن انسان بیفتد و انسان دیگر نفهمد؛ چون وقتی که خدا افسار را می‌اندازد، چشم را هم می‌بندد!

البتّه گاهی از اوقات برای تنبّه و تذکّر، یک اظهارِ لطف‌هایی که متناسب با وضعیّت انسان است پیدا می‌شود، ولی سرِ نخ دست خود او است. این را می‌اندازد و می‌آیی جلو، ولی این سرِ نخ را دارد!

در سابق بچّه‌ها یک گنجشک یا زنبور را می‌گرفتند و یک نخ هم به پایش می‌بستند و آن را هوا می‌کردند. یک قرقره هم در دستشان بود و آن زنبور یا گنجشک

مدام پرواز می‌کرد و می‌رفت ولی خبر نداشت که نخ در دست این بچّه است. فاصلهٔ نخ هم زیاد بود که او نفهمد. اگر یک خُرده هم می‌خواست خارج بشود، او می‌گرفت و این هم مدام پَر می‌زد و سرِ جایش می‌ایستاد. بعد دوباره قرقره را می‌کشید و می‌آورد تا نزدیک خودش نگه می‌داشت.

قضیّه و مسئله در خیلی از اوقات این‌طوری است؛ یعنی این گرفتاری و این فراز و نشیب پیدا می‌شود، ولی سرِ نخ دست خودش است. این خوب است؛ امّا خدا نیاورَد که مسئله آن‌طور بشود! چنان افسار می‌زند که انسان نمی‌فهمد؛ خیال می‌کند درست است و شروع به مسخره‌کردن می‌کند و اصلاً نمی‌فهمد دارد از کجا می‌خورَد. این را می‌گویند استدراج!

﴿سَنَسْتَدْرِجُهُم مِّنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ﴾؛[1] شروع می‌کنیم اینها را طوری یواش و آهسته پایین می‌آوریم که اصلاً هیچ احساس نمی‌کنند که در هر ثانیه دارند چند متر پایین می‌آیند. بعد چطور می‌شود؟ به‌واسطهٔ دنیا و مشاغل دنیا برایشان گرفتاری درست می‌کنیم؛ یک جا راه باز می‌کنیم، یک جا یک راه را می‌بندیم و همه‌اش گیر این جریانات و امثال اینها می‌شوند و مدام دارند همین‌طور پایین می‌آیند تااینکه می‌رسند به آنجایی که: ﴿خَتَمَ ٱللَّهُ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ وَعَلَىٰ سَمْعِهِمْ وَعَلَىٰٓ أَبْصَٰرِهِمْ غِشَٰوَةٌ﴾؛[2] دیگر خدا مُهر می‌زند و قضیّه تمام است. اگر پیغمبر هم بیاید، به پیغمبر می‌خندد؛ اگر امام زمان هم بیاید قبول نمی‌کند. در روایت داریم:

بسیاری از افرادی که با حضرت مخالفت می‌کنند، همین علمایی هستند که در دنیا دارند دَم از حضرت می‌زنند؛ اینها می‌آیند مخالفت می‌کنند.[3]

---

۱. سوره أعراف (۷) آیه ۱۸۲؛ سوره قلم (۶۸) آیه ٤٤. ***معاد شناسی***، ج ۳، ص ۹۲:
«رفته‌رفته آنان را پایین آورده (و به جهنّم و دوزخِ سوزان نزول می‌دهیم) به‌طوری‌که خود آنان نفهمند!»

۲. سوره بقره (۲) آیه ۷. ***معاد شناسی***، ج ۱۰، ص ۲۶۵:
«خداوند بر دل‌های آنان و بر گوش آنان مُهر زده است و بر چشم‌های آنان حجاب و پرده‌ای است!»

۳. رجوع شود به ***دلائل الإمامة***، ص ٤٥٥ و ٤٥٦؛ ***الغیبة***، نعمانی، ص ۲۹۷.

محیی‌الدّین در علامات ظهور و اوصاف حضرت عبارتی دارد که می‌گوید:

و لَولا أنّ السَّیفَ بِیَدِ المَهدِیّ لَأفتَی الفُقَهآءُ بِقَتلِه؛[1] «اگر در دست او شمشیر نبود، همین فقها فتوا به قتل او می‌دادند!»

که بعضی‌ها تعبیر می‌کنند و می‌گویند: «اینها فقهای اهل‌تسنّن هستند.»

مگر شریح قاضی فتوا به قتل امام حسین نداد؟![2] شریح از اوّل که این‌طور نبود؛ بلکه بعداً شد. در زمان عمر بود، امیرالمؤمنین خواست او را بردارد، مردم صدایشان درآمد و حضرت فرمود: خب باشد.[3] مدام آمد پایین، مدام آمد پایین و آمد پایین تا رفت در دستگاه معاویه! در دستگاه معاویه هم چون نان دولت و نان معاویه را دارد می‌خورَد، اینها اثر می‌کند. مدام آمد پایین، آمد پایین و آمد پایین تا رسید به یک جا که قضیّهٔ امام حسین پیش آمد. در قضیّهٔ امام حسین یک تکانی خورد؛ یعنی هنوز یک ذرّه‌ای باقی بود، وإلاّ تا ابن‌زیاد می‌گفت، او هم می‌گفت: «باشد، بسیار خوب!» ولی گفت: «نه، باید بروم فکر کنم.» پس تَه قضیّه یک ذرّه‌ای مانده بود؛ امّا چون کارش خیلی خراب بود، شیطان هم آمد گولش زد و خلاصه مسئله‌اش تمام شد.

﴿سَنَسْتَدْرِجُهُم مِّنْ حَیْثُ لَا یَعْلَمُونَ﴾؛ یعنی مدام و یواش‌یواش! این مسئلهٔ استدراج مسئله‌ای است که انسان به هُبوط می‌افتد، ولی خودش نمی‌فهمد که دارد به هُبوط می‌افتد. این خطر است؛ وإلاّ اگر انسان بفهمد، به فکر چاره برمی‌آید. آدمی را که بی‌هوش می‌کنند، اگر تکّه‌تکّه‌اش هم بکنند نمی‌فهمد؛ ولی آدمی که زنده است، تا یک چاقو بزنند دردش می‌گیرد و می‌گوید: «آقا، قضیّه چه شده است؟ چرا داری چاقو می‌زنی؟!» این [شخص دچار استدراج] در حال بی‌هوشی سقوط می‌کند.

---

۱. ***الفتوحات المکّیة*** (٤ جلدی)، ص ٣٣٦.

۲. رجوع شود به ***جواهر الکلام فی سوانح الأیام***، ج ۱، ص ۸۹؛ ***تذکرة الشّهداء***، ج ۲، ص ۱۲.

۳. رجوع شود به ***تاریخ مدینة دمشق***، ج ۲۳، ص ۲٦ و ۲۷؛ ***شرح نهج البلاغة***، ابن‌أبی‌الحدید، ج ١٤، ص ۲۹؛ ***الإستیعاب***، ج ۲، ص ۷۰۱.

لذا حضرت می‌گویند: «**مِن غَیرِ استِحقاقٍ لِاستِماعِك مِنّی**؛ من استحقاق استماع ندارم.» حالا اگر تو خودت می‌آیی و می‌خواهی لطف کنی، مطلب دیگری است.

در اینجا مطالبی به نظر می‌رسد:

اوّلاً: حضرت که می‌فرمایند: «**و قَد قَصَدتُ إلیك بطَلِبَتی**؛ من تو را طلب می‌کنم»، این طلب در اینجا چه معنایی دارد؟

[ثانیاً: حضرت که می‌فرمایند]: «**و تَوَجَّهتُ الَیك بحاجَتی**؛ من حاجتم را پیش تو می‌آورم»، مقصود حضرت از حاجت در اینجا چیست؟

و بعد می‌فرمایند: «**مِن غَیرِ استِحقاقٍ لِاستِماعك مِنّی**؛ ما استحقاق استماع نداریم.»

ما فعلاً در این دو سه نکته تَرکّز پیدا کنیم، امّا مطالب در اینجا خیلی زیاد است که آیا خواست اولیای خدا همان خواست خدا است؟ آیا توسّل به اولیای خدا همان توسّل به خدا است یا در اینجا فرق می‌کند؟ چرا حضرت سجّاد در اینجا پیغمبر را ذکر نکرده است؟ چرا امیرالمؤمنین را ذکر نکرده است؟ چرا حضرت سجّاد در جای دیگر آنها را ذکر می‌کند و می‌فرماید: «إنّی أتَوَسَّلُ بَمُحمّدٍ و علیٍّ و کذا؛[1] من به آنها متوسّل می‌شوم»، امّا در اینجا می‌گوید: «فقط به تو [متوسّل می‌شوم]!» این چه مقامی است و چه تفاوتی در این دو مرتبه هست؟

إن‌شاءالله اگر خداوند توفیق بدهد، برای جلسات بعد.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّدٍ

---

۱. رجوع شود به ***مصباح المتهجّد***، ج ۲، ص ٦٩٤؛ ***الإقبال***، ج ۲، ص ۱۰۷ و ۱۰۸.

مجلس هشتاد و ششم

کیفیّت و شرط استماع پروردگار

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم

بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم

و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ

و قَد قَصَدتُ إلَيكَ بِطَلِبَتى و تَوَجَّهتُ إلَيكَ بِحاجَتى و جَعَلتُ بِكَ استِغاثَتى و بِدُعائِكَ تَوَسُّلى مِن غَيرِ استِحقاقٍ لِاستِماعِكَ مِنّى و لا استيجابٍ لِعَفوِكَ عَنّى، بَل لِثِقَتى بِكَرَمِكَ و سُكونى إلىٰ صِدقِ وَعدِكَ.

«من تو را قصد کردم به‌سمت و سوی تو به خواست و طلب خودم، و متوجّه تو شدم به حاجت خودم، و استغاثهٔ خودم را به درگاه تو قرار دادم و به دعا و خواست تو توسّل خود را انجام دادم بدون اینکه مستحق باشم تو کلام مرا بشنوی و بدون اینکه مستوجب باشم بخشش تو را جلب کنم؛ بلکه تمام اینها به‌خاطر وثوقی بود که به کَرم تو داشتم و آرامش و اطمینانی بود که به راستیِ وعدهٔ تو داشتم.»

همان‌طوری‌که اشاره شد، حضرت در اینجا به دو جهت یکی از نقطهٔ‌نظر عبودیّت و یکی از نقطهٔ‌نظر ربوبیّت توجّه می‌دهند.

از نقطهٔ‌نظر عبودیّت حضرت می‌فرمایند که این طلب و توجّه و استغاثه و توسّلی را که من به‌سمت و سوی تو انجام دادم، تعهّدی را نسبت به تو ایجاب نمی‌کند که حالا چون به‌سمت تو آمدم، تو باید استجابت کنی.

استماع با سَمع فرق می‌کند. همان‌طوری‌که سَمع در ما به معنای شنیدن است، در خداوند هم به معنای شنیدن است: ﴿وَ هُوَ ٱلسَّمِيعُ ٱلْعَلِيمُ﴾؛[1] یعنی او می‌شنود، امّا شنیدن او با شنیدن ما متفاوت است.

یک وقت ما مطلبی را می‌شنویم، مثلاً در آن گوشه دارند با هم صحبت می‌کنند و یک شخص حرفی می‌زند که طبعاً چه بخواهیم و چه نخواهیم صدایش به گوش ما می‌رسد؛ این را می‌گویند: سَمع. امّا یک وقت توجّه می‌کنیم که ببینیم دارد چه می‌گوید؛ این را می‌گویند: استماع.[2]

یک وقت شما در جایی مثل اتوبوس یا تاکسی نشسته‌اید و دارید به جایی می‌روید و صدای موسیقی به گوش شما می‌خورد و چاره‌ای هم ندارید؛ این را می‌گویند: سَمع؛ یعنی به گوش انسان می‌خورد. چون اگر بگویید: «خاموش کن»، می‌گویند: «آقا، جمهوری اسلامی است؛ این هم رادیو اسلام است.» هیچ، دیگر زبان ما بسته می‌شود. می‌گوییم: «آقا، ما به حلال و حرامش کاری نداریم؛ سرمان درد می‌گیرد»، و واقعاً هم من سرم درد می‌گیرد، ولی می‌گویند: «آقا، اسلام است و جمهوری اسلامی است، شما هم ساکت بشوید.» بسیار خوب، ساکت می‌شویم.

امّا یک وقت انسان خوشش می‌آید و می‌خواهد گوش بدهد تا ببیند چه قشنگ و خوب می‌زند؛ این می‌شود استماع.

سمع گناه ندارد؛ یعنی اگر انسان در جایی باشد که نتواند از عمل حرام جلوگیری کند و در اختیارش نیست، اگر به گوشش بخورد عیبی ندارد، به شرطی که خودش گوش ندهد، نه‌اینکه بگوید: «حالا ببینیم چه می‌گوید و چه جوری است.» اگر بخواهد گوش بدهد، آن‌وقت به پایش می‌نویسند و می‌گویند: «آن روز گوش

---

۱. سوره بقره (۲) آیه ۱۳۷ و بسیاری آیات دیگر. ***الله شناسی***، ج ۱، ص ۳۲۱:
«و او است یگانه شنوا و دانا!»

۲. رجوع شود به ***الفروق فی اللّغة***، ص ۸۱.

دادی و خوشت آمد.» این می‌شود استماع.

مثلاً دو نفر نشسته‌اند و دارند باهم غیبت می‌کنند، خب یک وقت شما توجّه نمی‌کنید و سرتان به [کار خودتان است، ولی] درعین‌حال صحبت‌های آنها به گوشتان می‌خورَد؛ امّا یک وقت گوش می‌دهیم که دارند چه می‌گویند. اینکه گوش می‌دهید حرام است. غیبت برادر مؤمنی را کردن شرعاً حرام است و شنیدنِ آن هم شرعاً حرام است.[۱] اگر انسان در جایی هست و می‌بیند دارند غیبت می‌کنند، باید جلوگیری و ممانعت کند؛ اگر ممانعت نکند عمل حرام غیبت‌کننده را بعینه و تماماً به پای او هم می‌نویسند؛[۲] و می‌دانید که گناه غیبت از زنا بیشتر است،[۳] ولی ما به این مسئله اصلاً توجّه نداریم!

مرحوم شهید ثانی در کتاب خود دارند:

> من تعجّب می‌کنم از افرادی که وقتی به آنها می‌گویند: «شرب خمر»، استیحاش و وحشت می‌کنند؛ وقتی می‌گویند: «دزدی»، وحشت می‌کنند؛ وقتی می‌گویند: «سرقت»، وحشت می‌کنند؛ وقتی می‌گویند: «ربا»، وحشت می‌کنند؛ وقتی می‌گویند: «زنا»، وحشت می‌کنند؛ امّا نسبت به «غیبت» این‌طور نیستند! یک ساعت می‌نشینند همین‌طور غیبت‌کردن و اسرار یک مؤمن را رو کردن![۴]

و این را شما بدانید که خدای متعال خیلی غیور است! یک وقت انسان گناهی انجام می‌دهد که گناهِ شخصی است، خب علیٰ‌کلّ‌حال توبه می‌کند؛ امّا یک وقت گناهش به غیر مربوط می‌شود، در اینجا خدا نمی‌گذرد و حسابی در کاسهٔ آدم می‌گذارد، آن‌چنان‌که انسان نمی‌فهمد از کجا خورد!

مسئلهٔ غیبت یکی از آن موارد است که ما خیلی سهل می‌گیریم؛ حالا چه برسد به تهمت که آن دیگر واویلا است! همین‌طور می‌نشینیم از این می‌گوییم، از آن می‌گوییم

---

۱. رجوع شود به ***وسائل الشّیعة***، ج ۱۲، ص ۲۷۸ ـ ۲۸٦.
۲. رجوع شود به ***همان***، ص ۲۹۱ ـ ۲۹۳؛ ***غرر الحکم***، ص ٤۰۰ و ٤۰۲.
۳. ***الخصال***، ج ۱، ص ٦۳.
٤. رجوع شود به ***کشف الرّیبة عن أحکام الغیبة***، ص ۲ و ۳.

که این شخص این کار را کرد، آن شخص آن کار را کرد، این آقا این‌طور کرد، آن آقا فلان کرد، و خبر نداریم که داریم با غیرت خدا بازی می‌کنیم! این مطالبی که خدمتتان عرض می‌کنم، مسائلی است که در عالَم تجربه به ثبوت رسیده است. در روایت داریم:

کسی که یک سِرّ برادر مؤمنش را فاش کند، خدا سِرّ او را فاش می‌کند![1]

یک وقت شخصی عمل حرامی را انجام می‌دهد که واضح و روشن است و همه هم می‌دانند؛ مثلاً ریشش را می‌تراشد و در خیابان راه می‌رود و همه هم می‌بینند و می‌دانند که ریش‌تراشی حرام است؛[2] حالا اگر بگویند: «فلانی ریشش را می‌تراشد»، اشکالی ندارد؛ چون خودش دارد این کار را انجام می‌دهد و بیرون می‌آید و می‌گوید: من این هستم![3]

امّا یک وقت شخص کاری انجام داده که کسی نمی‌داند ـ حالا چه اینکه خلاف باشد یا اینکه مناسب نباشد ـ اگر انسان بیاید آن کار را برای افراد دیگر بیان

---

۱. ***المؤمن***، ص ۷۱:

«عَن أبی‌عبداللَه علیه‌السّلام أنّهُ قالَ: **"قالَ رسولُ اللَه صلّی‌اللَه علَیه‌وآله و سلّم: یا مَعشَرَ مَن آمَنَ بِلِسانه و لَم یُؤمِن بِقَلبِه، لا تَطلُبوا عَوراتِ المُؤمنینَ و لا تَتَّبِعوا عَثَراتِهم فَإنّ مَن اتَّبَعَ عَثرَةَ أخیهِ اتَّبَعَ اللَهُ عَثرَتَهُ و مَن اتَّبَعَ اللَهُ عَثرَتَهُ فَضَحَهُ و لو فی جَوفِ بَیتِه!"**»

ترجمه: «امام صادق علیه‌السّلام نقل می‌فرماید که رسول خدا صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم فرمود: ای گروهی که به زبان ایمان آورده ولیکن با قلب‌ها ایمان نیاورده‌اید، به‌دنبال عیب و لغزش‌های مؤمنین نباشید؛ زیرا کسی که به‌دنبال لغزش‌های برادرش باشد، خداوند نیز به‌دنبال لغزش‌های او خواهد بود؛ و هرکس که خداوند به‌دنبال لغزش‌های او باشد، او را مُفتضح و رسوا می‌سازد ولو در قعر خانه‌اش باشد!»(محقّق)

۲. رجوع شود به ***وسائل الشّیعة***، ج ۲، ص ۱۱٦ ـ ۱۱۸.

۳. ***الکافی***، ج ۲، ص ۳۵۸:

«عَن عَبدِالرَّحمَنِ بنِ سَیابَةَ قالَ سَمِعتُ أباعَبدِاللَهِ علیه‌السّلام یَقولُ: **"الغیبَةُ أن تَقولَ فی أخیکَ ما سَتَرَهُ اللَهُ عَلَیهِ، و أمّا الأمرُ الظّاهِرُ فیهِ مِثلُ الحِدَّةِ و العَجَلَةِ فَلا، وَ البُهتانُ أن تَقولَ فیهِ ما لَیسَ فیه!"**»

ترجمه: «امام صادق علیه‌السّلام فرمود: "غیبت آن است که دربارهٔ برادرت بگویی آنچه را که خداوند آن را برای او پوشانده است، امّا [بیان] امور ظاهری مانند عصبانیّت و عجله، غیبت نیست! و بهتان آن است که دربارهٔ او بگویی آنچه را که در او وجود ندارد!"»(محقّق)

کند که: «این شخص این‌طور است، من آن روز دیدم که در خیابان راه می‌رفت و فلان کار را انجام داد، دیدم در منزلش بود و فلان کار را انجام داد»، خدا همین را به سرِ آدم می‌آورد؛ چون این کار، یک کار شخصی است. جوری مقدّمات چیده می‌شود و جوری وسائل و اسباب فراهم می‌شود که اصلاً انسان نمی‌داند چه شد و از کجا خورد! دری و تخته‌ای جور می‌شود و یک قضیّه و مسئله پیش می‌آید که اصلاً هیچ ارتباطی با انسان ندارد و انسان هیچ‌کاری هم نمی‌تواند انجام بدهد.

اینها به‌خاطر چیست؟ به‌خاطر این است که شما آن روز فلان کار را انجام دادی، فلان حرف را زدی، آبروی فلان برادر مؤمنت را جلوی افراد دیگر بردی؛ خدا هم خوب بلد است و می‌آید آبرویت را می‌بَرد. چرا؟ چون تمام سلسلهٔ علل و اسباب در دست خود او است و خوب می‌داند که مُهره‌ها را چطور بچیند تا بعداً آن نتیجه را بگیرد.

لذا یکی از زشت‌ترین عاداتی که اتّفاقاً ما شرقی‌ها داریم همین است، امّا غربی‌ها این‌طور نیستند. البتّه گرچه آنها از این نظر خوب هستند، ولی مسئله از یک جهت دیگر خوب نیست.

عادات آنها از این نظر و از این جهت خوب است که مثلاً اگر یک شخص دارد در خیابان می‌رود، چیزی در دستش است یا در کنار خیابان ایستاده و دارد با کسی حرف می‌زند، آنها با او کاری ندارند و راهشان را می‌روند. یا مثلاً وقتی می‌خواهد چیزی بخرد و دیگران هم در صف هستند، هیچ‌کس نمی‌گوید که الآن این شخص دارد به دیگری چه می‌گوید و او چه جوابی دارد به این شخص می‌دهد؛ بلکه هر کس به‌دنبال کار خودش است. یا اینکه مثلاً وقتی یک شخص می‌خواهد وارد منزلش بشود، هیچ کاری به این ندارند که چه به منزل می‌آورد، چه بیرون می‌بَرد، با چه ماشینی می‌آید، لباسش چه رنگی است و... .

این قضیّه از این نقطهٔ‌نظر یک عادت خوبی است؛ امّا از این نقطهٔ‌نظر که بخواهد جوری باشد که اصلاً نسبت به مسائل یکدیگر بی‌توجّه باشند، صحیح نیست.

ولی ما شرقی‌ها این‌طور نیستیم؛ مثلاً اگر در یک جا هستیم، تا سر تا پای طرف

را درنیاوریم رهایش نمی‌کنیم. آقا، به تو چه ربطی دارد که این شخص که الآن آمد و به آنجا رفت چه کسی بود، چه کرد، لباسش چه رنگی بود، الآن که دارد با دیگری حرف می‌زند چه می‌گوید و او جوابش را چه می‌دهد، این کاغذ و پاکتی که در دستش است چه جوری است و داخلش چیست؟!

و این خیلی زشت است و برای حال انسان خیلی مُضرّ است! من خیلی دیده‌ام افرادی را که یک قضیّه اتّفاق افتاده و اصلاً به آنها ربطی ندارد، امّا می‌خواهند چند و چون آن را دربیاورند: «این چه کسی بود؟ این چه بود؟ چه‌کار کرد؟» آقا، ول کن برو! به تو چه ربطی دارد؟ این‌گونه افراد اگر صد سال نمازشب بخوانند، یک قدم حرکت ندارند و همه‌اش در جا می‌زنند؛ یعنی این یک حالتی است که برای انسان توقّف را به‌وجود می‌آورد.

آقاجان، ما این‌قدر بدبختی و بیچارگی داریم که اصلاً نوبت به این نمی‌رسد که بخواهیم به کارهای افراد دیگر مراجعه کنیم. برای خیلی‌ها اتّفاق افتاده و برای ما هم اتّفاق افتاده است که گاهی اوقات مثلاً یک زیدی دارد به یک جا تلفن می‌زند و از طرز صحبتش مشخّص است که خبری هست؛ در اینجا من اصلاً سرم را پایین می‌اندازم و می‌روم پیِ کارم! حالا انسان برای چه بنشیند تا بفهمد چه قضیّه‌ای شده است؟!

یک وقت قضیّه‌ای است که مربوط به شخص انسان است، [بحثی در آن نیست]؛ امّا یک وقت مثلاً در یک جا دعوا شده است، یا فلان قضیّه اتّفاق افتاده، فلان عروسی شده، فلان جدایی شده، فلان موت اتّفاق افتاده و... ، حالا اصلاً به من چه ربطی دارد که بروم ببینم این دعوایی که در فلان خانواده شده چه بوده است؟!

ولی خیلی‌ها این‌طور نیستند؛ مثلاً اگر کسی کاری انجام بدهد، باید بروند ببینند که این چه بوده و چه جوری انجام داده است. درواقع ارتباطی هم با ما ندارد، ولی ما می‌خواهیم بین خودمان و بین آن قضیّه ارتباط بدهیم. این‌گونه افراد در سیرشان اصلاً حرکت و رشد ندارند و صد سال به دور خودشان و به دور حال‌وهوای خودشان می‌چرخند.

مثلاً دیده شده که وقتی یک شخص می‌آید و دارد با من صحبت می‌کند، بعضی‌ها نگاه می‌کنند تا ببینند که این شخص دارد به من چه می‌گوید. خب آقا، دارد یک مسئلهٔ خصوصی را به من می‌گوید. مگر حتماً انسان باید از طرز صحبت بداند که قضیّه چیست؟!

من یک وقت در یک جا می‌خواندم که یکی از کارهایی که سازمان‌های جاسوسی دنیا انجام می‌دهند این است که کیفیّت صحبت‌کردن شخص را از طرز حرکت صورت و دهان او بفهمند. من‌باب‌مثال یک شخص در فاصلهٔ سی متری نشسته و دارد با یک نفر صحبت می‌کند و طبعاً صدایش به گوش انسان نمی‌رسد، امّا اینها جوری یاد می‌دهند که آنها می‌فهمند الآن آن شخص دارد به دیگری چه می‌گوید؛ یعنی آنها از این طرز صحبت و حرکت دهان و لب‌ها می‌فهمند که الآن دارد فلان حرف را می‌زند. حالا ما هم داریم همان کار و همان برنامه را انجام می‌دهیم.

مرحوم آقا می‌فرمودند:

انسان باید فقط سرش به کار خودش باشد!

بله، اگر مسئله‌ای است که به شخصِ او مربوط است [بحثی در آن نیست]؛ تازه در آن مسئله‌ای هم که به شخصِ او مربوط است، باز چرا انسان بخواهد قبل از اینکه موعدش برسد خودش به استقبال آن برود؟! خب سرِ وقتش می‌آید و به او می‌رسد. می‌گوییم: «الآن بروم بشنوم تااینکه آمادگی داشته باشم برای‌اینکه بدانم چه کنم.» نه آقاجان، هر چیزی که مربوط به انسان است خودش در وقت خودش می‌آید و برای انسان روشن می‌شود. آخر ما باید یک مقداری و یک خُرده هم آن‌طرفی فکر کنیم و مسئله را مقداری به آن‌طرف‌تر مُنتسَب کنیم. اینکه دائماً بخواهیم قضایا را در مسائل جزئی و در این عالم اعتبارات و تخیّلات بررسی کنیم که آخر به جایی نمی‌رسیم عزیز من!

این راهی است که رفته‌اند و تجربه کرده‌اند و آمده‌اند بیان کرده‌اند؛ حالا هر کس گوش داد بهره می‌گیرد و هر کس گوش نداد بهره نمی‌گیرد. باید سرمان به کار خودمان باشد، حساب خودمان را داشته باشیم و به کس دیگر کاری نداشته

باشیم. اینکه افراد دیگر کار دیگری انجام می‌دهند به ما چه مربوط است؟! اینکه آن شخص دارد فلان کار را انجام می‌دهد، به من چه مربوط است؟! یا من‌باب‌مثال برای چه برویم در مورد افرادی که با انسان حساب‌وکتابی دارند، جستجو کنیم و مطالبی را برای روز مبادا به‌دست بیاوریم تا آن مطالب را مورد استفاده قرار بدهیم؟! آقا، اینها همه‌اش شیطان است؛ همه‌اش دوْر زدن در حول‌وحوش حریم شیطان است![1]

ملائکه حریمی دارند و شیاطین هم حریمی دارند. حریم ملائکه عبارت از عفو و اغماض و گذشت و صرف‌نظر کردن و مطلب را به دید توحید و وحدت نگریستن و به کار کسی کارنداشتن و به امور خود پرداختن است. اینها حریم ملائکه است.

حریم شیطان فضولی‌کردن و سر از کار دیگران درآوردن و این‌طرف و آن‌طرف سَرک‌کشیدن و «این چه می‌کند و آن چه می‌کند» و زدوبست است. اینها حریم شیطان است و کاملاً هم مشخّص است؛ هر دو حریم مشخّص است.

و این را هم به شما بگویم: تجربه شده، همه دیده‌اند، خود ما هم دیده‌ایم، من هم دیده‌ام: هر وقت به حریم شیطان برویم، غیر از بدبختی و بیچارگی و فلاکت و

---

۱. ***الکافی***، ج ۲، ص ۳۵٤:
«عَن زُرارَةَ عَن أبی‌جَعفَرٍ و أبی‌عَبدِاللهِ علیهما‌السّلام قالا: **"أقرَبُ ما یَکونُ العَبدُ إلَی الکُفرِ أن یُواخیَ الرَّجُلَ عَلَی الدّینِ فَیُحصیَ عَلَیهِ عَثَراتِهِ و زَلّاتِهِ لِیُعَنِّفَهُ بِها یَومًا مّا!"**»
ترجمه: «امام باقر و امام صادق علیهما‌السّلام فرمودند: "نزدیک‌ترین حالت بنده به کفر این است که با شخصی برای خدا برادری (و رفاقت) نماید سپس لغزش‌ها و خطاهایش را برشمارد (و پیش خود نگه‌دارد) تا که روزی (به رخ او کشد و) او را عیب‌جویی نماید!"» (محقّق)
الکافی، ج ۲، ص ۳۵۸:
«عَن مُفَضَّلِ بنِ عُمَرَ قالَ: قالَ لی أبوعَبدِاللهِ علیه‌السّلام: **"مَن رَوَی عَلَی مُؤمِنٍ رِوایَةً یُریدُ بِها شَینَهُ و هَدمَ مُروءَتِهِ لِیَسقُطَ مِن أعیُنِ النّاسِ أخرَجَهُ اللهُ مِن وَلایَتِه إلَی وَلایَةِ الشّیطانِ فَلا یَقبَلُهُ الشّیطانُ!"**»
ترجمه: «امام صادق علیه‌السّلام فرمود: "هرکس قضیّه‌ای دربارهٔ مؤمنی نقل کند و هدفش عیب‌گویی و ریختن آبروی او باشد تا از چشم مردم بیفتد، خداوند او را از تحت ولایت و سرپرستی خود خارج نموده و به‌سوی ولایت شیطان واگذار می‌کند، و شیطان نیز او را نمی‌پذیرد!"» (محقّق)

سردرگمی نصیبی نداریم؛ هر وقت به حریم ملائکه برویم، غیر از انبساط و راحتی و کِیف و نشئگی و بی‌خیالی ـ البتّه نه بی‌خیالی منفی ـ هیچ نداریم.

آمدند به ما گفتند: «آقا، در فلان جا دارند راجع به شما صحبت می‌کنند» و می‌خواست که من بگویم: «پس تو که آنجا هستی مواظب باش و ببین چه می‌گویند و بیا به من بگو!» امّا من گفتم: «آقا جان، آن‌قدر که آنها از من حرف می‌زنند تازه کمی از بسیار است.» هیچ؛ هم آن گذشت، هم آن گذشت و هم سالیانی از آن می‌گذرد.

حالا اگر ما می‌گفتیم: «خب شما که در آن مؤسّسه و شرکت هستی، برو و گاه‌گاهی هم یک ضبط با خودت بردار و ببین چه می‌گویند»، واقعاً چه می‌شد؟ یک جهنّمی می‌شد، یک آش شُله‌قلمکاری می‌شد، یک دربه‌دری و گرفتاری و یک کلاف سردرگمی می‌شد؛ این بگو، آن بگو!

آمدند به ما گفتند: «فلان شیخ در فلان‌جا دارد جزوه‌ای می‌نویسد تا پنجاه مورد از مواردی را که شما دروغ و خلاف گفته‌اید در آنجا ثبت کند.» گفتم: «پانصد مورد هم من اضافه می‌کنم؛ بدهید به او تا بنویسد.»

آمدند به شیخ [ابوسعید ابوالخیر] ـ رضوان‌الله‌علیه ـ گفتند:

فلان شیخ در فلان‌جا گفته است: «اگر او قطره است، ما دریاییم؛ و اگر او دانه است، ما خرواریم!»

شیخ گفت:

به او بگویید: آن قطره و دانه هم مال تو؛ من آن قطره و آن دانه هم نیستم![1]

خودش را راحت کرد. البتّه ما را چه به اینکه خودمان را با این بزرگان قیاس کنیم! هزار مرتبه أستَغفرُ‌اللَه! ما کجا و آنها کجا؟! ما باید خاک عتبهٔ آنها را به چشممان سرمه کنیم.

ببینید، حریم ملائکه مشخّص است؛ در حریم ملائکه رَوح است، راحتی

---

۱. *تذکرة الأولیاء*، ص ۷۰٤.

است. حالا او دارد خودش را و پدرش را درمی‌آورد و مدام سند جمع می‌کند، خب بگذار برود جمع کند و این‌قدر جمع کند [که خسته شود]؛ من هم یک مقدار به او می‌دهم، و جدّی هم گفتم که من اضافه به او می‌دهم؛ شوخی نکردم!

من خیلی تعجّب می‌کنم از افرادی که یک هفته، یک ماه پیش مرحوم آقا ـ رضوان‌الله‌علیه ـ بودند ولی چیزی از این مطالب سر در نیاوردند! یعنی برای رسیدن به این مسائل، یک ماه پیش این بزرگ بودن کفایت می‌کرد؛ حالا چه برسد به یک سال، دو سال، بیست سال! امّا خیلی عجیب است و باید به خدا پناه ببریم. ﴿وَمَن لَّمْ يَجْعَلِ ٱللَّهُ لَهُۥ نُورًا فَمَا لَهُۥ مِن نُّورٍ﴾؛[1] «کسی که خدا برایش نور قرار نداده، [نوری ندارد].» نور یعنی میزان سنجش؛ نور یعنی وسیلهٔ ادراک!

مثلاً شخص دارد تجارتش را انجام می‌دهد و کسبش را می‌کند، یا کارخانه‌دار است و دارد جنس تولید می‌کند، می‌آیند به او می‌گویند: «آقا، الآن آن شخص دارد در فلان جا آن کار را انجام می‌دهد و این جنسی را که شما دارید وارد می‌کنید، زودتر وارد می‌کند.» او می‌گوید: «بگذار انجام بدهد؛ کاری نداشته باش، چه‌کار به کارش داری؟!» امّا اگر انسان بیاید رودست او بزند و کاری کند که مال او تعطیل بشود و مال خودش بشود، همهٔ اینهاحریم شیطان است.

شیطان هم برای خودش حریم و قدرت دارد؛ می‌گوید: «ما هم کسی هستیم.» ﴿فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ﴾؛[2] خدایا، من را تا روز قیامت نگه دار تااینکه یک حسابی از این بنی‌آدمت برسم. خدا هم می‌گوید: باشد، برو حساب برس؛ ولی خیال نکن که از ما کم کرده‌ای، بلکه تو کار ما را راحت کرده‌ای! آنهایی که به درد این بار و بارگاه نمی‌خورند، به‌جای اینکه ما آنها را بیرون بیندازیم، این را به تو می‌سپاریم تا تو بروی

---

۱. سوره نور (۲٤) آیه ٤۰. ***الله شناسی***، ج ۱، ص ۵۲:
«و آن کس که خداوند برای او نوری قرار نداده باشد، او دارای نوری نمی‌باشد!»
۲. سوره ص (۳۸) آیه ۸۲.

آنها را بیرون بیندازی. تو کار ما را راحت کن و هر کسی به درد نمی‌خورَد، در جلویش بایست و برو دوْر قلبش دوْر بزن و او را وارد حریم خودت کن.

ای کسانی که وارد حریم شیطان می‌شوید، بدانید که ناخودآگاه از کجا دارید می‌خورید و از کجا دارید محروم می‌شوید! بعد همهٔ مسائل هم مشخّص است؛ در همان وقتی که نشسته‌ایم و داریم نقشه می‌کشیم، قرآن را باز کنیم و دو صفحه قرآن بخوانیم و ببینیم که آیا بعد از اینکه قرآن را خواندیم باز هم حال قبل را داریم؟ می‌بینیم که نداریم؛ می‌گوییم: «ولش کن!» این «ولش کن» برای چیست؟ چون دو صفحه قرآن را خواندیم الآن می‌گوییم: «ولش کن!» پس یا این درست است یا آن، یا آن غلط است یا این؛ یک کدام از این دو تا! امّا این که نمی‌شود غلط باشد.

پس باید بدانیم که معیار این است. هر وقت حالمان خوب می‌شود، می‌بینیم که نسبت به آن حریم شیطان کم‌علاقه و کم‌ارتباط هستیم؛ هر وقت نسبت به روحانیّت مقداری حالمان تغییر پیدا می‌کند، می‌بینیم که نسبت به حریم شیطان و آن نقطه‌هایی که در این حریم قرار دارد تمایل داریم. این برای چیست؟ برای این است که تعلّق و راه نفس به این سمت است.

آمدند به مرحوم آقا گفتند: «فلان آقا در مجلس خودش در فلان شهر نسبت به شما نسبت‌های خیلی نامناسبی می‌دهد و بر علیه شما دارد خیلی صحبت می‌کند و حرف می‌زند. اجازه می‌دهید که ما برویم در آن مجلس، فلان کار را بکنیم؟» ایشان فرمودند:

> ای آقا، ای آقا، بالأخره هر دو راه باید مشتری داشته باشد؛ چرا شما مشتری‌های آن را می‌گیرید؟ مشتری‌های ما اینها هستند، آن هم بالأخره [مشتری می‌خواهد]. هر حرفی باید یک مشتری داشته باشد؛ بی‌خیال باشید، بگذارید بگوید.

ببینید چقدر با سِعه و چقدر عقلایی برخورد کردند! الآن، هم آقا و هم آن شیخی که حرف می‌زد هر دو از دنیا رفته‌اند و آنجا باید حساب پس بدهد. حالا می‌رود آنجا و آنجا که دیگر مثل این دنیا نیست که بنشینی مُرید جمع کنی و هرچه دلت می‌خواهد بگویی. می‌گویند: «بیا اینجا! حرف زدی و باید ازعهدهٔ یکایک

حرف‌هایی که زدی بربیایی.» و بعد هم بله، همه چیز آماده است؛ این سِری می‌روند و یک سِری دیگر می‌آیند، دوباره این سِری می‌روند و یک سِری دیگر می‌آیند. خب کار آقا معلوم است، حال و هوایش هم معلوم است و همه چیز مشخّص است.

شما به امیرالمؤمنین علیه‌السّلام نگاه کنید و ببینید که آیا حضرت در طول حیات خود این‌چنین نبود؟! شخص بلند می‌شد و در جلوی جمعیّت نسبت به حضرت حرف‌های زشت می‌زد: «ای علی، آیا این حرفی که می‌زنی از خودت می‌زنی یا از قرآن و کتاب خدا می‌زنی؟» آخر کسی می‌آید به امیر و حاکم مسلمین یک‌هم‌چنین حرفی می‌زند؟! امّا امیرالمؤمنین چه برخوردی دارد؟ می‌فرماید: «رهایش کنید. یا حرفش درست است یا غلط است؛ اگر درست است ما باید اطاعت کنیم و اگر غلط است خودش باید جواب بدهد.» چقدر راحت!

این حرف را چه کسی می‌زند؟ آن شخصی که خودش به واقع و به حقیقت مطلب رسیده و دیگر باکی ندارد؛ هر کس هرچه می‌خواهد بیاید بگوید. امّا آن کسی که ضعیف است همیشه در نگرانی و اضطراب است، آن کسی که نقص دارد همیشه در تذبذب و دگرگونی است، آن کسی که دستش به جایی بند نیست مدام می‌خواهد دستش را به یک جا بند کند تا چیزی از دستش نرود.

امّا آن کسی که این‌طور نیست، دلش به دریا وصل است، دلش به خدا وصل است؛ می‌گوید: «اگر این‌طور نشد، یک طورِ دیگر؛ اگر آن‌جور نشد، یک جورِ دیگر!» این حریم می‌شود حریم ملائکه که اگر انسان وارد بشود، آنها مدام تأییدش می‌کنند؛ امّا اگر انسان این‌طرف وارد شود، اینها می‌آیند مدام تأییدش می‌کنند، مدام تأیید می‌کنند و مدام تأیید می‌کنند تااینکه یک‌دفعه می‌بینی: آخ آخ آخ، اوضاع چه جور به‌هم ریخته است! آن‌چنان به‌هم ریخته و آن‌چنان کدورت گرفته که دیگر نمی‌شود درستش کرد. چرا؟ چون مدام رفته، رفته، رفته و مدام وارد شده، مدام وارد اعتبارات شده، مدام وارد کثرات شده، مدام حرف‌ونقل شنیده و مدام... !

آقاجان، اگر آهن بود تا حالا سوهان آن را تمامش کرده بود؛ چه برسد به این

که قلب است! چه بر سر این قلب داری می‌آوری؟! آخر این قلبی که باید محلّ رحمان باشد، این قلبی که باید جای خدا باشد، داری داخلش چه می‌ریزی؟! تهمت و غیبت و سبّ و نمّامی و این را شنیدن و آن را شنیدن و لغو و حرام و دخالت در کار دیگران و سر از کار دیگران درآوردن و... !

یعنی اگر انسان بخواهد واقعاً این مسئله را پی بگیرد، می‌بیند که در همه‌چیز و در تمام شراشر وجود و در ذرّات حیات خودش این مسئله هست. می‌گوید: «فلان جلسه بوده، چه کسانی در آن جلسه بوده‌اند؟ ما که نبودیم تا ببینیم چه کسانی بوده‌اند. فلان صحبت بوده، چه کسانی در آنجا رفته‌اند و چه کسانی نرفته‌اند؟ فلان مسافرت بوده، چه کسانی رفته‌اند و چه کسانی نرفته‌اند؟ فلان کار انجام شده، چه کسانی شریک بوده‌اند؟» خب چه‌کار داری چه کسانی بوده‌اند؟! آقا، همهٔ اینها اعتبارات است؛ همهٔ اینها خیالات است! آن آدمی که باید خودش را بپاید، دیگر جا نمی‌گذارد برای اینکه به دیگری برسد.

یک روایت عجیبی است که اگر مرحوم آقا فرموده‌اند حدیث عنوان بصری را هفته‌ای یک دفعه بخوانید،[1] من می‌گویم این روایت را هر روز بخوانید که پیغمبر اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمودند:

کَفیٰ لِلمَرء أن یَشتَغِلَ بِعُیوبِه عَن عُیوبِ النّاسِ؛[2] «اگر مرد بیاید به عیب‌های

---

۱. ***آیین رستگاری***، ص ۱۶۷ و ۱۶۸.

۲. ***نزهة النّاظر***، ص ۳۶:

«[قالَ رسولُ اللهِ صلّی اللهُ علَیه و آله و سلّم]: **"أیُّها النّاسُ، طوبَی لِمَن شَغَلَهُ عَیبُهُ عن عُیوبِ النّاس... !"**»

ترجمه: «ای مردم، خوشا به حال کسی که عیب‌هایش او را از پرداختن به عیب دیگران مشغول سازد!» (محقّق)

تحف العقول، ص ۲۸۲:

«قالَ [علیُّ بنُ الحسین] علیه السّلام: **"...وَ کَفَی بِالمَرءِ شُغلًا بِعَیبِهِ لِنَفسِهِ عن عُیوبِ النّاسِ!"**»

ترجمه: «آدمی را مشغولیّت همین بس که به عیب‌های خویش بپردازد و عیب دیگران را واگذارد!» (محقّق)

خودش بپردازد، او را کفایت می‌کند که سراغ عیب‌های دیگران برود.»

واقعاً همین الآن همین افرادی که در اینجا هستیم، همهٔ ما باهم بنشینیم و با خودمان فکر کنیم که ما چندتا عیب داریم؟ نمی‌شود بگوییم که عیب نداریم. بین خود و بین خدا کلاهمان را قاضی کنیم؛ دیگر خدا را که نمی‌توانیم گول بزنیم! خودمان هستیم و مجلس خودمانی است و همه با یکدیگر خیلی رودربایستی نداریم. یعنی ما واقعاً هیچ عیبی نداریم؟! آن که عیب ندارد فقط خدا است. می‌گویند: «گُلِ بی‌عیب فقط خدا است.»

آیا امتحاناتی که در طول زندگی پیش آمده، ما را به خودمان نشان نداده است؟! نقطهٔ ضعف‌هایمان را در طول این زندگی به‌دست نیاورده‌ایم؟! اگر به‌دست نیاورده‌ایم که دیگر باید از خودمان خیلی ناامید باشیم، و بعید می‌دانم این‌طور باشد. هم من می‌دانم عیب‌هایم چیست و هم شما می‌دانید عیب‌هایتان چیست. همه می‌دانیم و هر کس برای خودش یک عیب دارد؛ اصلاً آدم عیب دارد و اگر عیب نداشته باشد کامل است. پس این راهِ سیروسلوک برای کیست؟ برای اینکه این عیب‌ها همه به کمال برسد و همهٔ عیب‌ها برطرف بشود. راه و روشی هم که بزرگان آمده‌اند و پیشنهاد کرده‌اند برای همین بود. مرحوم آقا می‌فرمودند:

> این حرف‌هایی که ما بیست سال زدیم به‌خاطر این است که یک‌یک به مطالب و عیب‌های خود برسیم؛ وإلاّ اگر قرار بر این بود که تصرّفی بشود، خب پیغمبر تصرّف می‌کرد، پیغمبر معجزه می‌کرد.

ایشان می‌گویند: این مجالسی که ما در شب‌های سه‌شنبه، روزهای جمعه، عصرهای جمعه و... داشتیم، همهٔ اینها برای این بود که به عیب‌های خودمان برسیم؛ منتها ما نمی‌گرفتیم. ایشان می‌فرمودند:

> آدم زرنگ آن آدمی است که وقتی یک ولیّ خدایی دارد صحبت می‌کند، کاملاً چشم‌هایش را متوجّه کند و ببیند این حرفی که دارد می‌زند مربوط به او است.

و من این مطلب را در خود مرحوم آقا می‌دیدم؛ یعنی در جلساتی که با مرحوم

آقای حدّاد ـ رضوان‌الله‌علیه ـ بودیم، وقتی که ایشان صحبت می‌کردند من می‌دیدم که مرحوم آقا جوری به مرحوم آقای حدّاد توجّه دارند که انگار تمام حواس متوجّه است و اصلاً به یمین و یسار هیچ التفاتی ندارند. تمام توجّه به این است که مطلب از کجا برمی‌خیزد و به کجا می‌خواهد بخورد. ایشان این‌طور و به این کیفیّت در صحبت‌ها و در مطالب مرحوم آقای حدّاد دقّت داشتند. بله، ما این‌قدر آقا برایمان گفتند، ولی این آقا همین‌طوری سَبیل در دست ما بود و ایشان سَبیل مدام حرف می‌زد.[1]

بنده خودم در مجلسی بودم که ایشان داشتند نظر خودشان را نسبت به یک‌سری قضایا بیان می‌کردند، منتها نمی‌توانستند صریحاً بگویند. همین‌که آن مجلس تمام شد، من دیدم عدّه‌ای آمدند و عین برّه می‌گفتند: «دیدی آقا این را گفت؟! دیدی تأیید کرد؟!» عجب! حیفِ آن نان، حیفِ آن جُو! واقعاً یک ساعت این آقا پدر خودش را درآورد تااینکه یک حرف بزند، تازه این آقا می‌گوید: «دیدی گفت؟ دیدی تأیید کرد؟ دیدی حرف ما را زد؟ دیدی شما [اشتباه] می‌کنید.» عجب! خیلی عجیب است!

می‌دانید چرا این‌طور می‌شود که یک شخص یک ساعت صحبت کند و بعد آن شخص این‌طور نتیجه بگیرد؟ به‌خاطر اینکه از اوّل با پیش‌فرض دارد این صحبت را می‌شنود؛ یعنی در ذهن خودش مطلبی را نگه داشته و می‌خواهد آقا را به‌دنبال مطالب خودش بکشاند، نه خودش را به‌دنبال مطالب آقا!

مثل اینکه دو نفر باهم دعوا دارند و به محکمه می‌روند؛ تمام همّ‌وغمّ این شخص این است که آن دیگری را جلوی قاضی بکوبد و آن دیگری هم تمام همّ‌وغمش این است که این شخص را بکوبد. حالا اگر قاضی حکم نکرد و مطالبی را به‌طورکلّی گفت، این شخص می‌گوید: «دیدی حق را به من داد؟» آن دیگری هم می‌گوید: «دیدی حق را به من داد؟» و این مسئله کار دارد. در آیهٔ قرآن داریم که

---

۱. ظاهراً «سبیل» در اینجا به معنای «مباح و رایگان» است. (محقّق)

وقتی پیش پیغمبر می‌روید چگونه بروید. آیا با پیش‌فرض باید بروید؟ نه، می‌فرماید: با پیش‌فرض نروید![1]

حدود پنج سال پیش وقتی که من در مشهد بودم، چند نفر آمدند پیش ما تا راجع به مسئله‌ای با من بحث کنند؛ حالا بگذریم از حواشی و جوانب قضیّه که اصلاً آنها در این حد نبودند که بیایند صحبت کنند. اوّل سؤالی که من از آنها کردم این بود: «آیا شما با پیش‌فرض آمده‌اید پیش من یا اینکه آمده‌اید مطلب را بفهمید؟» دیدم همه ساکت شدند. گفتم: «خب روشن است. آیا شما آمده‌اید بنده را محکوم کنید یا آمده‌اید حقّ مطلب را بفهمید؟» یکی از آنها گفت: «آمده‌ایم حق را بفهمیم.» گفتم: «پس اعتراف کردید؟» گفت: «بله.» گفتم: «شما می‌خواهید از من سؤال کنید، ولی حالا من از شما سؤال می‌کنم.» یک سؤال کردم، یک جوابی داد و وقتی به جوابش جواب دادم، ماند. گفت: «نه، این‌طور است.» گفتم:

> حالا دیدی با پیش‌فرض آمده‌ای؟! من می‌گویم: «به این جواب شما این ایراد وارد می‌شود»، و این ایراد را هم به هر کسی بگویید قبول می‌کند، چرا تو قبول نمی‌کنی؟! اگر صد نفر هم اینجا باشند ایراد مرا می‌پذیرند. حالا فهمیدی با پیش‌فرض آمده‌ای؟! این که تو نمی‌خواهی بپذیری برای چیست؟ چون با پیش‌فرض آمده‌ای، درحالی‌که اوّل گفتی: «با پیش‌فرض نیامده‌ام.» برو هر وقت خواستی برای استفهام بیایی، بلند شو بیا اینجا! من وقت ندارم که بیایم با پیش‌فرض تو حرف بزنم؛ برو پیِ کارَت!

---

۱. سوره نساء (٤) آیه ٦٥:
﴿فَلَا وَرَبِّكَ لَا يُؤْمِنُونَ حَتَّىٰ يُحَكِّمُوكَ فِيمَا شَجَرَ بَيْنَهُمْ ثُمَّ لَا يَجِدُواْ فِيٓ أَنفُسِهِمْ حَرَجًا مِّمَّا قَضَيْتَ وَيُسَلِّمُواْ تَسْلِيمًا﴾. ***امام شناسی***، ج ۵، ص ۲۵:
«سوگند به پروردگار تو (ای پیامبر) که این مردم ایمان نمی‌آورند مگر آنکه در مشاجرات و مرافعاتی که بین آنها اتّفاق می‌افتد، تو را به‌عنوان قاضی و حَکَم قرار دهند؛ و پس از آنکه حکم کردی، ابداً در دل خود نسبت بدان حکم، گرچه بر علیه ایشان باشد، گرفتگی و ناراحتی نداشته باشند، و به تمام معنی‌الکلمه تسلیم باشند!»

ما درقبال مسائل واقع و حقیقی باید این‌طور باشیم، نه‌اینکه برای خودمان پیش‌فرضی تعیین کنیم و بعد زمین و زمان و دنیا و همه و هر کس که برعلیه ما حرف زد، بگوییم: «این حرف ما را نمی‌فهمد، این بیخود است، این اصلاً طرفدار فلان است و... .» هر کس هم ما را قبول کرد بگوییم: «دیدید که ما حق می‌گوییم و ما درست می‌گوییم؟! ما فلان هستیم.»

آقا، این که نمی‌شود کار و این‌طور که درست نمی‌شود؛ یعنی از طرف بنده تضمین و روز قیامت هم جواب می‌دهم: اگر صد سال مدّعی باشیم و در ماه رمضان صد بار قرآن را دوره کنیم، تا زمانی که این حال پیش‌فرض داشتن و قبول‌نکردن در ما است، هیچ فایده ندارد!

بله، من قبول دارم که شنیدن حق مشکل است و آسان نیست، ولی باید هر مشکلی را پذیرا شد؛ آسان را قبول‌کردن که هنر نیست، بلکه اگر انسان خیلی از مسائل حق را که برعلیه او است بپذیرد، هنر کرده است. اصلاً اسلام یعنی این؛ اصلاً سلوک یعنی همین! آیا سلوک یعنی همه‌اش حلوا و پلو؟! خب در این‌صورت همه دیگر سالک هستند؛ هر مسیحی و یهودی هم سالک است.

سلوک یعنی برخلاف هوای نفس حرکت‌کردن و نفس را در تعلّقاتش به آن نقاطی که تعلّق دارد کوبیدن! این معنا، معنای سلوک است؛ و این آسان هم نیست! بله، ما هم قبول داریم که این مسئله آسان نیست.

امام سجّاد علیه‌السّلام می‌فرماید که ما قابلیّت برای استماع تو را نداریم. خدا همهٔ حرف‌ها و همهٔ مطالب را می‌شنود؛ چون اگر نشنود که خدا نیست! در دعا حضرت می‌فرماید: «**یا مَن یَعلَمُ العَجیجَ فِی الفَلَوات!**»[1] تمامِ این صداهایی که از

---

۱. ***نهج البلاغة*** (صبحی صالح)، ص ۳۱۲:
«...**یَعلَمُ عَجیجَ الوُحوشِ فی الفَلَواتِ و مَعاصیَ العِبادِ فی الخَلَواتِ و اختِلافَ النّینانِ فی البِحارِ الغامِراتِ و تَلاطُمَ الماءِ بِالرّیاحِ العاصِفات... !**» ⇦

حیوانات ریز در میان درّه‌ها می‌آید ـ که انسان باید سرش را بگذارد تا ببیند که از آن سوسک چه صدایی آمد، از آن پرنده و از آن حشره چه صدایی آمد ـ تمام اینها را او یک‌به‌یک می‌شنود و بین تمام اینها تمییز و فاصله قائل می‌شود.

ما یک صدای عجّه می‌شنویم، ولی جداشدن اینها و اینکه تکّه‌تکّه هر کدام مربوط به کیست، [کار ما نیست و] فقط کامپیوتر خدا است که می‌آید این صداها را از هم جدا می‌کند و یکی‌یکی تجزیه می‌کند. از نظر شنیدن، تمام اینها را خدا می‌شنود و ما باید این را بدانیم: اگر بد بگوییم می‌شنود، اگر خوب بگوییم می‌شنود، مدح او را کنیم می‌شنود، ذمّ او را کنیم می‌شنود!

شنیدن، صفتی است که به‌واسطهٔ احاطهٔ پروردگار بر همهٔ موجودات و بر همهٔ آثار وجودی موجودات، اختصاص به ذات او دارد؛ یعنی پروردگار متعال، هم بر وجود آنها و هم بر آثار و علائم وجودی آنها احاطه دارد؛ آن‌هم به احاطهٔ عِلّی، یا بنا بر بعضی از تعبیرات: به احاطهٔ مافوق عِلّی! این یک معنا است که شنیدن است و می‌شنود.

یک وقت خدا حرف ما را می‌شنود و رد می‌شود، مثل اینکه ما صدایی را می‌شنویم و رد می‌شویم؛ امّا یک وقت نه، می‌شنود و می‌ایستد. آن ایستادن را استماع می‌گویند. استماع یعنی توجّه‌کردن که ببینیم این چه می‌گوید. خدای متعال فقط نمی‌شنود، بلکه استماع می‌کند؛ یعنی ترتیب‌اثر می‌دهد.

حالا خدا کِی استماع می‌کند و کِی ترتیب‌اثر می‌دهد؟ وقتی که از این‌طرف، طلب وجود داشته باشد. یک وقت انسان از سرِ سیری می‌آید و می‌گوید: «التماس دعا داریم.» مثلاً انسان دارد به حرم می‌رود، می‌گویند: «التماس دعا داریم.» این از سرِ سیری است و به این استماع نمی‌گویند؛ بلکه این را سِماع و سَمع می‌گویند.

⇦ ترجمه: «[خداوند] ندای حیوانات را در بیابان‌ها، و نافرمانی بندگان را در نهان‌ها، و آمدوشد ماهیان در دریاهای ژرف، و تلاطم آب‌ها به‌وسیلهٔ تندبادها را همه آگاه است!» (محقّق)

انسان می‌خواهد به مکّه برود، هر کس از افراد که به انسان می‌رسد می‌گوید: «آقا، التماس دعا داریم.» انسان وارد مسجد می‌شود: «التماس دعا!» بیرون می‌آید: «التماس دعا!» روضه می‌خواند: «التماس دعا!»

شب بیست و سوّم ماه رمضان بود و مرحوم آقا داشتند صحبت می‌کردند. همین که موقعِ «**بِكَ يا اللّه**» و توسّلات رسید، یک‌دفعه از این‌طرف یک عدّه آدم‌های بی‌ادب و بی‌تربیت شروع کردند: «حاج آقا التماس دعا!» یک‌دفعه آقا فرمودند:

ساکت! چه خبر است؟ مگر اینها برای چه به اینجا آمده‌اند؟ التماس دعا چیست؟!

آقا، همه دروغ است، همه کشک است و فقط یک لقلقهٔ لسان است که می‌گویند و حال مجلس را خراب می‌کنند. برای چه به دروغ می‌گویی التماس دعا؟! آیا تو یک قدم برای آن دعاهایت برداشته‌ای که حالا می‌گویی التماس دعا؟! حالا نمی‌گوییم همهٔ اینها بیخود است، چون شاید قدری افراط باشد، ولی نود درصد این التماس دعاها همه بیخود است؛ هیچ گوشتان بدهکار این حرف‌ها نباشد.

التماس دعای جدّی، آن التماس دعایی است که شخص اوّل خودش پیِ قضیّه را گرفته باشد، بعد به انسان می‌گوید: «آقا، التماس دعا داریم.» یعنی خودم به‌دنبال قضیّه هستم، امّا احتیاج به کمک و احتیاج به یاری دارم، لذا شما هم که می‌روی در آنجا بگو! می‌گویند: «آقا، می‌روی آنجا در زیر ناودان التماس دعا داریم؛ آقا، می‌روی آنجا ما را هم دعا کن؛ آقا، می‌روی آنجا دعا کن!» نه آقا، هیچ کدامتان را دعا نمی‌کنیم، بیخود معطّل نکن! چه دعایی؟ فقط انسان می‌رود آنجا و می‌گوید: «خدایا، هر کس التماس دعا گفته، حاجتش را بده!» همین و دیگر بیش از این نیست.

امّا آن التماس دعایی که به جان بنشیند، آن خواست و تعلّقی است که هیچ‌وقت هم از بین نمی‌رود و باقی می‌ماند. آقا، بی‌رودربایستی می‌گویم: ما در التماس دعا گفتنمان به خدا دروغ می‌گوییم. فقط می‌گوییم: «خدایا، ما را به بهشت ببر؛ خدایا، ما را از این رذایل پاک کن؛ خدایا، این‌طور کن!» امّا خودت چند قدم برداشته‌ای که

حالا می‌گویی: «خدایا، این‌طور کن»؟! خودت چه‌کار کرده‌ای که حالا می‌گویی: «خدایا»؟! منتظری او بکند؟ او هم سرِ جایش نشسته و می‌گوید: «این‌قدر بگو تا جانت درآید؛ این‌قدر بگو تا زبانت خشک شود؛ تو چه‌کار کرده‌ای؟! تو دو تا قدم برداشته‌ای؟! دو تا مجاهده کرده‌ای؟! دو تا مراقبه کرده‌ای؟! تو مراقبهٔ در روزِ خودت را نداری، آن‌وقت مدام می‌گویی: «خدایا، التماس دعا داریم! خدایا، ما را این‌طور کن!» این را می‌گویند: «سَمع»، و از «استماع» خبری نیست.

استماع در کجا است؟ استماع در آنجایی است که خود بنده در مقام برآید و خود او در مقام طلب پای راسخ و ثابت داشته باشد؛ آن‌وقت و در آن‌صورت، استماع از ناحیهٔ او هم تعلّق می‌گیرد. می‌گوید: «بله! چه خبر است؟ داد و بیدادت چیست؟ حرفت چیست؟ بیا بنشین تا ببینم چه می‌خواهی بگویی.» وإلاّ اگر انسان همین‌طور بنشیند و از روی لقلقهٔ لسان بگوید: «خدایا، ما را بیامرز؛ خدایا، به ما توفیق بده؛ خدایا، نفس امّاره را از ما بگیر»، خدا هم می‌گوید: «این‌قدر سرِ کار بمان تا اینکه وقتت تمام شود و عمرت هم دیگر در آنجا بسر آید!» آن‌وقت آنجا بر سرمان می‌زنیم:

﴿يَٰلَيۡتَ بَيۡنِي وَبَيۡنَكَ بُعۡدَ ٱلۡمَشۡرِقَيۡنِ فَبِئۡسَ ٱلۡقَرِينُ﴾[1] «ای کاش بین خود و بین آن آرزوها و آن اعمال و آنچه را که داشتیم، فاصلهٔ بین مغرب و مشرق بود. اینها ما را رها نمی‌کنند و همراه ما هستند و انسان نمی‌تواند از اینها فاصله بگیرد.»

پس این استماع از ناحیهٔ پروردگار در هنگام طلب ظهور پیدا می‌کند.

امام سجّاد علیه‌السّلام می‌فرماید: «این طلب من موجب استماع از ناحیهٔ تو نیست.» یعنی گرچه من طلب کردم، ولی این دلیل نمی‌شود که چون من طلب کردم، تو هم باید بیایی استماع کنی.

همان‌طوری‌که عرض شد، ما هیچ منّتی بر گردن خدا نداریم. چرا؟! به‌جهت اینکه هر عمل خیری که از ما سر می‌زند و هر نیّت پاک و خالصی که از ما تراوش

---

۱. سوره زخرف (۴۳) آیه ۳۸.

می‌کند، اصل و حقیقتش از آن منبع نازل شده است؛ پس بنابراین آیا می‌شود بر کسی از چیزی منّت گذاشت که مربوط به خود او است؟!

فرض کنید که من به شما صد تومان پول می‌دهم تا بروید به فقیر بدهید یا اینکه یک کیلو انگور بخرید یا یک کیلو سیب بخرید و برای من بیاورید. بعد شما بیایید سر من منّت بگذارید: «آقا، من برای شما یک کیلو سیب خریدم.» خب پولش را از خود من گرفتی. یا مثلاً یک خادم از صاحب‌خانه پول بگیرد و برود مقداری جنس بخرد بیاورد و بعد منّت بگذارد: «ما اینها را برای شما خریدیم.» خب شما پول را از خود صاحب‌خانه گرفتی؛ پولی که از صاحب‌خانه می‌گیرند که دیگر منّت ندارد.

هر عمل خیری که از ما سر می‌زند، اصل و ریشه‌اش به لطف و عنایت و خواست او برمی‌گردد؛ آن‌وقت ما بیاییم یک عمل خیر، طلب خیر یا کار نیکو را انجام بدهیم و بعد سر خدا منّت بگذاریم: «خدایا، بلند شدیم برایت دو رکعت نماز خواندیم؛ خدایا، برایت روزه گرفتیم؛ خدایا، نیّتمان را در این مسئله پاک کردیم؛ خدایا، در اینجا قدمی برداشتیم.» خدا می‌گوید: «این را چه کسی به تو داد؟ این را من به تو دادم! اگر من نمی‌دادم، تو در حریم شیطان بودی؛ حالا داری بر سر من منّت می‌گذاری؟!»

پس ما برای امر خیر و برای کار خودمان نباید از خدا توقّع داشته باشیم که بیاید؛ می‌خواهد بیاید، می‌خواهد نیاید! حالا اینکه خدا خودش از روی بزرگی و کرامتش و از روی عزّت و جلالش می‌آید، آن یک مطلب دیگری است؛ امّا ما نباید توقّع داشته باشیم.

به فرموده و کلام حضرت عیسی علیٰ نبیّنا و آله و علیه‌السّلام که ایشان عرضه می‌دارد:

﴿إِن تُعَذِّبۡهُمۡ فَإِنَّهُمۡ عِبَادُكَ وَإِن تَغۡفِرۡ لَهُمۡ فَإِنَّكَ أَنتَ ٱلۡعَزِيزُ ٱلۡحَكِيمُ﴾؛[1] «اگر

۱. سوره مائده (۵) آیه ۱۱۸.

اینها را عذاب کنی، اینها بندگان تو هستند، (حقّی بر گردن تو ندارند)؛ اگر هم آنها را ببخشی، بخشنده تو هستی و اختصاص به ذات تو دارد.»

پس مبادا در مقام اطاعت یک وقت این‌طور گمان کنیم! مبادا این‌طور ذکر بگوییم که حالا که داریم ذکر می‌گوییم توقّع داشته باشیم که خدا هم باید به ما عنایتی کند! بارها من این را گفته‌ام که در ما همیشه باید مسئلهٔ نیاز باشد و در او همیشه باید مسئلهٔ ناز باشد. نباید بگوییم: «حالا که ما بلند شدیم نماز خواندیم، پس بنابراین چرا کارمان در اینجا پیچ خورد؟!» این به او چه ربطی دارد؟ شاید این پیچ خوب است.

نباید بگوییم: «حالا که ما حال و هوایی داریم، مراقبه‌ای داریم و عبادتی داریم، پس چرا آنجای قضیّه گیر است؟!» عجب! آیا این حال و هوا و مراقبه برای باز شدن آن گیرها دارد انجام می‌شود یا اینکه نه، پروندهٔ هر کدام از اینها جدا است و هر کدام سیر خودش را دارد طی می‌کند؟! گیر داشته باشیم یا نداشته باشیم، پیچ داشته باشیم یا نداشته باشیم، در وسعت باشیم یا نباشیم، انسان باید برای خودش و نیاز خودش و مسئلهٔ وجودی خودش تلاش کند.

آن شخصی که دچار ناراحتی بدخیم و خطرناک شده است، اگر به او بگویند: «فلان مزرعهٔ تو محصول نداده است»، اصلاً فکر نمی‌کند؛ می‌گوید: «من خودم دارم از دست می‌روم، آن‌وقت شما دارید راجع به مزرعهٔ من حرف می‌زنید؟! شما می‌گویید: مزرعه‌ام محصول نداده است، فروش محصول کارخانهٔ من کم بوده است، فلان موتور خراب شده است، فلان زمین خشکسالی شده است، فلان‌جا این‌طور شده است؟! من الآن خودم دارم از بین می‌روم، تو داری از کارخانهٔ من می‌گویی؟!» آیا نمی‌خندد؟!

وجود ما در این دنیا برای همین است؛ برای این است که این وجود و این نفْس، چه دردی دارد و چه دوایی دارد؟ چه نقصی دارد و چه کمالی دارد؟ چه سیری دارد و چه تربیتی دارد؟ آن‌وقت ما این را رها کرده‌ایم و داریم به مزرعه و موتور کارخانه و امثال این مسائل می‌پردازیم و به آنها توجّه می‌کنیم.

پس عبادت ما، رازونیاز ما، قرآن ما و مراقبهٔ ما برای چیست؟ آیا برای این است که این وجود به کمال برسد، یا برای اینکه مزرعه آب پیدا کند؟! آیا برای این است که این وجود درست بشود، یا میوهٔ باغ به فروش برسد؟! آیا برای این است که این نفس از انانیّت و تعلّقات به این دنیا بیرون بیاید، یا اینکه موتور کارخانه به راه بیفتد و جنس‌ها درست بشود؟! برای کدام است؟ راه را خیلی گم کرده‌ایم و خیلی به بیراهه زده‌ایم، از خود غفلت کرده‌ایم و به غیر خود پرداخته‌ایم، از خود ـ که اکسیر حیات همان نفس وجود خود است ـ غافل شده‌ایم و به خرمُهره و خَزَف دست یازیده‌ایم! این به‌خاطر چیست؟ به‌خاطر پردهٔ غفلت است.

اینجا است که ما به نکتهٔ امام سجّاد می‌رسیم که وقتی حضرت می‌فرماید: «**و قَد قَصَدتُ إليك بِطَلِبَتی**؛ من تو را طلب کردم»، منظور حضرت از این طلب چه بوده است؟ آیا برای این است که من تو را طلب کردم تا بدنم را صحیح کنی؟! تا مزرعه و خانهٔ مرا آباد کنی؟! تا بر زن و فرزندانم بیفزایی؟! تا بر مال و شوکتم اضافه کنی؟! تا بر ریاست و مرید و امثال اینها هر روز افزون نمایی؟! یا آن طلبی که امام سجّاد می‌فرماید، چیز دیگر است؛ و حاجتی که حضرت می‌فرماید: «**و تَوَجَّهتُ إلَيكَ بِحاجَتی**»، ماورای این مسائل است؟! و اینکه می‌فرماید: «**و جَعَلتُ بِكَ استِغاثَتی**؛ من استغاثه به تو می‌کنم»، استغاثه برای چیست؟ آیا حضرت سجّاد می‌آید برای مال دنیا و امور دنیا استغاثه کند؟! این استغاثه را باید آنهایی بکنند که سر در لاک خود فرو برده‌اند و غیر از دنیا و اعتباریّات و بگیر و ببند و مال و ریاست و شهرت، هیچ چیز حالیشان نیست؛ اینها باید بیایند استغاثه کنند و دریوزگی را به درگاه دریوزگان مانند خود ببرند.

امام سجّاد از این استغاثه و از این طلب حاجت چه چیزی را اراده می‌کند و مراد او چیست؟ همان چیزی را که به خودش و به ذات خودش برمی‌گردد و همان چیزی را که به آن مسئلهٔ وجودی خودش برمی‌گردد، جدای از مطالب دیگر و جدای

از حاجات دیگر. گرچه داریم که همه چیز را باید از خدا خواست و از جانب پروردگار به حضرت موسی علیه‌السّلام خطاب رسید: «**نمک طعام خودت را هم باید از من بخواهی**»،[1] امّا این عین همان حاجت و استغاثهٔ مربوط به خود است و فرقی نمی‌کند. کسی که به‌سوی او توجّه می‌کند، دیگر غیر از او را نباید ببیند.

یک شب که ما در همان منزل سابق بودیم، یک شخص از افراد تلفن کرد: «آقا، فلان قضیّه اتّفاق افتاده و مشکلی است که نیاز به کمک است.» و چون قرار بوده که در یک مورد مساعدتی بشود، من به ایشان قول مساعد دادم و گفتم: «بسیار خوب، شما فردا این را در نظر داشته باشید و این مسئله انجام خواهد شد.» وقتی که تلفن قطع شد، من با خودم گفتم: «به چه دلیلی و به چه حجّتی تو به او قول مساعد دادی؟! براساس اینکه آن شخص دیگر این کار را [انجام می‌دهد]؟! اگر این کار انجام نشد، تو چه می‌کنی؟! عجب، چه اشتباهی کردیم! خدایا، ما توبه می‌کنیم؛ ما بیخود کردیم که به او این‌طور گفتیم!» فردا سرِ موعد که شد، آن شخصی که به ما قول داده بود ـ آن‌هم قول‌های اکید، حتماً، حتماً و صددرصد ـ و قرار بود این کار را انجام بدهد نیامد، نیامد، نیامد و تا همین الآن هم که با شما صحبت می‌کنم نیامده است.

یک‌مرتبه سرِ وقت دیدیم که در زدند و یک شخص از افرادی که خیلی سال [ندیده بودیم] آمده است: «سلام علیکم؛ آقا، این فلان مبلغ بوده که ما به پدر شما بدهکار بودیم؛ بفرمایید شما بگیرید.» دیدم عین همان مقداری است که من دیشب به آن شخص گفتم بیا بگیر. من همان‌جا دربسته روی طاقچه گذاشتم و تا آمد گفتم: «بفرمایید؛ حتّی یک قِران و یک ریال هم کم‌وزیاد نیست.» خب از این مسائل برای

---

۱. *عدّة الدّاعی*، ص ۱۳٤:
«فَفِی الحَدیث القُدسی: "**یا موسَی، سَلنِی کُلَّما تَحتاجُ إلَیهِ حَتَّی عَلَفَ شاتِكَ و مِلحَ عَجینِكَ!**"»
ترجمه: «خداوند به حضرت موسی علیه‌السّلام فرمود: "ای موسی، هرچه بدان نیاز داری از من بخواه؛ حتّی علف برای گوسفندت را و نمک برای پختن نانَت را!"» (محقّق)

همه اتّفاق می‌افتد.

التفات می‌کنید؟! این قضیّه چیست؟ آیا این ربط را در عالم نشان نمی‌دهد؟! گرچه این مسئله یک امر خیر بود، ولی چرا ما باید حتّی در امر خیر به همین‌مقدار هم اعتماد کنیم؟! خدا می‌گوید: «بسیار خوب؛ تو داری در همین امر به غیر من اعتماد می‌کنی؟! فقط به من اعتماد کن، چون من می‌توانم درست کنم؛ امّا اگر از کسی دیگر بخواهی، تو را می‌پیچانم و بالا و پایین می‌کنم و نخواهد شد.» لذا می‌گوید: «**نمک غذایت را هم فقط از من بخواه، نه از کسی غیر از من!**»

در یک بیان کلّی، این مسئله درست است و واقعیّت دارد که انسان باید حاجت و طلب را از او بخواهد، بعد هرچه برایش مقدّر می‌کند خیر است؛ امّا بعضی از طلب‌ها هست که طلب اختصاصی است که بیانش إن‌شاءالله برای بعد.

إن‌شاءالله امیدواریم که خداوند متعال چشمان ما را بینا و قلب ما را هوشیار و لطف و عنایت خودش را بر ما مستدام بدارد!

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ‌محمّدٍ

مجلس هشتاد و هفتم

چگونگی معاملهٔ انسان با خداوند و طلب بندگی

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم
بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم
و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آله الطّاهرينَ
و لَعنةُ اللَه علَى أعدائِهِم أجمَعينَ

و قَد قَصَدتُ إلَيكَ بِطَلِبَتى و تَوَجَّهتُ إلَيكَ بِحاجَتى و جَعَلتُ بِكَ استِغاثَتى و بِدُعائِكَ تَوَسُّلى مِن غَيرِ استِحقاقٍ لِاستِماعِكَ مِنّى و لا استيجابٍ لِعَفوِكَ عَنّى، بَل لِثِقَتى بِكَرَمِكَ و سُكونى إلَى صِدقِ وَعدِكَ و لَجَئى إلَى الإيمانِ بِتَوحيدِكَ و يَقينى[1] بِمَعرِفَتِكَ مِنّى أن لا رَبَّ لى غَيرُكَ.

«من تو را طلب کردم و قصد کردم و حاجت خودم را متوجّه تو کردم و استغاثهٔ خود را به درگاه تو آوردم و توسّل خود را به خواست و دعای به تو قرار دادم بدون اینکه مستحق باشم تو صدای مرا بشنوی و گوش فرا دهی و به آن توجّه کنی و عفو خودت را مستوجب من بگردانی؛ امّا تمام این مسائل به‌خاطر اعتمادی بود که به کرم و جود تو داشتم و احساس راحتی و اطمینانی که به وعدهٔ صدق تو پیدا کردم و پناهی که به ایمان به توحید تو آوردم و یقینی که در من به معرفت و شناخت به تو بود و آن عبارت از این است که هیچ ربّ و پروردگاری غیر از تو برای من وجود ندارد و هیچ خدایی به

---

۱. خ ل: **ثِقَتِى**.

توحید، حقیقت ندارد و شریک برای تو در توحید نیست.»

عرض شد که جهت عدم استحقاق استماع و اینکه چرا ما مستحق نیستیم خداوند استماع کند چیست. این چند شب راجع‌به این مسئله صحبت می‌شد که وقتی ما او را عبادت می‌کنیم و از او طلب می‌کنیم و خواست خود را به‌سمت او قرار می‌دهیم، آیا او هم باید به ما توجّه کند و وظیفه‌اش این است که به ما رو بیاورد؟! و آیا این مسئله یک امر متقابل و یک قرارداد است که ما به‌سمت خدا برویم و خدا هم به‌سمت ما بیاید؟! یعنی وقتی که خدا بندگانش را خلق می‌کرد، آیا یک‌هم‌چنین قراردادی در عالم بسته شده و با یک‌هم‌چنین معامله‌ای خلق کرده است که: «ای بندگان من، من شما را خلق می‌کنم و به این دنیا می‌آورم، ولی باهم یک معامله می‌کنیم: شما به‌سمت من بیا، من هم به‌سمت شما! اگر شما نیایید من هم نمی‌آیم.» آیا این‌طرفِ قضیّه این‌طوری است یا اینکه نه، مسئله جور دیگر است و قرارداد یک‌طرفه است و دو طرفه نیست؟

گفته‌اند: جوانی می‌خواست برود دختر پادشاه را بگیرد، و خب آرزو هم که بر جوانان عیب نیست. گفتند: «چقدر از قضیّه درست شده است؟» گفت: «پنجاه درصد مطلب از طرف من تمام است؛ امّا از طرف او نه‌خیر، خبری نیست.»

حالا اینجا هم قضیّه یک‌طرفه است؛ شما چه پنجاه درصد حساب کنی و چه صددرصد، وقتی از طرف او خبری نیاید، پنجاه درصد و صددرصد چه فایده دارد؟! هیچ قراردادی در اینجا بسته نشده و هیچ معامله‌ای در اینجا وجود ندارد، چون [دو نوع معامله داریم: یکی] معاملات بَتّیه که لازم‌الإجراء است و طرفین در معامله مُلزم به إجراء و انجام مفاد و شرایط معامله هستند و اگر یک نفر آن شرایط را انجام ندهد و تخلّف کند، برای طرف مقابل اختیار إقاله و فسخ می‌آید؛ مثل بیع، خریدوفروش، هبهٔ معوّضه، اجاره یا نکاح! شرایطی که در نکاح یا در خریدوفروش یا در اجاره و امثال‌ذلک وجود دارد [لازم‌الإجراء است].

یک معاملات دیگری هم داریم که غیر بتّیه است؛ یعنی بتّی‌بودنش فقط از یک طرف است و طرف دیگر دستش باز است. فرض کنید که یک خریدوفروش

انجام می‌شود و یکی از طرفین در این معامله شرط فسخ و إقاله می‌گذارد و می‌گوید: «من این شرط را می‌گذارم که هر وقت خواستم این معامله را فسخ می‌کنم و برهم می‌زنم.» آن طرفِ دیگر هم می‌گوید: «بسیار خوب، با توجّه به این قضیّه ما قبول داریم.» یعنی شرط، دو طرفی نیست و هر وقت این طرف بخواهد می‌تواند معامله را فسخ کند؛ امّا طرف دیگر نمی‌تواند فسخ کند و حقّ فسخ ندارد و از او گرفته می‌شود.

یا اینکه در بخشش و هبهٔ غیرمعوّضه، شخص می‌تواند هر وقت که خواست هبه‌اش را پس بگیرد. البتّه درصورتی‌که طرف مقابل، ذی‌رحِم و قوم‌وخویش نَسبیِ نزدیک مثل خواهر و برادر و عمو نباشد، بلکه مثلاً پسرعموی جدّ پدر یا پسرعموی دخترخاله باشد. مثلاً شما کتابی را به کسی می‌بخشید و هر وقت که بخواهید می‌توانید آن کتاب را پس بگیرید، البتّه درصورتی‌که آن را تبدیل نکرده باشد و تغییر نداده باشد. این معامله یک‌طرفه است که به آن معاملات غیر بتّیه می‌گویند.[1]

---

۱. معاملات از یک جهت به سه قِسم تقسیم می‌گردند:

اوّل: معاملاتی که از ناحیهٔ هر دو طرف لازم است (یعنی هیچ‌کدام از دو طرفِ معامله حقّ فسخ و برهم‌زدنِ معامله را ندارند) مثل بیع با صیغه (و هم‌چنین معاطات بنا بر نظر اقویٰ)، عقد صلح، عقد اجاره، قسمت در اعیان بعد از انجام‌شدن و قرعه‌کشیدن.

دوّم: معاملاتی که از ناحیهٔ هر دو طرف جایز (غیر لازم) است (یعنی هر دو طرفِ معامله حقّ فسخ و برهم‌زدنِ معامله را دارند) مثل جُعاله قبل از تمام‌شدنِ عمل، عاریه، عقد شرکت.

سوّم: معاملاتی که از یک طرف لازم و از طرف دیگر جایز است؛ مثل رهن از ناحیهٔ راهن لازم و از ناحیهٔ مرتهن جایز است.

و از جهت دیگری، عقود و معاملات به اقسام ذیل منقسم می‌شوند: لازم، جایز، خیاری، مُنَجَّز و معلّق.

عقد لازم آن است که هیچ‌یک از طرفینِ معامله حقّ فسخ آن را نداشته باشد مگر در موارد معیّنه.

عقد جایز آن است که هر یک از طرفین بتواند هر وقتی بخواهد آن را فسخ کند. (عقد ممکن است نسبت به یک طرف لازم باشد و نسبت به طرف دیگر جایز.)

عقد خیاری آن است که برای طرفین یا یکی از آنها یا برای ثالثی اختیار فسخ باشد.

عقد منجَّز آن است که تأثیر آن برحسب انشاء موقوف به امر دیگری نباشد، وإلاّ معلّق خواهد بود. (محقّق)

حالا این مسئله‌ای که ما با خدا داریم، به چه صورت است؟ آیا ما با خدا قرارداد بسته‌ایم و شرط کرده‌ایم که: «خدایا، ما حاجاتمان را به‌سمت تو می‌آوریم و از تو می‌خواهیم، تو هم باید انجام بدهی و اگر انجام ندهی خودت می‌دانی!» آیا این‌طوری بوده است یا اینکه نه، معامله از یک طرف است؛ یعنی ما باید هرچه داریم به‌سمت خدا ببریم، چون اگر به‌سمت خدا نبریم کجا ببریم؟! خدا هیچ نیامده است تعهّد و قراردادی را امضا کند که هرچه شما گفتید من می‌آیم انجام می‌دهم؛ اصلاً یک‌هم‌چنین چیزی وجود ندارد! ما باید به‌سمت خدا برویم و به او رجوع کنیم؛ ما باید در وجود خود این را بپذیریم که در معاملهٔ ما با خدا مسئله فقط یک طرف دارد: ﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلنَّاسُ أَنتُمُ ٱلْفُقَرَآءُ إِلَى ٱللَّهِ وَٱللَّهُ هُوَ ٱلْغَنِيُّ ٱلْحَمِيدُ﴾؛[1] «ای مردم، فقر و احتیاج از طرف شما است، نه از طرف من!»

می‌گویی که این‌طور نیست؟! خب برو امتحان کن؛ ما اینجا هیچ رودربایستی نداریم. ﴿أَنتُمُ ٱلْفُقَرَآءُ﴾ جملهٔ اسمیّه است و دلالت بر ثبوت می‌کند؛ یعنی «شما هستید فقیر!» در اینجا تأکید است، چون اوّل آورده ﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلنَّاسُ﴾ و بعد دوباره آنها را با ﴿أَنتُمُ﴾ مورد خطاب مجدّد قرار داده است: ای مردم، شما فقیرِ إِلَی‌اللَه هستید؛ نه فقیر إِلَی أنفُسکُم، نه فقیر إِلَی أمثالِکُم، نه فقراءِ إِلَی أشباهِکُم؛ شما فقرا به أشباه و امثال خودتان نیستید، بلکه فقراءِ إِلَی‌اللَه هستید، فقط فقیرید؛ فقیرِ خدا!

چقدر خوب است که انسان فقیرِ خدا باشد؛ چقدر خوب است که انسان بداند مولایش خدا است؛ چقدر خوب است که انسان در توجّهاتش، غیر از خدا افراد را راه ندهد؛ در ارتباطاتش رفیق و دوستش را راه ندهد؛ برادرش را راه ندهد؛ خواهرش را راه ندهد؛ قوم‌وخویشش را راه ندهد؛ پارتی را راه ندهد؛ روابط را راه ندهد. اینها

---

۱. سوره فاطر (۳۵) آیه ۱۵. ***امام شناسی***، ج ۱، ص ۱۰۸:
«ای مردم، تمام شما به تمام شراشر وجودِ هستی نیازمندانی به خدا هستید و فقط خدا است که بی‌نیاز است و او است که سزاوار تحمید و ستایش است!»

را در ارتباطات راه ندهد و آن که فقط در دلش هست خدا باشد!

خیال نکنید که من در اینجا دارم شوخی می‌کنم! این مسئله تنها چیز و کمترین چیزی است که یک نفر سالک باید آن را واجد باشد. آقاجان، اینکه «من این کار را می‌کنم به امید اینکه فلان کس بعداً دست مرا بگیرد؛ من این کار را می‌کنم به امید اینکه بعد این‌طور می‌شود و...» همهٔ اینها کشک است، همهٔ اینها پوچ است؛ امتحان کردند و امتحان کردیم و امتحان می‌کنند و همه یک نتیجه داده و خواهد داد! در وجود خود فقط و فقط باید خدا را خواست و اینکه او از ما چه می‌خواهد. ﴿أَنتُمُ ٱلۡفُقَرَآءُ﴾ فقط ﴿إِلَى ٱللَّهِ﴾.

ولی از آن‌طرف نه فقری هست و نه فاقه‌ای: ﴿وَٱللَّهُ هُوَ ٱلۡغَنِيُّ ٱلۡحَمِيدُ﴾؛ «خدا غنی و بی‌نیاز است.» پس معامله یک‌طرفه شد؛ معامله فقط از طرف ما است، ما چاره نداریم، ولی او دستش باز است و هر وقت بخواهد معامله را فسخ می‌کند و هر وقت بخواهد اعتنا نمی‌کند. حالا کیست که حرف بزند؟ کیست که بگوید: چرا؟ کیست که بگوید: چه جوری؟ کیست که سؤال کند؟ کیست که پای قضیّه بایستد؟ کیست؟!

﴿وَٱللَّهُ هُوَ ٱلۡغَنِيُّ ٱلۡحَمِيدُ﴾؛ «خداوند غنی و بی‌نیاز است و او حمید است.» یعنی همهٔ مَحامد به او برمی‌گردد و همهٔ ستایش‌ها متوجّه او خواهد شد. «حمید» یعنی کسی که همهٔ حمدها را متوجّه خودش می‌کند، چیزی را برای کس دیگر باقی نمی‌گذارد، هر ستایشی بشود او برمی‌دارد. مانند ظریف و شریف و لطیف.

امّا حضرت در اینجا مطلبی را توجّه می‌دهند که خیلی عالی است. می‌گویند: خدایا، درست است که معامله یک‌طرفه است، ولی تو خودت یک‌هم‌چنین حرفی را زدی، تو خودت وعده دادی، تو خودت گفتی ﴿وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ﴾،[1] تو خودت گفتی به‌طرف من بیایید؛ خب مرد است و حرفش! ما چون تو را مرد می‌دانیم و در دنیا اگر یک مرد باشد آن‌هم خدا است، [لذا به حرفت اعتماد داریم].

---

۱. سوره بقره (۲) آیه ۱۸٦. ***انوار الملکوت***، ج ۲، ص ۲۱۵:
«و زمانی که بندگان من از من سؤال کنند پس من به آنها نزدیکم!»

خیلی خوب است که انسان روی حرفی که می‌زند بایستد و آن را تغییر ندهد، البتّه اگر احساس نکند اشتباه است؛ ولی اگر اشتباه است باید تغییر بدهد و این‌طور نیست که چون انسان حرفی را زد باید پایش بایستد، ولو غلط هم باشد.

می‌گویند: روزی در یک جلسه که مرحوم آقاشیخ عبدالکریم حائری داشت درس می‌داد، یکی از شاگردان ایشان مرحوم آخوند حاج ملاّ علی همدانی با ایشان شروع به بحث کردن می‌کند.

درس‌های طلبگی همین است و استاد هرچه بگوید شاگرد نمی‌پذیرد و باید به شاگرد جواب بدهد و این حرف‌ها نیست. گاهی اوقات هم می‌شود که او بعداً مطلب شاگرد را می‌پذیرد و امضا می‌کند و حرف خودش را تصحیح می‌کند. خلاصه تعبّد و این مطالبی که در جاهای دیگر هست که «آقای فلان فرمودند»، در بحث‌های طلبگی راه ندارد و باید مطلب درست باشد.

اینها شروع به بحث کردند و خلاصه روی مطلبی خیلی إبرام کردند تا جلسهٔ آن روز گذشت. شب آقاشیخ عبدالکریم رفته بود و دوباره به مطلب نگاه کرده بود و نظر مرحوم آخوند را پذیرفته بود و فردا آمده بود و شروع به تقریرکردن همان نظر کرده بود. آخوند ملاّ علی هم شب رفته بود مطالعه کرده بود و نظر شیخ را پذیرفته بود؛ یعنی این دوتا جایشان را عوض کرده بودند: استاد نظر شاگرد را پذیرفته بود و شاگرد نظر استاد را پذیرفته بود و فردا دوباره به جان هم افتادند. آخوند ملاّ علی مدام می‌گفت: «حرف مرد یکی است.» مرحوم آقاشیخ عبدالکریم می‌گفت: «چه کسی گفته حرف مرد یکی است؟ مرد آن است که وقتی می‌بیند اشتباه است، بگوید: من اشتباه کردم؛ و من دیروز اشتباه کردم.» او هم می‌گفت: «نه‌خیر، برای این قضیّه چه دلیلی داری؟ دیروز شما این حرف را زدی و باید روی حرفت بایستی.»

البتّه این‌طور نیست و انسان وقتی می‌بیند یک مطلب اشتباه است باید برگردد، ولی اگر می‌بیند اشتباه نکرده باید بایستد؛ تا آخرش هم باید بایستد و خلاصه نباید کوتاه بیاید که اگر کوتاه بیاید سرش کلاه رفته است.

حضرت می‌فرماید: اگر ما ذاتی را پیدا کنیم که بشود به حرفش اعتماد کرد، آن تو هستی. خدایا، خیال نکن که من از تو توقّع استماع دارم، از تو توقّع اجابت دارم، از تو توقّع پذیرش دارم، از تو توقّع قبول دارم؛ ابداً، ابداً! اصلاً این مطالب در مخیّلهٔ من نمی‌گنجد و در عملی که من انجام می‌دهم و عبادتی که می‌کنم، اصلاً این مسئله که تو این‌طور کنی در ذهن من نمی‌آید و نمی‌آید و صد سال هم نمی‌آید. مثلاً در نمازی که می‌خوانم نظرم این باشد که تو به من نظر لطف کنی، در دعایی که می‌خوانم مقصودم این باشد که تو هم یک توجّه کنی، در حجّی که می‌روم نظرم این باشد که تو هم یک نظر کنی؛ ابداً، ابداً! اگر این در مخیّلهٔ من بیاید حجّم باطل است، عبادتم باطل است؛ البتّه نه باطل شرعی، بلکه باطل معنوی.

اگر من به زیارت امام حسین بروم و مقصودم این باشد: «حالا که به زیارت امام حسین آمدم، امام حسین هم باید به من توجّهی کند»، این زیارتم باطل شد و در نزد اهل عرفان دیگر این زیارت قبول نیست. بله، افرادی که اهل ولایت و مجالس و عامّهٔ از مردم هستند، خیلی از این مطالب می‌گویند؛ مثلاً از اوّل که می‌روند می‌گویند: «یا امیرالمؤمنین، شرط می‌کنیم بیاییم اینجا تااینکه [فلان مطلب بشود].»

ما از هفده سالگی دیگر به سفر عتبات نرفتیم تا حدود پنج یا شش سال پیش که بعد از بیست و چند سال که راه‌ها بسته بود دوباره رفتیم. در آن سفر در کاروان ما یک پیرمرد یزدی بود که آدم خیلی خوشمزه‌ای بود و کارهای خوبی می‌کرد و برای خودش حال‌وهوایی داشت. خیلی اهل بکاء و گریه بود و مرتّباً صلوات می‌فرستاد و خلاصه این جمع را خیلی گرم می‌کرد.

یک روز ما دیدیم یک چیزی در دستش است؛ گفتیم: «این چیست که در دستت آورده‌ای؟» گفت: «من یک کتاب دعا از حرم حضرت رقیّه گِرو برداشته‌ام که سالم برگردم.» یعنی رفته حرم حضرت رقیّه یک کتاب دعا در کیفش گِرو گذاشته، به این شرط که یک وقت در عراق کاری‌اش نکنند! از این کارها خیلی داشت و ما هم خوش بودیم و می‌خندیدیم و منتظر یک‌هم‌چنین افرادی بودیم که با آنها حال

کنیم. سر به سرش می‌گذاشتیم، البتّه در حدّ خودش و اذیّتش نمی‌کردیم.

خب بعضی‌ها هم این‌طور هستند و آنها این حالات و این کیفیّات و این وضع را قبول می‌کنند. امّا قضیّهٔ اهل الله و اهل راه و اهل عرفان این‌طور نیست و آنها فقط یک‌طرفه با خدا معامله می‌کنند؛ می‌گویند: «ای امام حسین، به زیارتت آمدیم!» همین، تمام شد و دیگر اصلاً هیچ نمی‌خواهند. اگر در اینجا مُردیم، مرده‌ایم و اگر زنده ماندیم، زنده‌ایم؛ اگر سالم برگشتیم، برگشته‌ایم و اگر زخمی‌شدیم، شده‌ایم؛ اگر حاجتمان را دادی، دادی و اگر ندادی، ندادی! یعنی قضیّه فقط یک‌طرفه است. اهل توحید در عبادت فقط یک‌سو نگرند و نظرشان فقط بر وحدت است؛ نماز می‌خوانند چون «**وَجَدتُكَ أهلًا لِلعِبادَة فَعَبَدتُك!**»[1]

امیرالمؤمنین علیه‌السّلام می‌فرماید: «ما از آن دسته تجّار نیستیم که معامله کنیم؛ یعنی عبادت کنیم تا در قبالش بهشت را بخریم؛ یا مانند دستهٔ دیگر عبادت کنیم تا از جهنّم و عقاب تو فرار کنیم؛ نه، اصلاً این حرف‌ها نیست! کار ما یک‌طرفه است و فقط یک طرف دارد و آن این است که تو را اهل عبادت یافتیم و عبادتت کردیم.»

خدایا، اگر قرار باشد که من به‌سَمت‌وسوی کسی دست دراز کنم، آن فقط تو هستی؛ تمام شد! اگر قرار باشد توجّه‌ام را به ذاتی منعطف کنم، او فقط تو هستی! اگر قرار باشد من بلند شوم و عبادت کنم، [معبود] تو هستی!

حالا من یک سؤال از همه می‌کنم: اگر همین امشب ـ که ظاهراً شب بیست و دوّم ماه مبارک رمضان سنهٔ ۱٤۲۳ هجری قمری در شهر مقدّس قم است ـ ملائکه نازل شوند و جدّاً بگویند: «ما وجوب نماز را از شما برداشتیم و دیگر نماز واجب نیست»، بَینَکُم و بَینَ اللَه آیا صبح بلند می‌شویم نماز بخوانیم؟! می‌خوانید یا نه؟

خیال نکنید اینکه می‌خوانید به‌خاطر عادت است، بلکه می‌بینید که دارید به

---

۱. ***عوالی اللئالی***، ج ۱، ص ٤۰٤؛ ج ۲، ص ۱۱. ***الله شناسی***، ج ۲، ص ۸۹:
«تو را سزاوار و لایق پرستش دیدم، فلهذا عبادت و پرستش تو را نمودم!»

یک سَمت کشیده می‌شوید؛ آن سمتی که دارید کشیده می‌شوید همان فقرتان و همان نیازتان است. آیا تابه‌حال متوجّه این قضیّه بوده‌اید؟ می‌گویید: «خدایا، تو را عبادت نکنیم چه‌کار کنیم؟! آیا دست روی دست بگذاریم و همین‌طور بنشینیم؟!»

پس نه‌اینکه مسئله عادت است؛ بلکه شاید خیلی هم راحت باشید و بگویید: «به‌به، دیگر راحتِ راحت می‌خوابیم.» مخصوصاً اگر هوای سرد هم باشد و جای نرم و کرسی گرم![1]

این چه جهتی است که وقتی حکم وجوب نمازشب برداشته شد،[2] پیغمبر صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم می‌آمدند در کوچه‌های مدینه حرکت و گردش می‌کردند تا ببینند حالا که حکم برداشته شده، آیا مردم پایبند هستند یا نه؟! چون مسئلهٔ وجوب نمازشب برای خود حضرت باقی بود.[3] حضرت می‌دیدند که لَهُم دَوِیٌّ کَدَوِیِّ النَّحلِ؛ همین‌طور از این پنجره‌ها و شَبّاک‌های خانه‌ها صدای مناجات و قرآن مانند صدای زنبور عسل می‌آید. خب خوشا به حالشان!

امیرالمؤمنین علیه‌السّلام در آن حال‌وهوایی که خدا را عبادت می‌کند، اصلاً حاجتی در وجودش نمی‌بیند و اصلاً در وجودش دعایی احساس نمی‌کند که خدا را عبادت کند؛ حتّی عبودیّت را، حتّی فنا را، حتّی جمال او را، حتّی وصل او را، اصلاً

---

۱. جای شما خالی ما در آن طبقهٔ بالای خودمان یک کرسی گذاشته‌ایم، بعد هم درب اطاق‌ها همه باز است و چه جور باد می‌آید و ما هم می‌رویم زیر کرسی! از آن‌طرف، درب به‌سمت پنجره و از این‌طرف هم به‌سمت ایوان باز است. جایتان خالی یخ می‌زنید؛ امّا ما نه، خیلی خوش هستیم.

۲. در ابتدای بعثت، تا مدّتی نمازشب واجب بود، امّا بعداً وجوب آن از امّت برداشته شد، ولی بر خود رسول‌الله صلّی‌الله‌علیه‌وآله و سلّم باقی ماند. (رجوع شود به ***تفسیر القمی***، ج ۲، ص ۳۹۲؛ ***تفسیر مقاتل بن سلیمان***، ج ٤، ص ٤٧٩؛ ***تفسیر القرآن العزیز***، صنعانی، ج ۲، ص ٢٦٠؛ ***النّاسخ و المنسوخ***، هروی، ص ٢٥٦؛ ***جامع البیان***، ج ۲۹، ص ۸۸ و ۸۹.) (محقّق)

۳. ***تحف العقول***، ج ۱، ص ١٤٣؛ ***من لا یحضره الفقیه***، ج ۱، ص ٤٨٤؛ ***تهذیب الأحکام***، ج ۲، ص ٢٤٢.

هیچ هیچ نمی‌بیند؛ می‌گوید: اللَه أکبَر و شروع به نماز خواندن می‌کند: ﴿بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ * ٱلۡحَمۡدُ لِلَّهِ رَبِّ ٱلۡعَٰلَمِينَ﴾[1] و بعد هم «**السَّلامُ عَلیکُم و رَحمةُاللَه و بَرکاتُه**»؛ تمام شد. تازه اینکه کم است؛ اگر ما فقط یک میلیاردم از حال حضرت را داشته باشیم، این کار را انجام می‌دهیم.

پس این طلبی که امام سجّاد علیه‌السّلام در اینجا می‌فرمایند چیست؟ این همان خواستی است که در همه حال با انسان است و همیشه در ما است، نه‌اینکه فقط در موقع نماز و معامله، نه در موقع روزه، نه در موقع حج، نه در موقع زکات، نه در پرداخت خمس و...؛ هیچ هیچ هیچ! آن خواست عبارت از این است که خدا به انسان عبودیّت بدهد. خواجه هم می‌فرماید:

دســـت از طلب ندارم تا کام من برآید یا جان[2] رسد به جانان یا جان ز تن درآید
بگشـــای تربتم را بعد از وفات و بنگر کز آتش درونم دود از کفن برآیـد[3]

این آتش درون یعنی آن طلب؛ یعنی طلبی که جان باید به جانان برسد. امام سجّاد می‌فرماید: آقاجان، وقت خودت را صرف نخودچی و لوبیا و پشمک و چغندر و پفک و امثال اینها نکن؛ ببین حافظ چه گفته است؟ برو به‌دنبال آن قضیّه که جان به جانان برسد! البتّه انسان در خواست خودش غیر از خدا چیزی را ـ ولو چیز صغیر ـ نباید در نظر داشته باشد و صغیر و کبیر برای او یکی است؛ امّا آنچه که باید مدّنظر او باشد و همّتش را در آن منعطف کند، عبارت از فنای در او و عبودیّت در او است.

یک روز عدّه‌ای آمدند پیش امام حسین که عبارت مرحوم آقا در مورد آنها این بود: «از افرادی که هر کدامشان افراد کارکرده‌ای بودند.» همان‌طورکه راجع‌به

---

۱. سوره فاتحه (۱) آیه ۱ و ۲.

۲. در نسخهٔ قزوینی و نسخهٔ پژمان، «تن» آمده است که معنای آن صحیح نمی‌باشد؛ امّا در نسخهٔ قدسی، «جان» آمده است. (محقّق)

۳. ***دیوان حافظ*** (قزوینی)، غزل ۲۳۳.

حضرت موسی داریم:

﴿وَٱخۡتَارَ مُوسَىٰ قَوۡمَهُۥ سَبۡعِينَ رَجُلٗا لِّمِيقَٰتِنَا﴾؛[1] «موسی هفتاد تا از کارکرده‌ها و افراد با سعه و افراد متمایز از سایر اشخاص را اختیار کرد که آنها را برای ملاقات با ما بیاورد، برای اینکه از آثار و انوار جمال و جلال هم مشاهده کنند و آنها را ببینند.»

﴿فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُۥ لِلۡجَبَلِ جَعَلَهُۥ دَكّٗا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقٗا﴾.[2]

آنها به آنجا آمدند، ولی نتوانستند تحمّل کنند.

چند نفر از این‌گونه افراد هم آمدند پیش امام حسین علیه‌السّلام و گفتند: «ای امام حسین، ما می‌خواهیم که خلاصه کار ما را بسازی و درست کنی.» خب به حرف خیلی آسان می‌آید. امام حسین هم که فهمیدند مقصود چیست، فرمودند: «**تحمّل ندارید**.» گفتند: «نه، هیچ فایده ندارد.» خیال کردند اینجا هم ماست و خیار است. حضرت فرمودند: «**حالا یکی از شما بیاید و ببینید چه بر سرش می‌آید، آن‌وقت اگر شما هم خواستید بعداً بیایید**.» بالأخره ما یک‌دفعه تجلّی نکنیم که اگر تجلّی کنیم همهٔ اوضاع و زندگیتان به‌هم می‌ریزد!

حضرت یکی را صدا کردند و گفتند: «**فلانی کیست؟**» شخصی بلند شد و گفت: «ما هستیم.» خوش به حالش و خوش به سعادتش! بلند شد رفت داخل و وقتی برگشت دیدند که گیج و ویج است و به سرش زده و اصلاً نه حرف می‌زند و نه کاری می‌کند. چه بلایی بر سرش درآوردند؟! بقیّه گفتند: «نه، نه، نه؛ اگر این‌طوری است ما نمی‌خواهیم!» و رفتند.[3]

---

۱. سوره أعراف (۷) آیه ۱۵۵.

۲. سوره أعراف (۷) آیه ۱٤۳. ***الله شناسی***، ج ۱، ص ۲۱٦:
«چون حضرت حق تجلّی بر کوه نمود، تاب عظمتِ آن تجلّی، کوه را پاره‌پاره گردانید و موسی بی‌هوش افتاد!»

۳. ***مناقب آل أبی طالب*** علیهم‌السّلام، ج ٤، ص ۵۱: ⇦

یا اینکه قضیّه‌ای داریم راجع به یکی از اصحاب امام باقر علیه‌السّلام که آمد خدمت حضرت و گفت: «یا ابن‌رسول‌الله، من می‌خواهم که شما مرا به حقیقت توحید آشنا کنید.» یعنی از سرّ توحید و از اسرار به من بدهید. حضرت فرمودند: «**تحمّل نداری!**» گفت: «نه، نمی‌شود؛ فایده‌ای ندارد.» حضرت یک‌مرتبه دستشان را بر روی زمین گذاشتند و این شخص احساس کرد که نور رفت و کم‌کم تاریکی آمد، آمد، آمد و این تاریکی، درونِ او را گرفت و دارد او را در فشار قرار می‌دهد و استخوان‌هایش دارد خُرد می‌شود. گفت: «یا ابن‌رسول‌الله، غلط کردم!» حضرت دستشان را برداشتند و همه‌چیز به حال خودش برگشت.[1]

⇦ «و رَوَی عبدُ العزیزِ بنُ کثیرٍ: أنّ قومًا أتَوا إلَی الحسینِ و قالوا: حَدِّثنا بِفَضائِلکُم! قالَ: **"لا تُطیقونَ و انحَازوا عَنّی لِأُشیرَ إلَی بَعضِکُم فَإن أطاقَ سَأُحَدِّثُکُم!"** فَتَباعَدوا عَنه فکانَ یَتَکَلَّمُ معَ أحَدِهم حتّی دَهِشَ و وَلِهَ و جَعَلَ یَهیمُ و لا یُجیبُ أحَدًا و انصَرَفوا عَنه!»

ترجمه: «گروهی نزد امام حسین علیه‌السّلام آمدند و عرض کردند: از فضائل شما [اهل‌بیت] برای ما بیان فرما! حضرت فرمود: "طاقت ندارید! ولیکن از من فاصله بگیرید تا به یکی از شما بگویم، اگر طاقت آورد به باقی شما نیز می‌گویم!" ایشان از حضرت فاصله گرفتند، پس حضرت با یکی از آنان سخن می‌گفت تااینکه او دهشت‌زده و متحیّر گشت و دل از کف بداد و جواب کسی را نمی‌داد! پس همگی از نزد حضرت بیرون آمدند!» (محقّق)

۱. ***بصائر الدّرجات***، ج ۱، ص ۲۱۰:

«عَن عُمَرَ بنِ حَنظَلَةَ فقالَ: قلتُ لِأبی‌جعفرٍ علیه‌السّلام: إنّی أظُنُّ أنّ لی عندَکَ مَنزِلةً. قالَ: **"أجَل!"** قالَ: قلتُ: فإنّ لی إلیکَ حاجةً! قالَ: **"و ما هِی؟"** قالَ: قلتُ: تُعَلِّمُنی الإسمَ الأعظمَ! قالَ: **"و تُطیقُه؟"** قلتُ: نَعَم! قالَ: **"فَادخُلِ البیتَ!"** قالَ: فَدَخَلَ البیتَ فَوَضَعَ أبوجعفرٍ یَدَهُ علَی الأرضِ فَأظلَمَ البیتُ فَأرعَدَت فَرائِصُ عُمَرَ فقالَ: **"ما تقولُ؟ أُعَلِّمُکَ؟"** فقالَ: لا! قالَ: فَرَفَعَ یَدَهُ فَرَجَعَ البیتُ کَما کان.»

ترجمه: «عُمَر بن حنظله می‌گوید: به امام باقر علیه‌السّلام عرض کردم: من گمان می‌کنم که نزد شما منزلتی دارم. حضرت فرمودند: "بلی!" گفتم: از شما حاجتی دارم. فرمود: "و آن حاجت چیست؟" گفتم: اینکه اسم اعظم را به من بیاموزی! فرمود: "و آیا طاقتش را داری؟" عرض کردم: آری! فرمود: "پس داخل خانه شو!" راوی گوید: عمر وارد شد، امام باقر دست خود را بر روی ⇦

و یا نظیرش را مرحوم آقا در کتابشان در قضیّهٔ آقاشیخ محمّدتقی آملی آورده‌اند که ایشان چهل شب چهارشنبه را در مسجد سهله برای ملاقات حضرت بقیّةالله أرواحنافداه بیتوته کردند. بعد در آن شب آخر یک‌مرتبه احساس کردند نوری دارد می‌آید که عبارت از همان وجود حضرت بود. آمد ایشان را گرفت و در خود فرو برد و تمام شراشر وجود ایشان را چنان در تنگنا و در فشار آن انوار قاهرهٔ خودش قرار داد که آقای آملی حضرت را به اسماء جمالیّه و جلالیّهٔ پروردگار قسم دادند که رها کنند و حضرت هم رهایش کرد.[1] با خودش گفت: «اصلاً این ملاقاتی که کارمان را به اینجا بکشاند و داغانمان کند نخواستیم. ما امام زمان با لطافت و با ملایمت و با ناز و نوازش می‌خواهیم؛ ما این امام زمان را که دارد وجود ما را خُرد می‌کند، نخواستیم.»

ولی اگر از من بپرسید، می‌گویم: بنده‌خدا باخت! مگر امام زمانی که می‌آید این کار را انجام می‌دهد، غیر از این است که دارد این نفس را از تعلّقاتش بیرون می‌کشد؟! این حالتی که الآن او دارد احساس می‌کند، حالت بیرون‌آمدن از تعلّقات است؛ حالت ازبین‌بردن آن زوایا و زاویه‌ها و روزنه‌هایی است که با طناب‌های محکم به تعلّقات و دنیا و کثرات مرتبط است. حضرت با آن انوار قاهرهٔ خودش دارد ضربه‌ها را به این روزنه‌ها و به این طناب‌ها می‌زند و اینها را پاره می‌کند. خب مُردی که مُردی؛ چه سعادتی بالاتر از اینکه انسان بیاید در یک‌هم‌چنین وضعیّتی بمیرد و فانی در امام زمان بشود؟! چه سعادتی و کدام سعادت بالاتر از اینکه حضرت با تصرّف ولایی خودش بیاید ما را از خودمان بگیرد؟! این چیزی است که انسان تمام دنیا را

⇦ زمین گذاشتند، ناگاه خانه تاریک شد و لرزه بر اندام عمر افتاد! حضرت فرمود: "حالا چه می‌گویی؟ آن را به تو بیاموزم؟" عمر گفت: نه! حضرت دست خویش را از زمین برداشتند و خانه به شکل سابق باز گشت.» (محقّق)

چنین درخواستی از عمّار ساباطی از امام صادق علیه‌السّلام نیز وارد شده است. (رجوع شود به ***رجال الکشّی***، ص ۲۵۳) (محقّق)

۱. رجوع شود به ***مهر تابان***، ص ۳۳۲ و ۳۳۳؛ ***مطلع انوار***، ج ۳، ص ٤٤٠.

لَه لَه می‌زند و به‌دنبال یک‌هم‌چنین قضیّه‌ای می‌دود؛ امّا حالا که به تو رو آورده فرار می‌کنی؟! می‌گویی: «نه، رها کن!» حضرت هم می‌گوید: «بسیار خوب.»

آنچه که حافظ در اشعارش دارد به آن اشاره می‌کند، همین حالتی است که دارد برای آقاشیخ محمّدتقی آملی پیدا می‌شود؛ منتها آن بنده‌خدا نتوانست تحمّل کند. اگر حافظ بود اصلاً می‌پرید و می‌گفت: «بیا بزن داغان کن؛ یا جان رسد به جانان یا جان ز تن درآید»، امّا این‌گونه افراد نه!

لذا ما می‌بینیم که هر کس یک حدّی دارد. چه می‌دانیم، ما که در مقام [قضاوت نیستیم]؛ بیاییم چه را قضاوت کنیم؟! خودمان هزار تا گیر و دار داریم، امّا آنچه را که به ما آموختند و آن راهی که به ما نشان دادند، این نیست.

مقصود امام سجّاد از «**بطَلِبَتی**» و «**بحاجَتی**»، همین احراز مقام فنا و عبودیّت است. حضرت می‌گوید: آن طلب و خواست درونی من، رسیدن به فنا و اندکاک در ذات تو و محو و نابودی همهٔ تعیّنات استقلالی وجود من است و من که در اینجا آمده‌ام، به یک نحوه دارم مطرح می‌کنم؛ می‌گویم: خدایا، درست است که من در موقع نماز در ذهنم نمی‌آورم و نماز را به پای این قرار نمی‌دهم؛ یعنی در معامله‌ای که دارم با تو می‌کنم، دو طرفی حساب نمی‌کنم؛ بلکه نماز را می‌خوانم برای تو، روزه را می‌گیرم برای تو، حج انجام می‌دهم برای تو و همهٔ اینها برای تو است؛ امّا آن خواست درونی که همیشه همراه من است، این است که من عبد تو باشم.

این خواست چه ریشه‌ای دارد؟ و این تقاضا چه اصل و سببی دارد؟ سببش این است که من وثوق به تو دارم. بعضی‌ها می‌آیند می‌گویند: «آقا، خدا به ما توجّهی ندارد.» خب اینکه الآن در دلت سوزش داری، این سوزش را از کجا آورده‌ای و داری به خدا تهمت می‌زنی؟! خدا به تو توجّه ندارد؟! پس این سوزش دلت از کجا است؟! اینکه داری به‌دنبال او می‌گردی، این گشت را و این حرکت را از کجا آورده‌ای؟ حالا می‌گویی: «خدا به ما کار ندارد»؟! اینکه الآن داری از خیلی از مسائل می‌گذری برای‌اینکه به او برسی، این گذشت و این تفکّر و این تمایل و این جهت‌گیریِ نفس

تو و ضمیر تو و قلب تو از کجا آمده است که تو را این‌طور واله و شیدا کرده و دارد به‌سمت او می‌کشاند؟! حالا می‌گویی: «او به تو نظر ندارد»؟! اگر نظر نداشته باشد، مطلب جور دیگر است؛ اگر نظر نداشته باشد، شما هم دیگر به‌دنبالش نمی‌روی و دیگر مسئله را رها می‌کنی.

اینجا قضیّه خیلی مشکل می‌شود: اگر ما دیدیم که داریم قضیّه را رها می‌کنیم، باید به فکر بیفتیم. اگر ما دیدیم که یک وقت فکر و ذهن جور دیگر بود و الآن قِسم دیگر شده است، یک وقت نظر فقط نظرِ خدا بود و الآن غیر خدا و مادّیات هم در کار آمده است، یک وقت فقط توجّه به او بود و الآن می‌بینیم مسائل دیگر مثل: «آیندهٔمان چه می‌شود؟ این‌طور بکنیم این‌طور بشود» و چیزهای دیگر دارد در کار می‌آید، باید به فکر بیفتیم و ببینیم کجای قضیّه خراب است تا زود جلویش را بگیریم و نگذاریم این شکاف مدام باز بشود.

امّا اگر قرار باشد خدا از کسی رو برگردانده باشد، این حالت را هم از او می‌گیرد؛ یعنی حال توجّه را هم از او می‌گیرد که برگردد. بعد شروع می‌کند به مسخره‌کردن و استهزاء، شروع می‌کند به طعنه‌زدن، شروع می‌کند به مسئله را رهاکردن و به‌دنبال نیّات دیگر حرکت‌کردن؛ زنگ خطر اینجا است. امّا اینکه انسان بداند که او در وجودش است و او این را به طلب و به حرکت واداشته، این عبارت از عنایت و توجّه او است.

حضرت در اینجا می‌فرماید: طلب و توجّه من به‌خاطر چند مطلب است:

اوّل اینکه: [**بَل لِثِقَتی بِکَرَمِكَ و سُکونی إلَی صِدقِ وَعدِكَ**]؛ «خدایا، من به کرم و جود تو اعتماد کردم و آن وعده‌ای را که دادی، صدق و راست پنداشتم.»

دوّم اینکه: **و لَجَئی إلَی الإیمانِ بِتَوحیدِكَ**؛ «و من به ایمان به توحید تو پناه آوردم که توحید فقط اختصاص به تو دارد و یک جا بیشتر نیست.»

ما در ادعیه خیلی داریم که ائمّه علیهم‌السّلام مدام شبیه به این عبارت را

می‌گویند: «اللَهمّ قُلتَ هذا و قَولُكَ صِدقٌ؛[1] خدایا، تو این مطلب را گفتی و کلام تو صدق است.» نه‌اینکه این در ما ایجاد شرط را بکند و الزامی را متوجّه تو کند، بلکه کلام صدق تو در نیازمان به تو، به ما قوّت قلب می‌دهد و موجب قوّت قلب ما می‌شود.

مثل اینکه یک نفر به یک شخص یک قول بدهد و بگوید: «آقا، من این کار را برای شما انجام می‌دهم.» امّا اگر بعداً نخواهد انجام بدهد، نمی‌توانند یقه‌اش را بگیرند و بگویند: «آقا، تو گفتی انجام می‌دهم.» می‌گوید: «خب حالا نمی‌خواهم انجام بدهم. شما که از من طلبی ندارید که حالا بخواهم در قبال آن طلبتان این کار را انجام بدهم؛ خواستم انجام می‌دهم و نخواستم انجام نمی‌دهم.»

خدایا، من نسبت به تو قوّت قلب پیدا می‌کنم و این ایمان به توحید تو که من دارم، موجب شده است که من به‌سمت تو حرکت کنم.

ایمان دارم، نه حدس و گمان! ما حدس و گمان داریم و خیال می‌کنیم خدا یکی است. نه آقاجان، این‌قدر افراد [به‌عنوان] خدا دور خودمان چیده‌ایم، آن‌وقت یکی از آنها را هم خدا قرار داده‌ایم و خدا را آن آخرها گذاشته‌ایم: سی درصد خدا، هفتاد درصد بقیّه؛ بیست درصد خدا، هشتاد درصد بقیّه؛ ده درصد خدا، نود درصد بقیّه! این ایمان نیست.

در یکی از جنگ‌ها پیغمبر خسته بودند و از میدان جنگ کناره گرفته و آمده بودند تا در کنار درختی استراحت کنند. پیغمبر شمشیر نداشتند و خوابیده بودند یا نشسته و تکیه داده بودند که یک‌مرتبه یک مرد عربِ غول بیابانی از این مشرکین متوجّه شد و گفت: «عجب، رسول خدا رفته کنار و به درختی تکیه داده است!» فوراً از پشت آمد بالای سر پیغمبر و شمشیر را کشید و گفت: «ای محمّد، چه شخصی می‌تواند تو را از دست من نجات بدهد؟» پیغمبر خیلی راحت فرمودند: «**اللَه**؛ خدا نجات می‌دهد.» نه‌اینکه بخواهند با او شوخی کنند، بلکه واقعاً همین بود. حالا واقعاً

---

۱. رجوع شود به ***مصباح المتهجّد***، ج ۲، ص ۵۸۳؛ ***تهذیب الأحکام***، ج ۳، ص ۱۲۲؛ ***الإقبال***، ج ۱، ص ۳۰۰.

اگر ما بودیم همین را می‌گفتیم؟! من تا بخواهم اشاره کنم شمشیر را زده است.

بعد گفت: «حالا به تو می‌گویم که اللَه نجات می‌دهد یا نه!» تا شمشیر را بالا برد، یک‌مرتبه باد سرش را به درخت زد و شمشیر از دستش به زمین افتاد. حضرت شمشیر را برداشتند و گفتند: «**حالا چه کسی تو را از دست من نجات می‌دهد؟**» تا آمد بگوید: «تو»، حضرت فرمودند: «**نه، نه، نگو! بگو فقط الله نجات می‌دهد؛ بگو الله! چرا معطّلی؟**» گفت: «اللَه» و مسلمان شد. حضرت گفت: «**شمشیر را بگیر مال خودت! بیا با هم صلح کنیم؛ دیگر دعوا نداریم.**»[1]

این را می‌گویند کسی که ایمان به توحید تو دارد: «**ولجَئی إلَی الإیمانِ بِتَوحیدِكَ.**» وقتی می‌گوید: «اللَه»، راست می‌گوید؛ کتابی نمی‌گوید. یعنی تمام وجودش این مسئله را پذیرفته است؛ در اینجا می‌گوید: «اللَه»، در نمازش می‌گوید: «اللَه»، در روزه‌اش می‌گوید: «اللَه»، دشمن بیاید می‌گوید: «اللَه»، دوست بیاید می‌گوید: «اللَه»، در یُسر می‌گوید: «اللَه»، در عُسر می‌گوید: «اللَه»، در مرض می‌گوید: «اللَه»، در صحّت می‌گوید: «اللَه»، در همه‌جا و در هر جای دیگر می‌گوید: «اللَه.» این تازه می‌شود ایمان به توحید.

امام سجّاد می‌فرماید: من ایمان به توحید تو آوردم، وجود من دیگر اللَه شده است، دیگر چطور می‌شود غیر تو را در این وجود و در قلب راه داد؟! القَلبُ بیتُ اللَه؛ لا تُدخِل فِی بَیتِ اللَهِ غَیرَ اللَه! یا در عبارت دیگر دارد: «القَلبُ حَرَمُ اللَه؛ لا تُشرِك فِی حَرَمِ اللَه غَیرَ اللَه؛[2] قلب حرم الهی است؛ در این حرم غیر خدا را شریک قرار نده

---

۱. ***الکافی***، ج ۸، ص ۱۲۷؛ ***المغازی***، واقدی، ج ۱، ص ۱۹۵؛ ***أنساب الأشراف***، ج ۱، ص ۳۱۱؛ ***إعلام الوری***، ج ۱، ص ۱۷۳ و ۱۸۹، با قدری اختلاف در مصادر.

۲. ***جامع الأخبار***، شعیری، ص ۱۸۵:

«و عَن الصّادِقِ علیه‌السّلام: **"القَلبُ حَرَمُ اللَهِ فَلا تُسکِن حَرَمَ اللَهِ غیرَ اللَهِ!"**»

ترجمه: «امام صادق علیه‌السّلام فرمود: "قلب، حرم خداوند است؛ پس در حرم خدا غیر خدا را جای مَده!"» (محقّق)

و غیر خدا را داخل نکن.»

اگر به‌اندازهٔ یک سرِسوزن و یک درصد داخل کنی، به همان اندازه کلاه سرت رفته است. باید مثل پیغمبر باشیم. پیغمبر در جنگ‌ها چطور بود؟ آیا ما هم در این جریانات و قضایایی که بر ما گذشت، این‌طور بودیم؟! آیا ما هم فقط توجّهمان به «اللَه» بوده است؟ یا به چیزهای دیگر و به علل و اسباب و زید و عمرو و فلان کشور و کمک این و کمک آن و بالا و پایین هم بوده است؟!

آن هدایتی که از طرف امام معصوم علیه‌السّلام و از طرف رسول خدا است، هدایتی است که در همه حال، در فراز، در نشیب، در این‌طرف، در آن‌طرف و در همه‌جا «اللَه» را در مقابل ما می‌گذارد و غیرِ «اللَه» را طرد و نفی می‌کند و کنار می‌زند. این آن راهی است که ائمّه برای ما باز کرده‌اند. راه عبارت است از:

و سُکونی إلَی صِدقِ وَعدِكَ و لَجَئی إلَی الإیمانِ بِتَوحیدِكَ و یقینی بِمَعرِفَتِكَ مِنّی أن لا رَبَّ لی غَیرُكَ.

«آن‌طورکه من تو را می‌شناسم، یقین دارم که معرفت تو از من و شناختی که از من داری، این است که من غیر از تو پروردگاری ندارم و غیر از تو مؤثّری ندارم و غیر از تو سببی ندارم و غیر از تو هیچ پناهی ندارم.»

إن‌شاءالله دیگر این فقرات را در همین‌جا ختم کنیم و برای جلسهٔ بعد به فقرات بعدی بپردازیم. چون اگر بخواهیم در همین کیفیّت وثاقت و کیفیّت ایمان صحبت کنیم، خیال می‌کنم دیگر مطلب قدری به درازا بکشد.

امیدواریم که خدای متعال حقایق توحیدی را در وجود ما محقّق کند و غیر از خودش را در مخیّلهٔ ما قرار ندهد و هرچه از این زنگارها و تعلّقات در وجود ما باقی است، فقط و فقط و فقط به لطف خودش [از بین ببرد]، وإلاّ اگر قرار باشد بر اختیار خود و توکّل به خود و به قول امروزی‌ها اعتماد به نفس باشد، حالا باید همین‌طوری باشیم.

خدایا، ما داریم صاف و لُری به تو می‌گوییم: نه اعتماد به نفس داریم و نه از ما کاری برمی‌آید. صاف و بی‌رودربایستی هیچ کاری از ما برنمی‌آید، هیچ هم بلد

نیستیم؛ لُرِ لُرِ محض! این مسئلهٔ لُر هم که می‌گوییم، از باب آن صفا و خصوصیّاتی است که خب علیٰ‌کلّ‌حال گاهی اوقات اینها می‌روند و زودتر خواستهٔشان را می‌گیرند؛ لذا اگر گاهی اوقات انسان لُری برود زودتر می‌رسد و مسئله حل می‌شود. می‌گویند:

موسیا آداب‌دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند[1]

خدایا، ما نه هیچ می‌دانیم و نه می‌توانیم و نه قدرت داریم و نه شناخت داریم؛ هیچ نداریم، ولی همین‌قدر می‌دانیم که ناقصیم و جاهلیم و همان‌طوری‌که امام سجّاد می‌فرماید: «**وثوق به تو هم داریم**.» البتّه نه آن وثوقی که حضرت دارد؛ نه آقاجان، کجا آن را داریم؟! حدّأقل در حدّ خودمان وعدهٔ تو را صادق پنداشتیم و در حدّ خودمان ایمان به توحید تو داریم و یقین ما به معرفت تو ـ یعنی اینکه پروردگاری غیر از تو نیست ـ مقداری در ما هست. پس تو به بزرگی خود بر ما ببخشای و مجاز ما را تبدیل به حقیقت بگردان!

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آل‌محمّدٍ

---

۱. ***مثنوی معنوی*** (آذر یزدی)، دفتر دوّم، ص ۲۵۳.

مجلس هشتاد و هشتم

وثوق و اعتماد به وعده های خداوند متعال

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم
بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم
و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ
و لَعنةُ اللَه علَى أعدائِهِم أجمَعينَ

بَل لِثِقَتى بِكرَمِك و سُكونى إلَى صِدقِ وَعدِك و لَجَئى إلَى الإيمانِ بِتَوحيدِك و يقينى بِمَعرِفَتِك مِنّى أن لا رَبَّ لى غَيرُك.

حضرت در اینجا خواست‌ها و طلب و حاجت خودشان و اُمنیّه و آرزوهای خودشان و استغاثه و توسّل خودشان، همه را منعطف به‌جانب پروردگار کردند. جهتش را هم ذکر می‌کنند که من چرا این کار را انجام دادم. دو جهت در این عبارات آمده است:

جهت **اوّل** اینکه: غیر از خدا، غیر از خسران و بدبختی و بطلان و سرشکستگی و شرمندگی نصیبی برای انسان نمی‌آورد. انسان به هر خانه‌ای غیر از خانهٔ خدا برود و هر دری را غیر از در رحمت او بزند، برای او خسارت و ندامت و شرمندگی و بطلان نصیب خواهد آمد. راجع به این قضیّه هم صحبت شد و این‌قدر هم مطلب واضح است که نیاز به توضیح ندارد.

انسان به هر کسی رو بیندازد و به هر جایی بخواهد توجّه کند، چون آن غایت و مرادش آمیخته‌ای است با عالم کثرات و اعتبارات، بنابراین نصیبی برای او نخواهد بود. این مطلبی است که قبلاً راجع به آن، مطالبی خدمت رفقا عرض شد.

این دلیل اوّل که چرا خواست‌ها در هر قضیّه‌ای و در هر مسئله‌ای باید فقط منحصر در توجّه به خدا باشد. توفیقی که انسان می‌خواهد پیدا کند، سعادت دارَین را که می‌خواهد طلب کند، عبودیّت را که می‌خواهد به‌دست بیاورد، آرامش و طمأنینه و اطمینان و سکونت را که می‌خواهد به‌دست بیاورد، همهٔ اینها را باید منعطف به او کند و به او توجّه کند، نه به چیز دیگر.

دلیل **دوّم** که حضرت در اینجا بیان می‌کنند عبارت از این است: حالا که ما از همه‌جا رانده و از همه‌جا مانده شدیم و متوجّه این قضیّه شدیم که کسی نمی‌تواند برای ما کاری انجام بدهد و او هم مانند ما صِفرُالکَف و دستِ‌خالی است و فقط یک جا می‌تواند به داد ما برسد و سخن ما را بشنود و آن ذات مقدّس تو است، دلیل اینکه به تو رو می‌آوریم، اعتماد و اطمینانی است که به کلام و گفتهٔ تو داریم، یقینی است که به صدق وعدهٔ تو پیدا کردیم و وثوقی است که به اجابت تو در ما متحقّق است؛ وإلاّ اگر بدانیم که تو هم گرچه خدای ما هستی و گرچه پروردگار ما هستی [ولی به وعده‌ات عمل نمی‌کنی، به تو رو نمی‌آوردیم].

مگر ندیده‌اید که مردم می‌گویند: «چاره‌ای نداریم جز اینکه اینجا بیاییم؟!» وقتی مصیبت و ابتلایی برای یکی پیدا می‌شود، همه شنیده‌اید که می‌گویند:

غیر تســـلیم و رضـــا کو چاره‌ای؟ در کف شـــیر نری خونخواره‌ای[1]

یعنی منتهای معرفت مردم نسبت به خدا همین‌قدر است؛ خدا را یک شیر نر و نرّه‌شیر خونخواره‌ای می‌دانند که ایستاده و به خون آدمیان تشنه است و غیر از قتل و غارت و نَهب و زدن و بستن و کشتن و میراندن و داغان کردن هیچ کاری نمی‌کند. حالا آن مسائل و مراتبی که خدا برای خاصّان خودش نگه داشته است بماند که روایاتی دارد و مطالبی که بزرگان گفته‌اند: **البلاءُ لِلوَلاء**؛[2] همیشه ابتلائات ناشی از محبّت و ولایت

---

۱. ***مثنوی معنوی*** (میرخانی)، دفتر ششم، ص ٥٤٥.
۲. ***شرح مصباح الشّریعة***، گیلانی، ص ٣٥٦.

و تولّی است که پیدا می‌شود، و وقتی خدا بخواهد نسبت به یکی لطف داشته باشد او را مبتلا می‌کند و از تعلّقات بیرون می‌آورد.[۱] ما در اینجا راجع به این قضیّه و این مقوله صحبت نمی‌کنیم و فعلاً حرف مردم را می‌زنیم که مردم دارند می‌گویند.

اگر بروید از اینها سؤال کنید، خدا را یک آدم قلدر می‌دانند. وقتی یک خوشی پیدا می‌شود نمی‌گویند: «خدایا، دستت درد نکند» و فقط یک اشارةٌ مایی دارند؛ امّا اگر روزی یک مصیبت بیاید، دیگر به زمین و زمان و خدا و هرچه ملائکه هست [اعتراض دارند] و هرچه به نظر و به فکرشان برسد بارِ خدای بیچاره می‌کنند: «ای خدایا، مگر فقط ما بودیم؟! مگر غیر از ما کس دیگر نبود که فقط باید بر ما مصیبت بیاید؟! آخر مگر در دلت رحم نیست؟! چقدر یا اللَه گفتیم! چقدر سفره انداختیم! چقدر نذر کردیم! پس این دلِ قسیّ و سنگ خدا کِی نرم می‌شود؟! این دعاهای ما کِی مستجاب می‌شود؟! آخر تا کِی دعا کنیم که مثلاً فلان ظالم برود؟! چقدر خدا صبر دارد؟! نگاه به بنده‌ها نمی‌کند!» و از این حرف‌ها و مسائل می‌زنند. من همهٔ اینها را شنیده‌ام که دارم می‌گویم؛ از خودم درنمی‌آورم. آخرش هم می‌گویند: «اگر صبر نکنیم چه کنیم؟ اگر تحمّل نکنیم چه‌کار کنیم؟ صبر می‌کنیم چون چاره‌ای نداریم! و او هم گریبان ما را گرفته است و فشار می‌دهد و هر روز یک ابتلاء و مصیبتی برای انسان می‌آورد و باید صبر کند.» این یک نگرش نسبت به مطلب است.

نگرش دیگر قدری متفاوت با این مطلب است و آن این است که خدای متعال هر موجودی را که خلق کرده است یک پروندهٔ خاصٍّ به آن مخلوق هم با آن فرستاده است. هر چیزی که از داخل کارخانه درمی‌آید، با آن یک دفترچه هم می‌فرستند که انسان باید طبق آن دفترچه با این دستگاه کار کند. خدا هم هر کسی را خلق می‌کند، یک پرونده با آن می‌فرستد که این پرونده عبارت است از مراتب تکاملی او در این دنیا و کیفیّت حرکت او تااینکه به منتها برسد و بعد هم از این دنیا به دار آخرت هجرت کند.

---

۱. رجوع شود به ***المؤمن***، ص ۱۵ ـ ۲۸؛ ***أعلام الدّین***، ص ۴۳۲ ـ ۴۳۷.

حالا در این پرونده همه‌چیز هست؛ هم نُقل هست، هم شیرینی هست، هم حلوا هست و هم از آن‌طرف قره‌قروت هست، ترشی هست، چیز تلخ هست، چیز شور هست، نمک هست. هم صحّت و سلامتی هست و هم از آن‌طرف مرض هست؛ همه‌چیز در این پرونده قاطی است. شما هیچ‌وقت هیچ‌کس حتّی بزرگان را ندیده‌اید که اینها همیشه سالم باشند، همیشه در یُسر باشند، همیشه در خنده باشند، هیچ حزنی نداشته باشند، همیشه در فراخی و در نشاط باشند. نه، این‌طور نیست؛ زندگی همه‌چیز دارد. فرمود:

بنوش باده که قَسّـــام صُـــنع قســـمت کرد
در آفـرینـش از انـواع نـوش‌دارو، نـیـش[1]

در آفرینش هم نوش و نوش‌دارو را برای انسان آورد و هم نیش را آورد؛ هر دو در آن هست. امروز یک جور، فردا یک جور، امروز یک قِسم، فردا یک قِسم! همه قِسم بالا و پایین در اینجا وجود دارد و هر کدام از اینها روی حساب است؛ آن‌هم حساب دقیق! آن کسی که می‌آید و می‌گوید:

غیر تســـلیم و رضـــا کو چاره‌ای؟ در کفِ شـــیر نری خونخواره‌ای

چرا وقتی که در آن خیابان بعدی، همسایهٔ یکی از آنها فوت می‌کند این حرف را نمی‌زند؟! چرا فقط وقتی به سرِ خودش می‌آید می‌گوید؟! اگر راست می‌گویی همه‌جا بگو؛ یعنی هم در قم در آن کوچه‌ای که هستی هر کس می‌میرد بیا اعلامیه بزن و بگو: «در کف شیر نر خونخواره‌ای» و هم در کوچهٔ بعدی، هم در آن خیابان بعدی، هم در آن خیابان آخر شهر، هم در طهران، هم در همدان، هم در مشهد، هم در عراق، هم در هند، هم در آن‌طرف دنیا، همه‌جا در همهٔ کشورها! فرقی که نمی‌کند، خون شما که قرمزتر نیست؛ شما انسان هستید، بقیّه هم انسان هستند و تفاوتی نمی‌کند؛ در حالی‌که این حکم را در زمانی به خدا نسبت می‌دهی که این مصیبت به سرِ خودت بیاید، ولی اگر همسایه‌ات بمیرد هیچ طوری‌ات نمی‌شود و اگر با همدیگر حساب‌وکتابی هم

---

۱. ***دیوان حافظ*** (پژمان)، غزل ٥٨٦.

داشته باشید تازه خوشحال هم می‌شوی!

وقتی مرحوم آقا از دنیا رفته بودند، کاملاً مشخّص بود عدّه‌ای از افراد که برای مجلس ترحیم ایشان می‌آمدند، در دلشان قند آب می‌کردند. خب ما این را می‌فهمیدیم. می‌نشستند فاتحه می‌خواندند و لا إله إلّا اللَه می‌گفتند، ولی معلوم بود دارد در دلش قند آب می‌کند که یک آقای طهرانی که مدافع عرفان و مکتب الهی و مخالف با مرام آنها است و تنها دایره و قطب و مَحَطّ به حال افراد از این‌طرف و آن‌طرف است، الحمدلله وجودش از روی زمین برداشته شد. این را که خدمتتان عرض می‌کنم به لفظ هم شنیده شده است که در مجالسشان می‌گفتند!

در یک مجلس که اسم نمی‌برم چه مجلسی بود، یک نفر گفته بود: «الحمدلله از بین دو نفر، یکی که خیلی مهم‌تر است از این مشهد رفت.» در حالی که خود آنها به مجلس ترحیم آمده بودند. آن نفر دیگر هم الآن موجود است و حیات دارد؛ خدا حفظش کند.

آقا، مسئله این‌طوری است؛ اینها أبناءِ دنیا هستند. خب اگر قرار بر این است که بیایید و بگویید: «در کف شیر نر خونخواره‌ای»، برای همه بگویید؛ ولی برای همه نمی‌گویید، پس معلوم است که برگشت این به خود و خواست خود و محوریّت خود و خوددیدن و غیر را ندیدن و خود را قطب و رَحا[1] برای تمام جریاناتی که در عالم وجود اتّفاق می‌افتد پنداشتن است. و این هم درست نیست و انسان باید قدری انصاف داشته باشد.

آقاجان، نه خدا شیر نر خونخواره است و نه ما در اینجا و در این دنیا عددی هستیم که بخواهیم حساب و کتاب خدا را بر مدار فکر خود رقم بزنیم. [در نظر ما] خدا وقتی خوب است که بیاید با ما سرِ آشتی بردارد. این مسئله جدّی است و جدّاً می‌گویم: اگر آمدیم خودمان را با شرایط و نظام عالم وجود و عالم تشریع و تکلیف

---

۱. در ***لغت‌نامهٔ دهخدا***، «رَحا» یا «رَحیٰ» به معنای سنگ آسیا آمده است که در اینجا کنایه از مدار و گردش امور و محلّ رجوع همگان می‌باشد. (محقّق)

منطبق کردیم، زهی سعادت و زهی خوشبختی و فلاح و رستگاری؛ وإلاّ عالم تکوین راه خودش را طیّ می‌کند و ادامه می‌دهد و کار خودش را می‌کند و می‌رود و به من و سرکار هم توجّهی ندارد و ما در اینجا باخته‌ایم و دادوبیداد هم هیچ فایده‌ای ندارد.

آمده‌اند برای ما بیان کرده‌اند و گفته‌اند: «آقا، اگر در خانه بنشینید و دعا کنید که رزق پیدا کنید، رزق پیدا نمی‌کنید و مسئله این‌طور نیست؛ بلکه باید بلند شوید بروید کار کنید! اگر دَم دیوار شکسته و منحنی بنشینید و دعا کنید که دیوار بر سرتان نیاید، دیوار بر مغزتان می‌آید.

بله، درست است، بعضی از مسائل در اختیار انسان نیست و انسان نسبت به همهٔ مسائل مختار نیست؛ امّا نسبت به آنهایی که مختار هست چطور؟ تو نسبت به آنچه را که خدا می‌گوید: «برو این کار را انجام بده»، نشسته‌ای و به گردن خدا می‌اندازی و می‌گویی: «خدا برای ما خواسته است.» نه، هیچ هم خدا نخواسته است؛ خودت خواستی و خودت کردی و خدا هم پدرت را درمی‌آورد! چرا؟ چون خدا راه را به تو نشان داد، امّا تو نرفتی؛ گفت: «این کار را بکن»، امّا تو نکردی! و این مسئله برای همه هست؛ ناراحتی برای همه هست، خوشی برای همه هست.

حافظ در اینجا چه می‌خواهد بفرماید؟ می‌خواهد آن کلمهٔ اوّل را بگوید. می‌گوید: بنوش باده، به فکر باده باش، به فکر این نباش که امروز در تنگنا قرار گرفتی و فردا در یُسر، امروز در مرض قرار گرفتی و فردا در صحّت؛ چون اگر بخواهی به فکر این باشی، این مسئله انتها ندارد. بروی بیرون سرما می‌خوری و می‌آیی می‌افتی، بعد دوتا قرص بخوری چند روز دیگر خوب می‌شوی و می‌آیی بیرون! دوباره یک قضیّه پیدا می‌شود، داری راه می‌روی یک‌دفعه پایت پیچ می‌خورَد و درد می‌گیرد و یک ماه همین‌طور شَل راه می‌روی! پدیده و حادثه هیچ و اصلاً خبر نمی‌کند. بخواهی به این امید بنشینی که همیشه تندرست باشی، زهی خیال باطل!

بگو ببینم: آیا از این سلّول سرطانی هم که از الآن شروع به رشد کرده و دارد بالا می‌آید خبر داری؟! نه، خبر نداری! کِی خبر پیدا می‌کنی؟ آن وقتی که کار از کار گذشته

است و دیگر صدایت درآمده است، تازه می‌بینی که ای دادِ بیداد، آزمایش چه را نشان داده است: به‌به، آقا سرطان گرفته و دو ماه بعد هم فی أمانِ اللّه و حِفظِه؛ التماس دعا!

نباید به این امید بود که فردا چه خواهد شد و پس‌فردا چه می‌شود؛ الآن را باید دریافت. حافظ که می‌گوید: «بنوش باده»، یعنی همین الآن را دریاب! به قول درویش‌ها: «دَم غنیمت است.» دَم یعنی الآن! مُسوِّف به کسی می‌گویند که مدام به فردا می‌اندازد؛ تسویف یعنی به فردا انداختن: «حالا امروز انجام نده، فردا که وقت داریم.» کجا فردا وقت داریم؟! همین نصف شب جناب عزرائیل مانند صاعقه می‌آید و نمی‌گذارد به طلوع فجر برسی!

صـــوفی ابن‌الوقت باشـــد ای رفیق نیســـت فردا گفتن از شـــرط طریق[1]

کار امروز را به فردا مَفِکن؛ همین الآن انجام بده! «بنوش باده» یعنی الآن را دریاب، الآن را خوش باش، الآن را غنیمت بشمار، الآن جلب جذبات الهی را بکن، الآن به‌دنبال دریافت بارقه‌های جمال و جلال الهی باش؛ همین الآن و همین امشب که شب بیست و پنجم ماه مبارک رمضان است! نگو که پنج روز دیگر تا پایان ماه رمضان وقت داریم.

این دفترچه و این پرونده برای همه هست. امروز را به خوشی که می‌گذرانیم، از فردا هیچ خبر داریم که یک ناخوشی به سر آدم می‌آید؟! نه، خبر نداریم. همین‌که می‌گوییم: «خب الحمدلله اوضاع خیلی خوب است»، یک‌دفعه می‌بینیم آمد در کاسهٔمان! تا یک مقدار حالت یأس پیدا می‌شود، یک‌دفعه می‌بینیم: عجب، برطرف شد، نسیم آمد، شمیم نفحات جمال وزید، آمد و از بین برد! دوباره همین‌که یک مقدار دل خوش می‌کنیم، یک قضیّه پیش می‌آید. تا کِی باید به امید این و آن و امروز و فردا بود؟!

بزرگان و اولیای الهی راه خدا را با همین وضع طی کردند و برای آنها پروندهٔ جدایی نوشته نشده بود و به قول مرحوم آقا: «آنها را در تخت روان در کنار نهر آب نگذاشته بودند تا بیایند آنها را باد بزنند!» نه آقا، وضع همین بوده است.

---

۱. ***مثنوی معنوی*** (آذر یزدی)، دفتر اوّل، ص ۱۰.

بروید همهٔ تراجم بزرگان و تذکره‌ها را بخوانید تا ببینید قضیّه همین بوده است. مطلب برای همه یکسان است و حتّی برای بعضی‌ها بالاترش را هم دارد و دیگر خدا از باب محبّت و لطفی که دارد، یک خُرده چاشنی و پیازداغ و روغن‌داغش را هم اضافه می‌کند و یک پذیراییِ بهتر و اختصاصی می‌کند؛ چون خدا پذیرایی اختصاصی هم دارد.

حالا امام سجّاد علیه‌السّلام می‌فرماید: من به‌خاطر صدق وعده‌ای که تو دادی آمدم، ولی از آن‌طرف هم می‌توانی به وعده‌ات عمل نکنی. چرا؟ چون صاحبِ اختیار تویی و مولا در مِلکش مختار است؛ به بنده‌اش می‌گوید: «برو یک کیلو انگور بخر و بیاور.» امّا همین‌که می‌خواهد برود، می‌گوید: «نه، نخر؛ برو به‌جایش یک کیلو سیب بخر و بیاور.»

ـ یا مولا، تو به من گفتی انگور بخر!

ـ خب گفتم که گفتم؛ الآن می‌گویم برو سیب بخر! تو وظیفه‌ات این است که اطاعت کنی یا اینکه بیایی برای من تکلیف تعیین کنی؟! آن را به تو گفتم، امّا حالا می‌گویم نکن و این کار را انجام بده.

پس مولا در مِلک خودش اختیار دارد و آزاد است، امّا این مولایی که ما داریم با بقیّهٔ موالی تفاوت دارد. تفاوتش این است که زور دارد و راست می‌گوید، قدرت دارد و راست می‌گوید، فَعّالِ مَا یَشاء است و معرفت دارد، هر کاری از دستش برمی‌آید و لطف دارد؛ این مهم است. اگر انسان در ناراحتی و استیصال قرار بگیرد و آن‌موقع دستش را بالا ببرد، این مهم نیست.

وقتی که عمرو بن عبدوَد توسّط ضربت امیرالمؤمنین علیه‌السّلام به زمین افتاد و آن جنگ تمام شد و خواهر عمرو بن عبدود بالای سر برادرش آمد، نگاه کرد دید انگشتر قیمتی فوق‌العاده گرانی که دست برادرش بود همین‌طور در انگشتش هست و حضرت آن را درنیاورده است! گفت:

من بر تو گریه نمی‌کنم؛ زیرا تو را یک مرد کریم به قتل رسانده است و

مقصودش از کشتن تو رسیدن به این انگشتر و رسیدن به مال و مقام نبوده است. اگر او می‌خواست تو را غارت کند، انگشتر را درمی‌آورد؛ چون قیمت این انگشتر کم نیست. این شخصی که تو را به قتل رسانده است، آدم کریمی بوده که نیامده این انگشتر را از دست تو دربیاورد.[۱]

انگشتری که دست عمرو بن عبدود بود خیلی قیمتی بود و می‌گویند: تُحفه‌ای بود که در جزیرةالعرب پیدا نمی‌شد.[۲] حالا نمی‌دانیم کجا رفته بود و این را چطور به‌دست آورده است؛ چون علیٰ‌کلّ‌حال از این مسائل هم بوده است. او مردی بود اوّل پهلوانِ جزیرةالعرب و شاید در بعضی از این جنگ‌ها برای کسی کاری انجام داده است و او این انگشتر را به او هدیه داده است، یا برای شخص یا قبیله‌ای جنگی کرده است و یا اینکه بر یک شخص خیلی بزرگی هجوم کرده است.

امیرالمؤمنین مرد بود. هرچه زور و قدرت امیرالمؤمنین بیشتر بود، به‌همان‌مقدار

---

۱. ***الإرشاد***، ج ۱، ص ۱۰۷. ترجمه:
«چون علیّ بن ابی‌طالب علیه‌السّلام عَمرو بن عبدودّ را کشت، خبر کشته‌شدنش را برای خواهرش بردند، گفت: چه کسی بر کشتنش جرئت ورزید؟ گفتند: پسر ابی‌طالب! گفت: روز [مرگ] او جز بر دست همتایی کریم و بزرگ رقم نخورد! چون بر او اشک می‌ریزم هرگز اشکم خشک مباد! پهلوانان را کشت و به مبارزهٔ دلاوران رفت و مرگش بر دست همتایی رقم خود که خاندانی بزرگ و کریم داشت! هرگز ای بنی‌عامر پرافتخارتر از این خبر نشنیدم... !» (محقّق)

۲. ***الإرشاد***، ج ۱، ص ۱۰٤:
«و رَوَی یونُسُ بنُ بُکَیرٍ عَن محمّدِ بنِ إسحاقَ قالَ: لَمّا قَتَلَ عَلیُّ بنُ أبی‌طالِبٍ علیه‌السّلام عَمرًا أقبَلَ نَحوَ رسول اللهِ صلّی‌اللهُ‌علیه‌وآله و سلّم و وَجهُهُ یَتَهَلَّلُ فَقالَ لَهُ عُمَرُ بنُ الخَطّابِ: هَلّا سَلَبتَهُ یا عَلیُّ دِرعَهُ فَإنَّهُ لَیسَ تَکونُ لِلعَرَبِ دِرعٌ مِثلُها؟ فَقالَ أمیرالمؤمنینَ علیه‌السّلام: **"إنّی استَحَیتُ أن أکشِفَ عَن سَوأةِ ابنِ‌عَمّی!"**»
ترجمه: «چون علیّ بن ابی‌طالب علیه‌السلام عَمرو بن عبدودّ را کشت، با چهرهٔ برافروخته و درخشان به‌سوی رسول خدا صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم آمد. عمر بن خطّاب به او گفت: ای علی، چرا زره‌اش را برنداشتی؟! برای عرب چنین زرهی یافت نمی‌شود! امیرالمؤمنین علیه‌السّلام فرمود: "من خجالت کشیدم که شرمگاه پسرعمویم را مکشوف نمایم!"» (محقّق)

هم معرفت و تواضعش بیشتر بود؛ یعنی هر دو باهم بالا می‌رفت. آیا ما این‌طوری هستیم؟! امیرالمؤمنین علیه‌السّلام به‌هرمقدار که در توان و در کیفیّت جنگ‌آوری قدرت داشت، به‌همان‌مقدار تواضعش نسبت به افرادی که جنگ می‌کرد بیشتر بود؛ چون اصلاً از نقطهٔ‌نظر فنّ جنگ‌آوری، کیفیّت حمله و کیفیّت رعایت [فنون رزمی] در میان همهٔ ائمّه حتّی از امام حسن و امام حسین هم قوی‌تر بوده است.

در جنگ اُحد وقتی که هند آن غلام خودش را صدا کرد و گفت: «می‌خواهم در این جنگ دو نفر را به قتل برسانی: یکی علیّ بن ابی‌طالب و یکی هم حمزه، و هر کاری بخواهی برایت انجام می‌دهم و هرچه بخواهی به تو می‌دهم»، غلام گفت: «علی را اصلاً نمی‌شود به‌طرفش رفت، چون وقتی شمشیر می‌زند تمام اطراف خودش را می‌پاید؛ امّا حمزه را می‌شود به یک نحوی مخفیانه از این‌طرف یا آن‌طرف کاری کرد، چون همین‌طور سرش را می‌اندازد و جلو می‌رود.»[1]

امیرالمؤمنین علیه‌السّلام نه فقط از نقطهٔ‌نظر زور، بلکه از نقطهٔ‌نظر جنگ‌آوری و از نقطهٔ‌نظر فنون رزمی هم تک بود، لذا هیچ‌کس نمی‌توانست به مَصاف امیرالمؤمنین بیاید. خیال نکنید جنگ‌هایی که امیرالمؤمنین انجام می‌داد فقط با نیروی امامت بود؛ نیروی امامت فقط در یکی‌دو جا و در بعضی موارد بود: یکی در جنگ خیبر بود که به آن کیفیّت انجام شد و حضرت می‌فرماید: «**و مَا قَلَعتُ بابَ الخیبرِ بالقُوّةِ البَشَریّة، بَل بِالقُوَّةِ الإلهیّة**؛[2] من با قوّهٔ بشریّه باب [خیبر را نکندم...].»

امیرالمؤمنین با همین بدن و نیروی ظاهری و با همین فنون و وضع ظاهری با افراد مَصاف[3] می‌داد، امّا حال حضرت طوری بود که هر مقدار بالا می‌رفت، به‌همان‌مقدار

---

۱. رجوع شود به ***الإرشاد***، ج ۱، ص ۸۳.

۲. ***الأمالی***، شیخ صدوق، ص ٥١٤؛ ***شرح نهج البلاغة***، ابن أبی‌الحدید، ج ۵، ص ۷، با قدری اختلاف در مصادر.

۳. مصاف: نبرد، رویارویی، مقابله. (محقّق)

تواضع و خشوع و احساس ترحّم زیاد می‌شد. همه می‌گویند[1] و شاعر هم شعری دارد:

---

۱. ***شرح نهج البلاغة***، ابن أبی‌الحدید، ج ۱، ص ۵۰:
«کانَ أمیرالمؤمنین علیه‌السّلام ذا أخلاقٍ مُتضادّةٍ... !»
امام شناسی، ج ۲، ص ۳۸:
«امیرالمؤمنین علیه‌السّلام دارای اخلاق متضاد بوده‌اند. یکی همان‌که سیّد رضی ذکر کرد و واقعاً جای شگفت است، زیرا آنچه بر مردان شجاع روزگار و اهل جرئت و اقدام در معارک و مغامِر غلبه دارد همانا قلب‌های قسیّ و بی‌باکی و جبروتیّت و سرکشی است، و آنچه بر مردان زاهد و تارک دنیا که دست از لذّات کشیده و به موعظهٔ مردم و یادآوری آنان از مرگ و ترسانیدن آنها از معاد مشغول شده‌اند غلبه دارد همانا رقّتِ قلب و نرمی و نازکیِ خاطر و لطافتِ دل و فتور و ضعفِ طبعِ حیوانی است و این دو صفت از حالات متضادّی هستند که در امیرالمؤمنین علیه‌السّلام مجتمع بوده است.
دیگر آنکه: آنچه بر افراد شجاع و خون‌ریز غلبه دارد همانا اخلاق سبُعیّت و طبع‌های سرکش و غرائز و صفات وحشی است، و نیز آنچه بر اهل زُهد و صاحبان نصیحت و پند و اندرز به ترک دنیا و شهوات آن غلبه دارد همانا انقباض در اخلاق و گرفتگی چهره و رمیدن از مردم و استیحاش از آنان است و امیرالمؤمنین علیه‌السّلام از همهٔ مردم شجاع‌تر و در راه خدا خون‌ریزتر و از همه زاهدتر و از لذّات دنیا کنارتر و از همه پند و موعظه‌اش به مرگ و فنای دنیا و عبرت از گذشتگان و احوال آنها بیشتر بود و سعی و اجتهادش در عبادت از همه فزون‌تر و کوشش او در ملاحظهٔ آدابِ نفس بیشتر بود و بااین‌حال اخلاقش از تمام اهل عالم لطیف‌تر و چهره‌اش بشّاش‌تر و صورتش نورانی‌تر و تبسّم و لبخندش بیشتر بود، ابداً در آن حضرت انقباض چهرهٔ موحِش یا خُلق زننده یا گرفتگی و عبوستِ صورت یا غلظت و تندخویی که نفس از آن متنفّر گردد و دل از آن مکدّر شود دیده نشد، تا به جایی که بر آن حضرت به دعابة (کثرت مزاح و شوخی) خرده گرفتند و چون دستاویزی برای آنان پیدا نشد که بدان آن حضرت را طعن کنند و به عیب نسبت دهند، برای دورنمودن مردم از آن حضرت به دُعابت و مزاح آن حضرت متوسّل شدند و گفتند: "چون علی مزاح می‌کند قابل خلافت نیست" و این از عجائب و غرائب لطیف او است.
و دیگر آنکه: آنچه بر مردمان شریف و کسانی که از اهل‌بیتِ سیادت و ریاست هستند غلبه دارد آن است که دارای تکبّر و تبختر و بزرگ‌منشی و بلندپروازی هستند، خصوصاً اگر به شرافتِ نسبیِ آنها شرفی دیگر از جهات عدیده ضمیمه شود، و امیرالمؤمنین علیه‌السّلام منبع و سرچشمه و معدن شرف بود، و در این معنا دوست و دشمن شک ندارند که بعد از رسول خدا، ابن‌عمّش صلوات‌الله‌علیه اشرف خلق خدا بوده و برای آن حضرت غیراز شرافتِ نسبی شرافت‌های دیگری از جهات عدیده حاصل بود و درعین‌حال از تمام مردم فروتنی و تواضعش نسبت به صغیر و کبیر بیشتر بود و نرم‌تر و ملایم‌تر ⇦

جُمِعَت فی صِفاتِكَ الأضدادُ فَلِهذا عَزَّت لَكَ الأندادُ[1]

«صفات متضاد همه در تو جمع است، بنابراین ندّ و مانندی برای تو وجود نداشت.»

از یک طرف قوّت، از یک طرف تواضع؛ از یک طرف دریا و اقیانوس علم، از یک طرف حلم! چون این تجربه شده است که هر کس علمش بیشتر است زودتر عصبانی می‌شود، حوصله ندارد با کسی حرف بزند و تا یک کلام با او حرف می‌زنند می‌گوید: «آقا، بلند شو برو پیِ کارت! چه داری می‌گویی؟» هرچه علم بالا برود، حلم پایین می‌آید؛ امّا در امیرالمؤمنین به عکس بود: هرچه علمش بالاتر بود، حلمش هم بیشتر بود. این خصوصیّت امیرالمؤمنین بود.

امام سجّاد می‌فرماید: ما آمدیم و به خدای متعال و به خدای خودمان اعتماد و وثوق و اطمینان کردیم. گرچه خدا قادر است، گرچه خدا بزرگ است، گرچه خدا علیم است و گرچه ﴿بِيَدِهِۦ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيۡءٖ﴾؛[2] تمام عالم وجود به ارادهٔ او است، امّا حرفی که می‌زند پای حرفش می‌ایستد و وعده‌ای که می‌دهد حق است. خدا در قرآن می‌فرماید:

﴿وَمَنۡ أَصۡدَقُ مِنَ ٱللَّهِ حَدِيثٗا﴾؛[3] «کدام شخص را شما سراغ دارید که حرفش از خدا راست‌تر است؟!»

یا در آیه‌ای دیگر می‌فرماید:

⇦ بود و اخلاقش خوش‌تر و لطیف‌تر و به حق داناتر و از کبر و خودپسندی دورتر بود. و این حالِ آن حضرت بود در دو زمان: زمان خلافت و زمان قبل از خلافت! ریاست و امارت، او را تغییر نداد و حکومت، اخلاق او را عوض نکرد. چگونه ریاست، اخلاق او را عوض کند و همیشه او رئیس بود؛ و چگونه امارت، سجیّهٔ او را تغییر دهد و همیشه او امیر بود! او از خلافت شرافتی را اخذ ننمود و از آن زینتی به خود نگرفت، بلکه چنان‌که ابوعبدالله احمد بن حنبل گفته است همان‌طور بود... !»

۱. ***نزهة الجلیس***، ج ۲، ص ۳۱۳؛ ***سفینة البحار***، ج ۳، ص ۱۰.

۲. سوره یس (۳۶) آیه ۸۳. ***امام شناسی***، ج ۱، ص ۱۳۲:

«خدایی که ملکوت هر موجودی در دست او است.»

۳. سوره نساء (٤) آیه ۸۷.

﴿وَعْدَ ٱللَّهِ حَقٌّ﴾؛[1] «وعدهٔ خدا حق و تخلّف‌ناپذیر است.»

چرا وعدهٔ خدا حق است؟ چون ریشهٔ دروغ و خلاف به نقاط ضعف وجودی انسان برمی‌گردد. چرا انسان حرفی را می‌زند و بعد زیرش می‌زند؟ چرا انسان مطلبی را می‌گوید و بعد انجام نمی‌دهد؟ به‌خاطر ضعف وجودی‌اش که می‌بیند آن جهتی که بعد پیدا می‌شود با منافعش مخالف است.

اگر راست‌گفتن همیشه به نفع انسان بود [آیا ما هیچ‌وقت دروغ می‌گفتیم]؟! فرض کنید یک مشتری که انسان می‌داند او از همهٔ احوالات ما خبر دارد و می‌داند که مثلاً این جنس را چند و از چه کسی خریده‌ایم، می‌آید و به انسان می‌گوید: «آقا، این جنس را چند خریده‌ای؟» خب حالا اگر دروغ بگوییم این احتمال را نمی‌دهیم که او با خودش می‌گوید: «این آدم دروغگویی است» و بعد بلند می‌شود از مغازه می‌رود؟! اینجا مصلحت را در چه می‌بینیم؟ در راست‌گفتن! راست می‌گوییم تا بگوید: «به‌به، چه آدم خوبی است.» و بفهمد که ما راست می‌گوییم و بیاید از ما بخرد.

اگر همیشه راست‌گفتن به نفع ما بود، آیا ما هیچ‌وقت دروغ می‌گفتیم؟! نه، نمی‌گفتیم. خب آیا همیشه راست‌گفتن به نفع ما است؟ بله، راست‌گفتن به نفع است. درجایی که ما بدانیم اگر در ارتباط با دیگران دروغ بگوییم مُچمان باز می‌شود، آیا باز دروغ می‌گوییم یا نمی‌گوییم؟! دروغ نمی‌گوییم. اگر بدانیم این راست‌گفتن موجب می‌شود که اعتماد و وثوق افراد به انسان زیاد بشود، خب مگر انسان دیوانه است که بیاید دروغ بگوید؟!

پس تمام این مطالب ـ چه دروغ بگوییم و چه راست بگوییم ـ همه به ضعف وجودی ما برمی‌گردد. چون ما وجودمان ضعیف است، چون وجودمان دارای خلل است و چون وجودمان دارای نقص است، می‌گردیم و آن چیزی را که برای ما برحَسَب اعتبار مفید است اختیار کنیم؛ حال آن چیز گاهی در دروغ و گاهی در راست انجام می‌شود.

---

۱. سوره یونس (۱۰) آیه ۵۵ و بسیاری آیات دیگر.

این راست گفتن چه فایده‌ای دارد؟! هیچ فایده‌ای ندارد! چرا؟ چون اگر خلافش بود ما می‌گفتیم، ولی الآن چاره نداریم. خاطر همه‌مان جمع که این راست گفتن هیچ فایده‌ای ندارد و یک دانه‌اش را هم ملائکه نمی‌نویسند. اگر صد هزار از این راست‌ها هم بگوییم، در روز قیامت در پرونده صفر است. می‌گوییم: «خدایا، ما این‌همه در دنیا به مشتری‌ها راست گفتیم!» خدا می‌گوید: «همه به‌خاطر خودت بوده است؛ به‌خاطر من که نبوده است! تو کِی به‌خاطر من راست گفتی؟! آن را بیاور و بگو! کِی این راست گفتن به ضررت بود، ولی گفتی؟! کِی حق را با وجود تلخی‌ای که بر تو داشت انجام دادی؟! کِی این مطلب را باوجوداینکه بر تو مشکل بود به انجام رساندی؟! آن را برای من بیاور.» نه‌اینکه سفرهٔ پلو باشد، صَبَّحَکُمُ اللهُ بالخَیر، بفرمایید، تشریف بیاورید؛ امّا حالا اگر کیفیّت عوض بشود بگوییم: «نه، ما نیستیم.» نه‌اینکه در آن مواردی که به نفع ما است بگوییم: «بسیار خوب، انجام می‌دهیم»؛ امّا همین‌که مسئله یک خُرده تغییر پیدا کرد بگوییم: «ما قبول نداریم، این دین را شما آورده‌اید؛ این دین، دین نیست؛ کجا پیغمبر این حرف‌ها را گفته است؟!» این که فایده‌ای ندارد.

میزان در دروغ گفتن در انسان براساس ضعف وجودی است که انسان می‌خواهد آن ضعف وجودی خودش را با دروغ ترمیم کند. خدای متعال که ضعف وجودی ندارد، خدای متعال وجودش مستغنی است و غناءِ ذاتی دارد و نیاز به حصول امر و تجدّد حوادث و پدیده‌ها برای استکمال خود ندارد؛ پس بنابراین چرا وقتی کلامی را می‌گوید، خلافش را بکند؟! از این خلاف کردن چه گیر خدا می‌آید؟! مگر در کیسهٔ خدا چیزی اضافه و ریخته می‌شود؟! مگر نفعی برای خدا دارد؟!

پس بنابراین اگر قرار باشد یک نفر راست بگوید، آن خدا است. می‌فرماید: ﴿وَمَنْ أَصْدَقُ مِنَ ٱللَهِ قِيلًا﴾،[1] ﴿وَمَنْ أَصْدَقُ مِنَ ٱللَهِ حَدِيثًا﴾؛[2] «شما کدام

۱. سوره نساء (٤) آیه ۱۲۲.
۲. سوره نساء (٤) آیه ۸۷.

کلام را صادق‌تر و استوارتر از کلام خدا می‌توانید پیدا کنید؟!»

امّا شیطان این‌طور نیست. شیطان تمام وجودش براساس مکر و خدعه و نیرنگ و دورویی و نقص وجودی است؛ یعنی به‌هرمقدار که در خدا جنبهٔ کمال است، به‌همان‌مقدار در شیطان جنبهٔ نقصان است؛ لذا اصل و اساس حرف شیطان اصلاً بر دروغ است.

ببینید چه می‌گوید؛ شیطان می‌گوید: ﴿لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ﴾؛[1] «من برای آنها زینت می‌دهم.» چون این واقع زینت ندارد و زشت است و چون این عمل یک عملِ زشت است، من می‌آیم این را زینت می‌دهم، بَزک می‌کنم و درست می‌کنم تااینکه مورد توجّه انسان قرار بگیرد. این یعنی چه؟ یعنی مجاز! معامله است، امّا غَشّ در معامله است.

می‌گویند: «شخصی عبافروش بود. یک شاگرد داشت که اسمش عبدالله بود و یک عبا هم داشت. وقتی به او می‌گفتند: "این عبا چند است؟" می‌گفت: "به عباعبدالله من این‌قدر خریده‌ام."» منظورش عبای شاگردش بود. حالا واقعی‌بودن آن را نمی‌دانم.

تمام کار شیطان همه‌اش براساس دروغ است. می‌خواهد غَشّ در معامله کند و غَشّ در معامله هم حرام است، ولی می‌آید زینت می‌دهد: «خب بیشتر پول گیرت می‌آید. خب بهتر است، رودست می‌زنی و جلو افتاده‌ای. ای بابا، کی به کی است؟! خب یک خُرده‌اش را انفاق می‌کنی، یک خُرده‌اش را در راه خدا می‌دهی، خیلی مشکل نیست.»

ببینید، این می‌آید شروع می‌کند مدام زینت‌دادن، مدام وسوسه‌کردن و مدام او را می‌آراید. مثلاً می‌خواهیم یک مقام را قبول کنیم، می‌گوییم: «آقا، این مقامْ دنیا است، گرفتاری است، دوری از خدا است، خدای‌ناکرده حق و ناحق‌کردن است.» می‌گوید: «نه، حالا چه عیب دارد؟! بالأخره خدمتی به خلق هم در آن می‌کنی و باری را برمی‌داری. اگر ما نباشیم که بیاید؟ اگر ما نیاییم بدتر از ما می‌آیند و ... !» بعد

---

۱. سوره حجر (۱۵) آیه ۳۹.

می‌رود و قبول می‌کند و کم‌کم، کم‌کم، کم‌کم می‌آید، می‌آید، می‌آید، دنیا می‌آید، ریاسات می‌آید، زینت می‌آید، می‌آید می‌گیرد و می‌گیرد تا یک‌دفعه می‌بیند که حالا اصلاً دیگر نمی‌تواند ول کند؛ یعنی چنان نفس آمده و سفت شده و با این موقعیّت به‌هم جوش خورده است که دیگر نمی‌تواند ول کند. آقا، ول کن! تو آن کسی بودی که خودت از اوّل نمی‌خواستی بیایی. ﴿لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ﴾؛ «من می‌آیم برای این مردم کارها را زینت می‌دهم.»

ولی مؤمنین و اولیای خدا آنهایی هستند که به قول امیرالمؤمنین علیه‌السّلام:

إنّ أولياءَ اللهِ هُمُ الّذينَ نَظَروا إلَى باطِنِ الدُّنيا إذا نَظَرَ النّاسُ إلَى ظاهِرِها؛[1]

«وقتی که مردم به ظاهر دنیا و به اعتبارات نگاه می‌کنند، آنها حواسشان جمع است و آنها می‌روند داخل قضیّه را می‌بینند.»

[نگاه می‌کنند که] داخل آن چیست؟ این حرف‌هایی که مردم می‌زنند درست است یا اینکه اینها همه‌اش سراب است، اینها همه‌اش بدبختی و گرفتاری است، اینها همه‌اش دور افتادن است، اینها در افتادن با اموال مردم است، اینها در افتادن با عِرض و آبرو و کارهای مردم است، اینها در افتادن با یک مُشت افراد جَهَله و سَفَله است.

وقتی که مردم می‌آیند ظاهر دنیا را می‌بینند و هجوم می‌آوردند که: «این را بگیر، آن را بگیر، آن را ببندیم، آن را چه بکنیم و راهِ این را ببندیم»، آنها می‌آیند باطن قضیّه را می‌بینند و در کنار می‌نشینند و به همه می‌خندند و می‌گویند: «بروید بر سرِ هم بزنید.» بالأخره این دنیا هم باید یک جوری بگردد. به قول مرحوم حاج سیّد احمد کربلایی ـ رضوان‌الله‌علیه ـ که می‌فرمود:

اگر جهنّم‌رفتن واجب کفایی است، مَن بِهِ الکِفایه وجود دارد.[2]

---

۱. ***نهج البلاغة*** (صبحی صالح)، ص ۵۵۲.

۲. ***توحید علمی و عینی***، ص ۲٦:

«چون طهرانی‌ها به حاج سیّد احمد رجوع کردند تا از او تقلید کنند، نپذیرفت و در جواب گفت: اگر جهنّم‌رفتن واجب کفائی باشد، مَن بِهِ الکِفایَة موجود است!»

عجب مرد حرّی بود! من از این آقاسیّد احمد کربلایی خیلی خوشم می‌آید؛ نمی‌دانم چرا این‌قدر از این مرد خوشم می‌آید. خیلی حرّ بود، خیلی آزاد بود، صریح می‌گفت و هیچ رودربایستی با کسی نداشت. می‌گفت: همهٔ اینها جهنّمی هستند. ما غصّهٔ جهنّم را نخوریم. اگر قرار باشد که خدا جهنّمی را درست کرده باشد، آدمش را هم درست کرده است، گلّه‌گلّه هم درست کرده است؛ یعنی وقتی که می‌آیند، یک‌دفعه هجوم می‌آورند و هرچه این خازن می‌گوید: «صبر کنید، یکی‌یکی بیایید»، می‌گویند: «نه، ما می‌خواهیم هزارتا هزارتا برویم.» خدا نیاورَد آن روزی را که خدا عقل را از انسان بگیرد، قوّهٔ تشخیص و مِیْز بین حق و باطل را بگیرد.

امّا شیطان چیست؟ ﴿وَقَالَ ٱلشَّيْطَٰنُ لَمَّا قُضِيَ ٱلْأَمْرُ إِنَّ ٱللَّهَ وَعَدَكُمْ وَعْدَ ٱلْحَقِّ وَوَعَدتُّكُمْ فَأَخْلَفْتُكُمْ وَمَا كَانَ لِيَ عَلَيْكُم مِّن سُلْطَٰنٍ﴾.[1]

وقتی که در روز قیامت ما می‌گوییم: «ای شیطانِ فلان‌فلان‌شده، تو آمدی این کار را کردی.» شیطان می‌آید و می‌گوید: «خدا به شما وعده داده است، وعدهٔ حق هم داده است؛ من هم وعده دادم، امّا به شما دروغ گفتم و همهٔ‌تان را گول زدم. و من دست و پایتان را نبستم؛ می‌خواستید انجام ندهید.»

این یک نکتهٔ دقیق و ظریفی است که همهٔ ما باید بگیریم و انسان باید این مسئله و این مطلب را در تمام شئون زندگی خودش رعایت کند!

شما بدانید و من هم بدانم: اگر ما به‌خاطر کسی مخالفت حکم الهی را کردیم، این کس در روز قیامت همین حرف شیطان را به ما می‌زند؛ حالا هر کس می‌خواهد باشد: خواهر باشد، برادر باشد، پدر باشد، مادر باشد، زن باشد، شوهر باشد، بچّه

---

۱. سوره ابراهیم (۱٤) آیه ۲۲. ***الله شناسی***، ج ۳، ص ۱۱۸:

«و چون امر خدا به شقاوت و محکومیّت و عذاب او فیصله یافت، شیطان به ضعیفان می‌گوید: حقّاً و حقیقتاً خداوند به شما وعدهٔ حق داد و من هم به شما وعده دادم، امّا خُلف وعده کردم! و من چنین توانی را نداشتم که شما را به زشتی‌ها و پیروی از مستکبران اجبار نمایم!»

باشد، رفیق باشد، هر کسی می‌خواهد باشد. روز قیامت می‌گوییم: «آی، من برای تو این کار را کردم.» می‌گوید: «می‌خواستی نکنی؛ من دست و بالت را نبستم.» می‌گوییم: «خدایا!» [خدا هم می‌گوید]: «خب بروید خودتان با همدیگر تصفیه‌حساب کنید، بعد بیایید در صحرای محشر به من حساب پس بدهید.» می‌گوییم: «من در دنیا به‌خاطر تو این عمل حرام را انجام دادم.» می‌گوید: «چشمت درآید؛ می‌خواستی انجام ندهی.» صاف و خیلی راحت می‌گوید و هیچ رودربایستی هم ندارد.

عجب! آنجا است که انسان بر سرش می‌زند؛ یعنی می‌بیند یک عمر به‌خاطر این و آن و واسطه و این حرف‌ها داشته معصیت خدا را می‌کرده است، امّا یک نفر از آنها نمی‌آیند پشت انسان بایستند؛ ابداً! می‌گویند: «خداحافظ، ما رفتیم. خودمان هشتمان گِرو هشتادمان است، حالا برای تو بیاییم کاری کنیم؟! نه آقاجان!»

همین حرف، حرف شیطان است:

﴿وَقَالَ ٱلشَّيۡطَٰنُ لَمَّا قُضِيَ ٱلۡأَمۡرُ إِنَّ ٱللَّهَ وَعَدَكُمۡ وَعۡدَ ٱلۡحَقِّ وَوَعَدتُّكُمۡ فَأَخۡلَفۡتُكُمۡ﴾؛ «وقتی که قضیّه تمام می‌شود، شیطان می‌گوید: خدا به شما وعده داده است، امّا ـ ای بیچارگان و ای بدبختان ـ وعدهٔ خدا حق بود؛ من هم به شما وعده دادم، امّا آمدم خلافش را انجام دادم.»

من به شما گفتم: نه بهشتی هست و نه جهنّمی هست، بیا این کار را انجام بده، بعداً توبه می‌کنی و خدا می‌گذرد. فردا دوباره آمدم یک گول دیگر زدم و بازهم قضیّه را به بعد انداختم. مدام گولتان زدم و مدام نگذاشتم که توجّه پیدا کنید و برگردید. مدام آمدم تا دَمِ وقتی که عزرائیل آمد؛ آن‌وقت شروع به خندیدن به شما کردم: حالا بروید و هرچه را که من به شما گفتم دروغش را تماشا کنید. گفتم: آخرتی وجود ندارد؛ حالا بیایید ببینید که هست! گفتم: خدایی وجود ندارد؛ حالا بیایید ببینید که هست! گفتم: حساب‌وکتابی وجود ندارد؛ حالا بیایید ببینید که هست، همه را بیایید ببینید که هست! خداحافظ شما؛ ما پروندهٔمان را روی دوشمان می‌گذاریم و بلند می‌شویم می‌رویم تا به حساب‌وکتاب خودمان برسیم. خودتان می‌دانید و خدای خودتان؛ خداحافظ شما!

شیطان هم پرونده دارد و پرونده‌اش را روی دوشش می‌گذارد و می‌گوید: «خداحافظ همه، به سلامت، ما به وظیفهٔمان عمل کردیم و همهٔتان را آوردیم.» این قضیّه، قضیّهٔ شیطان است.

اگر در روز قیامت عین همین حرف را از شیطان نشنیدید، بیایید جلوی من را بگیرید؛ وعدهٔ ما با شما روز قیامت! خوب است؟ البتّه إن‌شاءالله که به ما نمی‌تواند اینها را بگوید؛ رحمت خدا واسعه است و خداوند لطفش بالاتر از این است که ما را از رحمت خودش محروم کند.

﴿وَنَادَىٰٓ أَصۡحَٰبُ ٱلۡجَنَّةِ أَصۡحَٰبَ ٱلنَّارِ أَن قَدۡ وَجَدۡنَا مَا وَعَدَنَا رَبُّنَا حَقّٗا فَهَلۡ وَجَدتُّم مَّا وَعَدَ رَبُّكُمۡ حَقّٗا قَالُواْ نَعَمۡ فَأَذَّنَ مُؤَذِّنُۢ بَيۡنَهُمۡ أَن لَّعۡنَةُ ٱللَّهِ عَلَى ٱلظَّٰلِمِينَ﴾.[1]

«روز قیامت که می‌شود، بهشتی‌ها می‌آیند به اهل جهنّم فریاد می‌زنند و می‌گویند: "ای اهل جهنّم، ما آن وعده‌ای را که خدا به ما داد حق یافتیم، صدق یافتیم، درست و استوار یافتیم؛ آیا آنچه را که خدا به شما هم گفت درست بود؟" آنها هم می‌گویند: "بله، آن هم درست است." [در این‌حال إعلان‌کننده‌ای اعلام می‌دارد: لعنت خداوند بر ظالمان است].»

امّا دیگر این «درست است» فایده‌ای ندارد.

مرحوم آقاشیخ جعفر شوشتری از بزرگان و علمای نجف بود. در کربلا منبر می‌رفت و در منبرش تکیه به صوت هم بود، و خیلی با حال بود و منبر خیلی مُبکی و گریه‌آوری هم داشت. می‌گویند: هر کس پای منبر ایشان بود بلااستثناء گریه می‌کرد و منقلب می‌شد.

یک روز مرحوم آقاشیخ عبدالکریم حائری و حاج آقا ضیاءالدّین عراقی و مرحوم نائینی و فشارکی، این چهار نفر باهم قرار گذاشتند که بروند پای منبر آقاشیخ جعفر بنشینند و تا آخر منبر گریه نکنند. گفتند: هر طوری شده است خودمان را نگه می‌داریم

---

۱. سوره أعراف (۷) آیه ٤٤.

تا ببینیم می‌توانیم یا نه! وقتی رفتند و نشستند، اوّلین حرفی که آقاشیخ جعفر زد این آیه بود که با صدای بلند گفت: ﴿وَنَادَىٰٓ أَصۡحَٰبُ ٱلۡجَنَّةِ أَصۡحَٰبَ ٱلنَّارِ أَن قَدۡ وَجَدۡنَا...﴾.

می‌گویند: وقتی این آیه را خواند، اینها تا آخر شروع به گریه کردند، به‌طوری‌که این چهار نفر اصلاً مجلس را خراب کردند.

اینها تأثیر کلمات الهی است! این آیات قرآن مانند چکّش بر مغز انسان فرود می‌آید و ذرّه‌ذرّه از شراشر وجود ما را می‌گیرد و می‌کَند و در خودش فرو می‌بَرد و هضم می‌کند و انسان را متوجّه حقایق می‌کند.

مرحوم آقا از مرحوم آقای انصاری نقل می‌کردند:

> یک روز شیطان برای یکی از انبیا (ظاهراً حضرت ابراهیم) متمثّل شده بود. حضرت ابراهیم از شیطان سؤال می‌کند: «تو از عجائب روزگار و از تجربه‌هایی که در این مدّت طولانیِ عمرت داشته‌ای، چه داری تا برای من بگویی؟»
>
> گفت: «من یک قضیّه برایت تعریف می‌کنم و آن این است که وقتی من مقرّب بودم، در آن مقام عزّ و مرتبهٔ عبادت و عظمتی که داشتم، هر وقت که خدا را عبادت می‌کردم و ذکر می‌گفتم و تسبیح در دست داشتم، وقتی که آن تسبیح می‌افتاد، چهار هزار از ملائکه (یا چهل هزار یا چهارصد هزار و خلاصه یک رقم بالایی! آنجا که عالَم تزاحم نیست؛ بگویید: چهارصد میلیون) می‌آمدند و این تسبیح را برمی‌داشتند و دوباره می‌آوردند به دست من می‌دادند تا من ذکر بگویم. (ایشان چقدر خَدَم و حَشَم داشته است!)
>
> ببین یک معصیت و یک نافرمانی و سرکشی، مرا از آن مرتبه چنان ساقط کرد که مطرود و مخذول شدم. مواظب باش و حواست جمع باشد که یک وقت این کار را انجام ندهی.»[1]

بعد مرحوم آقا تعریف می‌کردند که آقای انصاری می‌گفتند:

> شیطان در این کارش هم آمده است به حضرت ابراهیم کلک بزند و می‌خواهد آن یأس و ناامیدی را در قلب حضرت ابراهیم بکارد و به حضرت ابراهیم

---

۱. رجوع شود به ***خزینة الجواهر***، ص ٦٤٦ و ٦٤٧.

بگوید: «هیچ به این عبادتت دلگرم نباش، هیچ به این موقعیّتت دلگرم نباش؛ فردا خدا آن‌چنان بر سرت می‌زند و تو را پایین می‌آورد!» یعنی این شیطان در این کارش هم آمده است و می‌خواهد کلک بزند؛ اصلاً وجودش این است و نصیحت از او برنمی‌آید.[۱]

امّا خدا این‌طور نیست. خدای متعال وعده‌اش وعدهٔ صدق است و به ما هم امر کرده است که این‌طور باشیم:

أنا عِندَ ظَنِّ عَبدِیَ المؤمنِ بِی [إن خَیرًا فَخَیرًا و إن شَرًّا فَشَرًّا]؛[۲] «هر گمانی که بندهٔ مؤمنم به من دارد، من نزد او همان هستم؛ اگر به من گمان خوب دارد، من هم برای او خوب هستم و اگر به من گمان بد دارد، من هم برای او بد هستم.»

حالا که این‌طور است که خدا این‌قدر در را باز کرده است، چرا ما نسبت به خدا وثوق نداشته باشیم؟ چرا ما بیاییم آن جهات ضعف و نقطهٔ‌ضعف وجودی خود

---

۱. ***مطلع انوار***، ج ۲، ص ۳۱۵:

حضرت آقا [مرحوم آیةالله انصاری همدانی] ـ روحی فداه ـ فرمودند که:

«شبی که حضرت رسول صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم معراج فرمودند، صبحِ آن شب شیطان نزد آن حضرت آمد و عرض کرد: یا رسول‌الله، دیشب دیدی منبری بلند که در آسمان واژگون شده بود؟ فرمودند: بلی. عرض کرد: این منبر متعلّق به من بود، من در بالای آن منبر نشسته و ملائکه را موعظه می‌نمودم و هر وقت تسبیح از دست من می‌افتاد فوراً ده هزار مَلک هجوم آورده و او را به من می‌دادند! یا رسول‌الله، می‌دانی چرا منبرم واژگون شد و مرا از بهشت بیرون کردند؟ برای آنکه من به خود مغرور شدم! یا رسول‌الله، مبادا تو به خودت مغرور گردی!»

در اینجا حضرت آقا ـ روحی فداه ـ فرمودند که:

«شیطان مجسّمهٔ شر است و ابداً محال است از او خیری تراوش کند. این کلامی را که به پیغمبر اکرم صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم گفته ظاهرش نصیحت است، ولی برای إغوای پیغمبر آمده که در وجود آن حضرت ایجاد یأس کند، و ضمناً بفهماند که هر قدر درجه‌ات رفیع و منزلتت عالی گردد، درعین‌حال این خدا خدایی است که یک‌مرتبه ممکن است تو را از درگاه خود دور کند.»

۲. ***الکافی***، ج ۲، ص ۷۲.

را به حساب خدا بگذاریم و بگوییم: «خدا به ما توجّه نمی‌کند.» چه کسی گفته خدا توجّه نمی‌کند؟! مثل مریضی که آن مرض بر او غلبه کند و پیش دکتر برود و دکتر مدام بگوید: «آقا، برو به این نسخه عمل کن!»

ـ نه آقای دکتر، شما هم نمی‌توانید برای ما کاری انجام بدهید؛ آمپول‌هایت هم نمی‌تواند برای ما کاری انجام بدهد.

ـ اگر تو اینجا آمده‌ای، خب من به تو می‌گویم برو این کار را بکن.

ـ نه آقا، دیگر از ما گذشته است.

خب این‌قدر بگو «نه آقا، نه آقا» تا بمیری! خودش دارد می‌گوید: «برو این کار را انجام بده و این نسخه را عمل کن.»

خدای متعال وقتی که می‌گوید: ﴿ٱدۡعُونِيٓ أَسۡتَجِبۡ لَكُمۡ﴾،[1] «**أَنَا عِندَ ظَنِّ عَبدِیَ المؤمنِ**»، وعدهٔ من صدق است، ﴿وَٱلَّذِينَ جَٰهَدُواْ فِينَا لَنَهۡدِيَنَّهُمۡ سُبُلَنَا﴾،[2] آیا بیخود گفته است یا درست گفته است؟! آیا دروغ گفته است یا نه؟!

بله، ما ضعیف هستیم، ما نقص داریم، ما هزارتا گرفتاری داریم، بدترش را هم داریم، همهٔ اینها قبول است؛ ولی صحبت در این است: او که دیگر دروغ نگفته است، او که راست می‌گوید؛ پس چرا ما بیاییم و آن جنبهٔ ضعف را بر حال خود حاکم کنیم و بعد به پای خدا بگذاریم؟! چرا نیاییم آن جنبهٔ عنایت و صدق و وثوقِ او را بر خودمان غالب و حاکم کنیم؟!

بله، کلام ما و عَرض ما به پروردگار این است: ما بیچاره‌ایم، ما بدبختیم، ما گناهکاریم و بدتر از آنچه که خودمان خیال می‌کنیم هم هستیم؛ دیگر بالاتر از این؟

---

۱. سوره غافر (٤٠) آیه ٦٠. ***انوار الملکوت***، ج ۲، ص ۲٦۹:
«از من بخواهید تا استجابت بنمایم!»

۲. سوره عنکبوت (۲۹) آیه ٦۹. ***معاد شناسی***، ج ۸، ص ۱۸:
«کسانی که در راه ما جهاد می‌کنند ما آنها را به راه‌های خود هدایت می‌نماییم.»

ولی بالأخره بندهٔ تو هستیم، مال بد هم بیخ ریش صاحبش! حالا که این‌طور شده است، باید خودت یک کاری برایش بکنی، می‌خواستی خلق نکنی؛ ما بالأخره از بندگی تو که بیرون نیامده‌ایم.

ولی باید در اینجا مواظب باشیم. همان‌طوری‌که در جلسات گذشته عرض کردم، انسان از محدودهٔ ادب نباید بیرون برود، نباید خودش را طلبکار حساب کند؛ خودت را طلبکار حساب نکن، هرچه بگویی خدا قبول دارد. خودت را در مقابل او قرار نده، خودت را حصّه‌ای از عالم وجود به‌حساب نیاور، حساب‌وکتابت را کنار بگذار، هرچه گفتی او می‌گوید باشد؛ او این‌قدر بزرگ است، این‌قدر عطوف است و این‌قدر رحیم است. به ما این‌طوری یاد داده‌اند و حضرت سجّاد این را می‌گوید.

حضرت سجّاد می‌فرماید:

> **من که به‌سمت تو آمدم، بیخود که نیامدم؛ من وثوق به تو پیدا کردم، شکّ در وثوق هم ندارم، بلکه یقین دارم. و یَقینی بِمَعرِفَتِكَ مِنّی أن لا رَبَّ لی غَیرُك**؛ «یقین دارم بر اینکه غیر از تو پروردگاری برای من نیست.» **و سُکونی إلَی صِدقِ وَعدِك و لَجَئی إلَی الإیمانِ بِتَوحیدِك.**

إن‌شاءالله امیدواریم که خدای متعال کاستی‌ها و نقصان و خَلل ما را در حساب نیاورَد؛ طبق کلام امیرالمؤمنین علیه‌السّلام: «**اللَهمّ و آخِذنِی بِفَضلِكَ و لا تُؤاخِذنِی بِعَدلِكَ**؛[1] خدایا، همیشه با فضل و رحمت و بخشش خودت با من معامله کن؛ نه با

---

۱. ***منهاج البراعة***، ج ۱٤، ص ۳٥٦:
«وَرَدَ فی دُعاءٍ آخَر: "**اللَهمّ عامِلنا بفَضلِك و لا تُعامِلنَا بِعَدلِك!**"»
ترجمه: «خداوندا، به فضل خویش با ما معامله کن و با عدلَت معامله نفرما!» (محقّق)
نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ۳۵۰:
«**اللَهمّ احمِلنی عَلَی عَفوِكَ و لا تَحمِلنی عَلَی عَدلِك!**»
ترجمه: «امیرالمؤمنین علیه‌السّلام فرمود: "خداوندا، مرا بر عفو خویش واگذار و مرا به عدل خویش نگیر!"» (محقّق)

عدل و مقابله.»

رفقا، از من به شما نصیحت: اگر حسابِ عدل باشد و ما بخواهیم کارهایمان را در قبال نعمت خدا قرار بدهیم، از الآن برویم پیِ کارمان و بیخود خودمان را معطّل نکنیم؛ چون کار ما تمام است و هیچ خبری نیست! ولی اگر آمدیم عدل را کنار گذاشتیم و گفتیم: «خدایا، ما همین هستیم؛ ما گناهکاریم، ما خطاکاریم، ما اشتباه می‌کنیم، ما خودمحوریم، ما خود را می‌شناسیم، ما متکبّریم، ما متوغّل در دنیا هستیم، ما نفهم هستیم، ما از حقیقت به دور هستیم و غیر از تو هم کسی را نمی‌شناسیم»، امید است که نعمت و رحمت خداوند متعال شامل حال بندگانش بشود.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّدٍ

مجلس هشتاد و نهم

باور و یقین به خداوندی که بنده را می‌شناسد

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم
بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم
و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ
و لَعنةُ اللَه علَى أعدائِهِم أجمَعينَ إلَى يَومِ الدّينِ

و يَقينى بِمَعرِفَتِكَ مِنّى أن لا رَبَّ لِى غَيرُكَ.

«اين مطالبى كه من در اينجا مورد درخواستِ از تو قرار دادم و حاجات خودم را به‌سوى تو آوردم، به‌واسطهٔ يقينى است كه به معرفت تو از جانب خود دارم؛ يعنى مى‌دانم كه شناخت تو به من چگونه است و چه برداشتى از من دارى و مى‌دانى كه در ضمير من اين است كه غير از تو پروردگارى براى من نيست.»

تو اين را از من مى‌دانى و مى‌دانى حال من اين است، فكر من اين است و در قلب من فقط اين مسئله خطور مى‌كند.

و لا إلَهَ إلّا أنتَ وَحدَكَ لا شَريكَ لَكَ.

«و هيچ خدايى نيست، معبودى نيست، مؤثّرى نيست و ذى‌وجودى نيست مگر تو! خدايا، تو يكتا هستى و در وجود خود و در وحدت خود، نِدّ و نظيرى نداري و شريكى براى تو نيست.»

اللَهمّ أنتَ القَائِلُ و قَولُكَ حَقٌّ و وَعدُكَ صِدقٌ: ﴿وَسْـَٔلُواْ ٱللَهَ مِن فَضْلِهِۦٓ﴾،[1]

---

۱. سوره نساء (٤) آيه ٣٢.

﴿إِنَّ ٱللَّهَ كَانَ بِكُمۡ رَحِيمًا﴾.[1]

«خدایا، تو خودت این حرف را زدی و ما نگفتیم و کلام تو حق است و وعده‌ای هم که می‌دهی صدق است: ﴿از فضل خدا سؤال کنید و از بخشش و جود او طلب کنید﴾، ﴿خداوند به شما رحیم و عطوف است﴾.»

حضرت در اینجا مطالبی دارند. یکی اینکه می‌فرمایند:

و یَقینی بِمَعرِفَتِكَ مِنّی؛ «من یقین دارم و قطعاً می‌دانم که شناخت تو از من این‌طوری است و تو نسبت به من این شناخت را داری و من نسبت به این مسئله این اعتقاد را دارم.»

چون گاهی اوقات شناختی که انسان نسبت به افراد دارد، شناخت عوضی است؛ یعنی انسان براساس ذهنیّات خودش، عقیده‌ای را به دیگران تحمیل می‌کند که: «شما این‌طور هستید و شما آن‌طور هستید، این کاری که شما انجام داده‌اید به‌خاطر این قضیّه و به‌خاطر این مسئله بوده است»؛ درصورتی‌که آن فرد این‌طور نیست و اصلاً این مسئله در مخیّلهٔ آن شخص هم خطور نکرده است. حالا چرا می‌گوید که شما این‌طور هستید؟ به‌خاطر اینکه ذهنیّات خودش را نسبت به یک شخص، صحیح می‌پندارد و بعد می‌آید بر این اساس، برنامه می‌چیند؛ بر این اساس، ترتیب‌اثر می‌دهد؛ بر این اساس، کار و جریان زندگی‌اش را قرار می‌دهد؛ بر این اساس، ارتباطش را با افراد قرار می‌دهد؛ ولی همه روی کشک و همه روی هوا است! چون اصل و پایهٔ مسئله اشتباه است، دیگر این بنا تا ثریّا هم اشتباه بالا می‌رود.

و چقدر این مسئلهٔ حُسن‌نیّت نسبت به برادر مؤمن مسئلهٔ مهمّی است که انسان نسبت به برادر مؤمنش حُسن‌نیّت داشته باشد.

یک وقت یک مطلب و قضیّه‌ای بین دو نفر پیدا شده بود که ما هم در جریان بودیم. یک شخص کاری انجام داده بود که این کار در نظر او یک برداشتی داشت. آن فرد دیگر از این قضیّه خبردار و مطّلع شد و او یک برداشت دیگری از این قضیّه

---

۱. سوره نساء (٤) آیه ۲۹.

کرد و دیگر خدا می‌داند که چه در دل این شخص پیدا شد!

[قضیّه این بود که] یک نفر نامه‌ای برای یک شخص نوشته بود و آن شخص از مضمون این نامه مطّلع شده بود و چون دیده بود که این نامه بسیار نامهٔ زشتی است و اگر کسی بخواهد این نامه را بخواند ممکن است برای او مسئله پیدا بشود، آن را پاره کرده بود و دور انداخته بود که به دست کسی نیفتد؛ چون بالأخره خوب نیست و زشت است که مثلاً بگویند: «آن شخص آمده یک‌هم‌چنین مطلب و قضیّه‌ای را نوشته و تذکّر داده است. این کار چطور ممکن است؟!»

بعد او رفته بود این مطلب را که البتّه نمی‌بایست بگوید، درعین‌حال به یک نفر گفته بود که مسئله به این کیفیّت است و من نامه را پاره کرده‌ام تا خلاصه اصلاً اثری نمانَد. او هم رفته بود این قضیّه را برای آن شخصی که نامه را نوشته بود تعریف کرده بود و خدا می‌داند چه بساطی برای او شده بود که این شخص به من اهانت کرده است و چه کرده است.

حالا این شخص چه نیّتی داشته و او چه برداشتی کرده است! عجیب است که اصلاً حتّی یک کلمه هم با خودش نگفته است که شاید این قضیّه یک احتمال و وجهِ حَسن و صحّتی هم داشته باشد؛ حالا صبر کنیم وقتی او را می‌بینیم از او می‌پرسیم که شما که این کار را انجام دادید به چه دلیل بوده است؟ یعنی حتّی این یک احتمال را هم در ذهنش خطور نداده است و بعد شروع به پروراندن این قضیّه در ذهن خودش در جهت معکوس و در جهت خلاف کرده است. بعد هم این جناب نفس بزرگوارِ بنده و سرکار و همهٔ ما، آرام که نمی‌نشیند؛ بلکه می‌آید شروع می‌کند و یک مطلب را که در ذهن می‌آید، مدام می‌پرورانَد. گفت: «آرامش ما در عدم ماست.»[1] و ای کاش حالا که آرام نمی‌نشیند، در جهت صحّت و در جهت صلاح آرام ننشیند؛ امّا

---

۱. ***دیوان ابوطالب کلیم همدانی***، ص ۹۵:

موجیم که آسودگیِ ما عدمِ ماست ما زنده به آنیم که آرام نگیریم

می‌آید در جهت خلاف آرام نمی‌نشیند و مدام شروع می‌کند می‌پرورانَد: «پس حالا فهمیدم آن کاری را هم که کرد به‌خاطر همین قضیّه بوده است.» یعنی کارها و برنامه‌ها را یک‌به‌یک می‌آورَد و بر این مسئله منطبق می‌کند، درحالتی‌که این مسئله اصلاً یک‌در هزار هم صحّت خارجی و وجود خارجی نداشته است.

حالا ما بیاییم در کارهایمان و در قضیّه یک جای احتمال بگذاریم؛ یعنی این کاری را که این بیچاره دارد انجام می‌دهد، حمل به صحّت کنیم که ممکن است یک جای درست و یک جای صحّتی داشته باشد. چرا همیشه مسیر را به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشانیم؟!

و نظایر این قضایا إلیٰ ماشاءالله است. تمام مسائلی که در دنیا اتّفاق می‌افتد، اگر نگوییم صددرصد، ۹۸ درصد براساس سوءظنّ و براساس عدم إبقاءِ احتمال صحّت در نفس انسان است که این حالتی را که انسان می‌شنود و این مطلبی را که احساس می‌کند، هیچ حمل به صحّت در آن نمی‌کند و هیچ جای صحّت در آن نمی‌گذارد. تا شخص این حرف را زد می‌گوید: «این حرف به‌خاطر این بوده است.»

آقا، خب دو قدم برو سؤال کن؛ طوری که نمی‌شود. برو یک مطلب را بپرس، آن‌وقت خودش هرچه گفت بپذیر! نهایتاً می‌گوید: «آقا، من گفتم؛ ولی اشتباه کردم.» یا می‌گوید: «نه آقا، من این حرف را زدم و نیّتم این بوده و درست هم بوده است.» آن‌وقت خودت هر تصمیمی خواستی بگیر؛ یا بگذر و عفو کن، یا بنا بر تشخیص و مصلحت خودت، آن تصمیم مقتضی را اتّخاذ کن.

امّا اینکه یک حرف به گوش من برسد و من هم آن شخص گوینده را ندیده‌ام و بعد بیایم روی این حرفی که ناقل نقل کرده است ـ و لعلّ اینکه ناقل اشتباه نقل کرده است ـ شروع کنم ترتیب‌اثر دادن و قضایا را یک‌به‌یک بارکردن و نتیجه‌گرفتن و عکس‌العمل خارجی نسبت به این مطلب ایجادکردن، دیگر اینجا خدا می‌داند چه خواهد شد.

تمام دوئیّت‌هایی که در دنیا اتّفاق می‌افتد، تمام قتل‌هایی که اتّفاق می‌افتد و

تمام دشمنی‌هایی که بین افراد و اشخاص هست، همه براساس همین قضیّه و مسئله است؛ یعنی اگر واقعاً در یک جامعه همه از فردا بیایند این مسئلهٔ احتمال صحّت را به‌عنوان یک دستور کلّی مدّنظر قرار بدهند، آن‌وقت می‌بینیم که دیگر ارتباطات چه می‌شود و صحبت‌ها و مسائل بر چه محور دور می‌زند. البتّه همه انجام بدهند، نه‌اینکه بعضی‌ها انجام بدهند و بعضی‌ها انجام ندهند؛ آن‌وقت او سرش کلاه می‌رود.

تمام اینها به‌خاطر این است که آن شخص براساس مُدرکات و ذهنیّات خودش و براساس آنچه را که به‌واسطهٔ عقل ناقص و تجربهٔ ناقص و سعهٔ صدر ناقص و فهم ناقص خود [ادراک می‌کند]، می‌آید و به یک فرد تحمیل می‌کند و می‌گوید: «تو این‌طور هستی.» یعنی به‌عبارت‌دیگر می‌خواهد مقام اثبات را با مقام ثبوت تطبیق بدهد و می‌خواهد بگوید: «این چیزی که من فهمیدم، همان چیزی است که در خارج هست؛ عیناً همان است و هیچ دست نخورده است.» می‌گویم: «آقا، شاید شما در مقام اثبات اشتباه کرده‌ای؛ شاید شما در ترتیب مقدّمات اشتباه کرده‌ای و شاید نظر این شخص در این قضیّه این‌طور نبوده است.» می‌گوید: «نه، مگر می‌شود این‌طور باشد؟!» آقا، چرا نمی‌شود این‌طور باشد؟!

ممکن است یک شخص با همین سنّ پیری و با همین معلوماتش در یک جا اشتباه کرده باشد. حالا ما می‌آییم و می‌گوییم: «نه، این شخص از روی عمد این کار را انجام داده است. مگر می‌شود که یک‌هم‌چنین آدمی با این‌همه تجربه این مطلب را نفهمد؟!» خب بله، ممکن است یک وقت نفهمد.

آن‌وقت ما می‌آییم مسئله را روی عمد می‌بریم و وقتی که روی عمد بردیم، عکس‌العمل نشان می‌دهیم و این عکس‌العمل در آنجا و در فلان قضیّه یک طیف وسیعی از جنجال را بپا می‌کند و بعد آن جنجال منتقل به اینجا می‌شود و این جنجال منتقل به آنجا می‌شود و بعد شروع به بمباران‌کردن همدیگر می‌کنند و یک ملّت دو ملّت به هوا می‌رود. همه‌اش سرِ یک اشتباه که این اشتباه را به‌جای عمد گذاشته‌ایم؛ همین، تمام شد و رفت. درحالی‌که اگر اصل قضیّه را از اوّل بگویند که این اشتباه کرد، دیگر تمام می‌شود.

همه همین هستند؛ یعنی از نقصان ما همین قضیّه و مسئله بس است که نمی‌آییم یک مطلب را درست سرِ جای خودش بگذاریم، بلکه می‌آییم آنچه را که فهمیدیم به طرف مقابل نسبت می‌دهیم. می‌گوید: «واللّه، به خدا، به پیغمبر قسم، من راجع به تو یک‌هم‌چنین فکری نکردم و یک‌هم‌چنین فکری از درون من نگذشته است.» می‌گوییم: «نه، گذشته است؛ این حرف‌ها نیست.» خب گذشته که گذشته است. بعد می‌آییم زندگی و عمر و حیات خودمان را خراب می‌کنیم، ارتباطاتمان را با افراد خراب می‌کنیم، افراد و طیف خارج را با خودمان دشمن می‌کنیم. چرا؟ همه به‌خاطر این فکر خراب!

اینجا است که دستورالعمل اسلام می‌آید به فریاد انسان و به داد انسان می‌رسد. دستورالعمل چیست؟ روایتی است از رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم که حضرت فرمود:

اگر مؤمن عمل رفیق خود را تا هفتاد مرتبه حمل به صحّت کند و مرتبهٔ هفتاد و یکم نکند، در ایمانش خلل و نقص است.[1]

---

۱. ***مصباح الشّریعة***، ص ۱۷۳:

«...**إذا رَأیتُم أحَدَ إخوانِکُم فی خَصلَةٍ تَستَنکِرونَها مِنهُ فَتَأوَّلوها سَبعینَ تَأویلًا فَإنِ اطمَأنَّت قُلوبُکُم عَلَی أحَدِها و إلّا فَلوموا أنفُسَکُم حَیثُ لَم تَعذِروهُ فی خَصلَةٍ یَستُرُها عَلَیهِ سبعین [سَبعونَ] تَأویلًا فَأنتُم أولَی بِالإنکارِ عَلَی أنفُسِکُم مِنه!**»

ترجمه: «اگر یکی از برادران خویش را بر حالتی یافتید که آن را بر او ناپسند می‌دانید، هفتاد مَحمِل نیک برای آن بجویید تا دلتان بر یکی از آنها سکون یابد! و اگر بر هیچ مَحمِلی آرامش نیافتید، پس خویش را ملامت نمایید که برای حالتی که هفتاد دلیل می‌تواند آن را بر او بپوشاند (و توجیه نماید) عذری برای او نیافتید؛ پس شما به انکار و ملامتِ خویشتن سزاوارترید از او!» (محقّق)

إحقاق الحق، ج ۱۹، ص ۵۲۵، به نقل از *المشرع الرّوی*:

«[قالَ الصّادقُ علیه‌السّلام]: "**إذا بَلَغَکَ عَن أخیکَ ما تَکرَهُ، فاطلُب لَهُ العُذرَ إلیٰ سَبعینَ عُذرًا، فَإن لَم تَجِد لَهُ عُذرًا، فَقُل لِنَفسِکَ: لَعَلَّ لَهُ عُذرًا لا نَعرِفُه!**"»

ترجمه: «اگر دربارهٔ برادرت امر ناپسندی شنیدی، برای او توجیه و عذری طلب کن تا هفتاد عذر! پس اگر برایش عذری نیافتی با خودت بگو: شاید عذری دارد که ما نمی‌دانیم!» (محقّق)

اصلاً ما نمی‌گوییم هفتاد مرتبه و این هفتاد مرتبه باشد به‌جای خود، بلکه فقط دو مرتبه و دو پلّه حمل به صحّت کنیم؛ یعنی وقتی پلّهٔ اوّل را حمل به صحّت کردیم و دیدیم که این قضیّه بازهم جور درنمی‌آید، یک پلّهٔ دیگر جلوتر برویم و یک احتمال دیگر بدهیم.[۱]

فرض کنیم اگر این کاری را که فلان کس انجام داده است، پسر خود ما یا برادر خود ما انجام می‌داد، آیا حمل به صحّت نمی‌کردیم؟ حمل می‌کردیم و خوب هم می‌کردیم! چرا؟ چون نفس خوب بلد است حمل به صحّت کند. چطور اگر این قضیّه برای برادر ما اتّفاق بیفتد خوب بلدیم توجیه کنیم و بگوییم: «نه نشد، نتوانست، این کار را کرد، آن کار را کرد، می‌خواست این کار را انجام بدهد و...» امّا اگر این کار برای یک کس دیگر اتّفاق بیفتد و بگوید: «آقا، واللَه پایم شکسته بود که نیامدم»، می‌گوییم: «نه، این حرف‌ها چیست؟! چرا دروغ می‌گویی؟! تو اصلاً نخواستی که بیایی!» خب این درد است، این یک مرض است.

دیده‌اید بعضی افراد می‌گویند: «فلانی دیرباور است»؟ واقعاً چقدر دیرباوری خوب است! دیرباور یعنی چه؟ یعنی هرچه را که می‌شنود فوراً قبول نمی‌کند و

---

۱. ***الکافی***، ج ۲، ص ۳۶۲:

«عَن أبی‌عبدِاللَهِ علیه‌السّلام قالَ: **قالَ أمیرالمؤمنینَ علیه‌السّلام فی کلامٍ لَه: "ضَع أمرَ أخیكَ علیٰ أحسَنِه حَتّیٰ یَأتیَكَ ما یَغلِبُكَ مِنه و لا تَظُنَّنَّ بِكلمةٍ خَرَجَت مِن أخیكَ سوءًا و أنتَ تَجِدُ لها فی الخیرِ مَحمِلًا!"**»

ترجمه: «امیرالمؤمنین علیه‌السّلام فرمود: "امر برادرت را بر بهترین وجه حمل نما تااینکه وجه دیگری بر آن احتمال غالب شود! و بر کلامی که از برادرت خارج شد هرگز گمان بد مبَر درحالی‌که برای آن مَحمِل نیکی می‌یابی!"» (محقّق)

الخصال، ج ۲، ص ۶۲۲:

«[قالَ أمیرالمؤمنین علیه‌السّلام]: **"اُطلُب لِأخیكَ عُذرًا فَإن لَم تَجِد لَهُ عُذرًا فالتَمِس لَهُ عُذرًا!"**»

ترجمه: «امیرالمؤمنین علیه‌السّلام فرمود: "برای [عمل نادرست] برادرت عذر و دلیلی بجو؛ و اگر دلیلش را نیافتی، پس عذری برایش بتراش!"» (محقّق)

مسئله باید مدام تکرار بشود. این درست است.

امّا بعضی‌ها زودباور هستند و هر کس بیاید هرچه بگوید می‌پذیرند. انگار این شخص فقط به‌عنوان یک ضبط صوت نشسته است تا چه می‌آید که ضبط کند؛ ولی صحّت و سقم، هیچ! انگار نه انگار که راجع به صحّت و راجع به فساد قضیّه [باید فکر کند]. آقا، پنج دقیقه فکر و تأمّل کن؛ شاید فکر آن شخص اشتباه بوده و این مطلب را عوضی فهمیده و گفته است که دراین‌صورت قضیّه با یک معذرت‌خواهی و «ببخشید» تمام می‌شود. پس بنابراین، این مسئلهٔ خیلی مهمّی است!

این را خدمت رفقا عرض کنم: یکی از مهم‌ترین مسائل سلوکی و مهم‌ترین مسائل رشد و تکاملیِ نفس در مرتبهٔ سیر و سلوک، رعایت همین نکته است که انسان نفْسی داشته باشد [که این جنبهٔ حُسن‌نظر را نسبت به همه إعمال کند] و خودش را به آن عادت بدهد.

این مسئله برای انسان مشکل است و در افراد مختلف، متفاوت است؛ ولی انسان می‌تواند. اگر در یک قضیّه یک خُرده عادت داد، در قضیّهٔ دوّم هم سعی بیشتر و توفیق بیشتر و همین‌طور در قضیّهٔ بعد تا به یک جا می‌رسد که نفس او می‌آید این جنبه و این حالت حُسن‌ظن و حُسن‌نظر را نسبت به همهٔ افراد إعمال می‌کند. اگر همسایه‌اش باشد، حُسن‌نظر دارد؛ شریک دکّان و مغازه‌اش باشد، حُسن‌نظر دارد. یعنی بنا را بر حُسن‌نظر می‌گذارد تا وقتی که قطعاً خلافش ثابت بشود که آن‌وقت دیگر تصمیم مقتضی را می‌گیرد؛ ولی پایه و اساس را بر این حُسن‌نظر می‌گذارد. لذا در مسائل خانواده داریم که امیرالمؤمنین علیه‌السّلام فرمودند:

دو سوّم مسائل عائله و خانواده بر ندیدن است، آن یک سوّمش هم بر اغماض و عفو است.[1]

---

۱. ***من لا یحضره الفقیه***، ج ٤، ص ۳۸۷:
«[قالَ أمیرالمؤمنینَ علیه‌السّلام]: "...**أنّ رَأسَ العَقلِ بَعدَ الإیمانِ بِاللهِ عزّ وجلّ مُداراةُ النّاسِ و** ⇦

یعنی مثلاً زن کاری کرده و شوهر هم فهمیده است، ولی اصلاً نبیند؛ یا شوهر کاری کرده و زن فهمیده است، ولی اصلاً نبیند. یعنی دوسوّمش را بر ندیدن بگذار، آن یک‌سوّمش را هم که دیگر چاره نداری و قضیّه روشن است و دیگر نمی‌شود، بر بخشش بگذار و ببخش! پس دیگر چه می‌مانَد؟ هیچ، راحت! دوسوّم را نبین و یک‌سوّم را هم ببخش؛ خب مسئله حل است و دیگر تمام می‌شود.

امّا ما این‌طور نیستیم؛ می‌گوییم: «اینجا چطور؟ آنجا چطور؟ آنجا چطور؟ اینجا چطور؟» کارِ نکرده را می‌آورند و به انسان می‌گویند: «تو کرده‌ای!» آقا، پیغمبر می‌گوید: «اگر هم کرده، بگو نکرده است.» دیگر بالاتر از این؟! حالا کارِ نکرده را می‌گوید: «تو کرده‌ای، اصلاً نیّت تو این است و... !» خب مشخّص است که این زندگی دوام پیدا نمی‌کند، این شراکت دوام پیدا نمی‌کند، این ارتباطِ رفاقت دوام پیدا نمی‌کند و قضیّه تمام می‌شود.

پس بنابراین اوّلین مطلب و مهم‌ترین قضیّه در سیر و در راه این است که انسان

⇦ **لا خَیرَ فیمَن لا یُعاشِرُ بِالمَعروفِ مَن لا بُدَّ مِن مُعاشَرَتِهِ حَتّی یَجعَلَ اللهُ إلَی الخَلاصِ مِنهُ سَبیلًا فَإنّی وَجَدتُ جَمیعَ ما یَتَعایَشُ بِهِ النّاسُ و بِهِ یَتَعاشَرونَ مِلءَ مِکیالٍ ثُلُثاهُ استِحسانٌ و ثُلُثُهُ تَغافُل... !"»**

ترجمه: «به‌درستی‌که سرقلّهٔ عقل و دانایی بعد از ایمان به خداوند عزّوجلّ، مدارا با مردم است! و خیری نیست در آن کسی که با آنان که ناچار از هم‌نشینی و مصاحبت آنان است به نیکی معاشرت ننماید! [باید که با او به نیکی معاشرت کند] تااینکه خداوند برای خلاص از آن راهی قرار دهد که من تمام آنچه مردم با آن زندگانی و هم‌زیستی و معاشرت می‌کنند را در پیمانه‌ای یافتم که دو سوّم آن در نیکو دانستن کردار دیگران (و حمل بر صحّت نمودن آن) است و یک‌سوّم آن در چشم‌پوشی (و نادیده‌انگاشتن) است... !» (محقّق)

تحف العقول، ص ۳۵۹:

«و قالَ [جَعفرُ بنُ محمّدٍ الصّادقُ] علیه السّلام: **"صَلاحُ حالِ التّعایُشِ و التّعاشُرِ مِلءُ مِکیالٍ؛ ثُلُثاهُ فِطنَةٌ و ثُلُثُهُ تَغافُلٌ!"»**

ترجمه: «امام صادق علیه‌السّلام فرمود: "صلاح امر هم‌زیستی و معاشرت با مردم به‌قدر یک پیمانه است که دوسوّم آن دقّت و هشیاری است و یک‌سوّم آن چشم‌پوشی (و نادیده‌انگاشتن) است!» (محقّق)

نفس خود را به‌نحوی عادت بدهد که مسئلهٔ حُسن‌ظن برقرار باشد. شما به فکر این نباشید که دیگران بیایند انجام بدهند، بلکه خودمان از خودمان شروع کنیم.

چند سال پیش در یک جا مجلسی بود و جریانی در آن مجلس اتّفاق افتاد. افرادی که متصدّی آن قضیّه بودند افرادی بودند که چندان سرِ آشتی با ما نداشتند و خلاصه مسائلی بود. من در قم بودم که یک شخص آمد و گفت: «آقا، ما در آن مجلس شرکت کردیم و یک‌هم‌چنین قضیّه‌ای انجام شد و یک‌هم‌چنین حرفی زده شد.» من فوراً گفتم: «خب شاید این حرف توجیه داشته باشد و توجیهش به این است که منظور آن شخص که این حرف را زده در اینجا این است.» او فکری کرد و گفت: «توجیه بدی نیست، ولی آیا نظر او هم همین بوده است؟» گفتم: «خب حالا تو بگو که منظورش همین بوده است.»

حالا آیا چون او دشمن است، ما باید بگوییم که منظورش آن است؟! وقتی ما می‌توانیم حتّی کار شخصی را که مخالف است حمل به صحّت کنیم، خب چرا نکنیم؟! عیبی که ندارد! مگر این حمل به صحّت باید فقط برای دوست باشد؟! اگر این کار قابل توجیه است، خب بِسم اللّه! حالا اگر این کار توجیه صحیحی داشت، شما راهِ به خطا نرفته‌اید؛ و اگر توجیه نداشت، چیزی از شما کم نشده است. او خودش می‌داند و حساب خودش که آمده یک‌هم‌چنین حرفی را زده است.

یک وقت مطلب توجیه‌بردار نیست و مسئله یقینی است، خب اینجا باید انسان طبق تکلیف عمل کند؛ امّا یک وقت مطلبی است که قابل توجیه است و انسان می‌تواند بگوید که شاید نظر این شخص در بیان این قضیّه این‌طور بوده است، خب بیاییم توجیه کنیم. حدّأقلِّ أقلِّ این مسئله این است که نفس انسان یک قدم جلو آمده است؛ این حدّأقلش است. یعنی نفس انسان از مرتبهٔ بهیمیّت و از مرتبهٔ دنائت و از مرتبهٔ تنزّل آمده خودش را یک درجه بالا کشانده است و این حالت را نسبت به مخالف خود در دلش ایجاد کرده است.

اگر شما بیایید کار دوست را حمل به صحّت کنید، کاری نکرده‌اید؛ چون محبّت می‌آید خودش توجیه می‌کند و خودش توجیه می‌سازد. می‌فرماید:

حُبُّ الشَّیءِ یُعمِی و یُصِمّ؛[1] «وقتی شما کسی را دوست داشته باشید، دیگر معایب او در نظر شما جلوه نمی‌کند و معایب او می‌آید کم‌رنگ می‌شود.»

می‌گویند: «آقا، او آمده یک‌هم‌چنین کاری کرده است.» می‌گوییم: «عجب! نه آقا، خب شاید نظرش این بوده است؛ مسئله‌ای نیست.» حالا اگر کمتر از این کار را یک نفر مخالفش انجام داده بود، آن را یک پیراهن عثمان می‌کند.

پس حدّأقلِّ أقلِّ مسئله این است که نفس را از عالم أنانیّت و عالم محوریّت و خودیّت یک قدم و یک پلّه به‌سمت توحید و وحدت جلو آورده‌ایم و آن جنبهٔ عمومیّت و کلّیت را در اینجا نسبت به دوست و دشمن تعمیم داده‌ایم؛ این حدّأقل است و این کم فایده‌ای نیست!

اگر خدا بخواهد یک نفس را رشد بدهد، چطور رشد می‌دهد؟ آیا صبح همین‌طور از خواب بلند می‌شویم و می‌بینیم نفس رشد کرده است و امروز دو پلّه بالا رفته‌ایم و فردا هم دو پلّهٔ دیگر؟! نه آقا، این خبرها نیست؛ بلکه همین قضایا و همین مسائل روزمرّه را پیش می‌آورد. مثلاً یک حرف از فلان کس می‌آورد به شما می‌زند، [آن‌وقت] عکس‌العمل شما درقبال این قضیّه یا تنزّل است و یا ارتفاع و صعود است. در همین جریاناتی که در منزل و خارج از منزل با رفیق، دوست، شریک، بالا، پایین و این‌طرف پیش می‌آید، آن نحوه ارتباطی که انسان با این قضیّه ایجاد می‌کند مهم است. اسم آن نحوه ارتباط را سلوک می‌گذارند و سلوک یعنی همین!

سلوک یعنی شما ارتباطتان را با حوادث و پدیده‌های خارج از خودتان منطقی و تصحیح کنید؛ این عبارت است از سلوک!

از من به شما: سلوک نه به ذکر و ورد است، نه به نمازشب است، نه به قرآن است، نه به ادّعا است و نه به مسجدرفتن و حسینیّه‌رفتن است؛ هیچ‌کدام از اینها نیست، بلکه سلوک همین چیزی است که من گفتم: تصحیح منطقی روابط انسان با

---

۱. ***من لا یحضره الفقیه***، ج ٤، ص ۳۸۰، با قدری اختلاف.

پدیده‌هایی که در خارج از وجود خودش سر می‌زند؛ این عبارت است از سلوک و فقط ده درصد یا پنج درصد قضیّه را این چیزهایی که گفتم تشکیل می‌دهد.

اگر شما صد سال نمازشب بخوانید، ولی فردا یک سیلیِ ناحق در گوش کسی بزنید، تمام ثواب‌های نمازشبتان بر هوا رفته است. اگر شما صد سال روزه بگیرید و صد سال **لا إله إلّا اللَه** بگویید، یک سوءظنّ نسبت به مؤمن، تمام آنها را بر باد می‌دهد؛ یک بی‌احترامی نسبت به بزرگ‌تر، همهٔ آنها را بر باد می‌دهد؛ یک حق را ناحق کردن، همهٔ آنها را بر باد می‌دهد.

ولی ما تنها چیزی که در نظرمان نیست، فقط همین یک قلم است! هر کاری دلمان بخواهد می‌کنیم، هر غَشّ در معامله که بخواهیم می‌کنیم، هر حرفی را می‌زنیم، پشت‌سر مردم هرچه بخواهیم می‌گوییم، همه‌کار می‌کنیم، بعد هم شب می‌رویم «یا اللَه، یا اللَه» می‌گوییم و شب‌های ماه رمضان دعای جوشن می‌خوانیم. دعاخواندن که کاری ندارد و مایه‌ای برنمی‌دارد. اگر شما در ضبط‌صوت هم یک باطری بگذارید و روشن کنید، یک ساعت تا آخر برایتان دعا می‌خواند؛ آن‌وقت ما دلمان را [به این کارها] خوش می‌کنیم.

از این‌گونه افراد بوده‌اند! بنده خودم در دوران طفولیّت که با مرحوم پدرمان بودیم، شاهد بودم که همان افرادی که شب‌ها جلسه داشتند و باهم حافظ می‌خواندند، دعای جوشن می‌خواندند: «**سُبحانَكَ يَا لا إلهَ إلّا أنتَ، الغَوث، الغَوث**...»، روضه می‌خواندند، سفره می‌انداختند، می‌گفتند: «امشب منزل آقای فلان، شب چهارشنبه منزل آقای مهندس فلان، شب جمعه منزل آقای دکتر فلان بیایید برویم و...»، همین‌ها برای یک خطّ تلفن که این شریک و این دکّان بردارد یا آن شریک و آن دکّان بردارد، داشتند به جانِ هم می‌افتادند و قتل اتّفاق می‌افتاد! این را که دیگر با چشممان دیدیم. چرا؟ چون خیال کرده بودند سلوک فقط حافظ‌خواندن است، چون خیال کرده بودند فقط این است که بیا **الغَوث، الغَوث** بگو و تمام شد؛ شش‌دانگ بهشت هم خریدی و رفتی.

یکی از کارهایی که این نصاریٰ می‌کنند این است که در طول هفته هر کاری که دلشان می‌خواهد انجام می‌دهند و روز یکشنبه می‌روند داخل یک اطاق [و

گناهانشان را پاک می‌کنند].

همان‌طورکه یک دفعه خدمت رفقا عرض کردم،[۱] ما در همین سفر تابستان که یک جایی رفته بودیم، به کلیسایی رفتیم که خیلی عجیب بود و بزرگ‌ترین کلیسای دنیا بود که در شهر یاماسوکرو یکی از شهرهای ساحل عاج بود. با یکی از این رفقا که همراهمان بود شوخی می‌کردم و می‌گفتم: «برو در این اطاق و از کارهایی که این هفته کرده‌ای توبه کن تااینکه پاک شوی.» اتّفاقاً روز یکشنبه هم رفته بودیم و آنجا مراسم بود و آنها جلو بودند و خلاصه مراسمشان خیلی عالی بود، منتها ما نمی‌توانستیم جلو برویم و ما را راه نمی‌دادند و ما همان عقب‌عقب‌ها گناهانمان را پاک می‌کردیم.

یک قفسه مثل کمد می‌گذارند که شخص در آن می‌نشیند و آن کنار هم یک صندلی است که آن آقای جناب کشیش می‌رود آنجا می‌نشیند و از داخل پنجرهٔ کنار، ایشان صدای او را می‌شنود. خلاصه پولی هم ردّوبدل می‌کنند که بسته به میزان لغزش‌هایی است که در این یک هفته کرده است؛ گاهی اوقات لغزش‌ها خیلی زیاد است و دلار بیشتر می‌بَرد، گاهی اوقات کم است و مسئله با چند سِنت هم حلّ‌وفصل می‌شود، گاهی اوقات هم خود کشیش کمک می‌کند و زودتر گناه را پاک می‌کند و خلاصه مشکل حل می‌شود. خب متأسّفانه ما مسلمان‌ها نداریم و نمی‌دانیم چه‌کار کنیم و گناهانمان را چطور به این کیفیّت پاک کنیم!

حالا این جنبه و جهتی که انسان در این مسئله دارد، برای حال نفسانی خودش مفید است که بیخود نیاید آنچه را که ابتدائاً در ذهنش عبور می‌کند نسبت به یک شخص تثبیت کند. لذا در روایت داریم:

وقتی که قضیّه‌ای به شما ارجاع داده می‌شود، نسبت به آن قضیّه قضاوت نکنید؛ بلکه یک خُرده و یک ساعت فکر کنید.[۲]

---

۱. رجوع شود به ***اسرار ملکوت***، ج ۳، ص ۱۵۲.

۲. ***الأمالی***، شیخ مفید، ص ۲۲۱: ⇦

چون آن مطالبی که ابتدا نقل شده است یک ذهنیّت ابتدایی در ما به‌وجود می‌آورد، امّا وقتی که انسان صبرکند تا قدری بگذرد و حرف‌ها را یک ساعت مرور کند، می‌بیند آن شدّت و حدّت اوّل را ندارد و می‌شود بین این حرف و بین آن حرف را جمع کرد و قدری از آن مسئله کم می‌شود.

یکی از رفقا نقل می‌کرد:

ما با بعضی از این عیالاتمان اختلافی پیدا کردیم. در جایی بودیم و با سروصدای زیاد بلند شدیم که برویم پیش آقا تا بزنیم و تمام کنیم. آمدیم در زدیم و وارد منزل شدیم و خلاصه هم توپِ او پُر بود و هم توپِ من و هر دو باهم با تمام توان تمام اسلحه‌ها را آماده کرده و همهٔ موشک‌ها را بسته بودیم که همین‌که جلوی آقا می‌رسیم قبل از اینکه آقا شروع کند، شروع کنیم به‌هم شلّیک کردن که آقا، او این کار را کرد؛ نه‌خیر، او آن کار را کرد و... ! نشستیم و همین‌که آقا آمدند و یک نگاه به ما کردند گفتند: «امروز من صحبت نمی‌کنم؛ بروید فردا بیایید!»

ما دست از پا درازتر بلند شدیم و سرمان را پایین انداختیم و رفتیم. خلاصه اینکه همان شب قضیّه حل شد و دیگر به فردا نکشید. فردا که پیش آقا آمدیم، آقا فرمودند: «من وقتی آمدم و به شما نگاه کردم، دیدم حالت شما حالتی است که حرف را نمی‌پذیرد و قبول نمی‌کند و حرف‌زدن و نصیحت‌کردن فایده ندارد؛ لذا گفتم بروید.»

یعنی نفس در مقام تهاجم است، نه در مقام پذیرش و استفهام! اگر آقا بگوید: «حق با آن طرف است»، این طرف می‌گوید: «آقا، چه می‌گویید که حق با آن طرف است؟!

⇦ «... فقال [أمیرالمؤمنین علیه‌السّلام] **هَذا ما أوصَىٰ بِه عَلیّ بن أبی‌طالبٍ ... ثمَّ إنّی أُوصیكَ یا حَسنُ ... و أنهاكَ عَن التَّسَرُّعِ بالقَولِ و الفِعلِ و إذا عَرَضَ شَیءٌ مِن أمرِ الآخِرَةِ فَابْدَأ بِه و إذا عَرَضَ شیءٌ مِن أمرِ الدّنیا فَتَأنَّهُ حتّی تُصیبَ رُشدَكَ فیهِ...** .»

هم‌چنین رجوع شود به ***المحاسن***، ج ۱، ص ۲۱۵؛ ***من لا یحضره الفقیه***، ج ۳، ص ۱۳؛ ***دعائم الإسلام***، ج ۲، ص ٥۳٤.

این حرف‌ها چیست؟! او این‌طور کرده است و... !» و اگر بگوید: «حق با این طرف است»، آن طرف می‌گوید: «آقا، این حرف‌ها چیست؟! او فلان کرده است!»

یعنی همین هم که می‌گوید: «بروید»، خودش حرف است و شخص به خودش می‌آید که برای چه گفت بروید؟! امّا وقتی می‌روند یک خُرده باهم می‌نشینند؛ این در اطاق خودش و آن هم در اطاق خودش می‌نشیند و شروع به بررسی کردن می‌کنند: «خب حالا او این کار را کرد، ولی ما نمی‌بایست این کار را بکنیم. چرا این‌طور شد؟ چرا آن‌طور شد؟!» یکی دو ساعت می‌گذرد و بعد کم‌کم مشکل حل می‌شود؛ آن‌وقت فردا که پیش آقا می‌روند، نفْس نفسی است که پذیرا است و قبول می‌کند. آن‌وقت آقا می‌تواند شروع به نصیحت کردن کند: «شما این کار را بکنید و شما هم این کار را بکنید، مشکل و مسئلهٔتان درست می‌شود.»

پس این یک مسئلهٔ خیلی مهمّی در زندگی است که ما در همان وهلهٔ اوّل و در همان وقت اوّل و موقعیّت اوّل نیاییم تمام آن مطلب را دوْر بزنیم و همه را در هم گره بزنیم و نتیجه بگیریم؛ بلکه با تأمّل و تأنّی صبر کنیم و خدا هم در اینجا کمک می‌کند. ممکن است آن شخص این را نداشته باشد.

حالا حضرت سجّاد می‌فرمایند: «خدایا، من یقین دارم که تو از درون من خبر داری.» این را می‌دانم و در اینجا هم که دیگر شک نیست. اگر ما به همه شک کنیم، به خدا که دیگر نمی‌توانیم شک کنیم. خدا هم آیا ممکن است خلاف آنچه که در درون ما است بداند؟! خدا که خودش در قرآن می‌گوید:

﴿عٰلِمُ ٱلْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَىٰ غَيْبِهِۦٓ أَحَدًا * إِلَّا مَنِ ٱرْتَضَىٰ مِن رَّسُولٍ فَإِنَّهُۥ يَسْلُكُ مِنۢ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِنْ خَلْفِهِۦ رَصَدًا﴾.[1]

«خدا عالم‌الغیب است و هیچ‌کس را بر غیب خودش آگاه نمی‌کند * فقط رسول خود را بر این مسئله آگاه می‌کند؛ رسول آن کسی است که فرستادهٔ

۱. سوره جن (۷۲) آیه ۲۶ و ۲۷.

او است و آن کسی است که پشت و جلوی او رصد وجود دارد.»

«رصد» یعنی جایی که محلّ اطّلاع و محلّ دید است؛ سایت است. دیده‌اید جایی سایت درست می‌کنند و می‌بینند؟ یعنی وقتی که رسول حرکتی می‌کند، همراه با رصد و همراه با دید حرکت می‌کند؛ پس اگر قرار باشد کسی از ضمیر ما و از مکنون خاطر ما مطّلع باشد آن کیست؟ آن عبارت است از خدا! خدا می‌داند در چنتهٔ ما چیست و اگر کلک بزنیم او خبر دارد؛ پس بیاییم با خدا راست باشیم! اگر تابه‌حال با هر کسی کلک زده‌ایم، بالأخره یک درصد، دو درصد، سی درصد؛ امّا وقتی به‌طرف خدا می‌رویم، دیگر چیزی برای خودمان نگذاریم و با خدا رو راست باشیم. وقتی که می‌گوییم: «خدایا، بیا ما را درست کن»، راست بگوییم. نگوییم: «خدایا، بیا درست کن؛ امّا آن چیزی که من می‌خواهم، آن‌طوری درآید!» این کلک‌زدن به خدا است. وقتی می‌گوییم: «خدایا، واقعاً بیا دست ما را بگیر»، نیاییم به خدا کلک بزنیم. خدا می‌گوید: «چه گفتی؟ دستت را بگیرم؟ خب برو این کار را انجام بده! مگر تو نمی‌خواهی من دستت را بگیرم؟ چرا این کار را انجام نمی‌دهی؟!» می‌گوییم: «نه خدایا، بیا دستم را بگیر، امّا من هم این کار را انجام نمی‌دهم.» این می‌شود کلک‌زدن به خدا! خدا که می‌داند در چنتهٔ ما چیست، خدا که می‌داند ما نمی‌توانیم قبول کنیم، خدا که می‌داند ما می‌خواهیم از زیرش در برویم؛ خدا که اینها را می‌داند.

ولی حضرت سجّاد در اینجا درعین‌حال دارد خودش را هم معرّفی می‌کند؛ می‌گوید: «خدایا، تو می‌دانی که در قلب من چه می‌گذرد و من می‌دانم **"أن لا ربَّ لی غَیرُك**؛ هیچ پروردگار و ربّی غیر از تو ندارم.**"**» ای کاش ما هم همین‌طور بودیم و ای کاش این در وجود ما هم بود که **لا ربَّ لی غَیرُك**؛ ولی در وجود ما این‌طور نیست، در وجود ما آن‌قدر ارباب هست؛ برادر ما ربّ است و پُشت‌وپناه ما است، پدر ما ربّ است؛ اگر فلان‌کس حرف بزند، ما پدرمان هست، برادرمان هست، خواهرمان هست، قوم‌وخویشمان هست، فلان افراد هستند و هوای ما را دارند؛ روی این برنامه می‌چینیم که اگر این‌طور شد، آن کار را می‌کنیم؛ اگر آن‌طور شد، این کار را می‌کنیم.

خب اگر تو آنها را هم نداشتی و فلان رابطه را نداشتی، باز با خدا این‌طور حرف می‌زدی یا نه؟! پس بیا درست فکر کن. یک‌دفعه می‌بینی که خدا آمد و چنان در کاسهٔ من و سرکار گذاشت که تمام آن روابطی که در نظرمان بود همه حباب و بی‌اثر شد و حتّی یکی از آن افرادی هم که مورد اعتماد ما بود، دیگر به ما اصلاً توجّهی نکرد و اصلاً حتّی زحمت اینکه سرش را هم به‌طرف ما برگرداند به خودش نداد؛ این‌قدر سرش را برگرداند که بگوید: «کارَت ندارم» و گذاشت رفت.

ما اینها را تجربه کرده‌ایم و بنده بشخصه تجربه کرده‌ام! اصلاً انگار نه‌انگار که بین این حقیر مسکین سراپا تقصیر و آن شخص، پانزده سال سابقهٔ رفاقت بوده است؛ آن‌هم چه رفاقتی! انگار نه‌انگار که یک‌هم‌چنین کسی به نام آقای طهرانی در دنیا وجود دارد! خدا آمد صاف به ما نشان داد؛ گفت: این ﴿ءَأَرْبَابٌ مُّتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ ٱللَّهُ ٱلْوَٰحِدُ ٱلْقَهَّارُ﴾[1] همین است.

معنای ﴿أَرْبَابٌ مُّتَفَرِّقُونَ﴾ فقط «خدایان» نیست؛ یزدان و اهرمن و خدای باران و خدای خورشید و خدای برف و خدای آتش و... یک معنا از این آیه است. خدا در اینجا دارد می‌گوید: ﴿أَرْبَابٌ مُّتَفَرِّقُونَ﴾؛ آنهایی که در ذهنت درست کردی، روابطی که در ذهن درست کردی و برای هر کدام یک خدا درست کردی، آمدی ذهن خودت را از این خدایان و از این توجّهات پُر کردی؛ به‌جای اینکه صبح که برای کارَت از منزل بیرون می‌آیی فقط امیدت به من باشد، فقط به این است که الآن به دفتر فلان آقا می‌روم؛ به‌جای اینکه در فلان کارَت فقط توجّهت به من باشد، این است که فلان‌کس هوای من را دارد؛ به‌جای اینکه در کارَت فقط خدا را در نظر بگیری، این است که اگر این قضیّه اتّفاق بیفتد فلان قوم‌وخویشم پُشت‌وپناه من است. ای بیچارهٔ بدبخت، اینها همه در فعل خود وابستهٔ به غیر هستند و استقلال

---

۱. سوره یوسف (۱۲) آیه ۳۹. ***الله شناسی***، ج ۲، ص ۲۱۲:
«آیا صاحب‌اختیاران و مربّیانِ متفرّق، مورد پسند و اختیار می‌باشد یا خداوند واحد قهّار؟!»

ندارند! فردا همین آقا تا ببیند قضیّه و مسئله‌ای اتّفاق افتاده است [شما را کنار می‌گذارد]. آقا، عجیب است؛ خیلی عجیب است!

ما از باب اینکه در بعضی از مسائل و اختلافاتی که بود مورد مشورت قرار می‌گرفتیم، یک مورد هم حدود سه‌چهار سال پیش بود که من مورد مشورت قرار گرفتم و وقتی که متوجّه مسئله شدم که اشکال در کجا است، آمدم آن شخص را نصیحت کردم و گفتم: «خانم، آخر شما که این مطلب را به فلان امید انجام می‌دهید، تمام اینها در ذهن شما تخیّل و خیال است. شما فقط خودت هستی و تمام اینها شما را برای خودشان می‌خواهند و اگر قرار باشد که امر دایر باشد بین منفعت و بین ضرری که متوجّه به آنها است، شما را کنار می‌گذارند؛ پس شما روی این مطالب توجّه نکنید.» این خانم به خرجش نرفت که نرفت تا بالأخره مسئله متارکه شد و تمام شد.

دو ماه نشد که خود همان زنی که او توطئه می‌کرد و به این زن مطالب خلاف القا می‌کرد، او را در منزلش راه نداد؛ یعنی وقتی که این زنگ زده بود که وارد منزل شود، آنها جواب نداده بودند و بعد متوجّه شده بود که اینها در منزل بوده‌اند و در را باز نکرده‌اند. حالا بر سرش می‌زند، امّا دیگر قضیّه تمام شده و فایده‌ای ندارد.

ببینید، دو ماه هم طول نکشید. انسان چقدر باید نفهم باشد! ما صبح تا شب داریم تجربه می‌کنیم و هزار تا مسئله می‌بینیم، ولی باز متوجّه نمی‌شویم که اینها همه ﴿أَرْبَابٌ مُّتَفَرِّقُونَ﴾ هستند. در این ارباب تفرقه است، اصلاً بنای این ارباب بر تفرقه است، بنای این ارباب بر اجتماع نیست، زادوولدشان روی تفرقه و اختلاف است، حیاتشان بر تفرقه و اختلاف است؛ چون دنیا است! هوای این شخص را دارد تا وقتی که احساس کند دیگر وجودش برایش ضرر دارد، آن‌وقت صاف و بدون کمترین تأمّلی او را کنار می‌گذارد. خب انسان چه‌کار کند؟ همین‌طور می‌ماند! با دست خودش چاه را برای خودش کَنده است.

لذا خدا می‌فرماید:

﴿ءَأَرۡبَابٞ مُّتَفَرِّقُونَ خَيۡرٌ أَمِ ٱللَّهُ ٱلۡوَٰحِدُ﴾؛ «این اربابی که همه تفرقه دارند و حیات آنها براساس تکثّر است [بهتر است] یا خدایی که در کارش تکثّر ندارد، در ذاتش تکثّر ندارد، در صفاتش تکثّر ندارد، در أفعالش تکثّر ندارد؟»

جبرائیل هم در أفعال خدا دخالت نمی‌کند و فقط آن فعل را انجام می‌دهد، نه‌اینکه از خودش اظهارنظر کند. جبرائیل هم حتّی نمی‌تواند دخالت کند، عزرائیل هم نمی‌تواند دخالت کند و فقط و فقط باید انجام بدهند.

جریان نمرود خیلی مفصّل است و راجع به آن روایتی است که آنچه در نظرم هست به‌اختصار بیان می‌کنم:

وقتی نمرود خواست هلاک بشود، آن ملائکهٔ قهر و غضب که آمده بودند به خدا گفتند: «خدایا، این شخص همان کسی است که برعلیه پیغمبر تو ابراهیم قیام کرده است و این‌قدر ظلم کرده است. آیا اصلاً شده است که این شخص مورد ترحّم تو قرار بگیرد؟»

به آن مَلک خطاب رسید: «آیا تو یادت نمی‌آید در آن وقتی که او در قنداق و شیرخوار بود و پدر و مادرش داشتند در دریا حرکت می‌کردند، یک‌مرتبه کشتی آنها دچار طوفان شد و باد آمد و این کشتی را داغان کرد و شکست و او در روی تخته‌ای بود، و ما به باد امر کردیم که آرام گرفت و این تخته را آورد در کنار ساحل گذاشت، و بعد به یکی از حیوانات امر کردیم که آمد و به این بچّهٔ شیرخوار شیر می‌داد تااینکه او را بزرگ کرد، و یک کشتی که داشت در دریا حرکت می‌کرد، افرادش او را از دور می‌بینند و می‌آیند نزدیک می‌شوند و او را برمی‌دارند و می‌برند و در میان خودشان بزرگ می‌کنند؟! این شخص، همانی است که در آن‌موقع مورد لطف ما قرار گرفته است. ما این‌قدر به او لطف کردیم، امّا الآن او آمده است و دارد در مقابل ما سرکشی می‌کند.[1]

و یا آن شخص که وقتی خواست در مقابل حضرت ابراهیم قیام کند و برود

---

۱. رجوع شود به ***مثنوی معنوی*** (آذر یزدی)، دفتر ششم، ص ۱۱۳٤ ـ ۱۱۳٦؛ ***الهی نامه***، عطار، ص ۲۸۵ ـ ۲۸۷؛ ***دیوان پروین اعتصامی***، ص ۳۳۷ ـ ۳٤۰.

خدای ابراهیم را در آسمان بزنند، ما گفتیم که یکی از ملائکه بیاید و یک ماهی را در مقابل تیر او در آن بالا قرار بدهد که این بندهٔ ما دل‌شکسته نشود از اینکه تیری که زده است به هوا رفته است؛ أقلاً ببیند خونی به پایین آمد.»[1]

عجیب است! یعنی رحمت و عطوفت خدا نمرود و غیر نمرود و فرعون و غیر فرعون را برنمی‌دارد؛ امّا ما آمدیم خودمان را خراب کردیم، ما آمدیم و با دست خودمان بدبختی و شقاوت را برای خود خریدیم. برای خدا نمرود با حضرت موسی و حضرت ابراهیم یکی است؛ هر دو بنده هستند! مگر نمرود از کجا آمده است؟ مگر موقع تولّد، نمرود در اختیارش بود که زاییده بشود؟! مگر فرعون در اختیارش بود که زاییده بشود؟! مگر اینها در اختیارشان بود؟! نه، اینها هم یکی از بندگان خدا هستند که یک‌سری سلسلهٔ علل و اسباب، آنها را به‌وجود آورده است و بعد هم برطبق آن سلسلهٔ علل و اسباب در عالم دنیا حرکت می‌کنند؛ آن مقدارش که مربوط به اختیار خودشان است، موجب شقاوت آنها است و آن مقداری که مربوط به اختیار آنها نیست، با بقیّه فرقی نمی‌کنند.

و ما در این زمینهٔ رحمت و عطوفت خداوند خیلی روایات داریم که اگر بخواهیم وارد این مسئله بشویم می‌بینیم که واقعاً حکایت‌های عجیب و غریبی هست که اصلاً انسان واقعاً گیج می‌شود که ما که خیال می‌کنیم خدا به ما نگاه نمی‌کند، چه دستگاه خلقتی دست در دست هم داده‌اند تااینکه نگذارند آسیبی به ما برسد! حالا ما می‌گوییم: «نه، خدا که با ما کاری ندارد؛ صدای ما را که نمی‌شنود.» این به‌خاطر نقص وجودی ما است که نسبت به خدا این‌طور هستیم.

ولی امام سجّاد علیه‌السّلام می‌فرمایند:

و یَقینی بِمَعرِفَتِكَ مِنّی أن لا رَبَّ لی غَیرك و لا إلهَ إلّا أنتَ وَحدَكَ لا شَریكَ لَكَ؛

«خدایا، من یقین دارم که تو می‌دانی در دل من چه می‌گذرد و تو خوب من را

---

۱. رجوع شود به ***التّفسیر الکبیر (مفاتیح الغیب)***، فخر رازی، ج ۲٤، ص ۵۹۹.

می‌شناسی و تو نسبت به من معرفت داری و می‌دانی که در ضمیر من این است که من غیر از تو کسی را ندارم و هیچ خدایی جز تو نیست و تو فقط واحدی!»

این وحدتی که تو داری نه در کنار سایر وَحَدات است، بلکه وحدتِ حقّه است؛ وحدتی است که إثنَین ندارد، دو ندارد. ما هر کدام برای خودمان واحدیم: یک، دو، سه، چهار؛ هر کدام «یک» و «یک» هستیم. این دو و سه و چهار و پنج و ده، تمام اینها همان «یک» است و ما چیزی به نام «دو» یا چیزی به نام «ده» نداریم. دَهی وجود ندارد، پنجی وجود ندارد؛ هرچه در عالم وجود دارد «یک» است، منتها این یک را با یکِ دیگر در کنار هم می‌گذارید و برای‌اینکه یک چیزی را تکرار نکنید، یک اسم جدیدی برای هر دو می‌آورید؛ برای اینکه نگویید: «یک، یک، یک، یک، یک» یک‌دفعه می‌گویید: «پنج تا!» آدم که نمی‌تواند صد مرتبه بگوید: یک، یک یک تا صدم! چه خبر است؟ یک اسمِ «صد» می‌آورد و می‌گوید: «در اینجا صد تا هستند.» اگر بگویند: «آقا، در اینجا چند تا است؟» اگر عدد صد نبود، می‌گفتیم: یک، یک، یک، یک، تا صد تمام بشود؛ ولی یک‌دفعه می‌گوییم: «صد تا!» پس این صد و نود و ده و پنج، وجود خارجی ندارند؛ آنچه که وجود خارجی دارد فقط واحد است، امّا واحدی است که تمام اینها در أعیان تکرار می‌شود.

ما الآن «یک» هستیم، امّا تمام سلّول‌های بدن ما همه «یک» هستند؛ هر سلّولی برای خودش «یک» است، سلّولِ بعد برای خودش «یک» است. فرض کنید یک میلیون سلّول می‌شود یک انگشت، ده میلیون سلّول می‌شود یک دست، صد میلیون سلّول می‌شود یک آدم! اینها همه «یک» و «یک» هستند، امّا یکِ در کنار هم هستند؛ ولی خدا یکی است که چیزی را نمی‌شود در کنارش گذاشت. نمی‌شود گفت: «خدا یک است، ولی در قبال او یکِ دیگری هم وجود دارد.» در قبال خدا چه وجود دارد؟ آیا خدا هست یا نه؟ خب هست! آیا غیر از خدا ذاتی هست که بتواند در کنار خدا قرار بگیرد؟ نه نیست! آیا آسمان و زمین؟ خب آسمان و زمین هم اثر خدا است، نه‌اینکه جدای از او است. شما هرچه در عالم فرض کنید، همه اثری از آثار او است؛ پس دیگر برای خدا «دو» وجود ندارد.

الآن این دستِ من، مِن‌حیث‌المجموع «یک» است. آیا غیر از این است؟! ولی انگشت‌های من چندتا است؟ پنج‌تا! این انگشت نسبت به این انگشت ضدّ و نِدّ است؛ این ضدّ او است و مانند او است. امّا آیا این انگشت می‌تواند بگوید که من درقبال این دست، خودم برای خودم «یک» هستم؟! نه نمی‌تواند! چون این هم جزء این دست است. این مُچ یک واحد است، ولی اجزاء این مُشت نسبت به اجزاء دیگر قابل شمارش هستند؛ ولی خود جزء این مچ نسبت به جزء مُشت، دیگر قابل شمارش نیست؛ چون خودِ این را تشکیل می‌دهد.[1]

حالا فرق بین وحدت حقّه که عبارت است از یکتائیّت پروردگار، و بین واحد که عبارت است از عدد ساری در أعیان و اشیاء خارجی را متوجّه شدید که چیست؟ ما همه یکی هستیم که آن دیگری هم مانند ما است. لذا خدا می‌گوید: «وقتی تو سراغ بقیّه می‌روی، آنها هم مثل تو هستند؛ تو "یک" هستی، آنها هم "یک" هستند، همه "یک" هستید و همه با یک خصوصیّات هستید. سراغ یک "یکی" برو که دو نداشته باشد، سراغ یکی برو که ذاتِ دیگر نتواند درقبال او عرضِ اندام کند، سراغ یکی برو که در وحدت خودش غناءِ ذاتی دارد.» امام سجّاد علیه‌السّلام می‌فرماید: «این مطلب در وجود من هست!»

إن‌شاءالله اگر خدا توفیق بدهد، فقرهٔ بعدی: «**اللَهمّ أنتَ القائِلُ و قَولُكَ حَقٌّ**»، برای جلسهٔ بعد.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ‌محمّدٍ

---

۱. جهت اطّلاع بر مفهوم وحدت حقّهٔ حقیقیّه و بالصّرافه، رجوع شود به ***الله شناسی***، ج ۲، ص ۲۲۳ ـ ۲۲۹؛ ***توحید علمی و عینی***، ص ۲۰۲ ـ ۲۰۵؛ ***امام شناسی***، ج ۱۲، ص ۳۷۵ ـ ۳۷۸.

مجلس نودم

رسیدن به قرب خداوند، امری اکتسابی یا خدادادی؟

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم
بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم
و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ
و اللَّعنةُ علَى أعدائِهِم أجمَعينَ

عرض شد که امام علیه‌السّلام می‌فرماید:

اللَهمّ أنتَ القائِلُ و قَولُكَ حَقٌّ و وَعدُكَ صِدقٌ: ﴿وَسْـَٔلُواْ ٱللَهَ مِن فَضْلِهِۦ﴾،[1] ﴿إِنَّ ٱللَهَ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا﴾.[2] **و لَيسَ مِن صِفاتك يا سيّدی أن تَأمُرَ بِالسُّؤالِ و تَمنَعَ العَطيَّةَ، و أنتَ المَنّانُ بِالعَطيّاتِ عَلَى أهلِ مَملَكَتِك**.[3]

خدایا، تو خودت این مطلب را گفتی، و شخصی هم هستی که کلامت حق است و وعده‌ای که می‌دهی صدق است؛ گفتی: ﴿همیشه از فضل و بخشش خدا طلب و درخواست کنید﴾، ﴿رحمت خداوند شامل حال شما خواهد شد﴾. و این‌چنین نیست و از صفات تو سراغ نداریم که بیایی و امر به سؤال و درخواست بکنی، امّا در هنگام إعطاء، منع کنی و ندهی و از فضل خودت بخشش نکنی، در حالی‌که تو آن کسی هستی که به‌واسطهٔ عطاهایی که بر اهل

---

۱. سوره نساء (٤) آیه ۳۲.
۲. سوره نساء (٤) آیه ۲۹.
۳. ***مصباح المتهجّد***، ج ۲، ص ۵۸۳، فقره‌ای از دعای ابوحمزهٔ ثمالی.

مملکت و حکومت خود می‌پردازی، منّت می‌گذاری و منّان هستی.

نکته‌ای که در این عبارت‌ها جلب توجّه می‌کند عبارت است از غایت و شأنیّت و هدفِ از وجود و خلقتِ انسان، که در این قضیّه چه حکمتی نهفته است؟ آیا کار خدا در خلقت انسان عبث است؟ و یا همان‌طورکه خیلی‌ها تصوّر می‌کنند، این خلقت بدون حساب‌وکتاب از دست خدا درمی‌رود و یک عدّه همین‌طور ماشین‌وار و کارخانه‌ای در این عالم پا به عرصهٔ وجود می‌گذارند، امّا از میان اینها خدا روی بعضی انگشت می‌گذارد. می‌گویند: «آقا، از اوّل روی این شخص حساب شده بود؛ ما که این‌طور نبودیم. از اوّل پروندهٔ این شخص این‌طور بسته شده بود. از اوّل هر که مورد نظر باشد تا آخر هم همان است، فایده‌ای هم ندارد. اینها از اوّل نظرشده بودند. آقا، از اوّل...؛ آقا، از اوّل... !» آیا مسئله این‌طور است؟ یا اینکه این‌طور نیست؟

خدای متعال هر موجودی را براساس یک حکمت و براساس یک مصلحت خلق کرده است و هیچ‌کدام از ما و غیر ما که در اینجا نشسته‌ایم، گُتره و سرِ خود و بیخود خلق نشده‌ایم؛ منتها چون نظر ما بر عالم ظاهر و بر مادّه است و خود را از وصول و رسیدن به عالم معنا دور می‌بینیم، این صفت یأس و ناامیدی بر وجود ما چیره می‌شود و ما این یأس و ناامیدی را به‌حساب عالم خلقت و به‌حساب نظام آفرینش می‌گذاریم؛ می‌گوییم: «آقا، اگر قرار باشد که کسی را انتخاب کرده باشند، دیگر ما اینجا چه‌کار کنیم؟! از اوّل روی بعضی‌ها انگشت گذاشته‌اند و همان‌ها کارشان درست است و بقیّه همه وِل معطّل هستند. دیگر چرا ما بیخود بخواهیم کاری انجام بدهیم و زحمت بکشیم؟! اگر قرار باشد به کسی نظر شده باشد، بخواهد یا نخواهد می‌رود؛ و اگر نظر نشده باشد، صد سال هم هر کاری بخواهد انجام بدهد فایده‌ای ندارد؛ پس بنابراین چرا کاری انجام بدهیم؟! چرا زحمت بکشیم؟! چرا تقلاّ کنیم؟! چرا کوشش کنیم؟!»

این مسئله یک جواب خیلی عامیانه و خیلی راحتی دارد و آن این است که خیلی راحت بگوییم: «خب نکنید! کسی از هیچ‌کس درخواست نکرده که بیا کوشش کن؛ نه از ما درخواست کرده و نه از شما! در مقام عزّت و غیرتِ خدا هیچ‌کس تابِ وجود

ندارد. خدا به پیغمبرش هم می‌گوید: نمی‌خواهی نکن! ما ناز و منّت کسی را نمی‌کِشیم.» ما می‌خواهیم با حالت طلبکاری به‌سراغ خدا برویم؛ خب خدا هم می‌گوید: نیا!

ولی مسئله این‌طور نیست. انسان به جایی می‌رسد که مجبور می‌شود به هر دری بزند؛ بلند می‌شود می‌رود جوانی‌اش را می‌گذراند، دوران توسّطش را می‌گذراند، دور خودش مال‌ومنال جمع می‌کند، بچّه‌ها دورش جمع می‌شوند، بیا، برو، کسب، کار، اعتبارات، اموال، همین‌طور جمع می‌کند، یک‌دفعه همین‌که کم‌کم موها سفید می‌شود و دارد به [آخر می‌رسد، می‌گوید]: «ای دادِ بیداد، خب این چه شد؟!» این «خب این چه شد» زنگی است که وجدان انسان آن زنگ را به صدا درمی‌آورد؛ می‌گوید: «خب چه شد؟! این‌همه مال جمع کردیم برایمان چه فایده‌ای داشت؟ شده است وزر و وبال! این‌همه اعتبار کسب کردیم چه شد؟! این‌همه بیا برو به‌دست آوردیم چه شد؟!» این دنیا همین است. خیلی عجیب است!

من یک وقت در خاطرات همین افراد و رؤسای حکومت گذشته، کتاب تاریخ و حالات آنها را می‌خواندم. خیلی عجیب به نکته‌ای برخورد کردم و دیدم اغلب کسانی که در همان زمان از مدّاحین و ثناگویانِ دربار آنها و مواجب‌بگیر آنها بودند و در مدح و ثنای آنها چه مقالاتی می‌نوشتند و به کسی اجازه نمی‌دادند که بر ردّ آنها انتقاد و صحبتی داشته باشد و دائماً درصدد روپوشی و درصدد بزرگ‌نمایی بودند و دائماً درصدد جعل اکاذیب و تغییر و تبدیل حقایق بودند و عمری را نوکرانه و چاکرانه و ذلیلانه و زبونانه در خدمت آنها گذراندند، همین‌که سر و صدایی شد و انقلاب شد و یا هنوز هم انقلاب نشده بود و دیگر مشخّص بود که روند به چه قِسم و به چه صورت است، شروع کردند ۱۸۰ درجه از این‌طرف بد گفتن و استهزاء کردن و محکوم کردن و اسرار را فاش کردن؛ به‌نحوی‌که از هیچ وقاحتی کوتاهی نکردند!

حالا تو می‌خواهی اسرار را فاش کنی، خب دیگر چرا می‌آیی فلان عکس را با آن منظره پخش می‌کنی؟! آیا این کار درست است؟! حالا چون حکومت، حکومت ظالم است و چون این افراد، افراد فاسدی هستند، باید آمد عکس‌های وقیح را ـ آن‌هم

چه وقاحتی ـ چاپ کرد و در مَعرض و مرئیٰ قرار داد که ببینید اینها چه بودند؟!

خب این به‌خاطر چیست؟ به‌خاطر بی‌اعتنایی و بی‌اعتباری دنیا است. یک عمر مواجب‌بگیرِ این شخص بوده است، امّا همین‌که می‌بیند ورق برگشت، این‌قدر آدم وقیح و قبیح و پَست و رذلی است که حتّی نسبت به این مسئله ساکت هم نمی‌نشیند! بسیار خوب، تو آمدی از آنها پول گرفتی و یک عمر در خدمت ظلم بودی، حالا دیگر این کارها چیست که می‌کنی؟ مثلاً بگو: «بله آقا، ما پول می‌گرفتیم، ما چه می‌کردیم و... .» بیا راستش را بگو و بعد هم بیا بگو اینها این کارها را می‌کردند، امّا به این‌نحوه آبروبردن و موجب فساد و رواج فسادشدن، [درست نیست]. شخصی روی پشت‌بام بود، به او گفتند: «نرو جلو می‌افتی.» آمد این‌طرف تا از این‌طرف افتاد! خب نه از آن‌طرف برو بیفت و نه بیا اینجا و از این‌طرف بیفت. کار زشت، زشت است؛ کار قبیح، قبیح است.

شما از یزید بدتر چه کسی را سراغ دارید؟ خب دختر و عیال یزید را کسی ندیده است؛ حالا اگر اینها کاری کرده باشند و شما بر یکی از اسرار آنها اطّلاع پیدا کنید و بیایید آن را فاش کنید، این کار حرام است؛ خب یزید هم می‌خواهد باشد، باشد! انسان کار روشن و واضح فرد را که همه می‌دانند اشکال ندارد و مسئله‌ای نیست که بیاید بگوید و نقد و انتقاد کند؛ امّا اینکه انسان یک سِرّی را که اصلاً هیچ ارتباط و ربطی هم با او ندارد و کسی هم از آن قضیّه مطّلع نیست فاش کند [صحیح نیست].

امّا صحبت بر سر این است که این مسئله نشان می‌دهد که این دنیا واقعاً چقدر بی‌اعتبار و چقدر پَست و دَنی است؛ و انسان واقعاً چقدر بدبخت است، چه آن کسی که اعتماد به اینها داشته است و چه اینهایی که در زیر بلیط او بوده‌اند؛ همه باهم! وقتی صداقت وجود نداشته باشد و تعامل طرفین براساس مادّیات و اعتبارات باشد، خب با تغییر موضوع، حکم هم تغییر پیدا می‌کند؛ چرخِش به هر سَمتی است که باد به آن سَمت بوزد.

امّا کسی که اهل خدا است و کسی که به‌دنبال صدق است، همه‌جا آن معیار را نگه می‌دارد، ولو با مخالفش باشد؛ می‌گوید: «درست است مخالفم است، ولی این

مسئله هیچ ارتباطی با قضیّه ندارد.» و آن را کتمان می‌کند. حتّی اگر مخالفش هم کار خلافی را انجام داده است، امّا کسی از این عمل خلاف مطّلع نیست.

فرض کنید او متوجّه شده است که مخالفش در منزلش شرب‌خمر کرده است، امّا حق ندارد بلند شود برود بگوید. این گناهی است که در سرّ انجام گرفته است، چرا شما می‌روی این گناه را پخش می‌کنی؟ برای اینکه بیشتر بکوبی و بیشتر بالا بروی؟! خدا هم می‌آید گناه خودت را پخش می‌کند و سرّ خودت را برای دیگران فاش می‌کند. چرا؟ چون خدا می‌گوید: یزید بد است و بدتر از یزید هم نیست، بسیار خوب. یزید این کار را انجام داده است و باید او را محکوم کرد و از او تبرّی و بیزاری کرد، اینها به‌جای خود محفوظ؛ امّا بالأخره این یک فردِ بشر است و انسان باید حدود و ثغور را حفظ کند، و حالا چون او آدم ناجنسی است انسان نباید هرچه را که می‌خواهد به او نسبت بدهد.

دیده‌اید در این مجالس تبرّی که در ایّام و شب‌های عیدالزّهرا تشکیل می‌دهند، دیگر آن شاعر هرچه از داخل دهانش درمی‌آید به این عمَر یا عثمان یا ابوبکر می‌گوید؛ درحالی‌که عمر این کار را نکرده است! اینها صحیح نیست. یا مثلاً اگر کار خلافی را در سرّ انجام داده است، انسان بیاید آن کار خلاف را فاش کند؛ این صحیح نیست و به‌طورکلّی در مرام یک شیعهٔ امیرالمؤمنین اصلاً خوشایند نیست که بیاید دهان و زبان خودش را به فحش و سبّ و حرف‌های رکیک ـ حالا در هر جا ـ [آلوده کند].

می‌گویند: «رُفِعَ‌القلم است و در شب عیدالزّهرا قلم تکلیف برداشته می‌شود.» نه آقاجان، قلم تکلیف سرِ جایش است! حالا آمدن و گفتن و خندیدن و شوخی کردن همه خوب است و اینها تبرّی است، البتّه برای افراد عوام؛ امّا یک سالک باید فکر و ذهن خودش را فراتر از این حرف‌ها ببَرد. اصلاً عمَر کیست که انسان بیاید به او فکر کند؟ اصلاً ابوبکر کیست که انسان بیاید به او فکر کند و به او نظر کند؟ تبرّی که آمده‌اند گفته‌اند: «انسان باید از أعداء محمّد و آل‌محمّد تبرّی داشته باشد»، معنایش این نیست که بیاید بگوید، بخندد، خوشحالی کند؛ بلکه معنایش این است که قلب خود را از اعتقاد و محبّت به آنها پاک کند و راه خود را از راه آنها جدا کند و آن ظلم

و ستمی که آنها بر حق و حقیقت وارد کردند، او وارد نکند.

الآن که یک سنّی می‌آید و آگاهانه از مکتب عمَر دفاع می‌کند، او همان عمر است؛ منتها عمر در این زمان! آن معاندی که الآن می‌آید و از ظلم‌هایی که این خلفا بر انسانیّت و بر اهل‌بیت و در عالم واقع و معنویّت روا داشته‌اند و مسیر حق را که متابعتِ فقط و فقط و فقط از امیرالمؤمنین علیه‌السّلام است برگرداندند و به ضلالت و جهنّم و انحراف کشاندند [دفاع می‌کند]، این شخص می‌آید قلب تاریخ می‌کند و انکار می‌کند، برای چه؟ برای مصالح نفس!

تو که الآن داری انکار می‌کنی، خب در آن دنیا برای این دفاعی که الآن داری می‌کنی که چیزی به تو نمی‌دهند؛ بلکه تو را هم به او می‌بندند، هر دوتایتان را به یک نخ می‌بندند [و عذاب] می‌کنند.

خدا مرحوم آقای حلبی را رحمت کند. می‌گفت:

> یک دفعه که در مدینه بودم و کنار ضریح پیغمبر ایستاده بودم، دیدم یک سنّی آمد و گفت: «خدایا، به حقّ عمر ما را با عمر محشور کن!» من داد زدم: «إلهی آمین، إلهی آمین!» خیلی خوشش آمد؛ گفتم: «صد بار آمین! خدا محشورت کند با همان عمر و با همان ابابکر!» مدام گفتم تا بعد کم‌کم شک کرد و شروع کرد به ما نگاه‌کردن و ما هم در رفتیم. با خودم گفتم: تو خودت گفتی محشور کن؛ ما هم گفتیم: إلهی آمین!

بعد می‌گفت:

> یک روز هم ایستاده بودم که دیدم یک پیرمرد ساده‌ای آمده دست‌هایش را برداشته و می‌گوید: «خدایا، به حقّ محاسن شیخَین از تقصیرات علی بگذر؛ او خیلی آدم کُشت!»

خب این بیچاره‌ها فرق می‌کنند؛ حالا آن یک جور و این هم یک جور!

تو که الآن داری دنبال آنها می‌آیی و پا روی حق می‌گذاری، تو خودت عُمَر هستی؛ منتها در این زمان! اگر تو با همین وضع در آن زمان بودی، خودت هم می‌رفتی جزء افرادی که درب خانهٔ فاطمه را آتش زدند و تو هم آتش می‌زدی. گلبول‌ها و

سلّول‌های آنها با تو فرقی نداشت؛ آنها هم منکرین در آن زمان بودند، منتها زمانه ۱۴۰۰ سال دیر و زود شده است؛ فقط همین! تو همانی و آنها هم همین تو هستند.

حالا اگر ما هم آمدیم و راجع به یک حق همین کار را کردیم، خب ما هم می‌شویم عمَر؛ چون عمر که فقط در قالب جسم نیست. وقتی که ما می‌گوییم: «از خلفا و معاندین علیّ بن ابی‌طالب تبرّی می‌کنیم»، نه به این معنا است که بگوییم: «**اللَهمّ العَنهُم**» و تمام شد و رفت! نه آقا، این شوخی است. کجا **اللَهمّ العَنهُم**؟ معنای لعن و تبرّی این است که درون خود را از راه آنها جدا کنی.

شب عیدالزّهرا آمدن و نشستن و خندیدن و چندتا فحش به عمَر دادن و دست‌زدن و کف‌زدن، این که کاری نشد و چیزی نیست؛ تازه اگر حرف‌های رکیک و زشت زده نشود که اصلاً گاهی به خلاف شرع و حرمت کشیده می‌شود و همهٔ اینها حرام است! در شب عیدالزّهرا که انسان نباید حرف زشت و حرف رکیک بزند؛ آن‌هم جلوی بچّه و بزرگ و... ! همهٔ اینها خلاف شرع و حرام است. حرام که شاخ و دُم ندارد و قضیّه شوخی ندارد؛ تازه باعث دست‌آویز برای یک عدّهٔ دیگر هم خواهد شد.

آیا خودِ امام صادق هم می‌آمدند عیدالزّهرا را این‌طوری برگزار می‌کردند که بنشینیم از بالا و پایین و همه چیز بگوییم؟! نه آقا، این حرف‌ها نیست؛ این اصلاً تبرّی نیست!

تبرّی این است که انسان بلند شود بیاید فکر کند و تأمّل کند و راه خودش را در انطباق با حق در هر جایی از راه عمَر جدا کند؛ یعنی به هر جا که سرِ دوراهی می‌رسد، ببیند اگر آن راهی را که دارد انتخاب می‌کند راهِ نفس است، بداند دارد دنبال عمر می‌رود؛ و اگر آن راهی را که دارد انتخاب می‌کند حق است، بداند دارد دنبال علی می‌رود؛ این می‌شود تولّی و این هم می‌شود تبرّی! معنای تولّی این است. پس بین ما و بین سنّی‌ها دیگر هیچ فرقی نیست. اگر آنها آمدند حق را گفتند، دنباله‌روی راه علی هستند؛ و اگر مای شیعه آمدیم ناحق گفتیم، دنباله‌روی عمر هستیم!

اگر آمدند و گفتند: «آقا، این کتاب را چند خریده‌ای؟» و بگوید: «هزار تومان»،

در حالتی که پانصد تومان خریده است، الآن دنباله‌روی عمر است؛ والسّلام! اگر آمدند و گفتند: «این کتاب را چند خریده‌ای؟» و بگوید: «پانصد تومان»، و واقعاً هم پانصد تومان قیمتش بود، این دنباله‌روی علی است. اگر گفتند: «این کار را کرده‌ای؟» و بگوید: «نکرده‌ام»، دنباله‌روی عمر است. اگر این عملی را که مطابق با نفس است انجام ندهی، دنباله‌روی علی هستی. اگر به آن حکمی که خدا گفته باید عمل کنی، عمل کردی، آنجا دنباله‌روی علی هستی؛ امّا اگر عمل نکردی، از اوّل قرآن تا آخر قرآن را هم دوره کنی [فایده ندارد]؛ عمَر هم دوره می‌کرد، تازه بیشتر از ما!

مگر همین عبدالملک مروان نبود که به او می‌گفتند: حَلیفُ البَیت! یعنی اصلاً این جناب عبدالملک همیشه در مسجد اُموی نشسته بود و مدام قرآن می‌خواند؛ صبح می‌رفت و شب درمی‌آمد. آمدند به او گفتند: «مروان پدرت فوت کرده است و تو شدی عبدالملک مروان!» کتاب را بست و گفت: «﴿هٰذَا فِرَاقُ بَیْنِی وَبَیْنِكَ﴾،[1] خداحافظِ سرکار، رفتیم به‌سمت حکومت!»[2]

خب او هم قرآن می‌خواند، امّا این قرآن برایش فایده‌ای نداشت. به‌جای اینکه صبح تا شب بنشینی قرآن بخوانی، یک خُرده به بدبختی و بیچارگیِ خودت فکر می‌کردی و این‌همه قرآن‌خواندن را نه باعث اتلاف وقت و اتلاف عمرت می‌کردی و نه‌اینکه خودت را از رساندن به حق محروم می‌کردی! به‌جای اینکه صبح تا شب قرآن بخوانی، یک حزب می‌خواندی؛ ولی می‌نشستی روی آن یک حزب فکر می‌کردی: «این آیه‌ای که الآن دارم می‌خوانم، خدا برای من فرستاده است، نه برای پیغمبر! برای پیغمبر

---

۱. سوره کهف (۱۸) آیه ۷۸. ***امام شناسی***، ج ۱۱، ص ٤٤:
«این مرحله دیگر نوبتِ جدایی و فراق بین من و تو است!»
۲. ***محاضرات الأدباء***، ج ۱، ص ۲۱۹:
«کانَ عبدُالمَلك بن مَروان یُسمَّی حَمامَة المَسجد لِلُزومِه المسجدَ الحرامَ، فَلمّا أتاهُ الخبرَ بِخِلافَتِه کانَ المُصحَفُ فی حِجرِه فَوَضَعَه و قالَ: ﴿هَذَا فِرَاقُ بَیْنِی وَبَیْنِكَ﴾.»

به‌جای خود، ولی این آیه برای من است.» یا اینکه نه، همین‌طور بخوانیم و برویم؟! خدا این آیه را برای من فرستاده است، این آیه را برای شما، این آیه را برای شما، این آیه را برای یک‌یکِ از ما فرستاده است؛ لذا فرمودند: «اگر می‌خواهید خدا با شما صحبت کند قرآن بخوانید، و اگر می‌خواهید شما با خدا صحبت کنید نماز بخوانید.»[1]

می‌دانید وقتی کسی می‌خواهد قرآن بخواند باید چطور بخواند؟ باید این قِسم بخوانیم که قاری را غیر و خود را مستمع فرض کنیم؛ یعنی کس دیگر از آنجا و از همان مبدأ دارد این قرآن را می‌خواند. ملائکه را هم کنار بگذارید و هیچ در ذهنتان نیاورید، اینها همه غیر از خدا هستند؛ فقط خدا دارد قرآن می‌خواند و ما هم داریم گوش می‌دهیم.

همین الآن که من دارم صحبت می‌کنم، قاری کیست؟ قاری من هستم و شما مستمع هستید. شما هیچ‌وقت جایتان را با من عوض کرده‌اید؟! حالا اگر قرار بر این باشد که همین حرف‌های من را در نوار ضبط کنند و شما این نوار را گوش بدهید، باز چه تصوّر می‌کنید؟ تصوّر می‌کنید قاری کس دیگر است و شما مستمع هستید. حالا اگر این صحبت‌های من را در کاغذ بیاورند و شما این را بخوانید، باز تصوّرتان چیست؟ این است که من دارم حرف فلانی را می‌گویم، نه حرف خودم را! یعنی باز قاری و گوینده غیر است، ولو اینکه شما دارید می‌خوانید. شما دارید از داخل کاغذ می‌خوانید، ولی گوینده غیر است. نمی‌گویید: «گوینده من هستم.» چون فقط صوت از شما است، ولی لُبّ و حقیقت قضیّه و حقیقت مطلب از طرف دیگر نازل می‌شود.

اگر این قِسم قرآن را بخوانید، نتیجه‌اش را هم خواهید دید که چه خواهد شد. یعنی خدا آمده و گفته است: جناب آقای فلان، من این قرآن را برای شما فرستادم؛ بنشین بخوان! این پروندهٔ تو است، این نامهٔ اعمال تو است، این دستورالعمل زندگی تو است. آن چهارده آیهٔ آخر سورهٔ فرقان را بخوان و روی آن توجّه کن! برو آیهٔ

---

۱. مأخوذ از ***مسند أحمد***، ج ۲، ص ٦٧؛ ***عوالی اللئالی***، ج ٤، ص ۳۸؛ ***تاریخ بغداد***، ج ۷، ص ۲٤۷؛ ***الجامع الصّغیر***، ج ۱، ص ۵۸.

﴿وَعِبَادُ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلَّذِينَ يَمۡشُونَ عَلَى ٱلۡأَرۡضِ هَوۡنٗا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ ٱلۡجَٰهِلُونَ قَالُواْ سَلَٰمٗا﴾[1] را بخوان و ببین چیست! ﴿وَٱلَّذِينَ يَبِيتُونَ لِرَبِّهِمۡ سُجَّدٗا وَقِيَٰمٗا﴾[2] را ببین چیست! ﴿وَٱلَّذِينَ إِذَآ أَنفَقُواْ لَمۡ يُسۡرِفُواْ وَلَمۡ يَقۡتُرُواْ وَكَانَ بَيۡنَ ذَٰلِكَ قَوَامٗا﴾[3] معنایش چیست؟! برو اینها را یکی‌یکی بردار؛ من اینها را برای شما فرستاده‌ام و نازل کرده‌ام.

این معنای «دنبال عمر رفتن» یا «دنبال علی رفتن» است. تبرّی یعنی انسان راهِ قلب خود را از اینها جدا کند. در هر قضیّه‌ای، در هر مسئله‌ای، در هر خطور ذهنی و در هر جایی که حق است، در آنجا پای علیّ بن ابی‌طالب است. با زن و بچّه در تمام موارد، با قوم‌وخویش و برادر و خواهر و پدر و مادر در همهٔ مسائل، با رفیق و شریک و هم‌بحثی در [تمام موارد].

وقتی داریم مباحثه می‌کنیم، به یک جا می‌رسیم که ما یک نظر می‌دهیم و هم‌مباحثه‌ای یک نظر دیگر می‌دهد؛ در وسط این جدال، یک‌دفعه متوجّه می‌شویم حق با او است؛ با خود می‌گوییم: «خب حالا که این‌همه راه آمده‌ایم نمی‌شود که همین‌طور [قبول کنیم]. خیلی زور زده‌ایم، لذا ببینیم می‌توانیم یک خُرده بیشتر فشار بدهیم و یک خُرده بیشتر طولش بدهیم تا بلکه او ببُرَد.» تا این خطور در ذهن آمد، رفته‌ایم در راه عمر! تا حالا چون نمی‌فهمیدیم قضیّه بین‌بین بود؛ امّا اگر همانجا گفتیم: «آقا، حق با شما است»، فوراً رفته‌ایم در راه علی!

---

۱. سوره فرقان (۲۵) آیه ٦۳. ***نور ملکوت قرآن***، ج ۳، ص ۲۱۳:
«بندگان خداوندِ رحمان، آنانند که در روی زمین با سبکی و آرامش و فروتنی راه روند و چون مردمان نادان و جاهل با ایشان خطاب و عتاب کنند، با سلامتی نفس درگذرند و پاسخ به سلام دهند.»

۲. سوره فرقان (۲۵) آیه ٦٤. ***نور ملکوت قرآن***، ج ۳، ص ۲۱٤:
«و آنانند که شب را تا به صبح با سجده و قیام برای خدا به نماز مشغول باشند.»

۳. سوره فرقان (۲۵) آیه ٦۷. ***نور ملکوت قرآن***، ج ۳، ص ۲۱٤:
«و آنانند که چون انفاق کنند، افراط نکرده از حد تجاوز ننمایند، و تفریط ننموده بخل و امساک نورزند؛ و رویّهٔ اعتدال و میانه‌روی میان این دو حالت را قوام و محور عمل خود قرار دهند.»

پیغمبر فرمودند: «**علیٌّ معَ الحقّ و الحقُّ معَ علیٍّ!**»[۱] در هر مسئله‌ای، در هر قضاوتی و در هر چیزی، هرجا حق است ـ حق به‌نحو مطلق ـ شما بی‌برو برگرد جای پای علی را در آنجا ببین؛ و هر جا ناحق است، شما جای پای عمر را در آنجا ببین! از آن‌طرف هم امیرالمؤمنین دریای نور است. این معنا، معنای تبرّی است.

آمدن و کف‌زدن و دست‌زدن و هلهله‌کشیدن و... ، اینها برای عوام خوب است و مردم انجام می‌دهند؛ امّا علیٰ‌کلّ‌حال اگر هم قرار بر این است که در بعضی از اوقات دیگر اضطراراً چاره‌ای نیست، باید رعایت موازین بشود. انسان حکایات آموزنده بگوید، فکاهی بگوید، امّا نه‌اینکه هر حرفی را بخواهد بزند، هر کاری را بخواهد بکند به اسم اینکه مجلس، مجلس تبرّی است و حضرت زهرا خوشحال می‌شود و... ! نه، مطلب به این کیفیّت نیست.

در اینجا حضرت می‌فرماید: «**و قَولُك حقٌّ و وَعدُك صِدقٌ!**» صحبت در این بود که آن کسی که در این دنیا می‌آید، باید چه ارتباطی با خدا داشته باشد؟ هر شخصی که در این دنیا می‌آید، خدا یک مرتبه از مراتب کمال را برای او در نظر گرفته است؛ هر کس سِعه‌ای دارد، هر کس طاقتی دارد و هر کس تحمّلی دارد.

و این‌طور هم نیست که یک عدّه انتخاب شده‌اند؛ این حرف‌ها نیست. اگر هم می‌بینیم بعضی از بزرگان در جایی مطلبی در این زمینه بیان کرده‌اند،[۲] منظورشان چیز دیگر است که در حوصلهٔ این مجلس نمی‌گنجد!

لُبّ قضیّه را من دارم می‌گویم: آن کسی که خدا نیّت هدایت و راه‌یابی را در او انداخته است، معلوم می‌شود که دست او را گرفته است؛ وإلاّ نمی‌انداخت!

همین‌که شما امشب اینجا آمده‌اید، آیا کسی شما را مجبور کرد؟ آیا کسی مرا

---

۱. ***کفایة الأثر***، ص ۲۰. ***امام شناسی***، ج ۱، ص ۲۲٤:
«علی با حق است و حق با علی است!»

۲. ***معاد شناسی***، ج ۷، ص ۱۳۲ ـ ۱٤۱؛ ***رساله لبّ اللباب***، ص ۸۱ ـ ۸۳.

مجبور کرد؟ نه! من می‌توانستم بگویم: «آقایان ببخشید، بنده نمی‌آیم.» کسی ما را برای آمدن به اینجا مجبور نکرد، کسی شما را هم برای آمدن به اینجا مجبور نکرده است؛ نه به طمع مالی، نه به طمع دنیایی و نه... ! برای چه؟ برای اینکه بیایید یکی دو صفحه قرآن بخوانید و بعد دعای افتتاح بخوانید و گوش بدهید و بعد هم حالا چند کلمه‌ای از بیان قاصر و عقل ناقص و سعه و ظرف محدود ما هم مطلبی بشنوید؛ فقط همین است و هیچ چیز دیگری که در اینجا نیست.

همین‌که ما در اینجا آمده‌ایم یعنی چه؟ یعنی خدا نظر دارد. حالا برای چه برویم دنبال این بگردیم که خدا در عالم خلقت روی چه کسی انگشت گذاشته است؟! به من و شما چه مربوط است که روی چه کسی انگشت گذاشته است و روی چه کسی نگذاشته است؟! الآن ما آمده‌ایم یا نه؟ آیا این عمل و این حرکت در ما هست یا نه؟ آیا این فکر در ما هست یا نه؟ پس یعنی از آنجا اشاره شده است. پس دیگر ما داریم دنبال چه می‌گردیم؟! این معنا، معنای فضل و رحمت پروردگار است.

«**اللَهمّ إنّی أسألُك بِرَحمَتِك الَّتی وَسِعَت کلَّ شَیءٍ**»،[1] معنایش این است. یعنی رحمت الهی بر همهٔ افراد است، منتها یکی آن رحمت را می‌گیرد؛ ولی یکی می‌آید از آن رحمت رد می‌شود و آن را نمی‌گیرد و رد می‌کند؛ و برای خدا هم باکی نیست.

مگر خدا به کسی التزام داده است که هر کسی را که در این دنیا آمده است حتماً به کمال برساند؟! حالا اگر نرساند از خدا کم می‌آید؟! نه آقا، آن که غناءِ بالذّات دارد؛ چه اینکه این موجودش به کمال برسد یا نرسد، برای او چه فرق می‌کند؟ بیچاره آن کسی که نرسد و خوشبخت آن کسی که برسد.

اگر تمام دنیا به کمال برسند یا اینکه از اوّل خلقت و آن وقتی که به قول آقایانِ امروزی همهٔ مادّهٔ عالم انرژی بود تا بعداً که همه انرژی می‌شوند ـ حالا ما نمی‌دانیم

---

۱. ***مصباح المتهجّد***، ج ۲، ص ۸٤٤، فرازی از دعای کمیل. ***معاد شناسی***، ج ۳، ص ۱۵۷:
«بار خدای من، من تو را می‌خوانم به مقام رحمت خود که تمام موجودات را فرا گرفته است!»

درست است یا نه، چون اینها همه فرضیه و کشک است ـ یک نفر و یک سلّول به کمال نرسد، این دو مرتبه بالنّسبة به خدا حتّی یک سرِ سوزنی هم تفاوت ندارد. چرا؟ چون غناءِ ذاتی دارد.

مثل چه می‌ماند؟ مثل اینکه شما مالی را در کنار خودتان قرار داده‌اید و چند تا بچّه هم اینجا هستند و به هر کدام از اینها یک مقدار از این مال می‌دهید و اینها هم داخل جیبشان یا داخل قلّکشان می‌گذارند و از این در هم نمی‌توانند بیرون ببرند تا این‌طرف و آن‌طرف بیندازند. وقتی هم که به آنها می‌دهی می‌گویی: «این را به تو می‌دهم به شرطی که در قلّک خودت بیندازی!» او هم همهٔ این مال را در قلّک می‌اندازد و قلّک همیشه پیش شما است. پس چه اینکه پول در اینجا باشد و چه اینکه در قلّک باشد چه فرق می‌کند؟ وقتی اینجا باشد مجتمع است و وقتی در قلّک باشد پراکنده است و همهٔ قلّک‌ها هم دست شما است. مسئله و قضیّهٔ کمال عالم وجود و عدم کمالش هم مثل همین است.

حالا در این وسط چه کسی بُرده است؟ این مخلوق بُرده است؛ یعنی اگر کامل بشود، خب بُرده است. برای خدا چه تفاوت می‌کند؟! پس خدا هم چه گفته است؟ ﴿وَسْـَٔلُواْ ٱللَّهَ مِن فَضْلِهِۦٓ﴾؛[1] حالا که رحمت من عام است، خب بیا از فضل و رحمت خدا بخواه! چرا مدام نشسته‌ای و مدام یأس تو را گرفته است و می‌گویی: «ما را چه، ما را چه، ما را چه!» چرا مدام می‌گوییم: «آقا، ما کجا؟! آقا، ما کجا؟!» نه، «آقا، ما کجا» ندارد! چرا مدام باید ما را حالت یأس بگیرد؟!

شما خیال می‌کنید همین ولایتی که خدا نسبت به امیرالمؤمنین، نسبت به اهل‌بیت و نسبت به امام زمان به ما و شما داده است، کم است؟! الآن یک سؤال از شما می‌کنم؛ همان سؤالی که امام صادق از آن شخص کرده‌اند:

یکی از اصحاب امام صادق علیه‌السّلام آمد خدمت آن حضرت و از فقر و فاقه و گرفتاری شکایت کرد: «یا ابن‌رسول‌الله، وضع ما این‌طور است.» حضرت فرمودند:

---

۱. سوره نساء (٤) آیه ۳۲.

می‌آییم یک معامله می‌کنیم: این ولایت را که خدا به تو داده است به ما برگردان، به‌جایش اوضاعت بهتر می‌شود.

گفت: «یا ابن‌رسول‌الله، اگر دنیا را طلا کنند و به من بدهند، یک درجه و یک سرِ سوزنش را نمی‌دهم و عوض نمی‌کنم!» یعنی فقط یک سرِ سوزن کم شود، نه‌اینکه همهٔ ولایت را بگیرند؛ مثلاً اگر صد درجه ولایت به انسان داده‌اند، می‌شود ۹۹ درجه! حضرت فرمود:

پس داری دنبال چه می‌گردی؟ پس تو غنی‌ترین فرد هستی؛ کسی که یک دنیا طلا دارد.[1]

---

۱. ***الأمالی***، شیخ طوسی، ص ۲۹۷:

«أبو محمّدٍ الفَحّامُ قالَ: حَدَّثَنا المنصوریُّ قالَ: حَدَّثَنی عَمُّ أبی قالَ: حَدَّثَنی الإمامُ علیُّ بنُ محمّدٍ (علیهما السّلام) قالَ: **حَدَّثَنی أبی محمّدُ بنُ علیٍّ قالَ: حَدَّثَنی أبی علیُّ بنُ موسَی قالَ: حَدَّثَنی أبی موسَی بنُ جعفرٍ (علیهم السّلام) قالَ: إنّ رَجلًا جاءَ إلَی سیّدِنا الصّادقِ (علیه السّلام) فَشَکا إلَیه الفقرَ.**

فَقالَ: "لَیسَ الأمرُ کَما ذَکَرتَ و ما أعرِفُکَ فَقیرًا." قالَ: "و اللهِ یا سیّدی ما استَبَیتُ." و ذَکَرَ مِن الفقرِ قِطعَةً و الصّادقُ یُکَذِّبُهُ، إلَی أن قالَ لَه: "خَبِّرنی لَو أُعطیتَ بِالبراءةِ مِنّا مِائةَ دینارٍ، کنتَ تَأخُذُ؟" قالَ: "لا!" إلَی أن ذَکَرَ أُلوفَ دَنانیرَ و الرَّجلُ یَحلِفُ أنّهُ لا یَفعَلُ.

فقالَ لَه: "مَن مَعهُ سِلعَةٌ یُعطَی بِها هَذا المالَ لا یَبیعُها هو فَقیرٌ؟!"»

ترجمه: «امام علیّ بن محمّد (الهادی) علیهما السّلام فرمود: "پدرم محمّد بن علیّ (الجواد) علیهما السّلام فرمود: پدرم علیّ بن موسیٰ (الرّضا) علیهما السّلام فرمود: پدرم موسی بن جعفر علیهما السّلام فرمود: شخصی نزد سرورمان امام صادق علیه السّلام آمد و از فقر و تنگدستی شکایت کرد.

حضرت فرمود: امر چنین نیست که می‌گویی و من تو را فقیر نمی‌دانم! عرض کرد: به خدا سوگند دیشب توشه‌ای نداشتم! و پاره‌ای از تنگدستی‌اش را بیان کرد و امام صادق علیه السّلام او را تکذیب می‌فرمود، تا جایی‌که حضرت به او فرمود: به من خبر بده که اگر به تو صد دینار بدهند که از ما برائت بجویی، آیا آن را می‌پذیری؟ عرض کرد: خیر! حضرت رقم را بالا بردند تا اینکه هزاران دینار برشمردند و آن مرد سوگند می‌خورْد که هرگز آن را نخواهد پذیرفت!

حضرت فرمود: کسی که این سرمایه را داشته باشد که در عِوضش حاضر باشند این مال را بدهند و او نفروشد، آیا چنین شخصی فقیر است؟!"» (محقّق)

حالا من از شما یک سؤال می‌کنم:

با توجّه به اینکه هر کسی برای خودش یک گرفتاری دارد، اگر مثلاً این محبّت و ولایتی را که خدا بالنّسبة به اهل‌بیت به من و شما داده است و همه در وجودمان می‌بینیم ـ و از خدا می‌خواهیم که اگر مجاز است به حقیقت تبدیل کند؛ البتّه حقیقت که قطعاً هست، بلکه می‌خواهیم این حقیقت را بیشتر کند و بیشتر کند تااینکه ما را فانی در ولایت امام زمان علیه‌السّلام قرار بدهد ـ صد در نظر بگیرید و آن‌وقت امام زمان بیاید و بگوید: «همین امشب می‌آییم با شما نقدی معامله می‌کنیم: من یک درجه از این صد درجه ولایت را کم می‌کنم و به‌جایش این‌قدر به شما پول می‌دهم و فلان گرفتاری مهمّ شما را برطرف می‌کنم»، آیا قبول می‌کنید یا نه؟! معلوم است که قبول نمی‌کنید. می‌گوییم: «نه آقا! ای امام زمان، اگر می‌خواهی بیا از این‌طرف صدتا هم روی این گرفتاری بگذار، ولی آن ولایت را از آن‌طرف زیاد کن.»

این چیست؟ این همان رحمتی است که شامل حال ما شده است. حالا ما دیگر می‌خواهیم دنبال چه بگردیم؟! بالاترین چیز در دنیا را [داریم] و مسئله هم درست است. چرا؟ چون هرچه از اینها باشد همه زائل‌شدنی است؛ یا خودش زائل می‌شود و یا به زور زائل می‌کنند. عمر ما هم که معلوم نیست که چیست؛ آن‌هم در این دوران و زمان که این‌قدر گرفتاری و مرض و ابتلا آمده است که انسان اگر سرش را این‌طرف بکند می‌بیند یک جایش درد گرفت و اگر آن‌طرف بکند آنجایش درد می‌آید و هیچ معلوم نیست که از کجا مرض می‌آید. یک‌دفعه می‌بینند که بله، **الفاتحة معَ الصّلوات**، بفرمایید!

پس با این وضعی که انسان سپری می‌کند، سراغ چه برود؟ سراغ آن چیزی که هست، سراغ آن چیزی که واقعیّت دارد و سراغ آن چیزی که حقیقت دارد؛ آن را باید بگیرد. این فکرکردن دارد که انسان بنشیند راجع به این قضیّه فکر کند. امام صادق علیه‌السّلام دارد آن شخص را به این مسئله سوق می‌دهدکه تو الآن ولایت ما را داری.

مثل جریان ابی‌بصیر که در عرفات رو کرد به حضرت و گفت: «مَا أكثرَ

العَجیج؛ چقدر صدا زیاد است!» حضرت فرمودند:

مَا أكثرَ العَجيجَ و أقَلَّ الحَجيجَ؛ «حاجی کم است و صدا زیاد است.»

یک‌دفعه اشاره کردند و چشم ابی‌بصیر بینا شد. نگاه کرد دید سر و صدا خیلی زیاد است، ولی در این صحرای عرفات که دو میلیون نفر آمده‌اند، چندتا حاجی بیشتر نیستند؛ یکی این‌طرف دارد چُرت می‌زند، یکی آن‌طرف دارد دعای عرفه می‌خواند، یکی آن‌طرف دارد سرش را می‌خاراند که البتّه چون در حال احرام است نمی‌تواند. خلاصه اینکه چند نفری بیشتر نیستند.

بعد حضرت رو کردند به او و گفتند: «**حالا می‌خواهی چشمت همین‌طور باشد و ولایت ما را نداشته باشی؟**» گفت: «نه!» فرمودند: «**پس ما تو را به همان وضعیّت قبل برمی‌گردانیم.**» و دوباره از نظر ظاهر نابینا شد.[1]

---

۱. ***مناقب آل أبی طالب*** علیهم‌السّلام، ج ٤، ص ١٨٤:

«قالَ أبوبصيرٍ لِلباقرِ علیه‌السّلام: ما أكثرَ الحَجيجَ و أعظمَ الضَّجيجِ! فقالَ: **"بَل ما أكثرَ الضَّجيجَ و أقلَّ الحَجيجَ! أ تُحِبُّ أن تَعلمَ صِدقَ ما أقولُه و تَراهُ عيانًا؟"**

فَمَسَحَ علَى عَينَيهِ و دَعا بِدَعَواتٍ فَعادَ بصيرًا فقالَ: **"انظُر يا أبابصيرٍ إلَى الحَجيجِ!"**

قالَ: فَنَظَرتُ فَإذا أكثرُ النّاسِ قِرَدَةٌ و خَنازيرُ و المؤمنُ بَينهُم كالكَوكَبِ اللّامِعِ فی الظَّلماءِ. فقالَ أبوبصيرٍ: صَدَقتَ يا مولایَ، ما أقلَّ الحَجيجَ و أكثرَ الضَّجيجِ! ثُمّ دَعا بِدَعَواتٍ فَعادَ ضَريرًا فقالَ أبوبصيرٍ فی ذلكَ. فقالَ علیه‌السّلام:

"ما بَخِلنا عليكَ يا أبابصيرٍ و إن كان اللَهُ تعالَى ما ظَلَمَكَ و إنّما خارَ لكَ و خَشينا فِتنةَ النّاسِ بِنا و أن يَجهَلوا فضلَ اللَهِ علَينا و يَجعلونا أربابًا مِن دونِ اللَهِ و نَحن لَه عَبيدٌ لا نَستكبِرُ عن عِبادَتِه و لا نَسأَمُ مِن طاعَتِه و نَحن لَه مُسلِمونَ!"» ***معاد شناسی***، ج ۲، ص ۲۹۱، تعلیقه:

«ابوبصیر به حضرت امام محمّد باقر علیه‌السّلام عرض کرد: چقدر حاجی زیاد است و چقدر ناله و فریاد بسیار است! حضرت فرمود: "بلکه چقدر ناله و فریاد بسیار است و چقدر حاجی کم است! آیا دوست‌داری که راستی گفتار مرا دریابی و آنچه را که گفتم با دیدگان خود ببینی؟"

حضرت دست به چشمان او مالیدند و دعایی خواندند، چشمان ابوبصیر که سابقاً نابینا بود بینا شد. حضرت فرمودند: "ای ابوبصیر، نگاه کن به‌سوی حاجی‌ها!" ⇦

این واقعیّت چون الآن در اینجا هست، به تمام وجودش حاضر نیست یک ذرّه از این واقعیّت کم بشود؛ این ارتباطِ انسان با پروردگار است. لذا در روایت از امام علیه‌السّلام است که می‌فرمایند: «**بالاترین گناه، یأس از رحمت خدا است**.[1] خدا از این خیلی بدش می‌آید که در قلب بنده‌اش خطور کند از رحمت خدا دور است؛ و ما نباید کاری کنیم که خدا بدش بیاید. خدا می‌خواهد بنده‌اش همیشه نسبت به او حُسن نیّت داشته باشد.[2]

اگر شما نسبت به یک نفر محبّت کنید و بعد آن شخص نسبت به شما جور دیگر فکر کند، آیا ناراحت نمی‌شوید؟! آیا نمی‌گویید: «ای دستم درد نکند! ما این‌قدر به تو خوبی کردیم، آن‌وقت داری راجع به ما این‌طور فکر می‌کنی؟!» خب به انسان خیلی برمی‌خورَد! إن‌شاءالله که همهٔ ما امتحان کرده‌ایم.

حالا خدا بیاید این نعمت‌ها را به انسان بدهد، این فکر و حرکت و ترقّی را در

⇦ ابوبصیر می‌گوید: من نگاه کردم و دیدم که اکثر مردم از میمون‌ها و خوک‌ها هستند و مؤمن در میان آنها همچون ستارهٔ تابان در شب تاریک می‌درخشید. ابوبصیر گفت: راست گفتی ای مولای من، چقدر حاجی کم است و چقدر ناله و فریاد بسیار است! و پس از آن حضرت دعایی خواندند و چشمان ابوبصیر به حالت اوّلیه درآمد و نابینا شد. ابوبصیر از علّت نابینایی خود سؤال کرد. حضرت فرمودند:

"ما بر تو بخیل نیستیم و خدا به تو ستم ننموده است، و این‌طور دربارهٔ تو پسندیده است و ما ترسیدیم که مردم در فتنه بیفتند و فضل خدا را بر ما نادیده گیرند و ما را ارباب خود شمرند و خدا را فراموش کنند، و حال آنکه ما بندگان خدا هستیم و از عبادت او استکبار نداریم و از اطاعت او ملول نمی‌شویم و سر تسلیم فرود آورده‌ایم!"»

۱. رجوع شود به ***الکافی***، ج ۲، ص ۲۷۸ و ۲۸۰ و ٥٤٥؛ ***تحف العقول***، ص ٤٢٢؛ ***من لا یحضره الفقیه***، ج ۳، ص ٥٦٣.

۲. رجوع شود به ***المحاسن***، ج ۱، ص ۲٥؛ ***الکافی***، ج ۲، ص ۷۱ و ۷۲؛ ***ثواب الأعمال***، ص ۱۷۳؛ ***جامع الأخبار***، شعیری، ص ۹۸ و ۹۹؛ ***وسائل الشّیعة***، ج ۲، ص ٤٤٨؛ ج ۱۳، ص ٥٤٦ و ٥٤٧؛ ج ۱٥، ص ۲۲۹ ـ ۲۳۲.

انسان قرار بدهد، این حالت محبّت و جوشش را در انسان قرار بدهد و بعد انسان نسبت به خدا بگوید: «ای آقا، بعضی‌ها از اوّل رویشان انگشت گذاشته شده است و از اوّل نظر شده‌اند! ما چه؟» خدا می‌گوید: «دستم درد نکند؛ مثل اینکه این دست نمک ندارد! پس تو برای چه اینجا آمده‌ای؟ ای بنده‌خدا، بلند شو یک سَری به جاهای دیگر بزن و ببین چه خبر است! ببین چطور در دنیا دارند بر سرِ هم می‌زنند! برو یک چرخی بزن!» آخر انسان بعضی اوقات قدر نعمتی را که در دستش هست نمی‌داند.

ما سابقاً گاهی اوقات از یکی از رفقا ـ خدا حفظش کند، الآن در طهران است ـ می‌شنیدیم که به سایر رفقا می‌گفت:

> شما قدر این آقا را نمی‌دانید؛ من می‌دانم که پدرم درآمده است و هزار جا رفته‌ام و عمرم را این‌طرف و آن‌طرف و کجاها گذرانده‌ام تااینکه تازه به یک‌هم‌چنین مردی رسیده‌ام!

آدم نمی‌فهمد؛ خدا گوش انسان را می‌گیرد و او را دوْر خودش می‌چرخانَد و وقتی سرش به سنگ خورد تازه آن‌وقت متوجّه می‌شود که: «قدر عافیت آن کس داند که مِحنت کشیده باشد!»

حکایت آن شخص در *گلستان سعدی* را دارید که در کشتی سوار شده بود و از دریا می‌ترسید؟ تا چشمش به آب می‌افتاد می‌گفت: «وای، وای!» خب تو که در کشتی هستی دیگر چرا می‌ترسی؟! گفتند: «او را داخل دریا بیندازیم!» داخل دریا انداختند و رفت آن‌طرف و چند تا مَشک آب خورد و همین‌که داشت غرق می‌شد او را گرفتند و بیرون آوردند. وقتی نشست و خلاصه حال آمد، همین شخص که داشت داد می‌زد گفت: «عجب، واقعاً این کشتی چه کیمیایی است! واقعاً چه اکسیری است!» چرا؟ چون تابه‌حال داخل دریا نیفتاده است؛ امّا حالا که داخل دریا افتاده است، می‌فهمد که این کشتی چه خبر است، چه نعمت است و واقعاً چه رحمت الهی است![1]

---

۱. رجوع شود به ***گلستان سعدی*** (ایزدپرست)، ص ۲۹.

این حالت رحمت و غلبهٔ رحمت پروردگار نباید از انسان زائل بشود. اگر حالت یأس بر سالک پیدا بشود، قطعاً این حالت برای سلوکش مضرّ است! انسان همیشه باید امیدوار به رحمت خدا باشد؛ منتها آن رحمت خدا اقسامی دارد: گاهی اوقات با شیرینی است و گاهی اوقات هم قدری تفاوت می‌کند، و اینها همه‌اش مفید است؛ یعنی هر دو رحمت است و در این چرخش و حرکت، مَآل و برگشتش به رشد است.

مرحوم آقا میرزا محمّدرضا قمشه‌ای شعری دارد که شعر خیلی خوبی است. ایشان می‌گویند:

آنِ خدای دان، همه مقبول و نامقبول　　مِن رَحمَةٍ بَدا و إلَی رَحمَةٍ یَئول
خلقان همه به فطرت توحید زاده‌اند　　این شرک عارضی بوَد و عارضی یَزول[1]

لذا یکی از مبانی این است که خلود وجود ندارد و تمام افراد که آمده‌اند، بعد از گذراندن یک‌سری مواقف در عالم قیامت و عذاب، بالأخره حقیقت توحید برایشان منکشف می‌شود و این عروض شرک و عناد کم‌کم کنار می‌رود و بعد آنها هم درمی‌آیند! چون نسبت به مسئلهٔ عذاب دو قول است و قول أصح این است.[2]

---

۱. ***مجموعه آثار حکیم صهبا***، ص ۲۶۰:

آنِ خدای دان همه مردود یا قبول　　مِن رَحمَةٍ بَدا و إلَی رَحمَةٍ یَئول
از رحمت آمدند و به رحمت روند خلق　　این است سرّ عشق که حیران کند عقول
خَلقان همه به فطرت توحید زاده‌اند　　این شرک عارضی بوَد و عارضی یَزول
گوید خِرد که سرٌّ حقیقت نهفته دار　　با عشق پر شرر برو ای عقل بُلفضول
یک نقطه دان حکایتِ ما کانَ و ما یَکون　　و آن نقطه گه صعود نماید گهی نزول
جز من کمر به عهد امانت نبست کس　　گر خوانیَم ظلوم و گر دانیَم جَهول

۲. رجوع شود به ***فصوص الحکم***، ج ۱، ص ۱۶۹؛ ***الفتوحات المکّیة*** (٤ جلدی)، ج ۳، ص ۲۵؛ ***الحکمة المتعالیة***، ج ۹، ص ۳٤٦ و ۳۵۲ ـ ۳۵٦؛ ***الشّواهد الرّبوبیّة***، ص ۳۱۳ ـ ۳۱۹؛ ***شرح فصوص الحکم***، قیصری، ص ٦۵۹؛ ***الانسان الکامل***، جیلی، ص ۱۸۳ و ۱۸٤.

حالا اگر شما این رحمت عام را تصوّر کنید که جنبهٔ رحیمیّت هم دارد؛ یعنی رحمت خاص در اینجا آمده است، آن‌وقت دیگر قضیّه چه می‌شود؟ بزرگان همیشه این مسئله را به شاگردان خودشان تذکّر می‌دادند و نمی‌گذاشتند که شاگرد در ارتباط با وضعیّت خودش حالت یأس پیدا کند؛ حالت یأس غلط است، حالت یأس حالت پژمردگی است. وقتی به یک درخت یا گُل در زیر آفتاب آب ندهند، فردا که نگاه کنید می‌بینید پژمرده شده است، چون آب به آن نخورده است. رحمت الهی و امید هم حکم آبی را دارد که مدام دارد به انسان می‌رسد و انسان را با نشاط نگه می‌دارد.

یکی از اصحاب موسی بن جعفر علیه‌السّلام در روز ماه مبارک رمضان آمد خدمت آن حضرت و خیلی ناراحت بود. حضرت فرمودند: «**چرا ناراحتی؟**» گفت:

امروز ظهر به منزل یکی از دوستانم رفتم که در دیوان است. (یعنی در آن امور مربوط به دیوان خلفای عبّاسی و هارون.) وارد منزل که شدم دیدم دارد غذا می‌خورد! گفتم: وای بر تو! در روز ماه رمضان نشسته‌ای داری غذا می‌خوری؟! آهی کشید و لبخندی زد و گفت:

«ای بابا، دیگر آب از سر ما گذشته و دیگر فایده‌ای ندارد.» گفتم: قضیّه چیست؟ چرا تو این‌طور هستی؟! گفت: «ما کارهایی کرده‌ایم که دیگر این روزه‌خوردن اصلاً به گردَش هم نمی‌رسد و من قطعاً در جهنّم و قطعاً در عذاب هستم.» گفتم: برای من بگو!

بعد نشست برایم تعریف کرد و گفت: «یک شب که در منزل بودم، دیدم صدای در می‌آید. آمدم در را باز کردم و دیدم فرستادهٔ هارون است: أجِبِ الخَلیفةَ؛ بیا خلیفه را اجابت کن! آمدم دیدم که ایشان تشریف دارند و بر تخت نشسته‌اند. رو کرد به ما و گفت: "تا چقدر نسبت به ما ارادت داری و محبّت داری و ولایت داری؟" گفتم: همهٔ اموالم را می‌توانم فدای حضرت خلیفه کنم. گفت: "بسیار خوب، برو منزلت!"

به منزل رفتم و دوباره برای دفعهٔ دوّم دیدم صدا می‌آید. با خودم گفتم: این‌دفعه دیگر چیست؟ وحشت و هراس ما را گرفت. آمدیم و دیدیم که

بله، ایشان دوباره نشسته‌اند و خیلی سرِ کیف و سرِ حال و خیلی شنگول هستند. گفتند: "تا چقدر می‌توانی در راهِ ما مایه بگذاری؟" گفتم: جانم را هم می‌توانم فدا کنم. گفت: "این‌قدر؟" گفتم: بله. گفت: "برگرد."

وقتی که رفتم، دوباره بعد از چند دقیقه دیدم در می‌زنند! با خودم گفتم: این با ما چه‌کار دارد؟ چرا ول نمی‌کند؟ جانمان را هم دیگر دادیم؛ چرا ولِمان نمی‌کنید! رفتیم آنجا و گفتیم: حرفی را که می‌خواهی بزنی دیگر بگو! بفرما، مالم را دادم فدای سرِ خلیفه! جان را هم دادم و دیگر هیچ! گفت: "نه، یک چیز دیگر مانده است!" گفتم: چیست؟ گفت: "خودت باید بگویی." گفتم: منظورت دین است؟ گفت: "بله!" گفتم: دینم را هم دادم. گفت: "حالا درست شد. با این شخص می‌روی و هر دستوری که به تو داد اطاعت می‌کنی!"

از قصر بیرون آمدیم و در کنار نهر دجله وارد یک زیرزمین شدیم. دری را باز کردیم که زندان هارون در بغداد بود. وارد یک سرداب تاریکی شدیم. آن شخص چراغی در دست داشت و همین‌طور داشت جلو می‌رفت تا رسید. دیدم صدای ناله و فریاد افراد زیادی می‌آید که معلوم نبود اینها چه کسانی هستند و چه مدّتی اینجا هستند و چه ناراحتی‌هایی دارند.

من را در یک جا نگه داشت و یک نفر را در آنجا آورد و درب چاهی را باز کرد و گفت: "گردن این را بزن!" گفتم: حالا اگر نزنم چه؟ گفت: "اگر نزنی دستور دارم همین‌جا گردنت را بزنم!"

آن شخص، پیرمرد شصت ساله‌ای بود و هرچه التماس کرد که من علوی هستم، من بنی‌هاشم هستم، من اولاد پیغمبر هستم، [اعتنایی نکردیم]. اوّلی را گردن زدم، دوّمی را آورد گردن زدم، سوّمی را گردن زدم تا شصت نفر از علویّین و اولاد بنی‌هاشم را من در آن شب گردن زدم و جنازهٔ همه را هم در همان چاه انداختیم و بعد هم درب چاه را گذاشتیم و آمدیم.

بعد از این جریان دیدم دیگر فایده‌ای ندارد چه روزه بگیرم و چه نگیرم، چه نماز بخوانم و چه نخوانم. کاری که من انجام دادم اصلاً مسئلهٔ سعادت را به‌طور کلّی ختم کرده است.»

ببینید، امام علیه‌السّلام در اینجا فرمودند:

گناه این یأس از رحمت خدا از آن قتل شصت نفر بیشتر است![۱]

الآن که یک‌دفعه این حرف را می‌زنیم، همهٔ ما تعجّب می‌کنیم! آقا، شصت نفر بی‌گناه را به قتل رسانده است! بله درست است، شصت نفر را به قتل رسانده است؛ ولی بالأخره باز رحمت خدا بالاتر از این حرف‌ها است و باز راه هست! و راجع به این مسئله حکایات إلیٰ‌ماشاءالله است و قضایا خیلی زیاد است؛ راجع به حضرت سجّاد،[۲] راجع به امام صادق، راجع به امام هادی!

حضرت می‌فرمایند: نباید این شخص خودش را [محروم بداند]. بالأخره آنها بندگان خدا بودند و کُشتی؛ ولی اگر بخواهی واقعاً به‌سمت خدا بیایی، خدا برای این شصت نفر هم راه جلوی پایت می‌گذارد و این‌طور نیست که نگذارد. آن‌وقت شما ببینید، ما که دیگر در این دنیا آدم نکشته‌ایم! آمده شصت نفر را کشته است، امّا امام علیه‌السّلام می‌فرمایند:

گناه یأس از رحمت خدا از قتل شصت علویِ بی‌گناه بیشتر است!

لذا خدا در اینجا می‌فرماید: ﴿وَسْـَٔلُواْ ٱللَّهَ مِن فَضْلِهِۦٓ﴾،[۳] ﴿إِنَّ ٱللَّهَ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا﴾؛[۴] بیایید و از فضل خدا بخواهید، طلب داشته باشید، خواست داشته باشید، در درون خودتان مرور کنید، در طول شبانه‌روز این مسئله را با خودتان تمرین کنید، فکر خودتان را متوجّه او کنید؛ نه‌اینکه همین‌طور فقط گاه‌گاهی یک خیالی و گاه‌گاهی یک خطوری!

بزرگان در طول زندگی خود می‌خواستند، به دنبال بودند، در طلب بودند. نمی‌گویم که دادوبیداد و هوار؛ بلکه این حالتِ درون همیشه مشتعل بود و این

---

۱. مأخوذ از: ***عیون أخبار الرّضا*** علیه‌السّلام، ج ۱، ص ۱۰۹؛ ***الکافی***، ج ۷، ص ۲۹٦، با قدری اختلاف در مصادر.

۲. رجوع شود به ***الکافی***، ج ۷، ص ۲۹٦؛ ***مناقب آل أبی طالب*** علیهم‌السّلام، ج ٤، ص ۱۵۹.

۳. سوره نساء (٤) آیه ۳۲.

٤. سوره نساء (٤) آیه ۲۹.

خواست همیشه برقرار بود و نمی‌گذاشتند گردوغبار بیاید و بر این گرما خاکستر بنشیند. [حضرت سجّاد علیه‌السّلام می‌فرماید]:

و لَیسَ مِن صِفاتكَ یَا سیّدی أن تَأمُرَ بِالسُّؤالِ و تَمنَعَ العَطیّة؛ «از صفات تو این نیست که مثل سایر مردم بگویی: بیا به‌طرف من، و بعد بگویی: خوش آمدید؛ بلکه وقتی می‌گویی: بیا به‌طرف من، عطیّه را هم می‌دهی!»

آقایان، این مسئله مسئلهٔ مهمّی است؛ ما نمی‌خواهیم به‌طرف او برویم، امّا اگر برویم می‌دهد! من در این شب‌ها چند مرتبه این مطلب را گفته‌ام که رفتن به‌طرف خدا کشک و بیخود نیست که انسان همین‌طور بگوید: «ما رفتیم.» وقتی که خدا می‌گوید: «بیا به‌طرف من»، راه قرار داده است؛ منتها ما می‌خواهیم بیراهه بزنیم، آن‌وقت گردن خدا هم می‌اندازیم؛ می‌گوییم: «ای بابا، این که به ما اعتنا نمی‌کند.» امّا بیراهه ندارد! خدا می‌گوید: «من راه قرار داده‌ام؛ تو از این راه بیا، اگر نتیجه‌اش را ندیدی به من لعنت بفرست.»

برای قضاءِ بعضی از حاجات دستورالعملی هست که انسان سه روز روزه بگیرد و من سابقاً در مطالب مرحوم آقا خوانده بودم. مرحوم شیخ بهائی می‌گوید: «اگر کسی این دستور را انجام بدهد و به نتیجه نرسد، من را لعنت کند.»[1]

خدا می‌گوید: «آن راهی را که من به تو گفته‌ام، از آن راه بیا؛ نه‌اینکه راه خودت را برو و بعد من را به‌دنبال خودت بکش! نه، آن راهی را که من به تو گفته‌ام برو و ببین به نتیجه می‌رسی یا نمی‌رسی؟ اگر نرسیدی بیا من را کنار بگذار، امّا اگر به نتیجه رسیدی و دیدی که مطلب همین‌طور است، دیگر در این موقع نباید خودت را گول بزنی.»

مرحوم آقای حدّاد ـ رضوان‌الله‌علیه ـ می‌فرمودند:

این سلوک عجب اکسیری است که تا شخص می‌آید و مقداری مشغول

---

۱. رجوع شود به ***سرّ الفتوح***، ص ۱۱۲.

می‌شود، آثار در صورتش ظاهر می‌شود و کاملاً مشخّص است که این شخص با قبلش فرق می‌کند، با یک ماه قبلش فرق می‌کند؛ ولی نمی‌دانم این چه سرّی است که همین فرد بعد از اینکه می‌فهمد، تغییر را می‌بیند و وضعیّت را می‌بیند، یک‌دفعه بلند می‌شود و دوباره کم‌کم می‌رود در همان مسائل و بعد دیگر آن حالت را از دست می‌دهد!

این می‌شود کفران! کفران نعمت آن است که انسان بعد از اینکه متوجّه شد که مطلب کجا است و حق کجا است و تغییر و تحوّل را دید، در مقام برنیاید و مسائل و جوانب، او را از رسیدن به حق باز بدارد.

امیدواریم که خداوند هر روزِ ما را بهتر از روز گذشته و مستقیم‌تر و ثابت‌تر در مسیر ولایت نگه دارد!

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ‌محمّدٍ

مجلس نود و یکم

روش و ممشای اهل توحید در عالم وجود

أعوذُ بِاللَه مِن الشّيطانِ الرّجيم
بِسمِ اللَه الرّحمٰن الرّحيم
و صلّى اللَه علَى سيّدنا و نبيّنا محمّدٍ و آلِه الطّاهرينَ
و لَعنةُ اللَه علَى أعدائِهِم أجمَعينَ

و لا إلَهَ إلّا أنتَ وَحدَك لا شَريك لَك. اللَهمّ أنتَ القائِلُ و قَولُك حَقٌّ و وَعدُك صِدقٌ: ﴿وَسۡـَٔلُواْ ٱللَهَ مِن فَضۡلِهِۦٓ﴾،[1] ﴿إِنَّ ٱللَهَ كَانَ بِكُمۡ رَحِيمًا﴾.[2] **و لَيسَ مِن صِفاتكَ يا سيّدى أن تَأمُرَ بِالسُّؤالِ و تَمنَعَ العَطيةَ و أنتَ المَنّانُ بِالعَطياتِ عَلَى أهلِ مَملَكتِك و العائِدُ عَلَيهِم بِتَحَنُّنِ رَأفَتِك.**

عرض شد که حضرت در اینجا نسبت به خدای متعال عرضه می‌دارد: خدایا، تو بر آنچه که در دل و ضمیر من می‌گذرد اطّلاع داری، و خبر داری که من نسبت به تو چگونه می‌اندیشم و چطور فکر می‌کنم و به‌واسطهٔ همین مسئله است ـ یعنی به‌واسطهٔ همین یقین به توحید و صرافت در وجود و صرافت در توحیدی که نسبت به تو دارم و تو را مؤثّر می‌دانم، چه در نفسِ حقیقت ذات و چه در آثار و لوازم ذات و چه در أفعال که مترتّب بر تعیّنات وجودی در عالَم کوْن است ـ که من فقط تو را

---

۱. سوره نساء (٤) آیه ۳۲.
۲. سوره نساء (٤) آیه ۲۹.

مدّنظر دارم و بس، و کس دیگری را در این مرتبه شریک نمی‌دانم و هیچ ذاتی را در اینجا شرکت نمی‌دهم.

بالإجمال عرض شد که مسئلهٔ توحید نسبت به ذات پروردگار عبارت است از وحدت یافتن او و وحدت دانستن او در همهٔ مراتب وجود ـ چه در اصل وجود و چه در آثار و تبعات وجود ـ به حیثی که هیچ‌گونه ندّ (نظیر)، و ضِدّ (مقابل) برای او نتوان تصوّر کرد. این معنا، معنای توحید است.

واقعاً اگر انسان در مسئلهٔ توحید این‌چنین فکر کند و به این‌قِسم بیندیشد که هرچه در عالمِ وجود اتّفاق می‌افتد آثار او و شئونات ذات او و جلوات مختلفهٔ صادرهٔ از ذات واحد است، این مسئله در طرز تفکّر او نسبت به قضایا و نحوهٔ ارتباط او با مسائل خارجی تأثیر شگرفی دارد و مسئله، مسئلهٔ خیلی قابل توجّهی است و می‌تواند زیربنای صفات نفسانی او و مَلکات او را تغییر بدهد؛ و طبعاً وقتی که صفات و ملکات تغییر کرد، أفعال هم به‌دنبال آن متحوّل خواهد شد و فرق می‌کند.

اگر انسان بداند که ذاتِ واحد در عالم وجود فقط یکی است و همهٔ این اختلافات، شئونات آن ذات واحد است که از آنجا تنازل پیدا می‌کند، بنابراین دیگر نظرش به تعیّنات و به اشیاء خارجی نمی‌رود؛ بلکه اوّل نظر بر آنجا می‌اندازد، آنگاه این مسائل را از دیدگاه ظاهر و به‌حسب تکلیف مورد ارزیابی قرار می‌دهد.

خوب دقّت کنید ببینید چه می‌خواهم بگویم! البتّه رفقا که می‌دانند، ولی چون در اینجا نکته خیلی دقیق می‌شود، از این نقطهٔ نظر عطف توجّهی بشود بهتر است:

همان‌طور که در سابق عرض کردیم، هر پدیده‌ای که اتّفاق می‌افتد اوّل به سراغ علل و عوامل ظاهری‌اش می‌گردیم، فوراً با حوادث خارجی دست به گریبان می‌شویم و خود را درگیر این پدیده‌ها و خصوصیّاتی که در خارج اتّفاق افتاده است می‌کنیم؛ بعد وقتی که یک چرخی زدیم و اعصابمان را خُرد کردیم و دوتا مُشت و لگد از این‌طرف و آن‌طرف و بالا و پایین خوردیم و زدیم و خلاصه همه [کار کردیم]، آخرش می‌گوییم: «خب بالأخره شاید خواست خدا بوده است.» یعنی آخرِ آخرش می‌آییم

می‌گوییم: «خب شاید خواست خدا بوده است.» امّا أهل‌الله و اهل توحید اوّل مسئله را می‌برند روی اینکه خواست خدا بوده است، بعد آن‌وقت می‌آیند علل و اسباب عادی را روی آن بررسی می‌کنند؛ و این، زمین تا آسمان در نگرش انسان و در کیفیّت تفکّر انسان و بالنّتیجه در عمل خارجی انسان تأثیر عجیبی دارد.

یک مَثلی هست که می‌گویند: «عاقل اوّل فکر می‌کند بعد حرف می‌زند، دیوانه اوّل حرف می‌زند بعد فکر می‌کند.»[1] می‌گوید: «چه شد؟ خب حالا این حرفی که زدم چه بود؟» البتّه دیوانه که بنده‌خدا فکر ندارد و بیچاره فکر نمی‌کند؛ منظور افرادی است که اینها قدری [کم‌عقل هستند].

تفاوت بین اهل توحید و بین سایر افراد فقط در یک نکته است:

اهل توحید وجود پدیده‌ها و حوادث خارج را انکار نمی‌کنند؛ یعنی اینها یک نیهیلیست[2] نیستند، یا اینکه ایده‌آلیستی[3] فکر نمی‌کنند؛ بلکه اینها رئالیست هستند، یعنی واقع‌گرا هستند و به اصلِ واقع و تحقّقِ واقع فکر می‌کنند که واقعی وجود دارد و بالأخره در خارج انسان هست، زمین هست، آسمان هست، حیوان هست، اشجار هست، قضایا و هرچه شما از پدیده‌ها تصوّر کنید در خارج هست. خب نسبت به این مسئله شکّی ندارند، ولی صحبت در روابطی است که بین اشیاء خارجی در پدیده‌هایی که به‌وجود می‌آید برقرار می‌کنند. مردم عادی این روابط را در خودِ این

---

۱. ***نهج البلاغة*** (صبحی صالح)، ص ٤٧٦:
«قالَ علیه‌السّلام: **"لِسانُ العاقِلِ وَراءَ قَلبِهِ و قَلبُ الأحمَقِ وَراءَ لِسانِه!"**»
ترجمه: «امیرالمؤمنین علیه‌السّلام فرمود: "زبان عاقل در پسِ دلِ او است؛ و دلِ نادان در پسِ زبان او!"» (محقّق)

۲. نیهیلیسم یا هیچ‌انگاری، مکتبی فلسفی است که منکر هر نوع ارزش اخلاقی و مبلّغ شکّاکیت مطلق و نفی وجود است. (محقّق)

۳. ایده‌آلیسم: آرمان‌گرایی، ذهن‌گرایی، و اصالت تصوّر. طرفداران این نظریّه، واقعیّت را «فکری» می‌دانند که در ذهن ما است، نه در دنیای فیزیکی خارجی. (محقّق)

حوادث خارجی جستجو می‌کنند؛ مثلاً اگر یک شخص کاری را انجام بدهد، مردم در نحوهٔ مقابله و سمت‌گیری نسبت به این کار دارای اختلاف مراتب هستند: بعضی‌ها از آن اوّل فقط به این کار توجّه می‌کنند و به مسائل و نیّات پشتش هیچ توجّهی ندارند؛ فوراً می‌گویند: «این کار را کرده است، ای داد و بیداد، یا علی برویم و بزنیم و چه کنیم و... !»

این قضیّه و قصّه الآن به‌یادم آمد. نقل می‌کنند در زمان سابق مرحوم آقاسیّد ابوالحسن اصفهانی یک وقت می‌خواستند از نجف به ایران بیایند. خب در آن‌موقع رسم بود که مردم هر شهری به پیشواز می‌رفتند و از مراجع و علما استقبال می‌کردند و احترام می‌گذاشتند.

یکی از اقوام ما مرحوم حاج سلطان‌الواعظین شیرازی بود که ایشان دایی مرحوم جدّ ما حاج آقا معین شیرازی و صاحب کتاب *شب‌های پیشاور* و *صد مقاله سلطانیّه* بود. شخص فاضل و مطّلعی بود و احاطه‌اش نسبت به تاریخ و روایات خیلی زیاد بود و این کتاب *شب‌های پیشاور* حکایت از وسعت اطّلاعات ایشان نسبت به احادیث اهل‌تسنّن و تاریخ اهل‌تسنّن می‌کند، چون در آن‌موقع ایشان در آنجا کتاب نداشتند و اینها را خودشان همین‌طور گفته‌اند. من هم ایشان را یکی‌دو جلسه در زمان طفولیّت دیده بودم و بعد به رحمت خدا رفت. ایشان خیلی هم شوخ بود.

آقاسیّد ابوالحسن اصفهانی قیافهٔ خیلی لاغر و ریزه‌ای داشت، ولی این مرحوم سلطان‌الواعظین به عکس، قیافهٔ خیلی جالب و جاذبی داشت و چهارشانه و قدبلند و خوش‌سیما بود. اگر عکس‌هایش را در کتاب *شب‌های پیشاور* دیده باشید حکایت می‌کند که مرد خیلی رشیدی بود و قیافهٔ خیلی جذّابی داشت.

می‌گفت:

> ما در بیرون کرمانشاه برای استقبال مرحوم آقاسیّد ابوالحسن اصفهانی رفتیم و یک عدّه خیال کردند که ما آقاسیّد ابوالحسن اصفهانی هستیم. آمدند ریختند سرِ ما و شروع کردند به ماچ و بوسه و این چیزها! مِن‌جمله زن‌ها

هم آمده بودند و عبای ما را مدام به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشیدند. جمعیّتی شد و مدام داد می‌زدم: «به خدا من نیستم.» خودم شنیدم که یکی از این زن‌ها گفت: «پدرسوخته دروغ می‌گوید؛ ببوسیدش!»

خب مردم این‌طور هستند. خودش دارد می‌گوید: «من نیستم»، ولی او می‌گوید: «دروغ می‌گوید؛ ما یکی را گیر می‌آوریم ببوسیم، حالا هر کسی هست؛ آقاسیّد ابوالحسن است یا غیر آقاسیّد ابوالحسن! اصفهانی است یا شیرازی است یا کرمانی برای ما فرق نمی‌کند؛ یا علی!» خب این یک دسته از این مردم هستند.

این مطلبی که عرض می‌کنم چون واقعیّت دارد می‌گویم. خودتان دیگر می‌دانید که مردم در قضاوت‌هایی که می‌کنند چگونه فکر می‌کنند. اصلاً واقعاً فکر نمی‌کنند!

بالأخره ما دیده‌ایم و همه هم دیده‌اید که اگر در یک محلّه دعوا بشود، تا یک نفر سرش را از داخل خانه بیرون می‌آورد و می‌بیند دارند رفیقش را می‌زنند، می‌آید شروع به کتک‌زدن آنها می‌کند و اصلاً فکر نمی‌کند که شاید رفیقش تقصیر داشته و شاید او مقصّر است. می‌آید کتک را می‌زند و بعد می‌گوید: «خب حالا بنشینیم فکر کنیم و ببینیم تقصیر چه کسی بوده است؟» این را می‌گویند آدم دیوانه که فکرش بعد از حرفش است؛ اوّل می‌زند و می‌گوید: «حالا چون رفیقم را دارند می‌زنند، ما هم بزنیم.» خب این که ظلم است، این که خلاف است؛ شاید رفیقت در اینجا مقصّر بوده است. حالا اگر تو می‌خواهی رفیقت را هم نزنی، خب فعلاً برو جدا کن تا بعد بنشینی تحقیق کنی و ببینی قضیّه از چه قرار است.

به‌صِرف اینکه چون یک قضیّه مربوط به رفیق انسان است، نباید انسان خدای‌نکرده بیاید نسبت به شخص مقابل موضع مخالف بگیرد. به‌صِرف اینکه انسان نسبت به یک شخص ارادت دارد، نباید در یک قضیّه که اتّفاق می‌افتد بیاید جانب او را بگیرد، قبل از اینکه تحقیق کرده باشد. به‌صِرف اینکه انسان نسبت به یک شخص محبّت دارد، نباید در هر قضیّه‌ای که اتّفاق می‌افتد حق را به جانب او بدهد و گناه را به گردن آن فرد دیگر بیندازد. این مسئلهٔ خیلی مهمّی است و باید این را بدانید!

به‌طورکلّی، اصل یک‌هم‌چنین تفکّری باطل است. اگر من آمدم یک کار و قضیّه‌ای انجام دادم و شما فوراً بدون اینکه ببینید تقصیر من بوده است یا تقصیر شخص دیگری بوده است، بیایید بگویید: «حق با آقای آقاسیّد محسن طهرانی است، پس بنابراین باید زد و کوبید و...»، این غلط است! محبّت به‌جای خود محفوظ، ولی منطقی فکرکردن و درست فکرکردن هم باید به‌جای خودش محفوظ باشد.

این یکی از اصول مسلّمهٔ سلوک است و سالک باید این‌طور فکر کند. خب شاید من آمدم و در یک قضیّه اشتباه کردم! آیا هر عملی را که من انجام می‌دهم صحیح است؟! بله، این مسئله نسبت به امام علیه‌السّلام و نسبت به ولیّ خدا که مراتب فنا را طیّ کرده است، حرف ندارد و جای شکّی نیست؛ امّا نسبت به افراد عادی دیگر، من و امثال من، بدون هیچ رودربایستی و بدون هیچ ملاحظه [این‌طور نیست]. این مطلبی که عرض می‌کنم از باب تواضع نیست؛ نه آقا، ما خیلی اهل تواضع هم نیستیم و این حرف‌ها تواضع ندارد و مهم‌تر از هر چیز برای ما، مکتب و راهمان است! تواضع در جایش خوب است، امّا اینکه انسان بخواهد در هر مسئله‌ای از تواضع به‌عنوان یک حَربه استفاده کند و خلاصه بخواهد در میان افراد جا باز کند، این کار خیلی خوبی نیست و ممدوح هم نیست.

بعد از مرحوم آقا ـ رضوان‌الله‌علیه ـ یک مسئلهٔ مهمّی که دائماً آن را با ما مطرح می‌کردند همین قضیّه بود که: «چرا شما جانب این افراد را نمی‌گیری؟ چرا شما قوم‌وخویشت را کنار گذاشته‌ای؟ چرا تو رَحِمت را ول کرده‌ای و رفته‌ای یکی دیگر را گرفته‌ای؟» ما این مطالب را در این زمینه می‌شنیدیم و من خیلی تعجّب می‌کردم!

آخر شخص بزرگی که هفتاد سال در میان شاگردان و ارحام و قوم‌وخویش و بقیّه، به صدق و طرفداری از حق معروف بود، چطور پس از او مسئله یک‌مرتبه به این کیفیّت تغییر پیدا می‌کند؟! خیلی برای من عجیب بود! یعنی نمی‌توانستم باور کنم افرادی که با ایشان بوده‌اند و نشست‌وبرخاست کرده‌اند و کیفیّت ارتباط ایشان را در مسائل ملاحظه کرده‌اند و همه را دیده‌اند، آن‌وقت بیایند به انسان بگویند: «چرا شما این بستگانت را ول کرده‌ای و آمده‌ای یک عدّه از آدم‌های غریبه را گرفته‌ای؟» اصلاً مگر

صحبتِ گرفتن و ول‌کردن است؟! اصلاً چیزی که به ذهن من خطور نمی‌کرد حتّی در آن زمان، این بود که من بیایم و در راهی که انتخاب می‌کنم، «شخص» مورد نظر من باشد؛ حتّی مرحوم آقا هم در نظر من نبود! دیگر بالاتر از این؟! یعنی من می‌گفتم که باید بروز و ظهور «حق» از همه‌چیز أقویٰ باشد؛ از هر چیزی می‌خواهد باشد.

مرحوم آقا برای این به این وضعیّت رسید که این مسئله را در نظر داشت و همیشه فکرش بر این مدار دور می‌زد و تعابیری هم که ایشان از اساتید خودشان می‌آوردند بر این اساس بود. چرا؟ چون باید وجهۀ انسان متوجّه یک حقیقت واحد باشد و باید سایر افراد و اشخاص بر این منطبق باشند، نه‌اینکه انسان بیاید و «شخص» را مورد نظر و مورد توجّه قرار بدهد.

و این یک گیری است که متأسّفانه در خیلی از ما وجود دارد و هرچه هم ما بیان می‌کنیم ظاهراً رفقا نمی‌خواهند بپذیرند که انسان چطور باید فکرش را از ظاهر به آن حقیقت منعطف کند و ما چطور باید همۀ ظواهر را فدای آن حقیقت کنیم و در اینجا اصلاً نباید «شخص» مطرح باشد. خب این یک واقعیّتی است که باید پذیرفت، زیرا اساس سلوک و مبانی عرفان روی همین قضیّه است و اگر این نباشد دیگر با سایر فِرق و مذاهب چه تفاوتی دارد؟! ضوابط یعنی همین مسئله!

شما الآن بروید در محافل و جلساتی که تشکیل می‌شود و در ارتباطاتی که وجود دارد ببینید که تمام حرف‌ونقل مردم، روی «روابط» می‌گردد. آیا غیر از این است؟! اصلاً مسئله‌ای به نام «ضوابط» در قاموس عوام و اهل دنیا وجود ندارد. اگر شخصی رفیق باشد، هر کاری در دنیا انجام بدهد مسئله‌ای نیست؛ چون رفیق است، چون هم‌گروه است، چون هم‌حِزب است، چون هم‌طریق است، چون هم‌مسلک است، هم‌پیاله است، همسایه است و... از این «هم»ها زیاد است؛ امّا اگر یک شخص بیاید کار صحیح انجام بدهد، چون جزء طریق نیست، چون هم‌مسلک نیست و چون هم‌حزب نیست، یا می‌گردند نقطۀ ضعف او را پیدا کنند و بعد مطرح کنند و یا اگر اصلاً نقطۀ ضعفی نداشت، به سکوت از او رد می‌شوند و امکان ندارد مطرح کنند.

چرا؟ چون این هم‌مسلک ما نیست، هم‌حزبیِ ما نیست. خب این چیست؟ این می‌شود منطق اهل دنیا!

مرحوم آقا را نگاه کنید: یک کتاب *روح مجرّد* نوشته‌اند و در این کتاب چه مسائل مهمّی را تذکّر داده‌اند. یکی از افرادی که خیلی مورد نظر مرحوم آقا بوده است و سیْر حالاتش به‌طور اجمال در کتاب *روح مجرّد* آمده است، همین شخصی است که اسمش در این کتاب خیلی آمده است و بعد مطرود واقع شد و مرحوم آقای حدّاد او را طرد کردند و دیگر از خودشان راندند و بیرون کردند.[1] اگر شخصی این کتاب را مطالعه کند [متوجّه می‌شود]. تازه ایشان مطلبی نسبت به او نگفته‌اند و خیلی شرح نداده‌اند و آنچه را که ما از ایشان می‌دانیم بیش از آن چیزی است که ایشان در کتاب آورده‌اند؛ از نقطهٔ نظر نزدیکی ایشان به آقای حدّاد و مَحرم اسرار بودنِ آقای حدّاد و اقترابی که نسبت به ایشان داشتند و آن جنبهٔ وُدّ و محبّت و التصاقی که نسبت به او احساس می‌کرد و جهتی که در ذهن او و در نفس او نسبت به سمت‌وسوی آقای حدّاد وجود داشت، این چیزی است که کمتر تعبیری در کتاب نسبت به این قضایا آورده شده است.

ما در همان وقت یک چیزهایی می‌دیدیم و مشاهده می‌کردیم، البتّه خود من هم در آن موقع که سنّم حدود شانزده‌هفده سال بود، بعضی از کارهای ایشان را تأیید نمی‌کردم. امّا وقتی که بعد از زمان مرحوم آقای انصاری جریان جهت‌گیریِ نسبت به حق و تشخیص استاد و گرایشِ به استاد و لزوم اطاعت از استاد مطرح می‌شود، شما می‌بینید تمام افرادی که بعد از مرحوم آقای انصاری بودند ـ البتّه همه نه؛ بلکه دوسه نفری باقی ماندند ـ همه وارد یک جریان و یک گروه و یک دسته و یک باند می‌شوند و خلاصه یک کیفیّت سمت‌گیری نسبت به وضعیّت خودشان را پیدا کردند.

در میان اینها افرادی بودند که معاند و مخالف بودند و آنها آتش‌بیار و ببر معرکه بودند و نمی‌گذاشتند مطالب در افراد دیگر اثر بگذارد و دور آنها را می‌گرفتند و با

---

۱. رجوع شود به ***روح مجرّد***، ص ۵۸۸ و ۵۸۹.

إلقاء مطالب خلاف، ذهن آنها را مشوّش می‌کردند. من از آن زمان خیلی خاطرات بسیار تلخی دارم که البتّه در آن‌موقع سنّم حدود نه سال یا ده سال بود، ولی همهٔ جریانات در ذهنم هست و این قضیّه برایم خیلی عجیب است که او را با مسائلی که بعد اتّفاق افتاده چطور مقایسه می‌کردیم و چه نتایج خوبی هم به‌دست می‌آوردیم.

تمام این افراد همه در یک نقطه شریک بودند و آن این است که نمی‌خواستند حق را بپذیرند! از میان همهٔ اینها همین شخص خیلی مستقیم، خیلی پابرجا، خیلی محکم و خیلی سفت ایستاده بود و حتّی نسبت به خود مرحوم آقا هم ابراز نگرانی می‌کرد. ایشان همهٔ این مطالب را در آنجا آورده‌اند، به‌طوری‌که وقتی انسان مطالعه می‌کند می‌گوید: «عجب، این دیگر کارش تمام است.» این کسی که جلوی استادش بیاید از رفیقش آقای آقاسیّد محمّدحسین این‌طور اظهار دلسوزی و نگرانی کند، خب معلوم است که نزدیک‌تر است. امّا وقتی که شروع به مطرح‌کردن نقاط ضعف می‌کنند که چه اشکالاتی بود و چه مسائلی پیش آمد، شما می‌گویید: «عجب، این آقایی که آخرالأمر و در مَآل کار خودش به این روز افتاد، همین کسی بود که یک‌هم‌چنین حالاتی را داشت!» البتّه ایشان همهٔ مطالب را بیان نکرده‌اند و بالأخره رعایت جوانب را کرده‌اند و فقط نسبت به قضیّه اشاره کرده‌اند که انسان چقدر و چه‌جور باید حواسش جمع باشد.

یادم می‌آید در آن سالی که ایشان در زمان شاه و در زمان سابق با عدّه‌ای از دوستانشان برای حج رفتند ـ که زمستان خیلی سردی بود و در همان سفر هم مرحوم آقای بیات و مرحوم آقای سبزواری و خیلی از افراد دیگر که الآن هستند و بعضی‌ها هم به رحمت خدا رفته‌اند، حضور داشتند ـ همین شخص هم به حج مشرّف می‌شود و وقتی که مرحوم آقا را در مسجدالحرام می‌بیند، می‌آید می‌نشیند و عجیب اینجا است که به ایشان التماس می‌کند: «آقا، بیا برای من کاری انجام بده!» ایشان می‌فرمایند:

> دیگر هیچ کاری از دست من برنمی‌آید و مشکل شما فقط و فقط با آقای حدّاد است و تا این مسئله با ایشان حل نشود، من با شما بیگانه هستم!

ببینید، چقدر باید یک شخص منضبط باشد و چقدر باید تابع مبانی خودش

باشد که وقتی می‌بیند این شخص الآن مطرود است و می‌داند که دیگر هم کاری برنمی‌آید [این‌طور برخورد می‌کند].

در آن مطالب قبل ایشان می‌آمد شفاعت می‌کرد و صحبت می‌کرد و آقای حدّاد هم می‌پذیرفت؛ ولی وقتی متوجّه شد که دیگر این در بسته شد، دیگر نمی‌تواند خودش رابطه را برقرار کند! وقتی می‌داند که دیگر این در بسته شد و دیگر در اینجا راه نیست، خب آیا در اینجا بلند شود بیاید با یک شخص که معاند و مخالف است طرح دوستی بریزد؟! آیا بیاید بگوید و بخندد؟! درحالی‌که در بین همان افرادی که در آن زمان با ایشان به مکّه رفتند، بودند افرادی که با این شخص می‌گفتند و می‌خندیدند و صحبت داشتند. حالا ببینید که چقدر مسئله فرق می‌کند! معلوم می‌شود که این بنده‌خدا مطلب را خوب در نیافته است و قضیّه را خوب نگرفته است، ولی مرحوم آقا می‌داند که دیگر ارتباط باید براساس ضوابط باشد؛ یعنی الآن دیگر ضابطه اقتضاءِ این مطلب را می‌کند.

منِ آقاسیّد محمّدحسین چند مرتبه با تو صحبت کردم؟ چند مرتبه شفاعت کردم؟ چند مرتبه وساطت کردم؟ چند سال به تو گفتم مؤدّب باش؟ چند سال به تو گفتم رعایت کن؟ چند سال به تو گفتم بالأخره یک روز تمام می‌شود! تا کِی یعنی؟ چقدر گفتم که صبر خدا حدّی دارد و غیرت خدا اجازه نمی‌دهد که انسان بخواهد به این نحو و به این وضعیّت با استادش برخورد کند؟ من چقدر این مطالب را گفتم؟ یک خُرده خوب می‌شدی، دوباره پانزده روز دیگر شروع می‌کردی! یک خرده خوب می‌شدی، دوباره یک ماه بعد شروع می‌کردی!

تااینکه بالأخره کاری که نباید بشود شد و قلب آقای حدّاد دیگر او را راه نداد و تمام شد؛ یعنی وقتی که آن از قلب بیرون می‌آید، دیگر از زمین و آسمان برایش می‌ریزد و کارش تمام است!

آن‌موقع هنوز قضیّه از قلب بیرون نیامده بود، ولی الآن دیگر بیرون آمده و وقتی که بیرون آمد، دیگر نمی‌شود کاری کرد؛ مگر اینکه معجزه‌ای بشود، که آن قضیّه دیگر دست افرادی مثل آقای آقاسیّد محمّدحسین نیست و الآن دیگر مطلب با

آن‌موقع تفاوت کرده است.

این را می‌گویند: روی مبنا حرکت‌کردن؛ این را می‌گویند: روی مکتب حرکت‌کردن؛ این را می‌گویند: مکتب را بر فرد ترجیح‌دادن؛ مکتب را بر شخص ترجیح‌دادن! حالا این، این باشد یا کس دیگر باشد دیگر تفاوتی در این قضیّه نمی‌کند؛ ولی مردم این‌طور نیستند، مردم اوّل شخص را در نظر می‌گیرند و آخر مکتب را؛ امّا اهل خدا و اهل توحید وقتی که نظر می‌کنند اوّل به او نظر می‌کنند و نظر را روی او می‌بَرند که خلاصه او در این وضعیّت چه تقدیری گرفته است و چه اراده‌ای را در اینجا اتّخاذ کرده است؛ وقتی که نظر روی او رفت، دل آرام می‌شود، نفس آرام می‌شود، نفس به اطمینان می‌رسد؛ بعد آن‌وقت می‌بیند که آنجا تکلیفمان چیست و چه‌کار کنیم؟

آخر مسئلهٔ روز عاشورا که مسئلهٔ کمی نیست! اگر خون از دماغ یک بچّهٔ آدم بیاید، آدم بالا و پایین می‌شود؛ [آن‌وقت] بچّه‌های آدم را بردارند [شهید کنند]؛ آن هم چه کسانی را؟ آنهایی که تمام عالم وجود به‌پای یک مویشان نمی‌ارزید! حضرت علی‌اکبر مگر کم آدمی بود؟! حضرت علی‌اکبر کسی بود که اگر امامت به امام سجّاد نمی‌رسید به او می‌رسید! مقام امام را داشت، یک مرتبه پایین‌تر![1] حضرت علی‌اصغر

---

۱. این معنا مستفاد از آیه‌ای است که حضرت اباعبدالله الحسین علیه‌السّلام دربارهٔ حضرت علی‌اکبر علیه‌السّلام تلاوت نمودند:

﴿إِنَّ ٱللَّهَ ٱصْطَفَىٰٓ ءَادَمَ وَنُوحًا وَءَالَ إِبْرَٰهِيمَ وَءَالَ عِمْرَٰنَ عَلَى ٱلْعَٰلَمِينَ * ذُرِّيَّةًۢ بَعْضُهَا مِنۢ بَعْضٍ وَٱللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ﴾.* (رجوع شود به ***مقتل الحسین*** علیه‌السّلام، خوارزمی، ج ۲، ص ۳۵.) چراکه این آیه را اهل‌بیت عصمت و طهارت علیهم‌السّلام در اثبات امامت خود تلاوت و به آن استدلال می‌نمودند. (رجوع شود به ***الغارات***، ج ۱، ص ۱۲۳؛ ***تفسیر العیّاشی***، ج ۱، ص ۱۶۸ ـ ۱۷۰ و ۲۸۰؛ ***المسترشد فی إمامة علی بن ابی‌طالب*** علیه‌السّلام، ص ۱۰۹؛ ***دعائم الإسلام***، ج ۱، ص ۳۰؛ ***تأویل الآیات***، ص ۱۱۳). (محقّق)

*امام شناسی، ج ۱۵، ص ۳۲۱:

«حقّاً خداوند برگزیده است آدم و نوح و آل‌ابراهیم و آل‌عمران را بر عالمیان * آنها ذرّیه‌ای هستند که بعضی از بعض دگرند (همگی از یک جنس هستند) و خداوند سمیع و علیم است.»

مگر کم بود؟! حضرت اباالفضل مگر کم بود؟! مگر اینها مثلاً آدم‌های دوغ‌فروش یا ماست‌بند بودند که حالا همین‌طور بی‌هیچ‌چیز و بی‌جهت [هر حرفی بزنیم]؟! آقا، اینها هر کدامشان یک عالَمی برای خودشان بودند!

آن آقا بلند می‌شود می‌رود در نماز جمعه و می‌گوید: «ای حسین، اگر تو یک علی‌اکبر دادی ما هزاران علی‌اکبر دادیم! اگر تو یک حبیب بن مظاهر دادی ما حبیب بن مظاهرها دادیم!» مرحوم آقا فرمودند:

من در همان جلسه نشسته بودم؛ گفتم: «فَضَّ اللَه فاكَ؛ دهانت بسته باد و دهانت پر از خاک باد!»

البتّه نه‌اینکه [بلند] بگویند، بلکه به ما گفتند.

حضرت علی‌اکبر هزار هزار دادیم؟! چقدر بی‌شرمی می‌خواهد و چقدر بی‌ادبی و بی‌تربیتی و وقاحت و جهالت می‌خواهد!

آقاجان، این علم مردم است؛ فهم مردم و بینش و ادراک مردم همین‌قدر است! انگار حضرت علی‌اکبر در ایران سبیل[1] است؛ می‌گویند: «پنجاه میلیون بفرستیم.» پنجاه میلیون ایران و شصت میلیون هند و دویست میلیون هم امریکا، همهٔ دنیا شد حضرت علی‌اکبر! هر کس سنّش هجده سال یا بیست سال است، حضرت علی‌اکبر است. اینها فقط به همین نگاه می‌کنند که سنّ چقدر است و تمام شد؛ بعد می‌گویند: «این هم مثل آن!»

حالا حضرت سیّدالشّهدا در روز عاشورا دارد این افراد را می‌دهد، ولی راوی می‌گوید: «هرچه می‌گذرد می‌بینیم چهرهٔ حضرت بشّاش‌تر می‌شود!»[2] به‌جای اینکه

---

۱. نذری. (محقّق)

۲. ***معانی الأخبار***، ص ۲۸۸:

«قالَ عَلِيُّ بنُ الحُسَينِ عليه‌السّلام: **"لَمّا اشتَدَّ الأمرُ بِالحُسَينِ بنِ عَلِيِّ بنِ أبي‌طالِبٍ عليهما‌السّلام نَظَرَ إلَيهِ مَن كان مَعَهُ فَإذا هو بِخِلافِهِم لِأنَّهُم كُلّما اشتَدَّ الأمرُ تَغَيَّرَت ألوانُهُم و ارتَعَدَت فَرائِصُهُم و وَجَبَت قُلوبُهُم و كان الحُسَينُ عليه‌السّلام و بَعضُ مَن مَعَهُ مِن خَصائِصِهِ تُشرِقُ ألوانُهُم و تَهدَأُ جَوارِحُهُم و** ⇦

اخم کند و بگوید: «خدایا، چه کنیم؟ بالأخره راضی هستیم»، مدام دارد چهره‌اش بشّاش‌تر می‌شود، مدام دارد جلوات خدا در صورت و وجنات حضرت بیشتر طلوع می‌کند، مدام آن جمال و جلال حضرت دارد از این صورت بیشتر ساطع می‌شود؛ درعین‌حال گریه‌اش هم می‌گیرد، درعین‌حال ناراحت هم هست. این قضیّه چیست؟ آن مربوط به قضیّهٔ اوّل است، این مربوط به قضیّهٔ دوّم است! او اوّل مطلب را از جانب خدا می‌بیند و حسابش را با خدا تصفیه می‌کند؛ می‌گوید: «این جریان کربلا از آنجا آمده است.» و قبلاً هم خود حضرت گفته بود: «**إنّ اللهَ قَد شاءَ أن یَراكَ قَتیلًا**؛ خدا می‌خواهد تو را شهید ببیند.» گفتند: «زن و بچّه‌ات چه؟!» گفت: «**إنّ اللهَ شاءَ أن یَراهُنَّ سَبایا**؛[1] خدا می‌خواهد اینها را اسیر ببیند.» یعنی از اوّل آبِ پاکی را روی دست همه

⇦ **تَسکُنُ نُفوسُهُم... !**"»*معاد شناسی*، ج ۱، ص ۱۱۳:

«حضرت امام زین‌العابدین علیه‌السّلام فرمودند: "چون در روز عاشورا کار بر حسین بن علیّ بن ابی‌طالب علیهماالسّلام بسیار سخت شد، بعضی از افرادی که با آن حضرت بودند، چون بر آن حضرت نظر کردند دیدند آن حضرت در حالات به خلاف آنها است؛ چون حال آنها چنین بود که هرچه امر شدّت می‌یافت، رنگ‌ها از چهره‌ها متغیّر می‌شد و بندها به لرزش درمی‌آمد و دل‌ها به طپش می‌افتاد. ولیکن حال و خصیصهٔ سیّدالشّهدا صلوات‌الله‌علیه و بعضی از اطرافیان آن حضرت که با او بودند چنین بود که رنگ‌های صورت‌هایشان می‌درخشید و اعضایشان آرام می‌گرفت و نفس‌ها در سینه‌ها آرامش بیشتری می‌یافت... !"»

۱. *اللهوف*، ص ٦٤:

«...فَلَمّا کان فی السَّحَرِ ارتَحَلَ الحُسَینُ علیه‌السّلام فَبَلَغَ ذَلِكَ ابنَ‌الحَنَفیَّةِ فَأتاهُ فَأخَذَ زِمامَ ناقَتِهِ الَّتی رَکِبَها فَقالَ لَهُ: یا أخی، أ لَم تَعِدنی النَّظَرَ فیما سَألتُكَ؟ قالَ: **"بَلَی!"**

قالَ: فَما حَداكَ عَلَی الخُروجِ عاجِلًا؟ فَقالَ: **"أتانی رسولُ اللهِ صلّی‌الله‌علیه‌وآله و سلّم بَعدَ ما فارَقتُكَ فَقالَ: یا حُسَینُ، اُخرُج فَإنّ اللهَ قد شاءَ أن یَراكَ قَتیلًا!"**

فَقالَ لَهُ ابنُ‌الحَنَفیَّةِ: إنّا لِلّهِ و إنّا إلَیهِ راجِعونَ! فَما مَعنَی حَملِكَ هَؤُلاءِ النِّساءَ مَعَكَ و أنتَ تَخرُجُ عَلَی مِثلِ هَذِهِ الحالِ؟ قالَ: فَقالَ لَهُ: **"قَد قالَ لی: إنّ اللهَ قد شاءَ أن یَراهُنَّ سَبایا!"** وَ سَلَّمَ عَلَیهِ و مَضَی.»

ترجمه: «چون سحرگاه گشت امام حسین علیه‌السّلام (از مکّه به‌سوی عراق) به راه افتاد. چون خبر ⇦

ریخت که قضیّه از آنجا تدبیر شده است و باید این مسئله انجام بشود. فرمود:

یا حسین، إنّ لكَ عِندَاللهِ لَأجرًا لَن تَنالها إلّا بِالشّهادة![1] «ای حسین، غیر از قضیّهٔ امامت، یک مقامی داری که اگر می‌خواهی به آن برسی باید شهید بشوی!»

اینها همه مسائلی است که از آنجا تقدیر شده است و باید انجام بشود. پس حضرت در وهلهٔ اوّل دلش کجا بود؟ دلش آنجا بود. حالا که دل آنجا است، پس می‌آید در عالَم ظاهر که ببیند چه باید کرد؟ عالَم ظاهر سرِ جایش محفوظ؛ با این حرف می‌زند، با آن حرف می‌زند، به این نامه می‌دهد، پیغام می‌فرستد، قاصد برای این می‌فرستد که بیایید من را کمک کنید، بیایید این کار را انجام بدهید، عمر سعد را دعوت می‌کند. حضرت عمر سعد را آوردند و گفتند: «بلند شو بیا برویم بنشینیم صحبت کنیم.»[2] نمی‌گوید: «حالا چون تقدیر بر این است، پس دیگر عمر سعد را رهایش کن! باید بشود دیگر؛ پس به جهنّم!» نه، عمر سعد را هم می‌آورد. حضرت اوّل می‌آید جلوی لشکر صحبت می‌کند، چند مرتبه نصیحت می‌کند، لباس پیغمبر و عمامهٔ رسول خدا را می‌پوشد، می‌آید و می‌گوید: «ببینید، این الآن عمامهٔ رسول خدا است؛ یعنی من

⇦ حرکت حضرت به محمّد بن حنفیّه رسید، نزد او آمد و مهار شترش را گرفت و عرض کرد: ای برادر، مگر وعده ندادی که در آنچه از تو خواستم نظر کنی؟! فرمود: "آری!"

عرض کرد: پس چرا چنین با شتاب به راه افتادی؟ فرمود: "پس از اینکه از تو جدا شدم رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم نزد من آمد و فرمود: ای حسین، خارج شو زیرا خداوند اراده کرده که تو را کشته ببیند!"

ابن‌حنفیّه عرض کرد: إنّا للّه و إنّا إلَیهِ راجِعونَ! پس اکنون که وضع تو چنین است دیگر چه معنا دارد که این زنان را با خود می‌بَری؟! حضرت فرمود: "رسول خدا به من فرمود: همانا خداوند چنین اراده نموده که ایشان را اسیر ببیند!" سپس با او خداحافظی نموده و حرکت کردند.» (محقّق)

۱. ***الأمالی***، شیخ صدوق، ص ۱۵۲؛ ***مقتل الحسین*** علیه‌السّلام، خوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۷ و ۲۷۱، با قدری اختلاف در مصادر.

۲. رجوع شود به ***مقتل الحسین*** علیه‌السّلام، خوارزمی، ج ۱، ص ۳۴۷ و ۳۴۸.

پسر او هستم! می‌فهمید یا نمی‌فهمید؟! یا این را هم دیگر نمی‌بینید؟!»[۱]

یعنی دیگر چه‌جوری بیاید با مردم صحبت کند؟ با آن کسی که عقل دارد از راه عقل وارد می‌شود، با آن شخصی که احساس دارد از راه احساس وارد می‌شود، با آن شخص هم که عقلش فقط به چشمش است می‌گوید: «ببین، این لباسی که تن من است، لباس جدّم است؛ این عمامه، عمامهٔ جدّم است! شما که عقلتان در چشم‌هایتان است بیایید این را ببینید؛ یا می‌گویید که این هم چشم‌بندی است؟!» همهٔ اینها را انجام می‌دهد. اینها به‌خاطر چیست؟ یا نسبت به مسائل لشکر: یَمین درست می‌کند، یَسار درست می‌کند، قلب درست می‌کند، پرچم و رایت را دست حضرت اباالفضل می‌دهد. حضرت تمام اینها را انجام می‌دهد،[۲] ولی تهِ دل کجا است؟ آن‌طرف است. یعنی همهٔ مسائل به کجا برمی‌گردد؟ همهٔ مسائل به آن‌طرف دارد دور می‌زند. راحت می‌گوید: «تقدیر از آنجا است؛ مسئله تمام است.»

اگر یک میلیاردم آن راحتی را که امام علیه‌السّلام در وجودش احساس می‌کند، به همهٔ دنیا تقسیم کنند، همه عارف می‌شوند! آن اطمینانی را که امام حسین در روز عاشورا دارد و به‌واسطهٔ آن اطمینان است که این‌قدر مصائب را تحمّل می‌کند، صبر می‌کند، إقدام می‌کند و به‌واسطهٔ آن، تمام مراتب را هر کدام در جای خودش قرار می‌دهد، مگر گیر کسی می‌آید؟!

وقتی که آن‌طور شد، بنابراین با حرّ بن یزید ریاحی همان کاری را انجام می‌دهد که با حبیب انجام می‌دهد. چرا؟ چون مسئله از آنجا است. دیگر برای حضرت فرق نمی‌کند؛ می‌گوید: «هر کسی می‌خواهد بیاید؛ هر کاری کرده، کرده است.» متوجّه باشید که دیگر نگاه به کثرت نمی‌کند! حالا ببینید که در تفکّر و در عمل چه چرخشی و چه احساسی به‌وجود می‌آید.

---

۱. ***اللهوف***، ص ۸۵ ـ ۸۷.

۲. رجوع شود به ***الإرشاد***، ج ۲، ص ۹۵؛ ***مقتل الحسین*** علیه‌السّلام، خوارزمی، ج ۲، ص ٦ و ۷.

امّا اگر ما باشیم چه‌کار می‌کنیم؟ اگر نگاه کنیم و ببینیم که یک نفر نسبت به رفیقمان کاری کرده است و حالا بلند شده آمده است، می‌گوییم: «تا دو تا در گوش تو نزنیم با تو صحبت نمی‌کنیم!» دیگر فکر نمی‌کنیم و به اینها اصلاً توجّه نداریم که این شخص در آن وضعیّت بوده است و شاید الآن حالش تغییر کرده باشد. و همین‌طور در مسائل احساسی و بقیّه مسائل! این به‌خاطر چیست؟ به‌خاطر این است که نظر به ظاهر است، نظر به عالم کثرت است، نظر به برنامه و قراردادهای عالم مادّه است و ما نسبت به آن مطلب و نسبت به اصل قضیّه غافلیم!

امّا اگر از اوّل نظر را روی انتساب همهٔ مسائل به آن هِرَم و آن نقطهٔ مخروط بردیم و مطالب را از آنجا بررسی کردیم، آن‌وقت دیگر نحوهٔ [نگرش تفاوت می‌کند]؛ البتّه نه‌اینکه کارها در اینجا معطّل باشد، بلکه همهٔ کارها در اینجا انجام می‌شود: انسان بلند می‌شود قیام می‌کند، ارتباط دارد، با مردم سر و کلّه می‌زند، حرف می‌زند، روابط دارد و تمام این مسائل به‌جای خود محفوظ است؛ ولی این مسائل و این روابط در زیرمجموعهٔ آن نقطه قرار می‌گیرد، نه مافوق آن نقطه!

و تفاوت ما با اهل توحید در اینجا است که آنها این مسائل عالم را در زیرمجموعه قرار می‌دهند و بعد رویش نظر می‌دهند، ولی ما می‌آییم آن مسائل را بر آن نقطه ترجیح می‌دهیم و آن نقطه را می‌بریم در تَه چاه دفن می‌کنیم و وقتی زدیم و بستیم و همهٔ کارها را کردیم و یکی به آن و یکی به این و بگیر و ببند و امانش مده، تازه می‌آییم آن نقطه را از تَه چاه بالا می‌آوریم و می‌گوییم: «خب حالا بالأخره شاید خدا هم این وسط یک [نقشی دارد].» یعنی وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد و همهٔ شلوغ‌بازی‌ها و کارهای خراب انجام شد، می‌گوییم: «خب بله دیگر، خواست خدا بوده است.»

وقتی که آمدیم و رفتیم و زدیم و شکست خوردیم، می‌اندازیم گردن خدا و می‌گوییم: «خب بعضی وقت‌ها هم خدا می‌خواهد انسان شکست بخورد.» وقتی هم که زدیم و یک جا پیروز شدیم، اگر خیلی بخواهیم منّت گردن خدا بگذاریم، می‌گوییم: «البتّه فضل الهی هم بوده است.» ما این «البتّه» را آن‌وقت می‌گوییم؛ امّا اهل توحید همهٔ «البتّه»

ها را اوّل می‌گویند! می‌گویند: «فضل الهی، تقدیر الهی، عنایت الهی، لطف الهی، رحمت الهی!» بعد می‌گویند: «إن‌شاءالله شما هم مأجور باشید، إن‌شاءالله خداوند هم به شما توفیق بدهد، إن‌شاءالله توفیق خداوند شامل حال شما شده است که این کار را کردید.» آنها اهل توحیدند؛ ولی ما این‌طور نیستیم و می‌رویم قضایا را در همین ظاهر می‌بینیم.

حضرت سجّاد در اینجا از این نقطهٔ‌نظر وارد شده است؛ می‌فرماید: خدایا، من نسبت به این مسئله یقین دارم و دیگر یقین من که از بین نمی‌رود؛ من یقین دارم به توحید ذاتیِ تو و توحید اسمائیِ تو و توحید صفاتیِ تو و توحید أفعالیِ تو! من به همهٔ مراتب توحید یقین دارم و وقتی کسی یقینِ به این داشته باشد، دیگر چطور می‌تواند غیر خدا را در افکارش شریک کند؟! چطور می‌تواند غیر خدا را در مسائل دخیل بداند؟!

در اینکه کار در عالم خارج چه‌جور انجام می‌گیرد بحثی نیست و این مسائل و روابط خارجی به‌جای خود محفوظ است و اگر یک شخص کوتاهی و کم‌کاری کند، نتیجه‌اش چیز دیگری خواهد شد، امّا آن چیزی که مهم است این است که انسان از نقطهٔ‌نظر فکر و اندیشه، باید چه فکر و اندیشه‌ای نسبت به این مسئله داشته باشد؟ آیا بدون توجّه به او بگوید: «این شخص باعث شد»؟! یا اینکه نه، بگوید: «او می‌خواسته است، منتها از این طریق انجام شد»؟! این دو دیدگاه است.

[باید بگوید]: «او تقدیر کرده است، منتها قضیّه از این کیفیّت و از این واسطه ظهور پیدا کرد. او اراده‌اش تعلّق گرفته است، منتها وسائط و بهانه‌ها همین‌هایی هستند که در اینجا ظاهر و بارز هستند.» و بر این اساس می‌آید فکر و عمل و کار و اختیار خودش را می‌چیند و قرار می‌دهد. این کلام، کلام امام سجّاد است.

پس بنابراین ما باید خودمان را به این مطلب نزدیک کنیم. من نمی‌گویم که یقینِ امام سجّاد را داشته باشیم؛ هیهات که ما به این یقین برسیم، مگر عنایت خودشان شاملِ حال ما بشود؛ ولی الآن هم که می‌توانیم تا حدودی این کار را انجام بدهیم و الآن که می‌توانیم قدری تجدید نظر کنیم!

و لا إلهَ إلّا أنتَ وَحدَكَ لا شَريكَ لكَ؛ «فقط تو تنها در عالم وجود هستی و

شریکی برای تو نیست.»

آیا منظور حضرت سجّاد این است که شریک در خلقت نیست؟! این که خیلی مسخره است! یعنی نَعوذُ باللَه حضرت سجّاد می‌خواهند سرِ خدا منّت بگذارند و بگویند: «خدایا، تو شریک در عالم خلق نداری»؟! یعنی من مثل زرتشتی‌ها و ثنویّون نیستم که قائل به یزدان و اهرمن باشم؛ یک خدا این‌طرف و یک خدا آن‌طرف! آیا حضرت سجّاد می‌خواهد این را بگوید که: «خدایا، شریک در خلقت برای تو نیست؛ دو ذات نداریم، سه ذات نداریم؛ ذات، ذاتِ واحد است»؟! این که دیگر خیلی بازی است.

منظور از **لا شَريكَ لكَ** که حضرت سجّاد می‌فرماید، شریک در صفات و أفعال است؛ یعنی تو در هیچ مرتبه‌ای از مراتب وجود شریک نداری، نه در ذات و نه در صفت و نه در فعل! تمام أفعالی که در عالم خارج اتّفاق می‌افتد، مصدرش از ذات تو نشئت می‌گیرد. این‌طور نیست که این صحبتی را که من دارم می‌کنم، قدرتی باشد و فعلی باشد در کنار فعل خدا! این‌طور نیست که آن نیّتی که من دارم می‌کنم ـ که بالأخره فعلی از أفعال است و اتّفاقاً فعلش خیلی هم قوی است ـ فعلی باشد در کنار فعل خدا، یعنی خدا اراده می‌کند و من هم اراده می‌کنم؛ بلکه در عالم وجود و آنچه که در عالم وجود به همهٔ مراتب خودش اتّفاق می‌افتد، شریکی برای تو نیست.

من به این معنا یقین دارم، و حالا که یقین دارم و این را می‌دانم، می‌آیم یقه‌ات را می‌چسبم؛ می‌گویم: «**اللَهمّ أنتَ القائلُ و قَولُكَ حَقٌّ و وَعدُكَ صِدقٌ!**» خدایا، خودت گفتی، خب می‌خواستی نگویی؛ مرد است و حرفش! خودت گفتی ماه رمضان که بیاید رحمت من شامل همه می‌شود؛ خودت گفتی که من می‌بخشم؛ خودت گفتی من توّاب هستم؛ خودت گفتی اگر شخصی بگوید: «یَا اللَه» من لبّیک می‌گویم؛ همهٔ اینها را خودت گفتی، من که از پیش خودم نگفتم!

این ادعیهٔ حضرت سجّاد همه از آنجا آمده است، قرآن هم که دیگر صراحت دارد، این حرف‌ها را خودت زدی، قولت هم حق است، وعده‌ات هم صدق است و حرفی هم که می‌زنی مو لای درزش هم نمی‌رود:

﴿وَسْـَٔلُواْ ٱللَّهَ مِن فَضْلِهِۦٓ﴾؛[1] «از فضل خدا بپرسید و سؤال کنید.»

﴿إِنَّ ٱللَّهَ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا﴾؛[2] «رحمت خداوند شامل حال شما خواهد شد.»

و لَیسَ مِن صِفاتكَ یا سیّدی أن تَأمُرَ بِالسُّؤالِ و تَمنَعَ العَطیّةَ.

«این‌طور نیست که تو مانند بقیّه باشی، حرفی را بزنی و فردا از حرفت برگردی! وقتی حرفی می‌زنی پای حرفت می‌ایستی.»

وقتی می‌گویی: «بیایید به‌طرف من»، راست می‌گویی؛ و وقتی شخص به‌طرف تو آمد، تدبیر امور او را می‌کنی و آنچه را که به صلاح او است ـ نه آنچه که به خیال خودش می‌گذرد ـ برای او پیش می‌آوری، حالا هرچه می‌خواهد باشد؛ و آنچه را که خیر او در آن است برای او مقرّر می‌کنی.

در زمان سابق و همان زمان شاه، یکی از بستگان ما ـ که الآن فوت کرده و به رحمت خدا رفته است ـ یک بار که به عراق رفته بود، آن سازمان امنیّت عراق او را به جهتی که نمی‌دانم، گرفته و در زندان انداخته بودند. و بد زندانی هم داشت؛ یعنی زندانی بود که وقتی تعریف می‌کرد واقعاً زندان خیلی سختی بود! این شخص ریشش را می‌زد، امّا وقتی که به ایران آمده بود دیدیم که چقدر ریش دارد؛ تقریباً به‌اندازهٔ چهار انگشت ریش داشت. مرحوم آقا به او گفتند: «آقا، این ریش را نگه دارید؛ یک وقت نزنید!» امّا او ریشش را زد.

عیال او که در همان‌موقع در عراق بود و باهم بودند که او را از داخل خیابان گرفتند و بردند، می‌رود پیش مرحوم آقای حدّاد و این قضیّه را به آقای حدّاد می‌گوید. آقای حدّاد غَش‌غَش می‌خندند و می‌گویند: «برایش خوب است؛ برایش خوب است.» او می‌گوید: «آقا، من شنیده‌ام وضع زندان خیلی سخت است.» ایشان می‌فرمایند: «برایش خوب است، برایش خوب است؛ نگران نباشید.» و چون نسبت به حرف آقای

---

۱. سوره نساء (٤) آیه ۳۲.

۲. سوره نساء (٤) آیه ۲۹.

حدّاد اطمینان داشت البتّه برایش آرامش پیدا شد.

بعد که آمد، ما در اینجا برای دیدنش رفتیم و خودش داشت برای مرحوم آقا حرف می‌زد و تعریف می‌کرد. می‌گفت:

وقتی که من داشتم از زندان بیرون می‌آمدم، آن لباس زندان را که کَندم بوسیدم و روی چشمم گذاشتم و بعد بیرون آمدم.

التفات می‌کنید؟! یعنی فهمید که این مدّت چه نفعی برایش داشته است. آقای حدّاد که بیخود نمی‌گوید: «برایش خوب است.» و چقدر نورانی شده بود که وقتی از منزلش بیرون آمدیم، من و یک نفر دیگر که با ما بود رو کردیم به آقا و هر دو گفتیم: «آقا، این چقدر نورانی شده بود!» گفتند: «بله، بله! این خیلی برایش خوب بود؛ خیلی برایش خوب بود.» یعنی ایشان هم گفتند: «خیلی برایش خوب بود.»

اینها چیزهایی است که ما نمی‌دانیم و نمی‌فهمیم که این مسائلی که اتّفاق می‌افتد به‌خاطر یک راهِ درازی است که ما در پیش داریم. ما داریم یک متر جلوتر از خودمان را می‌بینیم؛ امّا خدا دارد آن راهِ دراز و آن مسافت طولانی را در ما می‌بیند. ما مدام جزع می‌کنیم، جِلزّ و وِلّز می‌کنیم، می‌پریم بالا، می‌پریم پایین که: «وای، چرا این‌طور شد؟! چرا آن‌طور شد؟!»

امام علیه‌السّلام می‌فرماید: «اگر تو بیایی بسپاری، خدا می‌آید تدبیرت را به‌دست می‌گیرد.» ما نمی‌آییم بسپاریم، ما مدام خودمان را بالا و پایین می‌زنیم، ما مدام فکرمان را این‌طرف و آن‌طرف می‌زنیم؛ او هم بعد می‌گیرد و می‌چرخاند.

[حضرت سجّاد علیه‌السّلام در ادامه می‌فرمایند]:

«**و أنتَ المَنّانُ بِالعَطیّاتِ علَی أهلِ مملِکتکَ و العائِدُ عَلیهِم**... .»

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما هم‌چنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم[1]

---

۱. ***گلستان سعدی*** (ایزدپرست)، دیباچه، ص ۵.

باز چند مطلبی راجع به نکاتی که ما می‌خواستیم بگوییم هست که إن‌شاءالله اگر توفیق داشته باشیم برای جلسهٔ بعد. حالا نمی‌دانیم به چه نحوی خواهد بود، ولی علیٰ کلّ‌حال مسئله فعلاً به اینجا رسید تا خداوند توفیق بدهد که ما به این مطالبی که حضرت می‌فرمایند متحقّق بشویم؛ یعنی انسان واقعاً احساس می‌کند که اگر قرار است مطلبی باشد، همین‌ها است و غیر از این هم هیچ چیزی نیست؛ غیر از مکتب امام سجّاد هیچ خبری نیست و همه پوشال و همه پُفِ دریا است.

خبر اگر هست فقط در مکتب امام سجّاد و در مکتب اهل‌بیت و آمدنِ در اینجا و رو آوردن در اینجا و بار انداختن در اینجا و رکونِ[1] در اینجا است؛ اینها یک‌سری مسائلی است که دیگر فهمیده‌ایم.

حالا ما هم به حضرت سجّاد همین را می‌گوییم. می‌گوییم: بسیار خوب، خود شما به ما یاد دادید و ما هم یاد گرفتیم؛ یقین داریم که هرچه هست اینجا است. شما می‌گویید: «یقین داریم که خدا یکی است»، ما هم به شما همین را می‌گوییم. می‌گوییم: ما این را یقین داریم و این را می‌توانیم بگوییم و در قضیّه شوخی نداریم؛ حالا اینکه خلافش را انجام می‌دهیم، یک چیز دیگر است؛ خودمان را تبرئه نکنیم. آقا، ما لگد می‌اندازیم و زیاد شلوغ می‌کنیم، ولی از نظر مسئلهٔ التزامِ جوانحی و قلبی، یقین داریم حق اینجا است و یقین داریم که راه، راهِ ائمّه است و یقین داریم که نجات فقط در مکتب ائمّه و فقط در ولایت ائمّه و فقط در متابعت از ائمّه و فقط در محبّت به ائمّه و فقط در ولاء به ائمّه است؛ این را ما یقین داریم. حالا که یقین داریم، بِسمِ اللَه؛ از بزرگان بخشش و رحمت و عنایت، از افراد ناقص مثل ما هم شیطنت و شلوغی! شما کار خودت را بکن، ما هم کار خودمان را می‌کنیم؛ شما امام سجّاد به بزرگی خودت، ما هم به کوچکی خودمان؛ هر کس بیاید کار خودش را انجام بدهد. دیگر غیر از این چه بگوییم؟

---

۱. ***لغت‌نامهٔ دهخدا***: «رکون: اطمینان، سکون.»

إن‌شاءالله امیدواریم که رحمت و عطوفت و فضل خداوند در این ماه شامل حال ما بشود و به نقص و خلأ ما نظر میندازد و با عنایت و لطف خودش و بزرگان درگاه خودش، همیشه ما را بیش‌ازپیش به خود نزدیک و از توغّل در کثرات و انانیّت‌ها دور کند!

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ‌محمّدٍ

فهارس عامّه

آیات

روایات

اشعار و کلمات مشهوره

اشخاص

کتب

اماکن، قبائل و فرق

منابع و مصادر